

# ناله‌طی

[niceroman.ir](http://niceroman.ir)

نویسنده: نیلوفر قنبری

به نام خدایی که جوانمردان را بزرگی بخشید.  
با توکل به خدای مهربان آغاز می کنیم این دفتر را.

#نالوطی

#زاویه دید: دو راوی اول شخص.

#قسمت\_اول

دست هایم را به سمت نوری که از مهتابی دیوار  
کوب هلالی شکل ساطع می شد، نگه داشتم. بیشتر  
از رنگ لاک و قشنگی ناخنهای مانیکور شده ام،  
لرزش دستهایم مشهود بود. دستان زیبا و کشیده  
ام میلرزید و این یعنی من، ترلان؛ زیباترین عروس  
امروز آن سالن زیبایی، ترس برش داشته بود.

دلشوره داشتم انگار مرا انداخته بودند توی ماشین  
لباسشویی کهنه و درب و داغان مادرم که مال هزار

سال پیش بود.

صدای تلق تلق کولر آبی تنها صدای توی آن اتاق بود. لباس دکلته و مروارید دوزی شده ام به تنم سنگینی می کرد و چسبیده بود به تنم. صدای داد و بیداد از بیرون از اتاق می آمد. صدا که قطع شد در باز شد و نسرین در حالیکه عرق از سر و رویش می بارید تند تند آمد نشست روی صندلی اش.

- ببخش ترلان جون. باید یه گوشمالی می دادم به این دختره.

خنده ای الکی زدم و گفتم:

- هنوز وقت دارم نسرین جون. راحت باشین.

نسرین شروع کرد به براشینگ موهای جلوی سرم.

- فقط زبون درازی بلدن. کلی وقت و جون منو می

گیرن آخرشم بلد نیستن چجوری مشتری رو راه

بندازن. صد بار گفتم زبون خوش مار رو از لونه

می کشه بیرون. یه کم خودشیرینی کن طرف خر

میشه.

توی دلم پوزخند زدم. "الکی الکی مردم را دور از  
جان عزیزتان خر فرض می کنند که ناکارآمدی شان  
را جوز دیگری جلوه بدهند!"

نسرین بلافاصله رفت سراغ جعبه ی رژ لب هایش.

- گفתי دیزاین اروپایی می خوای ترلان جون؟  
سرم را بلند کردم:

- آره نسرین جون. بهم رنگای تیره نمیداد.

- سایه ت اروپاییه. خیلی روشنه. یه کم رژت رو  
جیگری کنم لبای قلوه ایت خوشگل تر میشه.

- نه نسرین جون. می خوای نامزد ندید بدیدم شر  
به پا کنه؟

- باشه هر چی تو بخوای. شب عروسیته. نمیخوام  
دوماد حرصت بده.

دوباره سرم را روی صندلی گذاشتم.



نسرین که کارش تمام شد، گفت خيله خب پاشو  
تاجت رو بزنم ديگه کارت تمومه.

از همان بالای سرم داد زد:

- شيما!

گوش هاي‌م وز وز کرد.

شيما فورا در را باز کرد:

- جونم نسرین جون؟

- بدو تاجشو بردار بيار تمومه اين.

شيما رفت و فورا برگشت. نسرین عجولانه جلوی  
در اتاق سرک کشيد توی سالن.

- فری! عروس حاج خانومو بفرست. بدو دير شد.

شيما کمک کرد از صندلی پايين بروم.

- بيا فقط تو آينه نگاه نکن!

دستورش را اجرا کردم و پشت به آينه ايستادم.

دلشان خوش بود مثلاً به دیرن خودم آن هم  
ناگهانی توی آینه کیف کنم.

تاج را سفت و محکم توی سرم کوبید. صدای آخم  
که درآمد گفت:

- اووو چیه بابا! عروسم اینقدر ناز نازی؟

زده بود کله ی نازنینم را داغان کرده بود حالا می  
گفت ناز می کنم.

به سوزش پوست سرم اهمیت ندادم. شیما از آن  
آدم هایی نبود که بشود با او یکی به دو کرد.

دامن پف دار لباسم را کمی این طرف و آن طرف  
کرد و مرا چرخاند سمت آینه. از دیدن خودم توی  
آینه ذوق نکردم. آنقدر آرایشم ملیح و محو بود که  
انگار زیاد هم تغییر نکرده بودم. موهایم هم ساده  
زیر تاجی ظریف جمع شده بود.

البته که خودم خواسته بودم. احمد را فقط خودم

می شناختم و بس!

شیما نگفت خوشگل و ناز شده ای. یک کلام فقط گفت:

- دم نسرين گرم. دستش طلاستا.

لبخندی ملیح زدم. مرا هل داد سمت در. نسرين همراه با دختری لاغر وارد اتاق شد.

دختر با دیدنم گفت:

- وایی چه نازه. نسرين جون منم همين جوری درست کن!

نسرين خر کیف زبانش را فرستاد زیر لپش و دختر را به سمت صندلی برد:

- بدو بشین دختر. دیر شد.

از نسرين تشکر کردم و از اتاق بیرون رفتم. خاله و خواهر احمد با دیدنم دویدند سمتم و کل کشیدند. شیما فوراً پرید وسط:

- وای خانوم کل نکش! الان همسایه ها می ریزن سرمون.

خاله صفورا و اعظم خواهر احمد چشم و ابرو آمدند و دستم را کشیدند سمت مبلی چرم قهوه ای گوشه ی سالن مربع شکل.  
اعظم زیر گوشم گفت:

- قشنگ معلومه این ورپریده حسوده.

صفورا از آن طرف بیخ گوشم مثل زنبور وز وز کرد:

- چرا اینقدر آرایشست کمه ترلان؟ حالا یه کم بیشتر می مالید رو صورتت می مرد؟ انگار می خوایم ببریمت تولد!  
فورا گفتم:

- وا خاله! عروس واقعی می خواین، عروسک که نخواستین.

اعظم تشر زد:

- خاله سن سس المه. (خاله تو هیچی نگوا!)

اعظم فوراً با ذوق تلفن همراه شیک و جدیدش را روی حالت سلفی گذاشت.

- قشنگ وایسین عکس بگیریم الاناس احمد برسه.

صفوراً سوتی کشید:

- گوشی از ما بهترون خریدی اعظم؟

اعظم توی صفحه لبخند زد. دماغش گنده و زشت افتاد.

ولی انگار بهترین عکس دنیا را گرفته بود.

گفت:

- داداش احمدم خریده برام. قشنگه؟

صفوراً لب هایش را جمع کرد:

- قشنگیش به چه درد می خوره؟ باید خوب عکس

بگیره که نمی گیره.

اعظم گفت:

- وا! چشه؟

صفورا خندید:

- وقتی دماغتو کوچیک نکنه یعنی به درد نمی خوره.

خنده ام گرفته بود. باز صفورا و اعظم داشتند حرص همدیگر را در می آوردند. با خودم گفتم اگر جلویشان را نگیرم کار به دعوا می کشد و آبرویمان می رود.

#نالوطی

#قسمت\_دوم

فورا گفتم:



- اعظم پاشو چند تا عکس قدی بگیر ازم. کج و  
کوله و تار نندازی ها!

اعظم که شروع کرد به عکس گرفتن، یک چشمم  
مدام به ساعت بود. ساعت نزدیک سه بود.  
صدای رفت و آمد آرایشگرها و سشوار و داد و  
بیداد نسرین و شیما شیما گفتنش بیشتر روی  
اعصابم خط می کشید.

ساعت شد سه و سی و پنج دقیقه اما احمد هنوز  
نیامده بود.

یک بادبزن با طرح پرهای طاووس داده بودند  
دستم و خودم را زیر کولر گازی باد می زدم و باز  
گرمم بود.

صفورا زیر گوشم گفت:

- ترلان باز زنگ بزن بین چرا احمد نیومد؟

حرصی گفتم:

- چند بار زنگ بزنم آخه؟ اصلا جواب نمیده.  
گوشیش رو هم خاموش کرده.

شیما نزدیکمان شد.

- عروس خانوم داماد نمیاد؟ ساعت نزدیک 4 شد.  
با خوشرویی زورکی گفتم:

- گفتن تو راهن. الان می رسن.

شیما باشه ای گفت و رفت سراغ رنگ کردن موی  
مشتری پیرش. کاملا معلوم بود شک کرده.

صفورا با دست آرام روی صورتش زد:

- خدا مرگ بده منو. آبرومون رفت.

بعد به اعظم که عین خیالش هم نبود و با انگشت  
صفحه ی تلفنش را بالا و پایین می کرد رو کرد و  
گفت:

- ذلیل مرده بیا پاشو برو خونه ببین چرا احمد

نیومده.

اعظم سر بلند کرد:

- الان زنگ زدم خونه. گفتن احمد اونجا نیست.

کلافه پوفی کشیدم. از جا بلند شدم و بیخودی شروع کردم به راه رفتن.

صدای تلفنن که بلند شد هول به صفحه خیره شدم. شماره ی مامان آیلان بود. فوراً جواب دادم:

- الو آیلان!

صدای مادرم از آن طرف خط آمد:

- ترلان هارداییز سیز قیزیم پس؟ (ترلان شما کجایید دخترم؟)

لب گزیدم:

- مامان احمد گلمیب. ( مامان احمد نیومده!)

صدای ای وای مامان بلند شد.

- کول باشوما. (.خاک بر سرم).

تند تند گفتم:

- مامان الان من چی کار کنم؟ نمی تونم که تا شب  
اینجا وایسم. زنگ بزن مامان احمد، عموعلی ببینن  
کجا مونده آخه؟

مامان آیلان زیر لب چیزهایی زمزمه کرد که  
نفهمیدم.

بعد گفت:

- شاید زیونم لال تصادف کرده.

- مامان اگر تصادفم کرده باشه تا الان باید خبردار  
شده باشیم.

- یه خدای نکرده ای چیزیم بگو تنگش. می میری؟

- خودت اول گفتی. به من چه!

- اگه تا 4 نیومد داییتو میفرستم بیاین ببینیم چه  
خاکی تو سرمون بریزیم. یعنی کجا مونده آخه؟

- مامان تو رو خدا زودتر. من دیگه نمی تونم اینجا بشینم.

- خيله خب. قطع كن. خدافظ.

باشه ای گفتم و تلفن را قطع کردم. توی دلم خط و نشان کشیدم پدری از احمد دریاورم که توی فامیلش بشود نقل و نبات ده نسل مجلس عروسی هایشان. مرتیکه ی بی همه چیز مرا کاشته بود و خیر سرش یک تماس خشک و خالی هم نمیگرفت. اما خبر نداشتم داستان ها دارم از آن روز به بعد. نمی دانستم که سرنوشت عجب بازی هایی برایم نوشته.

#نالوطی

#قسمت\_سوم

صفورا و اعظم شروع کردند به زنگ زدن به دوست و رفیق های احمد و فامیل و این و آن. نگفته پیدا بود در عرض نیم ساعت تمام اهل محله ی پامنا را خبر می کنند که داماد ترلان غیب شده است. لابد چند تا شایعه ی دست اول هم برای من و احمد می ساختند که نوبرتر از همه ی آن ها این خواهد بود که احمد ترلان را غال گذاشته.

ساعت که شد 4 ماما آیلان زنگ زد و گفت دایی راه افتاده. از پامنا تا سه راهی شمیران آنقدری راه بود که دایی دیر برسد و کفرم بیشتر دربیاید. خصوصا که پچ پچ شیما و نسرین سوهان می کشید روی اعصابم.

آخرش هم آن شیما زهر خودش را ریخت و وقتی داشتیم از در بیرون می رفتیم شنیدم داشت به یکی از مشتری هایش می گفت: "دختر بیچاره هنوز عروس نشده آبروش رفت!"

رک و راست و قبیحانه دلم را شکسته بود.



با حرص شغل را آنقدری روی صورتم پایین کشیدم  
تا دایی امیر مرا نبیند. حس بدی داشتم. حس  
حقارت.

توی ماشین کنار دایی امیر نشستم و بغ کردم و لام  
تا کام حرف نزدیم. صفورا و اعظم اما خستگی  
ناپذیر زنگ می زدند به بقیه تا شاید خبری از احمد  
بگیرند.

دایی از آینه به عقب نگاه کرد و گفت:  
- خانوما شما هم میاین خونه ی آبجیم؟  
اعظم گفت:

- وای نه! من لباسم خونه س.

توی دلم نالیدم:

- آخه دوما نیست عروسی کجا بود که تو نگران  
لباستی.

اعظم 18 ساله بود و کمی خام. رفتارهایش توی

سن 14 سالگی اش مانده بود. صفورا بیست  
سالش بود و کمی عاقل تر.

صفورا گفت:

- ما میریم خونه خودمون امیرآقا. دستتون درد  
نکنه.

امیر مدام دنده عوض می کرد. آهسته لب زد:

- ترلان دایی! خوبی؟

چیزی نگفتم. دوباره گفت:

- این چاقچورتو بکش عقب ببینمت دایی جان.

حال خرابی داشتم و دایی امیرم خوب میدانست.  
تقریباً هم سن بودیم و بیشتر از دایی و خواهرزاده  
باهم خیلی رفیق و جیک تو جیک بودیم.

کمی گوشه ی کلاه شنل را دادم بالا و چشم و ابرو  
آمدم و عقب را نشان دادم و گفتم:

- برسیم خونه یه چیزی بخورم. گشمنه.

دایی گفت:

- یه ندا می دادی خودم برات یه چیزی می آوردم  
قربونت برم. چرا گشنه موندی آخه؟

بلند گفتم:

- وظیفه فامیل داماد بود ناهارمون بدن. اما نه از  
ناهار خبری بود نه از خود دوماد.

صفورا فوری گفت:

- ترلان! احمد گم شده تو فکر شکمتی؟

دایی امیر پشتم درآمد و نگاهش را دوخت به آینه  
و گفت:

- فقط جرات داره تا نیم ساعت دیگه نیاد سر سفره  
عقد. بیچاره ش می کنم.

صفورا گفت:

- به خدا من حاضرم احمد یه کتک سیر از شما  
بخوره امیرآقا؛ فقط بیاد.

حرصی کلاه را کامل دادم بالا:

- به شما که هیچی نمیشه صفورا جون. همین الان  
نش نصف پامنار و امام زاده یحیی فهمیدن آبروی  
من رفته. چجوری می خوام آبروی رفته رو جمع  
کنید؟

دایی امیر دست گذاشت روی دستم:

- آروم باش ترلانم. میاد. لابد یه جا گیرافتاده.  
مشکلی پیش اومده.

- من مطمئنم میاد.

صفورا گفت:

- ترلان این چند روزه دعواتون نشده باهم؟

دیگر داشت اشکم در می آمد. خود دار بودن هم  
دیگر در توان من نبود.

بغض کرده گفتم:

- اصلا دعوا مونم شده باشه اونقدر مرد نیست بیاد

بگه نمی خوامت؟

کسی چیزی نگفت. تا خود خانه همه ساکت ماندیم. صفورا و اعظم که پیاده شدند، دایی امیر یک لحظه هم توی کوچه ی آن ها نایستاد.

درب خانه ی خودمان چراغانی بود و چند تا از پسرهای فامیل شیک و تر و تمیز جلوی در ایستاده بودند و داشتند توی سر و کله ی هم می زدند. تا مرا دیدند ساکت شدند و زل زدند به من.

پایین دامنم را جمع کردم و از روی جوب پریدم و عرض کم کوچه را با دو سه قدم طی کردم و به خانه رسیدم.

دو تا پله ی اول حیاط کوچکمان را که بالا رفتم، مامان آیلان دوید بیرون.

نگاهش را به حیاط و در کوچه انداخت. دایی امیر پشت سرم آمد توی حیاط.

مامان آیلان توی صورتش زد:

- گلمدی امیر؟ احمد گلمدی؟ (نیومد امیر، احمد نیومد.)

با حرص کفش های سفیدم را از پا کردم و یک گوشه از تراس کوچک پرت کردم.

داد زدم توی صورت آیلان:

- جهنمه گورا گلمدی، اصلا گلمسین دای. (به جهنم که نیومد. می خوام اصلا نیاد.)  
آیلان لب گزید:

- اونجوری نگو ترلان! می شنونا!

یکی در میان ترکی و فارسی حرف میزد. کاملاً مشخص بود تترکزش به هم ریخته.

مادرم را کنار زدم و از در رفتم داخل. خانه شلوغ بود و مهمان ها ردیف نشسته بودند روی زمین.

قرار بود حاج آقا موسوی بیاید سر سفره ی عقد محقر و کوچکمان در حضور بزرگترهای هر دو



فامیل، مرا به عقد احمد دریاورد. اول که مادرم  
 این را به احمد گفت، احمد گفته بود یک تالار شیک  
 آن بالا بالاهاى تهران اجاره کرده که اتاق عقدی  
 دارد آنچنانی. همان جا عقد می کنیم فامیل هم  
 کادوهایشان را بدهند. من هم گفته بودم آخر  
 فامیل پولشان کجا بود. همه از خودمان بی  
 بضاعت تر بودند. و احمد باد به غیغ انداخته بود  
 پولش با من. تو فقط لب تر کن.

#نالوطی

#قسمت\_چهارم

و من هزاربار پرسیده بودم این همه پول را از کجا  
 می آوری و او هزار بار گفته بود کارت نباشد.  
 چشمانش برق زده بود و با اطمینان گفته بود: "  
 ترلان یه عروسی برات بگیرم تو کل فامیلت ندیده

باشن به عمرشون. هر چی میخوای بخر. بهتریناشو  
 بردار. خب؟ تو فقط خرج کن بریز بیاش کاریت  
 نباشه."

یک کلام ختم کلام حالیم کرده بود به تو ربطی  
 ندارد و فضولی موقوف.

پایم را که گذاشتم توی هال گرد و فسقلی خانه،  
 عمه یاران و دخترهایش و زن عمو سهیلا پریدند  
 جلو و شروع کردند به کل کشیدن. به آیلان  
 عاجزانه نگاه کردم. همان طور که دست میزد  
 اشاره کرد آبروداری کنم.

دامنم را با دو دست جمع کردم و تشکر کردم از  
 عمه یاران و بقیه و رفتم به سمت سفره. نگاهی  
 سرسری به سفره عقد انداختم. کاسه ی عسل و  
 حلقه هایمان توی صدف سفید حرصم را درآورد.  
 توی دلم گفتم به جای عسل زهر ریختی به زندگیم  
 احمد با این نیامدنت. همه چیز آماده بود و

سبدهای گل کوکب زرد و سفید حسابی همه جا را  
زیبا کرده بود.

نشستم روی مبل و نگاهم افتاد به صورتم توی  
آینه. به خودم گفتم اگر احمد تا ده دقیقه ی دیگر  
نیاید داغ این عروسی را به دل خودش و خانواده  
اش می گذارم.

عمه یاران به مادرم گفت:

- آیلان کورکن اسیه ده دوروب؟ نیه گلمیری؟ وای  
منه! (آیلان داماد بیرون وایساده؟ چرا نمیاد؟)  
این را که گفت فهمیدم هنوز آیلان چیزی به آن ها  
نگفته. فوراً گفتم:

- رفت خونشون مادر و خواهر و خاله شو بیاره  
عمه جان.

دایی امیر، آیلان را که صدا کرد، رفت و با صورتی  
سرخ برگشت. کفش هایم را آورد و کنار پایم  
نشست و زیر گوشم گفت:

- امیر میگه هیچکس از احمد خبر نداره. از صبح  
که تو رو گذاشته آرایشگاه نرفته خونه.

سر خم کردم:

- سلمونی و گل فروشی هم نرفته یعنی؟

آیلان انگشتانش را دور مچ پایم انداخت و سر  
تکان داد:

- نه ترلان. اعظم زنگ زده میگه لباساش تو اتاقش  
دست نخورده مونده. به خدا یه چیزی شده من  
می دونم.

زیر لب گفتم:

- مرتیکه احمق!

از جا بلند شدم. گفتم:

- به امیر بگو بیاد اتاقم.

دخترها با آهنگی شاد می رقصیدند و من توی دلم  
عزا بود. رفتم توی اتاقم. امیر و آیلان پشت سرم

آمدند. در را بستم و گفتم:

- دایی چی کار کنیم؟ احمد کدوم گوریه آخه؟

امیر نچ نچی کرد و گفت:

- این همه مهمون نشستن خونه آسیه خانوم. عاقد خیلی وقته اومده. هی میگه داماد بگین بیاد باید برم.

آیلان گفت:

- من جواب فامیلو چی بدم آخه؟ 6 شد ترلان. تا 7 باید بریم تالار.

امیر گفت:

- ترلان خوب فکر کن بین احمد الان کجا می تونه رفته باشه. به هیچی شک نداری؟

نشستم روی تخت پر از لباس و کیف مهمان ها.

- آخه من از کجا بدونم امیر. احمد هیچی از رفت و آمدش نمی گفت. فقط رفیقاش می دونن

پاتوقشون کجاهاس.

- از رفیقاش پرسیدم گفتن ظهر قرار بوده بیرنش  
سلمونی بعدم برن گلروشی. ولی احمد نیست که  
نیست.

کلافه از جا بلند شدم.

- یه اتفاقی افتاده براش امیر. اینجوری که تو  
میگی احمد یه طوریش شده.

امیر با نگرانی گفت:

- یعنی بریم...

- اگه از صبح نیست یعنی تا شبم نمیاد. به مهمونا  
بگین برن. عاقدم رد کنید بره.

آیلان شروع کرد به خود خوری.

- آبریمیز گدی. آخی بو نه بلای دی باشیمیزا گلدی؟  
ایندی من بو سوزباز فاملین جوابینی نه وریم؟ (ای  
وای! آبرومون رفت. آخه این چه بلایی بود سرمون



آوردن؟ حالا من جواب این قوم یاجوج و ماجوج  
رو چی بدم؟)

به ده دقیقه نکشید که بلوایی به پا شد دیدنی!  
عمه یاران آتشش از همه تندتر بود. هیچ وقت  
صورت سرخ و ملتهبش را یادم نمی رود.  
ایستاده بود جلوی ننه مارال؛ مادر آیلان و دستش  
را توی هوا تکان می داد و هر چه دلش خواست  
گفت. می دانستم از کجا می سوزد. برای پسر  
لندهور و بیکارش سه سال تمام عز و جز کرد و  
همه جا گفت ترلان عروس خودم است. وقتی  
شنید با احمد نامزد کرده ام کل پامنار را به هم  
ریخت و پاک آبرویمان رفت.

ننه مارال و آیلان کم نیاوردند. جوابش را حسابی  
دادند. دست آخر هم دست دخترهایشان را گرفتند  
و رفتند.

آخر شب صفورا و اعظم با چشم های اشکبار آمدند  
سفره عقد را جمع کردند و رفتند.

آیلان دم رفتنشان به صفورا گفت:

- حاج خانوم حالشون خوبه؟

اعظم و صفورا فین فین کردند و اعظم گفت:

- با عمو علی رفتن کلانتری یه خبر بگیرن از  
داداش.

بعد شروع کرد هق زدن:

- داداشم آیلان خانوم. داداشم نیست که نیست.

آیلان به تاسف سر تکان داد:

- نگران نباش. پیدا میشه دوباره سور و سات

عروسی رو راه میندازیم.

چشم غره ای به آیلان رفتم که از چشم صفورا دور  
نماند.

آن دو که رفتند خانه شد قبرستان آرزویم.

ننه مارال یک گوشه نشسته بود و تسبیح می  
چرخاند و زیر لب غر میزد.

نورلان خاله ی جوانم نشسته بود روی صندلی  
چرخدارش و آب از دهانش شره می کرد. هنوز  
لباس نو و قشنگش تنش بود. زل زده بود به من و  
غمگین نگاهم می کرد.

آخر شب عموی احمد زنگ زد.

احمد یک قطره آب شده و توی زمین فرو رفته  
بود. پلیس دستور گشت داده بود به همه ی  
واحد‌ها. احمد گم شده بود.

#نالوطی

#قسمت\_پنجم

کرایه رانندگی تاکسی را دادم و از تاکسی پیاده شدم. به لطف احمد و کارت بانکی پر و پیمانم از شر مترو و سرپا ایستادن راحت شده بودم. گرچه هنوز آن پول ها راز بزرگی مانده بود اما قسم خورده بودم احمد که پیدایش بشود او را مجبور کنم بگوید آن همه پول را از کجا آورده.

اول تیرماه بود و هوا حسابی گرم. از سر خیابان تا محل کارم ده دقیقه پیاده روی بود. پاییز و زمستان و بهار چهار روز در هفته می رفتم دانشگاه و بقیه ی روزها و ساعت هایی که کلاس نداشتم توی آرایشگاه کار می کردم. حالا که تابستان بود و به خاطر عروسی ترم تابستان بر نداشته بودم.

از پله ها که بالا رفتم از لای در که کمی باز بود صدای بگو مگو می آمد. ساعت 4 بعداز ظهر بود و حسابی خسته بودم.

شب قبل را اصلا نخوابیده بودم. صبح هم باز توی خانه جنگ و دعوا بود بر سر نیامدن احمد و به هم

خوردن عروسی. بیچاره آیلان که تا نیمه شب نشسته بود پای تلفن جواب فامیل را می داد.

آخرش هم امیر عصبانی شد و تلفن خانه و گوشی همه را جمع کرد انداخت توی کمد دیواری و در آن را قفل کرد و کلید را توی جیب شلوارش گذاشت و داد زد:

" به خدا هر کی تایی هفته اسم تلفن جلو من بیاره روزگارش سیاهه. اونی که باید جواب پس بده احمده نه ما."

صبح هم تا ظهر ننه مارال با آیلان یک بحث طولانی راه انداخته بود که چرا دختر دسته گلت را دادی به این آدم بی خیر که آخرش شب عروسی غالمان بگذارد.

ساعت 3 بعد از ظهر که شد دیگر نتوانستم آن جو را تحمل کنم. زدم بیرون از خانه و چون جایی نداشتم بروم خودم را با تاکسی رساندم به سالن محل کارم جایی نزدیک خیابان آذربایجان.

هوای تفته و گرم تابستان و روزهای طولانی اش را  
دوست نداشتم.

از در که رفتم داخل، دیدم مشتری دارد با افسانه  
جر و بحث می کند. لیلا هم یک گوشه ایستاده بود  
سرش تا سینه پایین بود و پوست گوشه ی ناخن  
های دستش را می کند.

آن زن را تا به آن روز ندیده بودم. دامنی تا زیر  
زانویش پوشیده بود و شکم بزرگش با سینه های  
آویزانش اندام زشتش را نشان می داد.

موهای کوتاه و فر خورده اش حسابی بدرنگ شده  
بود.

لیلای بی دقت بار اولش نبود و حتم داشتم افسانه  
دیگر او را نمی بخشد.

افسانه سر خم کرده بود:

- شما به بزرگیت ببخش. اگه آروم باشین من خودم  
درستش می کنم.

- چی چی رو درست میکنی؟ امشب نامزدی بچه خواهرمه. چجوری برم جشن؟
- خانوم شما که از کار شاگردت مطمئن نیستی واسه چی موهای بی زبون منو دادی دستش؟
- نایستادم و رفتم سمت آشپزخانه. سمیرا داشت رنگ جدیدی درست می کرد.
- با دیدنم گفت:
- ترلان تویی؟ وا! اینجا چی کار می کنی؟
- سلام. چی شده باز؟
- لیلا گند زده. افسانه خونش رو امروز نریزه خوبه.
- داشت از ترس می لرزید.
- سمیرا کمی دیگه اکسیدان توی کاسه ریخت و گفت:
- ببخش دیشب نشد پیام. عمه م از رشت اومده

بود. اونقدر حرصم دراومدها. یه کلمه زنگ نزده  
بگه دارم میام تهران.

تند تند داشت حرف میزد و مهلت نمی داد.

- افسانه هم از دستت خیلی ناراحت شد. گفت  
یعنی ترلان منو قابل ندونست رفت یه جا دیگه  
درستش کنن؟ تازه ازش پولم نمی گرفتم که.

دست به سینه به کابینت تکیه زدم:

- بی خیال سمیرا. عروسی کدوم گوری بود!  
سمیرا اخم کرد و دست از کار کشید:

- یعنی چی ترلان؟ دیشب...

- دیشب عروسی به هم خورد.

سمیرا هینی کشید:

- یا خدا! چرا؟

- احمد یه قطره آب شده رفته تو زمین. نیست که  
نیست.



سمیرا سر تکان داد:

- ای وای! نیومد؟ خدا مرگم بده.

افسانه با عجله آمد داخل آشپزخانه و به سمیرا گفت:

- بده من اون کاسه رو. زنیکه سرمو خورد.

ناگهان مرا که دید متعجب گفت:

- به به! عروس خانوم. از این ورا؟ فکر کردم الان ماه عسلی.

سرم را پایین انداختم.

سمیرا فوراً گفت:

- عزیز سر به سرش نذار. عروسی دیشب به هم خورده.

افسانه شوکه گفت:

- وا! چرا؟

سمیرا به تاسف سر تکان داد:

- دوما د گم شده.

افسانه کاسه را روی قفسه گذاشت.

به من نزدیک شد:

- سمیرا راست میگه ترلان؟ احمد گم شده؟

به تایید سر تکان دادم و بغض کردم:

- اول فکر کردم پشیمون شده که نیومده؛ ولی کار

کشید به کلانتری. هیچ جا نیست.

افسانه دست روی بازویم کشید:

- ناراحت نباش! لابد همینه که پشیمون شده.

برگشت یه کتک سیر لازمشه.

پوفی کشیدم:

- چه می دونم. دلم شور می زنه افسانه.

افسانه کاسه را برداشت و در حینی که از در بیرون

می رفت گفت:

- صبر کن اینو راه بندازم میام پیشته. سمیرا بیا.  
سمیرا که دوید بیرون پشت میز چهارنفره نشستم.  
با خودم فکر کردم احمد کجا می تواند رفته باشد.  
اما چیزی به ذهنم نرسید. بی شک خیلی زود پلیس  
سروقتم می آمد. و من مانده بودم با دو مسئله ی  
مجهول. یکی اینکه احمد چطور یک شبه پولدار  
شد و مسئله ی دوم چرا چیزی به من نگفت. با  
خودم فکر کردم یعنی گم شدنش با آن پول ها  
ارتباط داشت؟

#نالوطی

#قسمت\_ششم

سه سال تمام من و احمد باهم نامزد کرده بودیم.  
آن روزی که آمدند خواستگاری گفتند احمد بیکار

است. کار که پیدا کند عروسی را می گیریم. اول عقد کنیم تا وقتی احمد کاری پیدا کند. مادرم اما گفت هر وقت احمد شغلی پیدا کرد عقد کنیم.

امروز و فردای احمد شد سه سال. کار که پیدا کرد گفت سور و سات عروسی را راه می اندازیم. ولی هنوز پول کافی ندارم. شش ماه دیگر دندان روی جگر بگذار. بعد بی خبر یک ماه نشده بود که آمد پیش مادرم و گفت عروسی را بگیریم که وام گرفته ام. شاید با خودش فکر می کرد ما گوشمان دراز است.

تند و تند انگار یک چوب جادویی دستش گرفته باشد یک خانه ی شیک توی پونک اجاره کرد که اجاره ی هر ماهش دود از کله ام بلند کرد. بعد هم دو روز بعد با یک ماشین مدل بالا آمد سراغم گفت برویم خرید عروسی.

بماند چه خرید و چقدر مرا توی خماری نگه داشت برای سوال های بی جوابم.

بعد هم توی یک سالن گران قیمت وقت آرایشگاه  
گرفتیم.

قرار بود ماه عسل برویم سفر که آن را هم گفت  
می خواهد غافلگیرانه باشد.

دستانم را گذاشتم روی سرم و چشمانم را بستم.  
هر چه بیشتر فکر می کردم بیشتر حس کلافه گی  
می کردم.

کیفم را برداشتم و با خدا حافظی سرسری از  
افسانه و سمیرا از آنجا بیرون زدم.

دوباره برگشتم خانه. همین که در را باز کردم دایی  
امیر در حالی که داشت کتانی هایش را پا می کرد  
فورا تا مرا دید گفت:

- ترلان کجایی دختر. بدو بریم.

- کجا باشم؟ گوشیمم ازم گرفتی.

آیلان در را باز کرد و چادرش را روی سرش مرتب  
کرد.

- منم میام.

امیر تلفنم را از جیبش بیرون کشید و دستم داد:

- بریم. گفتن بیاین کلانتری.

گفتم:

- از احمد خبری شده امیر؟

امیر پا روی پله گذاشت:

- نه بابا! ظاهرا تو آخرین نفری بودی که احمد رو دیدی.

- صفورا و اعظم هم با من بودن امیر.

- فکر می کنی پلیس با اونا حرف نزده.

- من پیام اونجا چی بگم؟

- نترس چهار تا سوال می کنن دیگه.

به سمت در روان شدم:

- حالا کی گفته من ترسیدم؟

\*\*\*\*\*

یک هفته بعد

صبح جمعه بود و من به اصرار آیلان رفته بودم به مادر احمد سر بزنم. اعظم در را به رویم باز کرد. سلام گرمی دادم که یک وری نگاهم کرد و سرد جوابم را داد.

همان دم از رفتم به آن جا پشیمان شدم. اما چیزی نگفتم و در را محکم به هم کوبیدم. اعظم جا خورد و بدجور نگاهم کرد.

به دنبالش از پله ها بالا رفتم. در حالی که کفش هایم را از پایم در می آوردم گفتم:

- چته اعظم؟ دعوا داری؟

اعظم گفت:

- واسه چی اومدی ترلان؟
- واسه هر چی اومده باشم دیدن تو نیومدم.
- اعظم پوزخندی زد:
- هه! بفرما تو. دم در بده.
- چشم! منتظر اجازه ی تو بودم.
- صفورا و شهربانو؛ مادر احمد هم تحویل نگرفتند.
- سلامم را سرد جواب دادند. نشستم روی مبل و
- توی دلم به آیلان بد و بیراه گفتم که مجبورم کرده
- بود بیایم آن جا.
- اما از آن جا که دختر کم طاقتی بودم پرسیدم:
- چیزی شده مامان؟ من کار بدی کردم؟
- شهربانو سرش را با دستمال بسته بود و آه و ناله
- می کرد.
- وسط ناله هایش گفت:
- آره، آره چیزی شده. تو مارو بدبخت کردی. تو



پسرمونو از مون گرفتی.

ابروهایم بالا پرید:

- من!؟ منو میگین حاج خانوم؟

بدنش را تکان داد و چند بار با کف دستش محکم زد روی زانویش.

- تو فراریش دادی با اون اخلاق گندت. با اون ادب نداشته ت.

آی پشمان اولدوم احمد سوزه باخمادی. (پشیمون شدم اون احمد حرف گوش نداد.)

از جا بلند شدم. سعی کردم عصبانی نشوم. هر چه بود مادر بود و نگران پسرش. ولی محکم گفتم:

- من نمی فهمم چرا پشیمون شدین مامان؛ ولی وقتی احمد بیاد باید جلوش جوابگو باشین.

بعد رفتم سمت در. بدون خداحافظی کفش هایم را پوشیدم. از پله های حیاط کوچکشان پایین رفتم.

ده قدم بیشتر به در نمانده بود که صدای زنگ در بلند شد. در را که باز کردم پلیس پشت در ایستاده بود. با یک سرباز سبز پوش.

با دیدنم مامور درجه دار که به گمانم سرگرد بود گفت:

- سلام. منزل آقای باقری اینجاس؟  
گفتم:

- بله؛ ولی الان نیستن.

سرگرد کارت شناسایی اش را جلوی صورتم گرفت وگفت:

- سرگرد ابوزر هستم. شما؟

- من نامزد آقای باقری هستم.

سرگرد ابوزر نگاهی به سرباز که کنارش ایستاده بود انداخت.

صدای صفورا را از پشت سرم شنیدم.

- کیه ترلان؟

به عقب چرخیدم.

- پلیسه صفورا. به حاج خانوم بگو بیاد.

صفورا دوید توی خانه.

صدایش را شنیدم که داشت می گفت:

- باجی دو گل پلیس گلیب. تزا! (آبجی پاشو بیا

پلیس اومده. زودباش!)

دوباره به سرگرد نگاه کردم.

- چی شده جناب سرگرد؟

- از احمد خبر آوردم.

ابروهایم جفت بالا پرید.

- واقعا؟ پیداش کردین؟

- بله؛ اما متاسفانه خبرخوبی براتون ندارم.

صدای شهربانو و صفورا را شنیدم که داشتند می

## تہ پتہ کنان گفتم:

- م...م...م...مردہ؟

## سرگرد با کمی درنگ گفت:

- احمد به قتل رسیده. متاسفم!

## #نالوطی

## #قسمت هفتم

گوش هایم داغ کردند از شنیدن جمله ی سرگرد.  
خیره مانده بودم به دهانش. صدای لخ لخ دمپایی  
های شهربانو را هم می شنیدم. بعد ناگهان کر  
شدم. سرم گیج رفت. تکان خوردم و پشتم محکم

خورد به در آهنی. دستم را به گوشه ی دیوار  
سیمانی گرفتم تا نیفتم.

صفورا و شهربانو رسیده بودند به در. شهربانو  
نگاهی به من انداخت که لابد رنگ به رویم نمانده  
بود. دستم را جلوی دهانم گرفتم و همان جا روی  
زمین ولو شدم چون زانوهایم توان نگه داشتنم را  
نداشتند.

صدای شهربانو را شنیدم:

- چی شده آقا؟ این دختر چرا اینجوری شده؟  
از جا بلند شدم. تلو تلو خوران خودم را کشاندم  
سمت تخت چوبی کنار حیاط و روی فرش کهنه ی  
روی تخت نشستم.

بعد نمی دانم سرگرد چه گفت که صدای افتادن  
چیزی باعث شد سر بلند کنم. شهربانو روی زمین  
افتاده بود و صفورا شروع کرد به جیغ کشیدن.  
به دقیقه نکشید که حیاط و کوچه مملو از جمعیت

شد. همه ی همسایه ها دور شهربانو جمع شده بودند و هر کس چیزی می گفت.

هیچکس حواسش به من نبود. به من، عروسی که عروس نشده سیاه پوش شد و من، ترلان، که زیباترین دختر پامنا را با نخ های سیاه گره زدند به سرنوشت.

کسی نفهمید چه حالی داشتم. به هر چه فکر کرده بودم جز اینکه خبر مرگ احمد را بشنوم. قتل؟ آخر چطور ممکن است؟

با شنیدن صدایی سر بلند کردم.  
سرگرد ابوذر بود.

- خانوم...

- بله؟

- ببخشید فامیلتون چیه؟

- نیکان هستم. ترلان نیکان.

- خانوم نیکان. باید با من بیاین.

از جا بلند شدم.

- کجا؟

- واسه شناسایی جنازه.

- مگه... مگه نگفتین احمد...

- بله. ولی بهتره مطمئن بشیم. همه ی مشخصات با اون جنازه تطابق داره ولی بهتره شما هم یه نگاه بندازین.

- باشه، حرفی نیست. بریم.

به دنبال سرگرد از جلوی جمعیت رد شدم. صفورا با چشمان اشکبار سد راهم شد:

- کجا ترلان؟ کجا داری میری؟

- میرم سردخونه. میای؟

صفورا توی سرش زد و حق حق کنان نالید:

- ای وای! ای خاک بر سرم بیچاره شدیم. ای خدا.

نگاهم را دوختم به اعظم. توی آغوش مادرش داشت شیون می کرد و نام احمد را بلند بلند حق می زد. حس غریبه ای را آن میان داشتم که وجودم زیادی بود.

به صفورا گفتم:

- برو لباس بپوش صفورا. باید بریم سردخونه.  
صفورا بر سر زنان از پله ها بالا رفت و من همراه سرگرد از خانه بیرون زدم. همان موقع امیر نفس زنان سر رسید.

نگاهی به سرگرد و به جمعیت انداخت و بعد پرسید:

- چی شده ترلان؟ چه خبره اینجا؟

رو به سرگرد پرسیدم:



- جناب سرگرد آدرس سرد خونه کجاست؟ من با  
داییم میام.

سردگرد آدرس را گفت و به نشاته ی خدا حافظی  
مودبانه سر خم کرد و رفت.  
گفتم:

- امیر بریم.

دایی امیر هاج و واج مانده بود.  
صفورا که آمد، باهم از کوچه ی تنگ و باریک رفتم  
بیرون.

توی ماشین امیر ساکت مانده بود و چیزی نمی  
پرسید. به گمانم هنوز باورش نشده بود و می  
ترسید راست باشد خبر.

صفورا هم که یک بند گریه می کرد و به ترکی به  
زمین و زمان فحش می داد.  
من اما هیچ کاری نمی کردم.

صفورا طاقت نیاورد:

- ترلان؟ تو چرا گریه نمی کنی؟ انگاری ناراحت  
نیستی نامزدت مرده!

امیر فرمان را چرخاند و پیچید توی خیابانی پهن  
و شلوغ.

بعد زیر چشمی به من نگاه کرد.

سر چرخاندم به عقب:

- چیه صفورا؟ نکنه فکر می کنی احمدو من کشتم؟  
امیر تشر زد:

- ترلان!

به امیر نگاه کردم:

- قبل از اینکه پلیس بیاد سه نفری ریخته بودن  
سرم که تو مارو بدبخت کردی و پسرمونو ازمون  
گرفتی. لابد الان همه شون فکر می کنن قاتل منم  
دیگه.

امیر باز توپید:

- بس کن ترلان!

صفورا نالید:

- یه قطره اشکم نمیریزی تو بودی شک نمی کردی؟

امیر تقریبا فریاد زد:

- بس کن خانوم. مواظب حرف زدنت باش.

صفورا رویش را چرخاند به سمت پنجره و باز بغض کرد و تا برسیم بی صدا اشک ریخت.

از سردخانه و آن لحظه ی آخرین دیدارم با احمد نگویم بهتر است. صدای جیغ های صفورا توی راهروی خالی سردو سفید که پیچید شاید تازه آنجا بود که فهمیدم احمد برای همیشه رفته.

جنازه اش شب قبل جایی خارج از شهر بومهن پیدا شده بود. آن طور که سرگرد ابوذر به امیر

گفته بود قاتل یا قاتلین قبل از کشتنش، چهار انگشت دستش را قطع کرده بودند. آثار ضرب و جرح و کبودی های زیادی روی گردن و پهلوها و پاهایش بود. پنج دنده اش به اضافه ی استخوان فکش شکسته بود.

دو روز بعد از نظر کالبدشکافی مرگ روز جمعه حوالی ساعت هشت شب اتفاق افتاده بود. یعنی همان روز عروسی تا ساعت 8 احمد جایی توی این شهر زنده بود و ما خبر نداشتیم.

مرگ دلخراش احمد و گزارش کالبد شکافی را هیچ وقت به شهربانو نگفتیم. همین جوری هم حالش خراب بود.

#نالوطی

#قسمت\_هشتم

مراسم خاکسپاری احمد بعد از سه روز و رفتن و آمدن های زیاد و اعصاب خرد کنمان به کلانتری، تمام شده بود و همه رفته بودند خانه ی شهربانو. فقط من و امیر مانده بودیم. غروب بود. با اینکه خورشید بساطش را جمع کرده بود و داشت می رفت؛ اما هنوز جای پایش داغ بود و زمین گرم. امیر آهی کشید و در حالیکه به کپه ی خاک خیس از گلاب و تازه ی قبر احمد نگاه می کرد لب زد:

- ترلان!

بال شالم را روی شانه ام انداختم.

- هوم؟

- تو این سه روز اصلا یک کلمه هم حرف نزدی. چته ترلان؟ نه اشک می ریزی نه حرف می زنی! گریه کن دختر. نریز تو دلت. غمباد میگیری ها! عینک آفتابی ام را از چشمم برداشتم. نگاهم را دوختم به آفتابی که داشت می مرد.

مرگی که فردا باز طلوع و زندگی داشت. نسیمی  
گرم توی موهای ریخته توی صورتم می پیچید.  
آه کشیدم:

- چی بگم امیر. حرف زدن پشت سر مرده درست  
نیست.

- مگه قراره پشت سرش حرف بزنی؟  
- شاید.

- من و تو خیلی رفیق بودیم تا حالا. فکر کردم  
چیزی از من پنهون نکردی تا به امروز.

- این مال وقتی بود که شوهر نکرده بودم. نشنیدی  
میگن شوهر هر زنی می تونه رفیقش باشه، چون  
بیست و چهارساعته باهمن؟

- حالا باهم رفیق بودین؟

- نه!

- پس باید به رفاقت با من ادامه می دادی.

- راست میگی. کاش باهات رفیق می موندم. اون وقت الان زن بیوه ی احمد نبودم.

- شما که عقد نکردین. پس زن و شوهر نبودین.

- همون سه سالی که اسمش روم بود مردم فکر می کردن ما زن و شوهریم. امیر حرف یه روز دوروز نبود. سه سال تموم من روز و شب باهاش بودم.

- اذیتت می کرد؟

از جا بلند شدم. پاهایم از بس بی حرکت روی زمین مانده بود گز گز می کرد.

- الان دیگه گفتنش چه فایده ای داره امیر. پاشو بریم. دیره. نمی خوام بیشتر از این پشت سرم حرف باشه.

نگاهی به قاب عکس احمد بالای قبرش انداختم و از آنجا دور شدم.

چند قدم که رفتم امیر فوراً خودش را به من رساند.

- صفورا تو ماشین چی داشت می گفت؟

- حرف مفت!

- پس لابد اونام می دونن خبری بین تو و احمد بوده که اونجوری بهت تهمت می زدن.

- اون چیزی که چشم می بینه با اون چیزی که واقعیت فرق داره.

- می ترسم اذیتت کنن.

- خوب می شناسمشون. سه سال تموم کنارشون بودم.

- بهم بگو تا بتونم کمکت کنم.

- احمد مرده. یکی اونو کشته. پلیس قاتل رو پیدا می کنه و روسیاهی ذغال می مونه رو اون کسی که زندگی رو واسه من زمستون کرد.

امیر دست توی جیب در کنارم راه میرفت و سرش پایین بود.



- اگه اذیت کردن، اگه رفتن رو اعصابت کافیه فقط یه اشاره کنی به من. حسابشونو میرسم.

هر دو از آن قطعه خارج شدیم. چه جای بدی بود قبرستان. دلگیر بود و آدم حس می کرد مرده ها چقدر تنها و بی کس هستند. انگار همه اش چشمشان به آن سوی قبرستان بود کی عزیزشان بیاید سر قبرشان فاتحه خوانی.

وقتی به ماشین امیر که یک پراید هاچ بک بود رسیدیم هوا کاملاً تاریک شده بود.

توی ماشین که نشستیم گفتم:

- هیچکس نمی تونه منو اذیت کنه امیر. من دیگه عروس اونا نیستم.

اما چه کسی خبر داشت که مرده ی احمد هم قرار نبود دست از سرم بردارد. گذشته ای که او ساخته بود قرار بود سرنوشت مرا تغییر دهد.

امیر ماشین را از آن آرامگاه تاریک و خلوت بیرون  
راند و من ته دلم نه از رفتن احمد ناراحت بودم نه  
خوشحال. یک حس بی وزنی داشتم. یک حس خلا  
که سخت مرا آزار می داد.

ته دلم با خودم فکر می کردم یعنی من آنقدری  
سنگدل و خبیث شده ام که مردن مردی که چند  
سال نامزدم بود ناراحتم نکرده؟

امیر درست حدس زده بود. زندگی من و احمد روز  
خوش نداشت و شهربانو خوب خبر داشت که  
آنقدر راحت به من تهمت می زد.

از طرفی به خودش حق می داد که مردن احمد را  
بیندازد گردن من.

اما قاتل من نبودم و خیلی دلم می خواست هر چه  
زودتر بفهمم چه کسی احمد را کشته و من را بی  
آبروی عالم و آدم کرده.

#نالوطی

#قسمت\_نهم

آیلان تکه نان سنگگ برشته را جلویم گذاشت و گفت:

- مطمئنی امروز بهتری ترلان؟ یه امروزم میموندی خونه استراحت میکردی قیزیم جان. (دخترجونم.)

امیر شکریاش را برداشت و مشغول ریختن یک عالمه شکر توی لیوان چایش شد.

- آجی راست میگه. امروزم بمون نرو.

کمی چای نوشیدم و گفتم:

- بهترم به خدا. بعدشم خسته شدم از بس تو خونه نشستم. امروزم نرم افسانه اخراجم می کنه.

آیلان گفت:

- بیخود کرده. از کجا از تو بهتر گیرش بیاد؟

- ساده ای مامانم. اونقدر هستن کار بلدن و بیکارنا.  
امیر از جا بلند شد:

- پاشو تا یه جایی برسونمت.

- نمی خواد. خودم با تاکسی میرم.

امیر با شه ای گفت و خداحافظی کرد و رفت.

چند روزی بود مریض و بداحوال افتاده بودم توی خانه. به خاطر چه؟ حرف مفت مردم. نیش و کنایه های همسایه ها. تا سه روز بعد از خاکسپاری احمد، هر کس مرا دید یک چیزی گفت و دلم را شکست. از همین حرفهایی که به عروس های بیوه می گویند. که چقدر بیچاره و بدبختم و شانس ندارم. آن دلسوزی های مسخره شان و ترحم های بی جایشان مرا بیشتر از هر چیز زجر می داد.

از همه بدتر حرف هایی بود که شهربانو پشت سرم گفته بود و قتل احمد را می انداخت گردن من. کار آن وقتی بیخ پیدا کرد که شهربانو با وقاحت رفته

بود کلانتری و به سرگرد ابوذر گفته بود ترلان یک چیزهایی می داند. علنا گفته بود ترلان قاتل است.

پلیس هم آنقدر مرا سیم جین کرد که کم آوردم. زیاده روی شهربانو باعث شد از لحاظ روحی به هم بریزم و چند روزی تب کنم و بیفتم توی رختخواب.

آیلان لقمه ای کوچک توی دهان نورلان معلولم گذاشت و گفت:

- امشب باید یک خروار پارچه بیارم بشینم تا فردا تمومش کنم. آقا سید گفت دیگه نمی تونه بهم مرخصی بده.

از جا بلند شدم:

- پاشو باهم بریم. عصر میام دنبالت باهم برگردیم. بار زیاد برندار آیلان جان. پدر اون دستارو درآوردی.

ننه مارال توی اتاق داشت با صدایی ریز قرآن می

خواند. دلم گرفت. گفتم:

- ننه صبحانه نمی خوره؟

- خورده. طفلک هنوز ناراحته احمده.

- حالا ما هم بخوایم یادمون بره این و اون نمی دارن.

تند تند سفره را جمع کردم. آیلان سر و صورت نورلان را شست و به اتاقش رفت.

سرتاپا لباس سیاه پوشیدم و شال مشکی را انداختم روی موهای بلوطی رنگم.

صورت نورلان را بوسیدم و توی اتاق رفتم.

کنار ننه مارال زانو زدم و صورت چروکیده اش را بوسیدم:

- ننه جان. من گدیرم غصه یمیسن ها من یاخجیام.

(ننه جون. من دارم میرم. نشینی غصه خوردن ها. من حالم خوبه.)

ننه مارال تسبیحش را دست به دست کرد و گفت:

- ملت هر نه دسه سن گولاخ ورمه. گوی اوقدری  
دانش سینار کی یورولسونار. بولارین آغزینی  
باغداماخ اولماز ولی سن الیه بیلرسن گولاخ لاریوی  
باغلیه سن. (هر چی مردم گفتن تو گوش نده. بذار  
اونقدر بگن تا خسته بشن. دهن این مردم رونمیشه  
بست ولی تو می تونی گوشت رو ببندی.)  
لبخند زدم و گفتم چشم.

با آیلان ازخانه بیرون زدیم. آیلان باید می رفت  
کارگاه خیاطی و من میرفتم آرایشگاه. دایی امیر  
هم بعد از کلاسهای دانشگاهش با پرایدش مسافر  
کشی میکرد. سه نفری کار میکردیم ولی همیشه  
هشتمان گروی نهمان بود. خرج و مخارج و داروهای  
نورلان یک طرف، خرج و خورد خوراکمان یک  
طرف. بماند که برای جهیزیه ی من چقدر زیر بار  
قرض رفته بودیم.

توی تاکسی که نشستیم آیلان گفت:

- ترلان. حالا می خوای چی کار کنی؟

کنارم زنی جوان با دختر بچه ی قشنگی توی بغلش نشسته بود. نگاه از دخترک گرفتم و گفتم:

- چی رو آیلان جون؟

- خونه ای که احمد گرفته و بقیه چیزا. باید پس بدیم همه رو. حلقه و پول و هر چی که خرج کرده برات. اون که آخرشم شوهرت نشد.

پوزخند زدم:

- شوهرم نشد و از یه زن متاهل شوهر مرده بیشتر عذاب کشیدم.

- باید بریم جهیزیه رو برداریم. هر چی خریدن نخریدن پششون بدیم. فردا واسه همینم حرف درنیارن پشت سرمون.

- درمیارن. همین فردا همه رو میدم بره.



- کارت پول دسته. اونارو هم بده ترلان.

بین راه از هم جدا شدیم. وقتی پایم را توی آرایشگاه گذاشتم هنوز مشتری نبود. کار من توی آن سالن کوچک کاشت ناخن و مانیکور و پدیکور کردن ناخن دست و پای مردم بود.

گاهی هم توی رنگ کردن مو و بند انداختن صورت و کارهای ریز به افسانه کمک می کردم.

افسانه هنوز هم بابت اینکه توی سالن دیگری عروس شده بودم ناراحت بود و مرا زیاد تحویل نمی گرفت.

داشت با مشتری اش تلفنی حرف میزد و با دیدن من به جواب سلامم فقط سر تکان داد.

سمیرا مرا کشید کناری و گفت:

- ترلان بهتری؟

رفتم توی اتاق و مشغول عوض کردن لباس هایم شدم. سمیرا دنبالم آمد.

گفتم:

- من حالا ها حالاها خوب نمیشم سمیرا. هزارتا فکر تو مغزمه عین کرم افتاده به جونم منو می خوره.

- بهش فکر نکن. خودتو مشغول نگه دار.

- افسانه هم که از دستم هنوز ناراحته.

- برو از دلش دربیار. می دونی که چقدر ماهه.

- لیلا کو؟

- افسانه بهش گفت فعلا نیاد. یه چند وقت دیگه بیاد دوباره یادش بده از اول. البته از حقوق خبری نیست.

#نالوطی

#قسمت\_دهم

- طفلک! قبول کرد اونم با اون همه خرج که رو دستشه؟

- چاره چیه؟ اینجوری که همیشه پول دربیاره.  
با صدای افسانه که نامم را صدا زد از اتاق بیرون رفتیم.

افسانه دفترچه ی رزرو مشتری ها را داد دستم.  
- بیا زنگ بزن مشتریات وقت بده بیان.  
دفترچه را گرفتم و رفتم سمتش و دست انداختم گردنش:

- افسانه جون تو رو خدا اونجوری نکن با من.  
افسانه چشم نازک کرد:

- چجوری نکنم؟  
کنار کشیدم و گفتم:

- به خدا من تقصیری نداشتم. احمد تو رودربایستی همکارش مونده بود. زن همکارش

آرایشگاه داره. گفت ترلانو بفرست پیش زنم.  
احمد نتونسته بود بگه نه.

آخرشم که کلا اونجوری عروسی به هم خورد.  
افسانه دست برد موهای هایلایت شده اش را  
مرتب کرد.

- خيله خب ترلان جون. خودتو ناراحت نکن.  
گذشت دیگه. ایشالا این روزام می گذره و تو  
عروس میشی باز. فقط قابل دونستی بیا پیش  
خودم.

با خوشحالی صورتش را بوسیدم و مشغول تماس  
با مشتری هایم شدم.

آن روز سالن کوچک مان حسابی پر مشتری شد و  
اصلا گذر زمان را تا عصر نفهمیدم. توی آشپزخانه  
نشسته بودیم و داشتیم چای می نوشیدیم و  
افسانه از خراب کاری های خودش وقتی شاگرد  
بود تعریف می کرد. شاید فقط می خواست کمی

از ناراحتی من کم کند.

با به صدا در آمدن تلفن همراهم نگاهی به صفحه  
ی آن کردم. شماره تلفن نا آشنا بود. بیخشیدی  
گفتم و روی دکمه ی سبز انگشت کشیدم.

صدای مردی جوان از پشت خط آمد:

- الو؟

گفتم:

- بله بفرمایید؟

- خانوم نیکان؟

- خودم هستم بفرمایید.

صدای همهمه ای از دور توی خط پیچید. صدای  
مرد کمی دورتر شد: "آقا بشین، برادر من بشین!  
چرا اذیت می کنی آخه؟"

افسانه با چشم و ابرو اشاره کرد: "کیه؟"

گفتم نمی دانم و باز صدای مرد آمد:

- خانوم نیکان؟ لطف کنید تشریف بیارین کلانتری.

بدون اینکه هول برم دارد گفتم:

- شما؟

- سرگرد محسنی هستم. زودتر بیاین.

- چی شده جناب سرگرد؟

- خانوم آیلان نیکان مادرشمان؟

- بله.

- تشریف بیارین مشکلی پیش اومده پشت تلفن

نمی تونم بگم. آدرسو یادداشت کنید.

ترس به جانم افتاد. اولش چون فکر می کردم

شاید باز پلیس ها برای احمد می خواهند بازجویی

کنند نگران نشدم؛ اما انگار این تلفن ربطی به احمد

نداشت.

به سمیرا اشاره کردم کاغذ و قلم بدهد. سمیرا فرز

از روی قفسه دفتری داد. خودکار را از لای آن

برداشتم و آدرس را یادداشت کردم و گفتم:

- آقا چیزی شده؟ مامانم حالش خوبه؟

- بله خوبن نگران نباشین. فقط سریع تشریف  
بیارین.

- آخه یه چیزی بگین چی شده؟

صدای عصبانی مرد توی گوشم پیچید:

- خانوم میای یا نه؟ ای بابا!

بعد هم فوراً تلفن را قطع کرد.

افسانه گفت:

- ترلان چی شده باز؟ چرا رنگ و روت پریده؟

برگه را از سر رسید کردم.

- نمی دونم والا. پلیس بود. گفت برم کلانتری.

مامانم اونجاس.

سمیرا لب گزید:

- مامانتو گرفتن؟

- لابد دیگه.

افسانه گفت:

- آخه واسه چی؟

گفتم:

- نگفت مرتیکه بداخلاق! داد زد زود پاشو بیا.

افسانه گفت:

- خيله خب برو ببين چي شده.

از آشپزخانه رفتم به اتاق و مشغول پوشیدن مانتویم شدم. گریه ام داشت در می آمد.

افسانه از همان جا گفت:

- مشتری که دیگه نداری امروز ترلان؟

داد زدم:

- ندارم.



بند کیفم را روی دوشم انداختم و سرسری  
 خداحافظی کردم و از آن جا بیرون زدم. تا سر  
 خیابان دویدم و یک تاکسی در بست گرفتم.  
 راننده که راه افتاد شماره ی امیر را گرفتم. بعد از  
 دو بوق جواب داد:

- جانم ترلان؟

گفتم:

- سلام امیر. کجایی؟

- سلام. الان از کلاس دراومدم. میرم مسافرکشی.

- امیر هر جایی بیا این کلانتری که آدرسشو برات  
 می فرستم.

صدای چند مرد توی گوشی پیچید. امیر داشت با  
 آن ها خداحافظی می کرد. بعد صدای باز شدن و  
 بسته شدن در ماشین آمد.

گفت:

- چی شده ترلان؟ قاتل احمد پیدا شده؟

- نه بابا. آیلانو گرفتن.

صدای فریاد امیر بلند شد:

- چی؟! آیلانو گرفتن؟ واسه چی آخه؟

- پلیسه نگفت.

امیر نالید:

- ای خدا! نکن با من این کارو. بفرست آدرسو. تو کجایی؟

- تو تاکسیم دارم میرم اونجا.

- باشه بفرست. رسیدی نرو تو تا من پیام.

دلم مثل سیر و سرکه می جوشید. به کلانتری که رسیدم پول راننده را دادم و پیاده شدم. یک سرباز کنار اتاقکی فلزی و سبز تفنگ به دست داشت نگهبانی می داد. تا امیر برسد انگار چند سال طول کشید.

پرایدش را یک گوشه پارک کرد و آمد سمتم.

- چی شده ترلان؟ آیلان و کلانتری؟

دستش را کشیدم:

- بیا بریم ببینیم چه خاکی شده تو سرم.

گوشی هایمان را تحویل دادیم و وارد ساختمان کلا نتری شدیم. سالن بزرگی داشت با چند اتاق شیشه ای که توی هر کدام یک پلیس پشت میز نشسته بود. پشت پیشخوان سنگی ضلع شمالی آن سالن یک مامور سبز پوش نشسته بود. امیر از او کمک خواست و افسر ما را به راهرویی در ضلع غربی سالن و اتاقی در انتهایش راهنمایی کرد. امیر که در زد، ماموری در حال نوشتن سر بلند کرد. دو زن میانسال و یک مرد تقریباً پیر با موهای جو گندمی هم یک طرف اتاق نشسته بودند.

#نالوطی

## #قسمت\_یازدهم

امیر گفت:

- سلام جناب سرگرد ما کس و کار خانوم نیکان هستیم.

سرگرد نیمچه تکانی به خودش داد. گفت:

- بله خواهش می کنم بفرمایید داخل.

همین که پا توی اتاق گذاشتیم، یکی از دو زن از جا پرید. نگاهی پر از خشم به ما کرد.

- چه عجب! بالاخره تشریفتونو آوردین. می داشتین با مامور بیایم دنبالتون خسته نشین یه وقت.

پیرمرد تشر زد:

- مهری بشین.

سرگرد گفت:

- خانوم آروم باشین.

زن داد زد. یک صدای جیغ مانند از گلویش درآورد:

- چی چی رو آروم بشینم جناب سرگرد؟ زده دختر نازنینمو آش و لاش کرده اون وقت میگی آروم باشم؟

توی دلم گفتم: "یا خدا! آیلان دختر مردمو زده؟!"  
سرگرد گفت:

- خانوم اجازه بده. این بنده خداها هنوز خبر ندارن چی شده. بذارین من بگم بعشون قضیه رو، بعد هر چی خواستین بگین.

زن دومی آستین زنی که نامش مهری بود را کشید:  
- بشین زن داداش.

زن نشست و امیر گفت:

- چی شده جناب سرگرد؟ خواهر من چی کار کرده؟  
مهری شروع کرد زیر لب فحش دادن و انگار که ما

کر باشیم نشنویم فحش های زشتش را.  
سرگرد کلافه گفت:

- متاسفانه خانوم نیکان در حین کار سرپرستشون  
خانوم میترا سعیدی رو مجروح کردن.  
کف دستم را روی نیمرخم کوبیدم و زمزمه کردم:  
- وای!

امیر گفت:

- خواهر من؟ جناب سرگرد اشتباه نمیکنید؟ خواهر  
من اصلا آزارش...

مهری باز مثل آدم های عجول پرید میان حرف  
امیر:

- آقای محترم خجالت بکشین. اشتباه شده؟ جلوی  
اون همه آدم زده با اتوی داغ تن و بدن دختر منو  
جزغاله کرده کور بودن ندیدن یعنی؟  
هر دو از جا پریدیم: من شوکه گفتم:

- چی؟ اتو؟!

مهری گفت:

- بله. اتو. زنیکه وحشی!

فوری گفتم:

- خانوم لطفا حرف دهنو بفهما! واسه چی به

مامان من میگی وحشی؟

مهری از جا پرید:

- حرف دهنو تو بفهم یه الف بچه پررو بازی

درمیاری. رو رو برم هی بابا! اگه آدم متمدنی بود با

اتو نمی زد دختر نازنین منو داغون کنه. خدا

لعنتش کنه.

پیرمرد گفت:

- دختر جون بشین سرجات طرفداری الکی نکن.

مادرت با اتو بازو و کتف دختر مارو سوزونده. الا

نم بیمارستانه. حالش اصلا خوب نیست. حرف بی

جا نزن که من زیادم نمی تونم صبور بمونم.  
 دستانم را مشت کردم. داشتم از درون له می شدم.  
 امیر دستم را محکم کشید و مرا روی صندلی  
 نشاند. زیر گوشم گفت:

- سنی الله سن سس المه ترلان. السون؟ (تو رو خدا  
 تو هیچی نگو ترلان. خب؟)  
 سر تکان دادم.

سرگرد گفت:

- جناب نیکان درجه سوختگی زیاده. خواهرتون  
 باید امشب مهموم ما باشن چون خانواده ی  
 سعیدی از خواهر شما شکایت کردن.

امیر گفت:

- آخه اصلا واسه چی خواهر من باید این کارو  
 بکنه؟ یکی به ما بگه دقیقا چی شده؟  
 سرگرد گفت:



- تو کارگاه دعوایی بین خواهرتون و چند نفر با میترا سعیدی شده و خانوم نیکان با اتو حمله کردن سمت میترا سعیدی و ایشون رو مجروح کردن. حالا جزئیات رو باید از زیون شاهدین بشنویم. فعلا ایشون می مونن تا ما پرونده رو تکمیل کنیم بفرستیم دادسرا.

ناگهان بغضم ترکید و های های گریه را سر دادم. امیر دستم را کشید و از سرگرد عذرخواهی کرد و مرا از اتاق بیرون برد.

- آغلاما ترلانم. السون؟ (گریه نکن ترلانم خب؟)

دقایقی بعد خانواده ی سعیدی از اتاق بیرون آمدند. مهری سمت ما آمد و دستش را به نشانه ی تهدید سمت صورتم نگاه داشت:

- بیچاره تون می کنم. نمی دارم آب خوش از گلوی اون زن حیوون بره پایین. حالا ببینید.  
جیغ زدم:

- خفه شو زنیکه. ببند دهنتو. حیوون خودتی.  
 بحث بالا گرفت و چند مامور دخالت کردند تا کار  
 به گیس کشی نکشد. اول ما را از کلانتری بیرون  
 کردند. امیر عصبانی دستم را کشید و توی ماشین  
 هولم داد.

پشت فرمان نشست و تا آمد داد و بیداد کند  
 دوباره حق زدم:

- آیلان، آیلانیم منیم سن اوزوه نینیب سن؟ (آیلان!  
 آیلانم. تو چی کار کردی با خودت؟)

#نالوطی

#قسمت\_دوازدهم

امیر فوراً دست انداخت و سرم را روی شانه اش  
 گذاشت و دلداریم داد:

- گریه نکن ترلان جان. مگه من مردم اینجوری حق میزنی!

سرم را کنار کشیدم و دستمالی از جعبه ی چسب شده روی داشبورد کردم و اشکم را پاک کردم.

- امیر نمی تونم آروم بمونم.

- اگه بخوای گریه کنی مامانت زودتر آزاد میشه؟  
اول باید ببینیم چرا دعوا شده و بعد چرا آیلان اون کارو کرده. از آیلان بعیده این کارا. هنوز باورم نمیشه.

- باید براش وکیل بگیریم امیر.

- ناراحت نشیا؛ ولی وکیل پول می خواد من و تو هم پول که نداریم.

فورا کارت های اعتباریم را از کیفم بیرون کشیدم و جلوی صورتش گرفتم:

- بین من یه عالمه پول دارم. تو اینا کلی پول هست امیر.

النگوها و پلاک و رنجیر دور گردنم و گوشوارهایم  
را هم نشانش دادم  
- اینام هست امیر.

امیر دست روی دستم گذاشت و گفت:

- این پول و طلاها مال تو نیست ترلان. اینو  
خودتم خوب می دونی. اینارو باید پس بدی.  
خوش ندارم پول آدمایی که تو رو قاتل پسرشون  
می دونن رو بردارم خرج آزادی خواهرم کنم.  
- فردا میرم پیش شهربانو و ازش می خوام پول  
اینارو بهمون قرض بده. بهش میگم کار می کنم  
پسشون میدم.

امیر با تحکم و خیلی جدی توی چشم هایم نگاه  
کرد و شمرد شمرد گفت:

همین فردا همه رو پس میدی. السون؟ (باشه؟)

کارت ها را توی کیفم پرت کردم و محکم زیپش را کشیدم و زیر لب گفتم:

- السون.

دایی امیر راست می گفت. توی آن لحظه فقط خودمان بودیم و یک جیب خالی و کلی قسط و بدهکاری.

با ناامیدی گفتم:

- پس چی کار کنیم امیرجان؟  
امیر ماشین را راه انداخت.

- یکی از رفیقام باباش وکیل. باید اول بریم پیش اون مشاوره بده بهمون که چه کاری الان از همه بهتره. بعد تصمیم بگیریم چی کار کنیم. سعی کن مرتب بری سر کارت ترلان. آیلان اگه بیفته زندان یا آزاد بشه به هر حال کارش رو از دست داده.

- وای نه. زندان نه.

- نترس دختر. ایشالا ختم به خیر بشه این مشکل.
- چرا نداشتن آیلانو ببینیم. دلم پیششه.
- تو دادسرا می بینمیش.
- با وثیقه یا سند چی؟ نمیشه آزادش کرد؟
- باید پرسیم. ولی حتما که میشه. مامانت که زبونم لال قتل نکرده.
- لابد می خوان کلی دیه بگیرن.
- فعلا هیچی نگو تا ببینیم وکیل چی میگه.
- دایی امیر بعد از تلفن به دوستش موفق شد برای ساعت 8 شب برای دیدن پدر رفیقش وقت بگیرد.
- دفتر آقای قائمی توی میرداماد بود. با هزار بدبختی و توی ترافیک ماندن غروب دلگیر گرم تابستان و تقلا برای پیدا کردن جای پارک، بالاخره رسیدیم به دفتر آقای قائمی.
- منشی جوان بعد از نیم ساعت معطل کردن ما با

مهربانی گفت برویم داخل اتاق.

آقای قائمی مردی بود حدود 40 و خورده ای سال  
با تیپ و لباسی مخصوص جوانان زیر سی سال.  
خندان بود و بسیار مودب. ما را هم خیلی تحویل  
گرفت. به ما تعارف کرد بنشینیم. بعد از اتاق  
بیرون رفت و یک چیزهایی به منشی گفت. منشی  
هم کیفش را برداشت و خداحافظی کرد و از دفتر  
بیرون زد. زیر گوش امیر گفتم:

- مطمئنی این بابای رفیقته؟

امیر پچ زد:

- آره، چطور مگه؟

- فکر نکنما. این خیلی جوونه. تپیش اصلا به  
باباها نمی خوره.

امیر لبخندی کوتاه زد:

- شاید بابای دومشه.

- بی مزه!

آقای قائمی به اتاق برگشت و یک عذرخواهی کوتاه کرد. بعد هم ظرف شکلات را روی میز سر داد سمتان.

- بفرمایید پسرم. خانوم بفرمایید دهنٲونو شیرین کنید.

تشکر کردم:

- ممنون میل ندارم.

قائمی دستانش را چفت هم کرد. صندلی اش پایه بلند بود و از بالا به ما که توی صندلی های چرم پایه کوتاه مشکی فرو رفته بودیم نگاه می کرد.

باز خندید:

- اگه میگم یه چیز شیرین بخورین واسه اینه که یه وقت وسط مشاوره چیزی بگم که قند خونتون بیفته پایین. آخه امیرآقا یه چیزایی پشت تلفن به صدرا گفته و می دونم که شرایط سختی دارین.



با ناراحتی گفتم:

- آقای قائمی من باید مامانمو هر جور شده از اونجا بیارم بیرون.

آقای قائمی گفت:

- علت دعوای مادرتون با سرپرستش چی بوده؟  
امیر به جای من جواب داد:

- والا ما خبر نداریم. نداشتن ببینیمش. حالا انگار آدم کشته. الان ما باید چی کارکنیم؟

- نمی خوام امیدوارتون کنم. حتی اگر تو قضیه ی دعوا حق با خواهر شما هم باشه ایشون به هر حال صدمه ی جسمی به سرپرستش زده. و توی قانون هر کس جرمی مرتکب بشه، یعنی آسیبی به فرد یا افراد برسونه به میزان اون آسیب باید تقاص پس بده.

اشکم داشت باز راه می گرفت روی گونه ام.

- یعنی مامانم باید بره زندون؟

قائمی سر به زیر انداخت و چند لحظه چیزی نگفت. به گمانم داشت حرفی که قرار بود را مزه مزه می کرد.

بعد سر بلند کرد و جدی اما کاملاً با کلامی پر نفوذ لب زد:

- مادر شما می تونه با ارائه ی فیش حقوقی موقتاً تا روز دادگاه آزاد بشه.

ولی دیه رو باید پرداخت کنید تا فیش حقوقی آزاد بشه. اگه قاضی بخواد باهاتون راه نیاد شلاق هم براش می بره. اگرم که با انصاف باشه فقط زندان و دیه رو برای خواهرتون تعیین می کنه. دیه رو می تونید بدین؟

پوفی کشیدم و سرم را پایین انداختم.

#نالوطی

## #قسمت\_سیزدهم

امیر گفت:

- آه در بساط نداریم.

آقای قائمی سر تکان داد:

- ای بابا! سخت شد که.

گفتم:

- شده خونه رو بفروشم اینکارو می کنم تا مامانم  
تو زندون نیفته.

قائمی لبخند زد:

- حالا اونقدرم زیاد نیست که. مگه خدای نکرده  
قتله؟ که اونم صد به بالا و دویست میلیون به بالا  
س که بازم اونو قاضی طبق قانون تعیین می کنه  
و به جنسیت طرف بستگی داره.

شما می خوای واسه چند میلیون نهایتا سی

میلیون خونه رو بفروشی که آلاخون والاخون  
بشی؟ نکن اینکارو دخترم.

امیرگفت:

- سند بذاریم بیارمیش بیرون چی؟

قائمی گفت:

- اونم باز به قاضی و شاکی بستگی داره و نوع  
جرمی که مجرم مرتکب شده. اگر ببینن ایشون بره  
بیرون بخواد به کسی باز صدمه بزنه سند و فیش  
حقوقی فایده نداره.

لب گزیدم:

- ای بابا این که همه ش شد اگر و اما و ولی و  
شاید که...

قائمی ابرو بالا انداخت:

- هر بندی چند تا تبصره و تذکره داره که طبق  
شرایط حکم عوض میشه.

فعلا دنبال اون فیش حقوقی باشین بیاد بیرون تا دادگاهشون آزاد باشن. تا روز دادگاه که بعد قاضی داوری کنه ببینیم چی پیش میاد. و اینم هست البته که باید بگم خدمتتون حتما حواستون به اون بیمار باشه. تمام خرج و مخارج بیمارستانش با شماست. امیدوارم خیلی حال اون خانوم بد نباشه.

با تاسف سر تکان دادم:

- مادرش گفت حال دخترش خیلی بده. ولشون می کردیم منو یه دل سیر کتک میزد. خیلی عصبانی بود.

قائمی گفت:

- خودتون رو بذارین جای اون خانوم مجروح و خانواده ش. اگر خدای نکرده این اتفاق برای عزیز شما هم میفتاد مطمئنا همین قدر عصبانی بودین. اول برین بیمارستان. بعد دنبال فیش حقوقی

باشین.

امیر از جا بلند شد. با قائی دست داد. من هم  
خداحافظی کردم و او برایمان آرزوی موفقیت کرد.

از آسانسور که بیرون زدیم و پا توی خیابان  
گذاشتیم، یک لحظه سرم گیج رفت. دستم را به  
بازوی امیر گرفتم.

امیر اخم کرد و با نگرانی گفت:

- ترلان چی شده؟ حالت خوب نیست؟

چشمانم را بستم و گفتم:

- حالا می فهمم چرا وکیله گفت شکلات بخورم.

اعصابم به هم ریخت. امیر جدی جدی تو بد  
مخمصه ای افتادیم.

امیر دستم را گرفت و مرا روی پله ی نمایشگاه

ماشینی در کنار مجتمعی که از آن بیرون آمده  
بودیم نشانده.

- بشین تا من پیام.

چند دقیقه بعد با یک پاکت آبمیوه و شکلات  
برگشت کنارم.

- بخور ترلانم. رنگ به روت نمونده.

کمی آبمیوه خوردم.

- حالا چه خاکی به سر بریزم امیر؟ آخه فیش  
حقوقی از کدوم قبرستونی گیر بیارم؟

امیر کنارم نشست. چشم دوخت به خیابان شلوغ.  
نور چراغ ماشین ها توی چشمم میزد. سر تکان  
داد:

- یعنی تو این فامیل یه نفر کارمند دولت نداریم  
کمکمون کنه؟

نی آبمیوه را توی دهانش گذاشتم و گفتم:

- بخور امیر.

امیر یک قلوب از آبمیوه ی سیب خنک خورد و  
گفتم:

- یه نفر هست امیر.

امیر تندی نگاهم کرد:

- کی ترلان؟

- آقا صادق. شوهر مریم دختر حاج صفی.

- اون؟ بابا اون که کارمند استخدام رسمی نیست.

مگه خبر نداری هر سال توی یه شرکت و سازمان

کار می کنه؟ ول کن اونو. اون هیچ وقت یه جا

بود نیست. تازه اگرم بود به ما کمک نمی کرد.

بدجور از ننه مارال بدش میاد.

- گوه زیادی خوردن.

- خب حالا. حرص نخور تو.

پایم را روی زمین کوبیدم. امیر رک و پوست کنده



گفت:

- تازه اگه فیشم گیر بیاریم پول دیه رو چی کار کنیم ترلان؟

- امیر یه چیزی میگم نه نیار. بذار طلاهامو بفروشم و با پول تو حسابم دیه رو بدیم.

امیر از جا بلند شد:

- یه بار گفتم بهت گفتم نه. ماشینمو می فروشم پول دیه رو میدم نترس ترلان. نمی ذارم آبجیم بیفته زندون. غیرتم نمی ذاره.

دلم سوخت برایش. توی آن سن کم اندازه ی یک پیرمرد رنج دیده سختی کشیده بود. جوان های هم سن او داشتند جوانی می کردند و خوش می گذرانند، آن وقت دایی عزیز من باید غصه ی نان شب را می خورد و صبح تا شب توی خیابان های تهران کلاچ می گرفت و ترمز می کرد تا چندرقاز پول سیاه بگذارند کف دستش.

با صدای امیر به خودم آمدم.

- ترلان نمیای؟

از جا بلند شدم و با او به سمت ماشینمان که صد  
متر پایین تر پارک کرده بودیم قدم زنان به راه  
افتادیم.

#نالوطی

#قسمت\_چهاردهم

ده روز قبل

دو روز قبل از حادثه

ظرف مربای توت فرنگی را کشیدم سمت خودم و  
تند تند مشغول خوردن شدم. مامان زهرا کره را از  
آن طرف سفره برداشت و جلویم گذاشت.

- چته جواد؟ آروم تر!

لقمه را فرستادم گوشه ی لیم:

- همیشه. هم گشنمه هم دیرمه.

مامان زهرا سر چرخاند سمت اتاق دخترها.

- سارا مادر کجایی پس؟

رها با سینی چای از آشپزخانه بیرون آمد و سینی را توی سفره گذاشت. یک لیوان چای برداشتم و فوراً هورت کشیدم.

زبانم سوخت.

- اوه! سوختم.

مامان زهرا نچ نچی کرد:

- نسوزونی خودتو پسر. یواش تر. ای بابا!

باز داد زد:

- سارا مادر؟ اومدی یا نه؟

رها نانی برداشت و گفت:

- دیشب خیلی دیر خوابید. تا دوی صبح بیدار بود.

مامان گفت:

- دو؟ صدمبار گفتم اینقدر دیر نخواستین صبح از کلاس جا بمانید.

- داشت کتاب میخواند مامان. کار بدی نمیکرد که.

تشر زدم:

- روزو ازش گرفتن؟

سارا از اتاق با چشمانی خواب آلود بیرون آمد و به سمت روشویی رفت. دست و صورت شسته نشست پای سفره ی کوچکمان روی زمین. زیر لب سلام کرد.

مامان زهرا یک لیوان چای جلویش گذاشت.

- بخور مادر دیرتون نشه.

سارا شکریاش را برداشت و گفت:

- همه دوستانمون دارن میرن کلاس کنکور اون وقت ما باید بریم خیاطی.

رها زیر چشمی نگاهش کرد. مامان گفت:

- غر نزن سارا. دانشگاه به چه دردتون می خوره وقتی باید همین روزا شوهر کنید؟ لااقل خیاطی بلد باشین تو خونه شوهرتون یه هنری بلدین جلو فو و فانیل شوهر.

رها گفت:

- شما هم که همه ش میگی شوهر. یعنی حتما باید بریم خیاطی تا پز بدیم براش جلوشون؟ همچین چیز شاخیم نیستا.

سارا در تایید حرف خواهر دوقلویش گفت:

- با اون مربی بداخلاق آدم دلش می خواد سرشو بکوبه به دیوار. اه. سعیده خیلی داد میزنه.

رها گفت:

- از بس که بدهنه.

گفتم:

- شما به بدهنیش چی کار دارین؟ خیاطیتون رو یاد بگیرین.

سارا اخم کرد:

- مشکل سعیده نیست داداش. مشکل اینه که من دوست ندارم برم کلاس خیاطی ماما زور می کنه.

مامان گفت:

- باز این بحثو شروع کردی سارا؟

رها گفت:

- ماما! ما نخوایم شوهر کنیم چی کار کنیم؟

گفتم:

- اوووو حالا کو شوهر. صف کشیدن پشت در بیخودی حرص می خوری؟

رها به مامان نگاه کرد:

- نگفتی بهش مامان؟

نگاهم رفت سمت مامان زهرا.

- مامان؟ چیزی شده؟

مامان سمت هر دو اخم کرد و چشم غره رفت.

- آخرشم نتونستین جلو دهننتونو بگیرین؟

کنجکاوتر شدم.

- مامان میگی یانه؟ دیرم شدا.

مامان یک وری خندید و گفت:

- هیچی. چیزی نشده که مادر. بعدا حرف میزنیم.

رها فوراً گفت:

- مامان همین الان به داداش بگو.

سارا فوراً گفت:

- داداش این پسر بی خاصیت جرات کرده بیاد

خواستگاری من.

براق شدم:

- کدوم پسره؟... نکنه...

سارا زیر نگاه شماتت بار مامان سر به زیر انداخت.

داد زدم:

- با تو هستما. میگم کیو میگی؟

سارا زمزمه کرد:

- محسن... محسنه دایی رضا.

با شنیدن نام محسن، تکه نان را با حرص توی  
سفره پرت کردم.

- غلط کرده! پسره ی پررو.

رو کردم به مامان زهرا.

- آره مامان؟ محسن جرات کرده اسم خواهر منو  
بیاره؟ به چه حقی آخه؟



مامان زهرا لب هایش را روی هم فشار داد و سر  
تکان داد:

- جواد مادر؟ چرا اینقدر از این بچه بدت میاد؟  
مگه پسر داداشم چشه؟  
توپیدم:

- بگو چش نیست. بی عرضه و بی دست و پاس. اه  
اه اونقدر بدم میاد ازشا.  
رو به سارا گفتم:

- پاشو لباس بپوش برو سر کلاست. واسه کلاس  
کنکورتونم نگران نباشین. رئیس قراره بهم وام بده  
بزنیم به زخمای زندگیمون.

سارا و رها با خوشحالی جیغ خفه ای کشیدند و  
فورا دست انداختند گردنم و صورتم را بوسه باران  
کردند. سارا گفت:

- الهی من قربونت برم داداش خوشتیپم.

رها خندید:

- دورت بگردم که اینقدر مهربونی داداشی.

با خنده گفتم:

- خيله خب بابا فهميدم. برين اونور خفه م کردین.

رو به مامان زهرا کردم. همانجور نشسته خودم را  
کشاندم سمتش و بوسیدمش.

- نترس زهرا خانوم. شوهر واسه آبجی های  
خوشگل من قحط نیست. به محسنم بگو جواد  
جنازه ی خواهرشم رو دوشتم نمیداره.

مامان لب گزید:

- دور از جونش. وا!

با به صدا درآمدن زنگ خانه سارا از جا پرید و به  
آشپزخانه رفت. زنگ در خراب بود و جواب دادنی  
به شخص پشت در، در کار نبود.

سارا از پنجره نگاهی به کوچه ی باریکمان کرد.

گفتم:

- کیه سارا؟

سارا از آشپزخانه بیرون آمد:

- احمد آقاس داداش.

از جا پریدم. جوراب هایم را از زیر مبل بیرون کشیدم.

شنیدم که سارا گفت:

- مامان احمد آقا ماشین خریده. اوه عجب ماشینیه. از اون مدل خوباشه.

مامان گفت:

- وا! احمد؟! ول کن بایا احمد پولش کجا بود.

زیر لب مرتیکه ی احمقی نثار احمد کردم.

رها از جا پرید:

- عه برم ببینم.

فورا گفتم:

- بشین سرجات. مگه صد دفعه نگفتم خوشم نمیاد  
تو کوچه و مرد غریبه رو دید بزنی؟  
رها بغ کرد:

- ببخشید داداش!

#نالوطی

#قسمت\_پانزدهم

چشمانم را از خشم بستم. به خاطر احمد داشتم  
حرصم را سر خواهرم خالی می کردم. تلفن همراه  
و کلید موتورم را از روی میز تلویزیون برداشتم و  
به سمت در رفتم.

- من رفتم. خدافظ.

مامان زهرا از همان پای سفره گفت:

- در پناه خدا مادر. شب دیر نکنی ها. می خوام  
قرمه سبزی درست کنم.

- چشم. زود میام.

به سمت رها نگاهی دلجویانه کردم:

- دخترا دیرتون نشه.

رها لبخندی شرمناک زد و هر دو خداحافظی کردند  
و در را بستم.

در حیاط را باز کردم. موتورم را از گوشه ی حیاط  
مربع شکل و تقریباً نه متریمان به کوچه کشاندم.

با دیدن احمد در لباس هایی شیک در حالیکه به  
ماشینی سیاه و مدل بالا تکیه زده بود، جفت  
ابروهایم بالا پرید.

احمد با دیدنم از آن سمت کوچه به طرفم آمد.

لبخندی گله گشاد زد و دست دراز کرد سمتم:

- سلام داداش گلم.

کف جفت دستانم را چفت کردم به دسته های  
موتور.

اخم کردم و آرام توپیدم:

- داداشم و کوفت. سلام و زهرمار.

لبخند روی لب هایش خشکید:

- بی تربیت بعده ده روز این چه طرزجواب سلامه؟  
سوار موتور شدم.

- خودت بهتر می دونی.

نگاهم را سمت ماشین سوق دادم و با سر اشاره  
کردم:

- این چیه احمد؟

باز نیشش باز شد:

- معلوم نیست؟ ماشینه دیگه. عروسه لامصب.

- اولاً که احمق چون عروس لباس سفید می پوشه  
نه سیاه، بعدشم تو چه غلطی داری می کنی؟

بعد از ده روز پیدات شده اونم با این وضع. خدا  
وکیلی علاوه بر نامرد بودن احمقم هستی.

نگاهم را از پایین به بالا کشاندم.

کفش های نو و عسلی رنگ. شلوار کتان خاکی و  
پیراهن کرم رنگ حسابی عوضش کرده بود.  
صورتش شش تیغه بود و موهایش مرتب به بالا  
شانه زده بود.

گفت:

- اگه زل زدنت تمومه سوار شو بریم کارت دارم.  
در ضمن اگه نامرد بودم الان اینجا چه غلطی می  
کردم؟

- نامردی دیگه. ده روز تموم کل تهرونو زیر و رو  
کردم. قرارمون این بود احمد؟ به خدا حقش بود  
می رفتم و همه جیزو بهشون می گفتم.

- اینقدر چرت و پرت نگو جواد. گفتم سوار شو  
بریم یه جا دو کلوم حرف بزنیم. این کوچه ها

لامصب اونقدر باریکن درگوشیم نمیشه حرف زد  
چه برسه چارکلوم حرف حساب.

- لازم نکرده. من هیچ حرفی باتوی بی مرام ندارم.

- جواد اذیت نکن سوار شو بریم کارت دارم.

- تا تکلیف مون مشخص نشه محاله ممکنه تو این  
ماشین بشینم.

- تکلیف چی دیوونه. اون طبق قرارمونه. خیالت  
تخت.

اشاره به ماشین کردم:

- اینجوری؟ هر غلطی میخوای بدون من کردی، دیگه

چه تکلیفی؟ کدوم گوری بودی تو این ده روز؟

- سخت نگیر جواد. بیا بریم بگم بهت کجا بودم  
خب.

احمد نگاهش را دوخت به سر کوچه. خوب که  
دقت کردم دیدم در همان چند دقیقه صدبار سر و



ته کوچه را برانداز کرده بود. گفت:

- نمیای پس؟

- نخیر. بفرما.

- باشه دنبالم بیا کارت دارم. فقط چون هر کی دوست داری هر وقت گفتم پیاده شو باهم حرف بزنیم. قضیه ی مرگ و زندگیه. خب؟

دستم را سمتش پرت کردم:

- خيله خب بابا. اه. برو ديگه.

ماشین که به سمت انتهای کوچه حرکت کرد، نگاهم بی اراده رفت سمت پنجره ی خانه. مامان زهرا داشت نگاهم می کرد. با دیدنم فوراً پرده را انداخت.

موتور را روشن کردم و دنبال احمد رفتم. حسابی از دستش شکار بودم، آنقدری که دلم می خواست

کله اش را بکنم.

فقط خدا می دانست توی آن ده روز تا کجا دنبالش  
نرفته بودم، اما قطره آب شده و توی زمین رفته  
بود. و حالا بعد از ده روز با آن تیپ و لباس و  
ماشین گرانیقیمت برگشته بود و کنجکاو بودم  
قضیه ی مرگ و زندگی که می گفت چیست.

چند خیابان که رفت نزدیک یک پارک بزرگ و  
سرسبز و شلوغ اتومبیل سیاه و براقش را متوقف  
کرد.

نمی دانم چطور و با چه زبانی می خواست آتش  
خشم فوران کرده ی مرا خاموش کند. اما خدا  
شاهد است دیگر به او که رفیق چندین و چندساله  
ام بود اعتماد نداشتم. هر چه اعتماد بود دود شده  
و به هوا رفته بود.

\*\*\*\*\*

موتور را چسباندم به عقب ماشینش. از ماشین

پیاده شد. عینک آفتابی گرانقیمتی به چشمش زده بود. پوزخندی زدم بی صدا.

آفتاب هنوز به وسط آسمان نرسیده بود و کمی نسیم خنک از سمت پارک می وزید.

همانطور نشسته روی موتور عینک آفتابی ارزان قیمتم را که با کلی چانه زدن از دستفروش کنار خیابان خریده بودم روی موهایم زدم. می خواستم احمد از ته چشمان به خون نشسته ام پی به عصبانیتم ببرد.

آرنجم را به دسته ی موتورم تکیه دادم.

احمد چسبید به موتور و باز به اطراف نگاه کرد.

- بریم تو پارک جواد.

- هر حرفی داری همین جا بزن.

- اینجا که نمیشه.

- چرا نمیشه؟ بعدشم موتورمو چی کار کنم؟ می

برنش.

احمد پوفی کرد.

- خيله خب. گوش کن بين چى ميگم.

- كف دستم را به سمت صورتش نگه داشتم:

- صبر كن. اول بگو تو اين مدت كجا بودى و اون

تلفن صاب نمرده ت چرا خاموش بود؟ هان؟

- چقدر عجوليا. نبودم چون چند نفر تعقيب مى

کردن.

#نالوطی

#قسمت\_شانزدهم

اخم را ريختم بين دو ابرويم. كمى ترس برم

داشت.

- یعنی چی؟ کی تعقیبت می کنه؟
- چه می دونم جواد. پشت نیومدم چون نمی خواستم خونه ی تو رو هم یاد بگیرن.
- مگه تا خونه تون اومدن؟
- آره لا کردارا!
- نکنه...
- شک نکن خودشونن.
- با کف دست محکم روی پیشانیم زدم.
- وای خدا! نگو که بدبخت شدیم.
- نترس جواد. می بینی که هیچی نشده.
- الان واسه همونه هی این و ر و اون ورتو نگاه می کنی؟
- آره. راستش یکی دوروزه دیگه کسی دنبالم نیست. واسه همین جرات کردم پیام دم خونتون.

- وای احمد. به خدا اگه آدرس خونه ی مارو یاد گرفته باشن، خونت رو حلال می کنم.

- میگم کسی نیست. ای بابا.

- خب؟ حالا چه غلطی کنیم؟ این لباسای کوفتی و این ماشینو واسه چی خریدی؟

- واسه این که پس فردا عروسیمه!

شوکه لب زدم:

- عروسیته؟ نه بابا! خدا وکیلی خیلی هولی!

- نه بابا و کوفت. بابا سه ساله ترلان نامزدمه.

صدای خونواده ش دراومده دیگه. می ترسم دست دست کنم کلا ترلانو از دست بدم.

- موندم چطور تو این سه سال با اون اخلاق گندت کنار اومده.

- غروب میام دنبالت بریم یه کم خرید کنیم.

اخم کردم:

- احمد فکر کردی من مسخره ی توام؟
- به خدا بعده عروسی بهت میگم همه چیو.
- لازم نکرده اصلا. اگه کاسه ای زیر نیم کاسه ت نیست همین الان منو بیر اونجا.
- الان؟ وسط روز؟ خریده جواد. اگه دنبالمون باشن چی؟
- تو که گفتی دوروزه کسی تعقیبت نمی کنه!
- صد در صد که مطمئن نیستم.
- کلافه گفتم:
- به خدا دلم می خواد از وسط نصفت کنم.
- جواد اصرار نکن. بعده عروسی تو یه وقت مناسب می برمت اونجا. خیلی دوره. منم الان خیلی سرم شلوغه. هول هولکی سور و سات عروسی رو راه انداختم فقط دارم می دوئم. جون جواد از خستگی رو پا بند نیستم.

دست گذاشت روی دستم:

- تو که تا حالا صبر کردی یه دوسه روزم روش.

رویم را سمت پارک کردم:

- بهت برنخوره ولی احمد دیگه بهت اعتماد ندارم.

فورا دست انداخت گردنم و صورتم را بوسه باران کرد:

- جون دادش اذیت نکن. به خدا جبران می کنم.

نفسی پر سر و صدا کشیدم.

- خيله خب. قبول ولی دارم قسم می خورم بخوای

دوباره منو پیچونی صاف میرم سراغ آرمان پته

مته تو می ریزم رو آب.

حالا بدو تا درستش کنی.

- نترس کار به اونجا نمی کشه.

- من که نباید بترسم تو باید نگران باشی. نگران

خودت و زندگیت.



- تو دلمو خالی نکن. غروب پیام دنبالت بریم خرید؟
- لازم نکرده. مگه لخت موندم تو برام لباس بخری؟
- خيله خب باشه. هر جور راحتی.
- دست دادیم و من با اکراه عروسیش را تبریک گفتم.
- آن روز صبح که از هم جدا شدیم خدا خدا کردم باز سرکارم نگذاشته باشد.

#نالوطی

#قسمت\_هفدهم

قطار با ترمزی کشدار و پر صدا توقف کرد. دستم را سفت چسباندم به میله ی وسط واگن تا نیفتم. نای ایستادن نداشتم و از خستگی زیاد رو به مرگ بودم. در که باز شد جمعیت هجوم آوردند داخل

واگن. جا تنگ بود و با هر توقف هم به تعداد جمعیت اضافه میشد و بوی عرق تن نفس مرا می گرفت.

در که بسته شد و قطار راه افتاد پیشانیم را تکیه دادم به دستم. صدای بگو مگوی دو نفر سر جای خالی برای نشستن از آن طرف واگن می آمد. همه سر کج کرده بودند آن طرفی. من اما حوصله ی دیدن دعوای مردم را نداشتم.

عبور و مرور دستفروش ها هم کلافه ام کرده بود. با آن بار و بنه ی زیاد و سنگین و شنیدن داد و فریادشان و و التماس و خواهش هایشان و "تو رو خدا بیا بخر و ارزون میدم" و فلان و بهمان خسته ترم می کرد.

هر بار می خواستم فکر نکنم به بدبختی هایم اما وسط آن قطار دراز و پر از جمعیت حوصله ام سر می رفت و فکرم بازیگوشی می کرد.

آهی کشیدم. نتوانسته بودیم برای آیلان عزیزم

کاری بکنیم. مادر بیچاره ام آخرش افتاد زندان و نزدیک بر چهل میلیون تومان ناقابل دیه ی میترا سعیدی افتاد گردنمان. حالا هزینه های بیمارستان بماند.

امیر روز دادگاه مرا برد به ساختمان دادگستری. چون پرونده ی مادرم از آن پرونده های کیفری بود خیلی زود دادگاهش را برگزار کردند.

وکیل میترا با یک پرونده ی پرو پیمانی از پزشکی قانونی و بیمارستان آمده بود به جلسه ی دادگاه. وقتی قاضی از آیلان پرسید چرا این کار را کردی، آیلان بدون هیچ رودربایستی گفت " زدم چون حقش بود."

وکیل رو به قاضی گفت: " حال موکلم کمی بهتره ولی جای سوختگی منظره ی زشتی رو بازو و کتفشون گذاشته. از جناب قاضی اشد مجازات رو می خوام."

ما هم که نتوانسته بودیم وکیل بیاوریم چون پولش را نداشتیم فقط نگاه می کردیم.

ظاهرا میترا و دو سه تا از کارگرها از قبل با آیلان مشکل داشتند. مدیرکارگاه از کار مادرم خیلی راضی بود. مادرم توی کار خیاطی فرزو تند بود و عملا بیشتر دوخت و دوزها را به سرعت انجام می داد و به همان اندازه هم پولش را می گرفت. مدیر هم همیشه او را حسابی تحویل می گرفت.

و خلاصه که این چیزها به مذاق میترا و بقیه خوش نیامده بود. چند باری هم مادرم را اذیت کرده بودند که حواسش به زیاده روی اش باشد و آیلان هم خیلی راحت جوابشان را داده بود که اگر شما هم توانایی اش را دارید خوب کار کنید تا بشوید سوگلی مدیر.

میترا و دورو بری هایش هم نقشه کشیده بودند تا آیلان را از کارگاه بیندازند بیرون. تهمت دزدی تنها روش کثیفشان بوده.

هیچ وقت آن روز را یادم نمی رود.

آیلان وسط دادگاه ایستاده بود و رو به قاضی  
محکم و مطمئن گفت:

" آقای قاضی شنیدن تهمت دزدی برای هر کسی  
سخته. من تمام عمرم پاک زندگی کردم و تا حالا  
نشده حتی تو اوج بی پولی چنین چیزی به فکرم  
خطور کنه. اولش چند روزی چند بار سرو صدای  
الکی راه انداختند که آی پولمون نیست. بعد هم تو  
فرصت مناسب پولشون رو گذاشتند توی کیف من  
و بعدم اون نمایش رو راه انداختند. جار زدن که  
من پولشون رو دزدیدم.

صبر منم حدی داره جناب قاضی. به چه حقی  
تهمت دزدی بهم زدن؟ منو اونقدر عصبانی کردن که  
مجبور شدم اون کارو بکنم. درسته، کارم خیلی  
زشت بود؛ ولی از اونجایی که حرف تهمت برام  
سخته نتونستم جلوی خودم رو بگیرم. کاش به  
جای حسادت به کار خوب من تو کارگاه، سعی می

کردن با خوش رویی کارشون رو بهتر کنن. آقای قاضی من میترا و دوستاش رو نمی بخشم. برای کاری هم که کردم مجازاتم رو قبول می کنم."

مادر بیچاره ام برای حرف هایش هیچ شاهی نداشت و برای همین قاضی برایش یک سال گذراندن دوره ی زندان در نظر گرفت و پرداخت دیه.

امیر گفت ماشینش را می فروشد تا دیه را بدهد اما آیلان قبول نکرد. گفت: "اگر ماشینت رو بفروشی بیکار می شی امیر جان. اون وقت همه از گرسنگی می میریم. توی زندون میمونم و حبسمو می کشم. ولی تو حق نداری ماشینو بفروشی. یادته با چه فلاکتی خریدیمش؟"

دست آخر با امیر تصمیم گرفتیم شب و روز کار کنیم و پول دیه را پس انداز کنیم. اما مگر میشد؟ خرج و مخارجمان زیاد بود و گرانی بیداد می کرد. یک هفته ای از دادگاه گذشته بود و من دنبال کار

می گشتم. بیچاره امیر که از صبح زود تا آخر شب  
رانندگی می کرد و کلاس های دانشگاهش را به  
سختی می رفت.

باز قطار ایستاد و صدای زن از بلندگو داشت می  
گفت ایستگاه پانزده خرداد.

ساعت 8 غروب بود و هنوز هوا تاریک نشده بود.  
به چند شرکت سر زده بودم برای منشی گری. ولی  
یا مردهایشان چشم های هیز داشتند یا تخصص و  
سابقه می خواستند.

ناگهان چیزی محکم به پهلویم خورد و صدای آخم  
را درآورد.

دست روی پهلویم گذاشتم و چرخیدم سمت چپ.  
دختری چاق با یک خروار وسیله توی دستانش و  
کوله پشتی و یک جعبه پر از لوازم آرایشی  
چسبیده بود به من.

#نالوطی

#قسمت\_هجدهم

صورتم را جمع کردم:

- خانوم تو رو خدا یه کم یواش تر. پهلومو داغون کردی.

دختر چشمان درشت و پر از آرایشش را با عشوه باز و بسته کرد و گفت:

- ببخشید چی کار کنم جا تنگه گلم.

دلم می خواست کمی داد و بیداد کنم سرش. اما حوصله ی آن را هم نداشتم.

دختر گفت:

- برو کنار رد شم دیگه. تا صبح می خوام پهلوتو ناز کنی؟

کمرم را خم کردم سمت جلو و دختر رد شد و داد



زد:

- خانوما مداد چشم دارم عالی، کار ترکه. رژ مدادی  
و مایع هم دارم. قیمتام خیلی مناسبه. تسترم  
دارم. هر کی می خواد بگه.

چند نفری گفتند: میشه ببینم خانوم؟

دختر حسابی زبان ریخت و در عرض سه دقیقه  
پنج مداد چشم، سه رژ لب مدادی فروخت.

ایستگاه بعدی کمی جا بازتر شد و توانستم روی  
صندلی بنشینم.

کهرم حسابی از زیاد سرپا ایستادن درد می کرد.  
صدایی باعث شد سر بچرخانم:

- هنوزم پهلوت درد می کنه خانوم؟  
همان دختر تیل بود.

گفتم:

- نه بابا! دیگه اینقدرم نازک نارنجی نیستم.

- خب خدارو شکر.

لوازم آرایش را توی کوله ی سیاه و بزرگش چپاند  
و بین دو پایش گذاشت.

بعد کیف دستی اش را که مملو از خرت و پرت های  
آرایشی بود باز کرد و مشغول شمردن اسکناس های  
زرد و سبزش شد.

گفتم:

- یه سوال بپرسم؟

دست تکان داد یعنی کمی صبر کنم.

پول شمردنش که تمام شد آن را لوله کرد و ته  
کیفش چپاند.

بعد رو کرد به من:

- جونم بپرس.

- میگم فروشت چطور یاس؟ خوبه؟

- چیه؟ می خوای بیای تو این کار؟

- من؟ نه بابا! من که بلد نیستم.

- پس واسه چی پرسیدی؟ لابد دنبال کار می گردی.

- آره.

- دیدی گفتم؟ واسه همین پرسیدی دیگه.

مقنعه ی سیاه و اتو زده اش را کمی جلو کشید.  
موهای پرکلاغی رنگ ریخته توی صورتش را زد  
پشت گوشش.

دماغ کوفته ای اما کوچکی داشت و رنگ صورتش  
گندمگون بود. به تیپ و لباسش نمی خورد نیازمند  
باشد.

دست تپش را موقع حرف زدن تکان می داد:

- ببین اگه می خوای فروشنده مترو بشی کار  
سختیه؛ ولی فروش بد نیست. خوبه. به شرط  
اینکه زیون داشته باشی و خجالتی مجالتی نباشی.  
بقیه ش حله.

- من خودم کار دارم. آرایشگرم. ولی یه مشکلی دارم که باید دو شیفته کار کنم پول دربیارم.
- شک ندارم شاگردی آرایشگری هیچی برات نداره.
- آره درآمدش کمه و خستگیشم زیاده. تازه جدیداً حس می کنم به خاطر رنگ مو و پودر دکلمه، ریه م مشکل پیدا کرده
- تو یه کاری بگو خستگی و دردسر نداشته باشه دختر.
- خسته خندیدم:
- هیچی به خدا.
- کمی که گذشت گفتم:
- دیگه نمی فروشی؟
- نه باید برم خونه یه دوش بگیرم برم خونه
- آبجیم. امشب شیفته بیمارستان. باید برم بچه شو
- نگه دارم.

- پرستاره؟

- آره. اسمت چیه؟

- ترلانم.

دستش را جلو آورد:

- منم مریمم. اسمت خیلی خوشگله. ترکی؟

- مرسی. آره. از لهجه م فهمیدی؟

- نه بابا رو پیشونیت نوشته.

هر دو ریز خندیدم. شیرین حرف میزد. دندان های مرتب و قشنگی داشت و زیبا می خندید.

مریم گفت:

- اگه یه وقت کار گیرت نیومد بیا پیش خودم. خدا بزرگه ترلان جون. نگران نباش خودم کارو یادت میدم.

شک داشتم عرضه ی فروشندگی توی مترو را داشته باشم. گفتم:

- بذار باز بگردم، اگه نشد میام پیش خودت.

موبایلش را از توی جیبش در آورد.

- پس شماره ت رو بگو.

شمرده شمرده برایش خواندم و او وارد کرد و فوراً تماس گرفت.

قطار ایستاد و او خداحافظی کرد و زودتر پیاده شد.

وقتی به خانه رسیدم از گرسنگی هلاک بودم. شام نداشتیم و خودم باید چیزی سر هم می کردم.

نورلان با دیدنم خندید و گفت:

- س...لام... آ آ آ... جی!

خاله ام بود ولی مرا آبجی صدا می زد. آب دهانش را با دستمال پاک کردم و روی گونه ی نرم و سفیدش را بوسیدم.

- سلام نورلانم. جیگر آجی. ننه مارال کجاس؟

بریده بریده گفت:

- ن... ماااا...ز.

دوباره روی موهایش را بوسیدم و سمت روشویی  
رفتم و دست هایم را شستم.

صدای ننه مارال از توی اتاق آمد:

- ترلان جان!

حوله به دست رفتم توی اتاق.

- جانیم ننه جان، سلام قبول اولسون. (جانم ننه  
جون. سلام. قبول باشه.)

ننه سجاده اش را جمع کرد و گفت:

- ساغولاسان ننه. (درمونده نباشی ننه.)

پاهای دردناکش را کشید سمتم.

- امیر ناواخ گلجاخ ترلان؟ (امیر کی میاد ترلان؟)

- بیر ساعات گلر، نجه؟ (تا یه ساعت دیگه. چطور؟)

از پر شال دور کمرش یک پلاسیک کشید بیرون.  
آن را با حوصله باز کرد. یک دفترچه حساب بود.  
آن را داد دستم.

- گه ننه بونی آل. (بیا ننه. اینو بگیر.)

- بو ندی ننه؟ (این چیه ننه؟)

دفترچه را باز کردم. پنج میلیون تومان پول توی  
حسابی به نام خودش بود.

ننه مارال گفت:

- بونی آپار آیلانی زندان دان چیخار ننه، الله شاهید  
دی دوزمیرم. (اینو بیر آیلان رو از زندون بیار  
بیرون ننه. به خدا دیگه طاقت ندارم.)

لبخندی مهربان به رویش پاشیدم و صورتش را  
بوسیدم.

- سنین باشیوا دولانیم، بیرینجیسی بو چوخ آزدی،



سورا بونی گوز عملیوه لازیمدی (الهی قریونت برم.  
اولا این خیلی کمه. بعدشم این واسه عمل  
چشماتونه.)

#نالوطی

#قسمت\_نوزدهم

ننه مارال دفترچه را به ستمم هل داد:

- آی بالا گوزی نینیرم او وقت کی جییریمین  
پارچاسی زندان دادی. (چشم می خوام چه کنم  
وقتی جگر گوشه م تو زندونه.)

ننه مارال مدام اصرار کرد و آخرش برای اینکه در  
آن لحظه راضی اش کنم گفتم پول پیش خودش  
بماند پولمان که جمع شد آن را هم می گذاریم روی  
پول خودمان.

بعد گفتم می روم شام درست کنم.

گفت:

- یرالما گوی موشام کوکو سلام، ایندی اوشاغیم  
یورگون آرگین ایش دن گلر. (سیب زمینی گذاشتم.  
کوکو درست کن. بچه م الان خسته از کار میاد.)

تا امیر بیاید تند تند شام درست کردم. سفره را که  
انداختم در باز شد و امیر خسته و کوفته سر  
رسید.

با این که خیلی خسته بود اما آنقدر خوش رو و  
مهربان بود که سرسوزنی خستگی اش را توی خانه  
نمی آورد.

با ننه مارال شوخی می کرد و نورلان را هی می  
بوسید و قلقلکش می داد. نورلان از خنده ریه  
می رفت و من خدا را شکر می کردم وسط این  
همه بدبختی و بی پدری، دایی خوبی دارم که برادر

و رفیق و پدرم بود.

اوضاعمان تا وقتی پدرم زنده بود خوب و خوش بود. پدرم یک کامیون خاور داشت و از این شهر به آن شهر می رفت و بار می برد. اما یک شب از خستگی چشمانش بسته شد و خوابش برد و آن چه نباید میشد اتفاق افتاد. روز بعد جنازه ی پدرم و کامیون سوخته را از عماق دره ای نزدیک سنندج پیدا کردند. تا مدت ها با پولی که از بیمه داشتیم روزگار گذاندیم.

اما بالاخره پولمان ته کشید و من آیلان و امیر هر کدام شدیم نان آور خانه.

امیر دستانش را شست و همگی دور سفره نشستیم. نمی دانستم موضوع آشناییم با مریم را به امیر بگویم یا نه. دو به شک بودم و نمی توانستم تصمیم درستی بگیرم. امیر بعد از مامان آیلان بهترین رفیقم بود. برای همین وقتی آیلان صدایش می کردم خوشش می آمد.

امیر که دید دارم با غذایم بازی می کنم گفت:

- چی شده ترلان؟ چرا نمی خوری؟

گلویم را صاف کردم و در حالیکه برای نورلان لقمه های کوچک می گرفتم گفتم:

- امروز با یکی آشنا شدم که تو مترو دستفروش بود.

ننه مارال که متوجه نمیشد فارسی حرف زدن را به دهان من نگاه کرد.

امیر گفت:

- خب؟

- بهم پیشنهاد داد منم دستفروش بشم.

امیر یکه خورد. فوراً گفت:

- دیگه چی! همینم مونده راه بیفتی از این قطار به اون قطار داد بزنی اینو دارم اونو دارم.

گفتم:

- پولش خوبه امیر.
- دردسرش زیاده عوضش.
- تو کار بهتری سراغ داری؟
- ترلان جانم. بهت گفتم نمی خواد کار کنی. مرد این خونه منم. خودمم پول دیه رو جور می کنم.
- چجوری امیر؟ یه ساله می تونی چهل میلیون جور کنی؟
- سعیم رو که می توئم بکنم.
- تا ده سال دیگه هم اینقدر پول جمع نمیشه.
- اگه نشد ماشینمو می فروشم.
- دیدی که آیلان گفت فکرشم به سرت نزنه.
- نگاه جدی اش را روانه ی نگاه منتظر و ملتمس من کرد:
- ترلانم عزیزدلم فدای اون چشای قشنگت. من دلم نمی خواد تو کار کنی. آرایشگاه میری بسه دیگه.

مصرانه با کمی چاشنی لجبازی گفتم:

- باشه نمیرم. ولی ایلان تا ده سال دیگه تو اون خراب شده می پوسه چون دیه رو نداریم بدیم. اینو نمی دونی بدون.

امیر زیر لب لا اله الا... ی بلند گفت:

- عجب گیری کردیما. می ذاری یه لقمه بخوریم؟  
 شانه بالا انداختم و چیزی نگفتم. ولی تصمیمم را گرفته بودم. باید همین کار را می کردم.  
 بعد از شام رفتم توی حیاط و به مریم پیام دادم:  
 - فردا همین ساعتی که امروز همو دیدیم بیا تو ایستگاه پانزده خرداد ببینمت. کارت دارم.

جوابی از سمت مریم نیامد و تازه یادم افتاد لابد سرش با بچه ی خواهرش گرم است.

کمی توی تراس نشستم و به آسمان زل زدم. هوا

گرم بود و زیاد نمیشد توی آن گرما سر کرد. از جا  
که بلند شدم بروم داخل خانه، صدای رسیدن پیام  
آمد:

- سلام ترلان. باشه حتما میام.

تلفن را خاموش کردم و به داخل خانه برگشتم.  
باید هر طور بود همان شب امیر را راضی می  
کردم. ولی امیر جلوی تلویزیون روی زمین خوابش  
برده بود. پتویی نازک روی او انداختم و تصمیم  
گرفتم فردای آن شب با او صحبت کنم.

#نالوطی

#قسمت\_بیستم

یک روز پس از حادثه

با شنیدن صدای باز شدن در آن هم در پر سرو  
صداترین حالت چشم باز کردم. به حالت دمر  
خوابیده بودم و نیم تنه ی بالایم لخت بود.

یکی از دوقلوها بالای سرم ایستاد.

- داداش! بیداری؟

با کلافگی چشم بستم.

- صد دفعه گفتم اینجوری نیا تو اتاق. تو کی می  
خوای بزرگ شی رها؟

- من سارام داداش.

باز اشتباه کرده بودم. هیچ وقت نتوانسته بودم  
رها و سارا را از هم تشخیص بدهم. اما مامان زهرا  
همیشه آن دو را راحت می شناخت، حتی اگر هم  
شکل لباس می پوشیدند.

سرم را چرخاندم به سمت پنجره و پتو را روی



سرم کشیدم.

- سارا برو می خوام بخوابم.

پتو را از روی سرم کنار زد:

- داداش پاشو پلیس اومده.

عین برق گرفته ها از جا پریدم:

- چی گفتی؟ پلیس.

- آره. دونفرن میگن با تو کار دارن. داداش چی شده؟

فورا از رخت خواب دل کندم. پیراهنم را از روی چوب لباسی چنگ زدم و جلوی آینه ی روی دیوار ایستادم. موهای به هم ریخته ام را مرتب کردم. رنگ و رویم پریده بود و داشتم از ترس قالب تهی می کردم.

- نگفت چی کار داره سارا؟

در همین حین مامان زهرا توی اتاق آمد.

- جواد مادر؟ این پلیسه چی می خواد؟  
از کنارش رد شدم.

- من نمی دونم مامان. بذا برم ببینم چی می خوان.

دمپایی هایم را پوشیده پوشیده دویدم سمت در.  
پشت در 78چ0 یک سرباز و یک افسر سبز پوش  
ایستاده بودند.

گفتم:

- سلام عرض شد. بفرما جناب. چیزی شده؟  
افسر کارت شناسایی اش را از جیبش بیرون کشید  
و به سمتم نگه داشت:

- از آگاهی اومدیم. شما آقای جواد مولایی هستین؟  
- بله خودمم.

- آقای احمدباقری رو می شناسین؟  
با شنیدن نام احمد خون توی صورتم دوید. دستانم

مشت شد.

با حرص گفتم:

- بله. رفیقمه.

می خواستم بگویم رفیقم بود و دیگر نیست. اما  
زبان بستم.

افسر گفت:

- خبر دارین که دیروز مراسم عروسیشون بوده؟

- بله خبر دارم. و اینم می دونم که تشریف نیاوردن  
آقای داماد.

- بله. ایشون گم شدن.

متعجب گفتم:

- چی؟ گم شده؟

بعد با لحنی مسخره خندیدم:

- آقا بی خیال. احمد گم بشه؟ اون جدیداً همه ش

غیب میشه. بعده چندروزم باز برمی گرده.

افسر خیلی جدی گفت:

- من شوخی دارم با شما؟ مگه میشه آدم روز  
عروسیش نیاد و اون همه مهمونو و خصوصا  
عروسش رو منتظر بذاره؟

لب گزیدم:

- بنده عذر می خوام. یعنی واقعا گم شده؟

- شما منظورتون چی بود که گفتین هر چند وقت  
یکبار غیب میشه؟

- والا چی بگم. چیزی مهمی نبود. احمد سه روز  
پیش اومد پیشم. قبلش یه ده روزی نبود و من  
کلی دنبالش گشتم. خلاصه که گفتم شاید این بارم  
مثل دفعه قبل غیبش زده و چند روز دیگه باز  
پیداش میشه.

- آخرین بار کی احمد رو دیدین؟

- دوروز قبل از عروسی. ولی دیروز صبح هم  
باهاش تلفنی حرف زدم.

- خب؟ چی گفت؟

- چیز خاصی نگفت. 8 صبح بود و من گیج خواب  
بودم. زنگ زد گفت ساعت دوازده برم گل فروشی.  
گفت رفقا میان تو هم بیا. رفتم ولی نبود. گل  
فروشه گفت قرار بود ماشینو بیاره گل بزنیم ولی  
هنوز نیومده. دو سه تا از دوستاشم اومده بودن.  
خلاصه هر چی بهش زنگ زدم گوشیش خاموش  
بود. منم رفتم خونه. تا شب چندبار بهش زنگ  
زدم. ولی بازم گوشیش خاموش بود. وقتی رفتم تا  
لار دیدم کسی نیست و گفتن عروسی به هم  
خورده. باز زنگ زدم و خلاصه که هیچ خبری ازش  
نشد. برگشتم خونه خودمون و الانم که در خدمت  
شما هستم.

- شما چند ساله ایشون رو میشناسید؟

- یه پنج سالی هست.
- از خانواده ش آدرس محل کارش رو خواستیم.  
ولی نمی دونستن. شما می دونید؟
- نمی دانستم چه جوابی بدهم. اما فکر کردم اگر من  
هم نگویم آن ها پلیسند و سه سوته آدرس شرکت  
را پیدا می کنند. باید حساب شده حرف میزد.
- توی یه شرکت کار می کردیم.
- کار می کردین؟ یعنی الان دیگه ایشون اونجا کار  
نمی کنن؟
- نه. یه ماه پیش دراومد از شرکت.
- افسر تند تند حرف های مرا توی یک دفترچه  
یادداشت می کرد.
- چه جور شرکتیه؟
- یه شرکت ساختمونی. بساز و بفروش های کلون  
انجام میدن.

- احمد اونجا چی کار می کرد؟

- یه جورایی دلال بود. مشتری پیدا می کرد. بعد به هم ربطشون می داد. یه پولیم می رسید شرکت و سهم احمد رو می دادن.

- و شما؟

- من معماری خوندم. نقشه کشی ساختمون. گاهی هم مثل احمد دلالی می کنم. چون مدرکم زیاد پر و پیمون نیست.

- یعنی چی؟

- یعنی فوق دیپلمم. تازه چهار ماهه تو اون شرکتتم. ولی احمد بعده سه ماه دراومد.

- چرا؟

- والا چه عرض کنم. من خبر ندارم.

- خانواده ش اصلا نمی دونن که احمد دیگه سر کار نمیره. شما که رفیقش بودی باید بدونی.

- بودم؟ یعنی الان نیستم؟

افسر دفتر یادداشتش را بست.

- این گم شدن احمد مشکوکه جناب مولایی. لطفا  
اگر خبری ازش به دستتون رسید به ما خبر بدین.  
خانواده ش خیلی نگرانن.

افسر و سرباز که سوار ماشین شدند و رفتند.  
آرنجم را به لولای در تکیه دادم و با کلافگی به  
موهایم چنگ زدم و زیر لب گفتم:

- پسره ی جعلق! معلوم نیست باز کدوم گوریه.

#نالوطی

#قسمت\_بیست\_یکم

حشمت خان همسایه ی روبه روی سر از پنجره  
بیرون آورد و گفت:



- چیزی شده جواد آقا؟

زیر لب مرتیکه ی فضولی زمزمه کردم. از همان  
اولی که داشتم با افسر حرف می زدم از پشت  
پنجره زل زده بود به ما.

در حالیکه پایم را توی حیاطمان می گذاشتم گفتم:

- اومده بودن احوال پرسی حشمت خان. حرفیه؟

حشمت پوزخندی زد و پنجره را محکم بست.  
خودش فهمید سوال بیجا پرسیده.

کش و قوسی به تنم دادم. هنوز خوابم می آمد.  
شب قبل فقط کابوس دیده بودم. اینکه احمد توی  
خوابم سرم داد می زد نخواب نخواب جواد. بیا.  
تو رو خدا بیا.

تمام تنم درد می کرد. انگار یک کتک حسابی  
خورده باشم.

وارد خانه که شدم مامان زهرا گفت:

- چی شده جواد؟ چی کارت داشتن؟
- نشستم پای سفره. ساعت 9 صبح بود و حسابی دیرم شده بود.
- چرا زودتر منو بیدار نکردین؟ شرکت که خونه خاله نیست لنگ ظهر برم.
- رها و سارا کنارم نشستند. مامان زهرا یک لیوان چای جلویم گذاشت.
- گفتیم شاید دیشب عروسی بودی خسته ای.
- عروسی نبودم بابا.
- ولی ما که ساعت 11 برگشتیم تو نبودی.
- شب قبل مامان و دوقلوها رفته بودند خانه ی خاله ی کوچکم. گفتم:
- تو اتاق بودم. ولی بیدار بودم.
- چرا عروسی نرفتی؟
- چون دوماد گم شده.

هر سه همزمان گفتند؟

- گم شده؟!

مامان لب گزید:

- پلیسا واسه همین اومده بودن؟

- آره.

رها گفت:

- وای طفلک عروس!

سارا گفت:

- لابد کل دیشبو گریه کرده.

مامان گفت:

- ایشالا که طوری نیست. شاید جایی تصادفی

چیزی کرده. یا مثلا گرفتار شده.

مامان این ها را با شک و دودلی می گفت. انگار

داشت هم خودش هم مرت بیخودی دلداری می

داد.

نمیدانستم به احمد فحش بدهم یا به خودم که  
خریت کرده و حرفهایش را باور کرده بودم. از  
طرفی هم دلم شور میزد. گفته بود کسی دنبالش  
بوده. نگران شدم نکند کار دستش داده باشد؟ نکند  
واقعا راست گفته باشد و توی دردسر افتاده باشیم؟

یک هفته توی بی خبری گذشت. یک هفته ی  
سخت. وقتی خبر قتل احمد را برایم آوردند، دنیا  
برایم سیاه شد.

توی مراسم خاکسپاری بود که فهمیدم ای دل  
غافل! من هم گرفتار می شوم.

این فکر و خیالات وقتی قوت گرفت که در راه  
برگشت به خانه، حس کردم کسی دارد مرا تعقیب  
می کند.

آن شخص از کجا دنبالم بود را نمی دانم. فقط  
وقتی توی کوچه های باریک محله مان، سرعت

موتورم را کم کردم آن موقع بود فهمیدم یک  
موتورسوار پا به پا در تعقیبم است.

موتور را جلوی در خانه خاموش کردم و از آینه ی  
موتور به عقب نگاه کردم. شب بود و هوا تاریک.  
مردی تماما سیاه پوش با کلاه کاسکت آرام آرام به  
من نزدیک شد. بعد ناگهان سرعت گرفت و با  
صدایی گوشخراش از کنارم گذشت و دور شد.

#نالوطی

#قسمت\_بیست\_دوم

درست روبه روی دانشگاه تهران از تاکسی پیاده  
شدم. ساعت نزدیک 8 صبح بود و آن روز را با  
تاکسی آمده بودم تا دیر به محل قرار نرسم. در آن  
ساعت ایستگاه مترو خیلی شلوغ بود.  
مریم کنار یک کتاب فروشی ایستاده بود و داشت

با تلفنش حرف می زد. با دیدنم دستی برایم تکان داد و تلفن را قطع کرد.

به سویش قدم برداشتم.

- سلام مریم جون.

مریم مرا بوسید و احوالپرسی گرمی کرد.

- سر وقت اومدی ترلان جون. بدو بریم.

از خیابانی پهن پیاده و قدم زنان رفتیم تا به کوچه ای باریک و تنگ رسیدیم.

کنار ساختمانی شمالی و 4 طبقه با نمایی کهنه و دود گرفته ایستادیم. پیچک های سبز از دیوارهای طبقه ی اول بالا رفته و به طبقه ی دوم رسیده بودند. روی دیوار کنار دری قهوه ای و نرده ای تابلوی براق و برنزی بود که مجتمع ارغوان رویش حک شده بود.

در باز بود. از حیاط مشجر و کوچک رد شدیم.

مریم سلامی بلند به مرد نگهبان توی اتاقک

نگهبانی داد و دکه ی آسانسور را فشرد.  
مرد جوابش را به گرمی داد. در اتاقک آسانسور  
مریم گفت:

- یعنی شانس ی آوردی ترلان جون. یه روز دیرتر  
گفته بودی از دستت پریده بود.

کوله ام را روی دوشم جا به جا کردم:  
- چطور؟

- دیشب که اومده بودم واسه حساب کتاب، یه  
خانومه اومده بود داشت با افضلی حرف میزد  
امروز وایسه واسه کار فروشندگی. منم ماهی رو  
از قلابش قاپیدم گفتم شرمنده زودتر از شما یکی  
گفته. بنده خدا عینهو بادکنک بادش خالی شد. ولی  
دیگه چاره نبود. تو زودتر گفته بودی.

- افضلی کیه؟

- صاحب شرکت دیگه.

- آهان. الان این آقا منو ببینه قبولم می کنه دیگه؟

رسیده بودیم طبقه ی چهارم. در را هل داد و گفت:

- حالا کی گفته افضلی مرده؟

پایم را از در بیرون گذاشتم و وارد راهروی کوچک تقریبا دو متری شدم.

- وا! زنه؟

مریم دست گذاشت روی زنگ یکی از دو واحد توی آن طبقه و گفت:

- حالا ببینش بعدا واست تعریف می کنم.

در باز شد و دختری جلوی در آمد.

مریم گفت:

- سلام شهناز جون.

دختر جوانی با ظاهر و لباس شبیه به کارمندها به من نگاه کرد و خطاب به مریم گفت:

- سلام. بیاین تو.



پشت سر مریم در حالیکه به شهناز سلام می کردم  
وارد دفتر شدیم.

شهناز نگاهی به سرتاپایم انداخت و با خوشرویی  
گفت:

- خوش اومدی خانومی. بیا تو.

دفتر کوچکی بود با یک سالن گرد. دکوراسیون  
ساده ای داشت. شهناز پشت میزی نشست و مریم  
گفت:

- خانوم افضلی نیومدن هنوز؟

شهناز اشاره کرد بنشینیم.

- نه هنوز نیومده. دیشب جنسای یکی از بچه ها رو  
دزد زده، گفت میره ببینه چی شده.

مریم گفت:

- وا! راست میگی؟ مال کیو؟

- مال محبوبه.

مریم گفت:

- کی؟ کدوم ایستگاه؟

- دیشب ایستگاه دروازه دولت. جلو چشم همه کوله شو کشیدن از دستش و تو شلوغی عوض کردن قطار برداشتن بردن.

از شما چه پنهان کمی شک به دلم افتاد که اصلا مناسب این کار هستم یا نه. اگر روزی همین بلا سر من بیاید چه کنم؟

مریم گفت:

- فقط جنسارو برده؟

شهنار با تاسف سر تکان داد:

- آره ولی کلی لوازم آرایش بوده تو کوله.

شهنار رو به من گفت:

- تا حالا تو مترو فروشنده کردی؟

سر تکان دادم:

- نه والا. اما مریم قول داده یادم بده.

- باید حواستو خوب جمع کنی. دزدی زیاد شده. او  
لا می گفتیم حواستون به این آقایون باشه  
جنساتونو نبرن. ولی حالا دیگه باید حواستون به  
زن ها هم باشه.

مریم با چشمانی گرد گفت:

- یعنی دیشب دزده زن بوده؟

شهناز گفت:

- آره خبرش.

با صدای زنگ در شهناز از جا پرید:

- خانوم افضلیه.

شهناز در را باز کرد. زنی لاغر و قد بلند و چادری پا  
توی دفتر گذاشت.

من و مریم به احترامش از جا بلند شدیم و سلام  
کردیم.

خانم افضلی با مهربانی و لبخندی روی لب  
جوابمان را داد.

بعد رفت سمت اتاقش و به شهناز گفت برو  
پیشش.

به مریم گفتم:

- چه جوونه!

- مگه قرار بود پیر باشه؟

- اگه منو قبول نکرد چی؟

- نگران نباش.

شهناز اتاق بیرون آمد و اشاره کرد برویم توی اتاق  
افضلی.

افضلی زنی بود جوان حدودا سی و پنج ساله، با  
ظاهری مقبول. زیر چادر روسری ساتن خوش  
قواره ای سر کرده بود. ابروهای باریک و چشمانی  
درشت و مخمور داشت. از مریم خواست بیرون

بماند.

کمی از زندگی ام پرسید. من هم مختصراً از مرگ احمد و به زندان افتادن آیلان برایش گفتم.

بعد از شنیدن حرف هایم گفت:

- یک ماه آزمایشی کار کن بینم کارت چجوریه.  
مریم خیلی زیر و زرنکه. هر چی گفت خوب گوش کن.

فرم استخدامو از شهناز بگیر پر کن و برو سرکارت.  
انشا... که همه چیز خوب پیش بره.

از او تشکر کردم و از اتاق بیرون رفتم. بعد از پر کردن فرم با مریم و شهناز به اتاق دیگری رفتیم.  
آنجا پر بود از چیزهای مختلف. از کف تا سقف  
قفسه های فلزی بود پر از جنس.

لوازم آرایشی، گل سرهای زیبا و جدید، لباس زیر،  
شال و روسری.

#نالوطی

##قسمت\_بیست\_سوم

مریم گفت:

- بیا امروز از این گل سرا و تل های دخترونه ببر  
بفروش. ببین چه خوشگلن!

تل های طرح میکی موس نئونی صورتی و نارنجی  
و سبز فسفری.

شهناز گفت:

- از این پیکسل ها هم ببر. طرحاش مال کارتون  
دختر کفش دوزکیه. خیلی طرفدار داره.

با ذوق همه را به کمک مریم توی بسته های پلا  
ستیکی مرتب کردیم و توی کوله ام ریختم.

شهناز گفت:

- چند روزی با مریم کنارش باش. دستگاه پوز بهت

نمیدم. از مال مریم استفاده کن.

مریم گفت:

- بریم ترلان خوشگله؟ دیر شدا!

لبخندی زدم و گفتم:

- بریم.

وارد ایستگاه انقلاب که شدیم مریم گفت:

- اول بلیط بگیریم بعد بریم بسم الله کارو شروع کنیم.

بلیط که گرفتیم و وارد ایستگاه شدیم، مریم گفت:

- راستی آرایشگاهو چی کار کردی؟

گفتم:

- سه روز مرخصی گرفتم که تمام وقت پیشت باشم کارو یاد بگیرم. بعد از سه روزم به صاحب

کارم گفتم فقط صبح ها واسه مشتریام وقت بده  
که ظهر به بعد تو مترو باشم تا شب.

- خوب کردی ترلان جون.

- تازه شاید بشه اونجا هم یه چیزایی بفروشم.

- آره لوازم آرایشامونو ببر اونجا بفروش.

قطار هنوز نیامده بود و چند دختر و زن فروشنده  
مثل خودمان داشتند وسایلشان را آماده می کردند  
برای فروش.

به مریم گفتم:

- این خانوم افضلی از زندگیم پرسید. تو می دونی  
چرا؟

مریم گفت:

- ببین ترلان جون. این شرکت واسه دخترا و زنای  
بی سرپرست و کسایی که خرج خونواده هاشونو  
میدن پا گرفته. تمام این جنسارو هم باز یه سری  
زن تو همین شرایط درست می کنن و میدن دست



ما تا بفروشیم.

خانوم افضلی اوضاع مالی خیلی تویی داره ترلان  
جون. ولی همه ش دستش تو کار خیره. اگه بدونی  
چند تا زن و خانواده رو با همین شرکت می  
چرخونه؟

- واقعا؟ دمش گرم بابا!

- خیلی کارش درسته. کلی آدم دارن نون حلال می  
خورن.

کمه ولی شکر خدا زنده نگهمن داشته.

صدای سوت قطار از آن سوی تونل خبر از آمدنش  
می داد. تونل که با چراغ های قطار روشن شد  
دلشوره و هیجان کار جدید دستفروشی همزمان  
توی دلم ریخت.

سه روز مثل برق و باد گذشت. آنقدر سرم به کار  
دستفروشی گرم بود که نمی فهمیدم کی ظهر

رسیده. فقط وقتی شکمم به قار و قور می افتاد متوجه ی گرسنگی و رسیدن وقت ناهار می شدم. اینجور وقت ها مریم از من هم بی حواس تر بود. ضعف که می کردم به او می گفتم برویم چیزی بخوریم. ناهارمان پیراشکی شیرین از مغازه های فانتزی فروشی دور میدان انقلاب بود با یک شیشه آب معدنی خنک. در میان هیاهوی خنده و مسخره بازی هایمان آن ناهار محقر چنان می چسبید گویی در گرانیقیم ترین رستوران های تهران کباب بره خورده باشیم.

کار دستفروشی را خیلی زود یاد گرفتم. با دیدن نوجوان ها و زن های جوان فوراً به سمتشان می رفتم و آنقدر تعریف می کردم از جنسم تا ترغیب بشوند از من خرید کنند. در آن سه روز نزدیک به دویست هزار تومان جنس فروختم. مریم حساب و کتابش که تمام شد گفت:

- ایول ترلان خانوم. خداییش خیلی باهوشی.

اولش فکر نمی کردم اینقدر زود بتونی وسط قطار  
وایسی داد بزنی مشتری جمع کنی.

خندیدم و گفتم:

- باور کن خودمم فکر نمی کردم عرضه شو داشته  
باشم.

از روز چهارم صبح ها توی آرایشگاه هم لوازم  
آرایشی و گل سر و تل های فانتزی می فروختم.  
شب ها خسته اما راضی به خانه بر می گشتم و  
شام و ناهار فردای بقیه را سر هم می کردم و تن  
خسته ام را به رختخواب می کشاندم.

آن روز صبح که از خواب بیدار شدم جمعه بود و  
من ذوق داشتم. چون قرار بود با امیر برویم ملا  
قات آیلان. امیر که استارت زد پرسید:

- امروز نمیری مترو؟

گره ی روسری ساتنم را سفت کردم و گفتم:

- چرا میرم. منتهی بعد از دیدن آیلان.

فرمان را چرخاند سمت خیابان و گفت:

- یادت باشه آیلان نفهمه تو داری دستفروشی می کنی ها!

- نگم بهش؟

- نگو ترلان. مادرتو که میشناسی. فکر می کنه هنوزم باید لای پر قو بزرگ شی. مثل اون وقتا که بابات زنده بود. اگرم گذاشت بری آرایشگاه واسه این بود که هم محیطش خوبه هم کارش موردی نداره. بعدشم که افسانه رو می شناسه.

ولی دستفروشی اونم تو مترو...

کاملا ذوق و شوقم از روی لب های خندانم پرید.  
لب برچیدم:

- چشه مگه؟

- ترلان تو فقط فکر کن یکی از فامیلا یا آشنا تو رو  
 ببینن داری دستفروشی می کنی اون وقت چی  
 میشه؟

- چی بشه مثلاً؟

- هزارتا حرف پشت سر خودت و مادرته.

- برام مهم نیست امیر.

- مطمئنی ترلان؟

کامل به سمتش چرخیدم و با لحنی عصبی گفتم:

- امیر به خدا از تو بعیده. آخه این چه فکریه تو  
 داری؟ کی حرف این جماعت واسه من و تو مهم  
 بوده که الان باشه. فامیل من و تو اگه آدم بودن تو  
 این بدبختی و فلاکت میومدن کمک می کردن. اگه  
 غیرت داشتن نمی داشتن مادر من بیفته زندون.  
 این همه فامیل داریم یکیش نیومد بگه خرت به  
 چند.

دوباره سرجایم نشستم و زل زدم به جلویم.

همه ی فامیل از عمه ها و شوهر عمه ها و یک دانه  
عمویم گرفته تا آن آشنای دور هیچکدام کمک  
نکردند. چرا؟ دلش چه بود؟ چون از آیلان بدشان  
می آمد...

#نالوطی

#قسمت\_بیست\_چهارم

امیر کمی بعد با لحنی آرام گفت:

- تو چرا اینقدر زود از کوره در میری ترلان؟ مگه  
چیز بدی ازت خواستم؟ فقط گفتم فعلا آیلان  
چیزی نفهمه.

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:

- این که آیلان از کار جدید من بی خبر بمونه با  
اینکه که ممکنه فامیل منو حین دستفروشی ببینن

خیلی باهم فرق می کنه.

اصلا برام مهم نیست این مردم به اصطلاح دوست و فامیل منو ببینن. دزدی و هیزی که نمی کنم. در ضمن دستفروشی عیب و عار نیست. داریم نون حلال درمیاریم دیگه.

- واسه منم مهم نیست. ولی چون اینا همیشه از آیلان بدشون می اومده دوست ندارم بعدا که از زندون دراومد هی اذیتش کنن. به خدا که اینا الان خوش به حالشونه ما تو مخمسه افتادیم. اون از شب عروسیت اینم از آیلان. تو دلشون عروسیه.

- تو آیلانو نمی شناسی؟ نگران چی هستی؟ هر چی بگن همشونو می شوره پهن می کنه رو بند. بعدشم دنیا که اینجوری نمی مونه امیر. روز خنده و خوشحالی ماهم میاد.

امیر خندید:

- تو هم زیونت به مامانت رفته. درازه.

خنده ام گرفت. گفتم:

- خب دیگه بیخودی حرص منو درنیار. یه چیزی میگم با خاک یکسان میشی حالت گرفته میشه ها! هر دو خندیدیم و تا به زندان برسیم دیگه حرفی از این موضوع نزدیم.

یک ساعت بعد توی زندان بخش ملاقاتها بودیم. آی لان که پشت شیشه نشست آه دلم بلند شد. صورت تکیده و لاغر و چشمان به گود نشسته اش خبر از روزهای سخت میداد. فهمید با دیدنش یکه خورده ام. امیر بالای سرم ایستاده بود و به آی لان نگاه میکرد.

بغضم را فرستادم یک گوشه و گفتم:

- خوبی آی لانم؟

با نگاه همیشه مهربانش گفت:

- اینجوری نگام نکن ترلان. من حالم خوبه. تو فکر کن چند وقتی اومدم استراحت کنم. فکر خودت و



بقیه باش.

گفتم:

- یعنی صبح تا شب می خوری می خوابی؟

خندید:

- آره دیگه. پس تو زندون چی کار می کنی؟

- واست چند تا کتاب آوردم و یه کم خوراکی.

- آقربون دختر خوشگلم. ننه مارال چطوره؟

- اونم خوبه. همه ش نگران توئه.

- دفعه بعد بیارش ببینمش. حواست به نورلان

هست؟ داروهاشو سر وقت بدی ها.

- باشه تو نگران نباش.

- وقتی و تو امیر هستین نگران هیچی نیستم. از

قاتل احمد خبری نشد ترلان؟

- نه بابا! امیر پیگیره. پلیسا میگن هنوز هیچی

پیدا نکردن.

امیر گوشی را از من گرفت و گفت:

- بسه ترلان پاشو برو اونور بذار منم حرف بزنم الا  
ن وقت تموم میشه.

آیلان و امیر هم کمی باهم حرف زدند و بعد از  
خداحافظی از زندان بیرون زدیم. دلم حسابی  
آغوش گرم مادرم را می خواست و دلتنگش بودم.  
اما باید حالا حالاها صبر می کردم و برای دادن دیه  
خودم را آماده می کردم.

امیر نزدیک یکی از ایستگاه های مترو مرا پیاده  
کرد. کوله ام را از توی صندوق عقب برداشتم و  
بعد از خداحافظی از او وارد ایستگاه شدم.

با مریم قرار گذاشته بودیم توی یکی از ایستگاه  
های خط صادقیه همدیگر را ببینیم.

بلیط که گرفتم و پایین رفتم، روی یکی از صندلی  
های زرد پلاستیکی نشستم. با دیدن مردی جوان

که درست پشت خط زرد روی سکو، که سرتاپا  
سیاه پوشیده بود و به من نگاه می کرد توجهم به  
او جلب شد.

پسرک مدام به کوله ام نگاه می کرد و بعد به  
خودم.

یاد محبوبه و کوله اش را که دزدیده بودند افتادم  
و کوله را سفت توی بغلم گرفتم.

مرد پوزخندی زد. دست در جیب، آرام به سمت  
دیوار رفت و تلفنش را از جیب کت چرم و  
کوتاهش بیرون کشید و مشغول تلفنش شد.

حس کردم گاهی به من نگاه می کند. محلش  
نگذاشتم و سعی کردم حواسم را خوب جمع کنم.  
جنس های توی کوله کلی قیمت داشتند و نباید از  
دستشان می دادم.

قطار سوت زنان و با لرزاندن سکو سر رسید. در که  
باز شد فوراً پریدم توی قطار و از آن جایی که

جمعه بود و خلوت، فوراً مشغول فروختن اجناس  
توی کوله ام شدم. هر چه کردم چشمانم هرز نرود  
سمت واگن آقایان نشد که نشد.

مردک درست نزدیک مانع بین قسمت آقایان و  
خانوم ها ایستاده بود و به من نگاه می کرد. به  
نظر می رسید بین بیست تا بیست و پنج سال سن  
داشته باشد. ابروانی کم پشت با چشمانی سیاه و  
لب و بینی معمولی داشت و صورتش بدون ریش و  
سبیل بود. پوست صورتش به زردی می زد و کلا  
هی لبه دار روی سرش داشت. حتی تلاشی برای  
پنهان کردن اینکه دارد من را آنقدر تابلو دید می  
زند، نداشت.

آن روز تا شب آن مرد تا هر ایستگاهی که رفتم  
دنبالم آمد. اما جالب آن جا بود که فاصله اش را با  
من حفظ می کرد.

حتی وقتی کنار مریم بودم باز مرد سیاهپوش  
دست از تعقیب و گریز من برنداشت. چیزی به

مریم نگفتم چون نمی خواستم نگرانش کنم.

این اتفاق روز بعد و حتی دو روز بعد هم همچنان ادامه داشت. و من متعجب بودم چرا مرد سیاه پوش هیچ کاری نمیکند؟ اگر دزد بود چرا نمی آمد کوله ام را ببرد؟ اگر مزاحم بود چرا حتی یک کلمه هم حرف نمی زد و فاصله ی پنج متری اش را با من حفظ می کرد؟

روز چهارم دیگر برایم انگار عادی شده بود. او را هر روز از ایستگاه متروی نزدیک خانه مان می دیدم و شب هم از همان ایستگاه ناپدید میشد.

#نالوطی

#قسمت\_بیست\_پنجم

شب قبل خوب نخوابیده بودم و حسابی کم حوصله و بداخلاق بودم. نورلان باز طبق روال هر

ماهه تب کرده بود. با امیر تا صبح به نوبت بالای سرش بودیم. دکتر گفته بود هر بار که تب می کند یعنی بدنش عفونت دارد و باید داروهای مخصوص به خودش را مصرف کند. بدنش خیلی ضعیف بود و با کوچکترین بی احتیاطی میکروب وارد بدن ضعیفش میشد و او را از پا می انداخت. صبح که داشتم از خانه بیرون می رفتم ننه مارال مطمئنم کرد حواسش به نورلان هست.

طبق معمول روزهای قبل باز هم مرد سیاهپوش دنبالم بود. کفری از آن همه جدیت و حوصله ی مرد تصمیم گرفتم بروم و از او بپرسم دردش چیست که روزهاست راه افتاده دنبالم.

بپرسم مگر کار و زندگی ندارد از اذان ظهر تا اذان شب تونل به تونل، قطار به قطار چشمش فقط روی من زوم شده.

کوله ام را سفت دور شانه هایم انداختم و بدون

اینکه چشم از مرد بردارم به سمتش قدم برداشتم.

مرد که طبق عادتش به دیوار تکیه زده بود و یک زانویش را خم کرده و کف کتانی های سیاه و سفیدش را چسبانده بود با دیوار، اولش با دیدنم عکس العملی نشان نداد اما بعد هر لحظه با نزدیک شدنم به او چشم هایش گرد شد. صورت به صورتش ایستادم. مشتی روی سینه اش کوفتم:

- اوی آقا، برادر، اخوی، حاجی! چته تو؟ چه مرگته؟  
مرد شوکه چند قدم عقب رفت. خنده ای مسخره کرد و لب زد:

- چی میگی خانوم؟ من چیزیم نیستا. حالت خوبه؟  
اشتباه گرفتی.

صدایم که رفت بالا جمعیت فوراً دورمان حلقه زدند.

فریاد زدم:

- آخه مرتیکه لعنتی! واسه چی هر روز دنبال منی؟

عین غورباقه زل می زنی به من؟ کار و زندگی  
نداری؟

مرد دوباره عقب عقب رفت.

- خانوم من با تو کاری ندارم. برو رد کارت بابا!

اخم هایم را بین دو ابرویم ریختم و دستم را به  
حالت برو بابا درهوا تکان دادم و داد زدم:

- تو برو رد کارت مرتیکه مزاحم. چند روزه صبح تا  
شب چشت تو چش منه. مگه تو ناموس نداری؟ گه  
خودت خواهر نداری؟

یک نفر از بین جمعیت گفت:

- خانوم مزاحمت شده؟

آن یکی گفت:

- آقا زشته! به خدا دور و زمونه این جور مخ زدنا  
سر اوامده.

زنی گفت:



- دختر جون ولش کن برو به مسئل ایستگاه بگو.
- مردسیاهپوش فوراً خطاب به من گفت:
- خانوم تو رو خدا جو نده. من با تو کاری ندارم که.
- باز فریاد کشیدم.
- راه بیفت بریم بالا پیش مسئل ایستگاه ببینم
- درد تو چیه.
- محکم زدم روی بازویش و هلش دادم.
- یالا راه بیفت.
- مرد گفت:
- چی چی رو راه بیفتم. ول کن توهم نزن خانوم.
- فکر کردی کی هستی؟
- داد زدم:
- خودت کی هستی اصلاً. با اون قیافه ت. علاف!
- پسر جوانی گفت:

- آقا خجالت بکش. بیا برو دنبال کارت. بیکاریا!  
مرد سیاهپوش کاملا عصبانی شده بود. رویش را  
از من گرفت و به سمت مرد گوینده نگاه کرد. داد  
زد:

- اصلا به شما چه مربوطه. واسه چی اینجا جمع  
شدین؟

ناگهان یک نفر داد زد:

- دزدی یا هیزی مرتیکه؟  
یکی دیگر گفت:

- لابد هست که این خانومه شاکی شده.

در یک لحظه مرد سیاهپوش دوید و یقه ی کسی را  
گرفت و کار به کتک و کتک کاری کشید و صدای  
هیاهوی جمعیت و سوت قطار و لرزش سکو همه با  
هم یکی شد و حس کردم همراه جمعیت دارم به  
این سمت و آن سمت کشیده می شوم.

بعد جمعیت به سمت قطار هجوم بردند و ناگهان

متوجه شدم دارم توی واگن مردها کشیده می شوم. کوله ام لای تن و بازوی چند مرد گیر کرده بود و نه می توانستم خودم را نجات بدهم نه کوله ام را. تقریباً توی واگن مردها افتاده بودم و هر چه داد و هوار می زدم هل ندهید کسی گوش نمیکرد.

داشتم تقلا می کردم بروم بیرون که دیدم ای دل غافل کوله ام نیست. بعد در چشم به هم زدنی پنج انگشت کلفت و مردانه دور مچ دست ظریفم قفل شد و به بیرون از قطار کشیده شدم.

در قطار بسته شد و متوجه شدم دنبال مردی دارم به سمت قسمت خروجی ایستگاه کشانده میشوم.

پشت سرش را می دیدم و صورتش معلوم نبود. دستم را کشیدم و داد زدم:

- آقا! وایسا ببینم.

مرد مرا کنار دیوار کشاند. جایی نزدیک پله های برقی و آسانسور. کسی از آسانسور بیرون آمد. مرد

مرا توی آسانسور هل داد و دکمه ای را فشرد.  
بعد در که بسته شد کاملاً به سمتم چرخید. فوراً  
تشر زدم:

- هیچ معلوم هست داری چی کار می کنی آقا؟  
مرد جوانی بود با ته ریشی کم پشت. چشمانی  
قهوه ای رنگ و نه چندان درشت. لب های برجسته  
اش را به لبخندی کمرنگ باز کرد.  
گفت:

- حالت خوبه؟  
هولش دادم به سمت راست.  
- برو کنار ببینم. درو وا کن می خوام برم بیرون.  
مرد فوراً آستینم را کشید:

- نترس ترلان خانوم. کاری باهات ندارم. تو رو خدا  
یه دقه آروم باش. الان همیشه بری بیرون.  
با چشمانی گرد شده گفتم:

- تو کی هستی؟ اسم منو از کجا می دونی؟  
در همان لحظه در باز شد. مرد آهسته بیرون را  
نگاه کرد.

- خيله خب حالا بریم.

اخمم را عمیق تر کردم. از آسانسور بیرون رفتم.  
تازه یادم افتاد کوله ام را گم کرده ام. محکم توی  
سرم زدم.

مرد کنارم ایستاد:

- چی شده؟

همراه با بغض و عصبانیت داد زدم:

- کوله پشتیم. وای بدبخت شدم. وای خدا!

#نالوطی

#ادامه\_قسمت\_بیست\_پنجم

مرد دستش را بالا آورد.

- بیا ایناهاش. گریه نکن.

کوله پشتی ام درست مقابل چشمانم توی دستش بود. آن را با خشونت کشیدم سمت خودم.

- دست شماس؟ چرا اینجوری می کنید آخه آقا؟  
این دست شما چی کار می کنه؟

مرد گفت:

- اوه چه عصبانی! بده نجات دادم؟ اگر نبودم الان  
تو واگن مردا گیر افتاده بودی؟  
کوله را روی شانه ام انداختم.

- به شما چه آخه؟

کمی دور و برش را نگاه کرد.

- اینجور وقتا فقط باید تشکر کنی. بهت یاد ندادن  
دختر خانوم؟

پوزخندی صدا دار زدم.

- ممنون آقا. روز خوش.

همین که خواستم برگردم پایین توی ایستگاه،  
بازویم را کشید:

- کجا؟

کلافه لب زدم:

- دارم میرم سرکار. مشکلیه؟

در حالیکه با ترس پشت سرم را نگاه می کرد فوراً  
مرا به سمت گیشه ی بلیط فروشی کشاند و گفت:

- هیچی نگو فقط بدو.

چرخیدم به عقبم. همان مرد سیاهپوش بود. انگار  
داشت دنبال کسی می گشت. با دیدن من اخم کرد  
و از بین جمعیت به سمتم قدم برداشت. مرد کلا  
هی لبه دار از توی جیبش بیرون آورد و روی سرش  
گذاشت و گفت:

- ترلان خانوم بدو!

خشکم زده بود و نمی دانستم چه کنم. دنبال مردی بروم که مرا می شناخت ولیکن برایم غریبه بود یا بمانم و با مرد سیاهپوش که به دنبالم آمده بود مواجه بشوم. دو به شک بودم که باز مرد آستین مانتویم را کشید و من عملاً به دنبال او از بین جمعیت از ایستگاه بیرون دویدم.

هر دو میان جمعیت می دویدیم و گاهی پشت سرم را نگاه می کردم. مرد سیاهپوش هم دنبالمان می دوید و من نفس کم آورده بودم. عرق از سر و رویم می بارید. اصلاً نفهمیدم چه شد که ناگهان مقنعه از سرم افتاد. کش دور موهای بافته شده ام باز شد و موهای پر پشت بلندم روی شانه هایم ریخت. موهایم توی هوا می رقصیدند و من زمانی برای ایستادن نداشتم.

دستفروش ها کنار خیابان ایستاده و نشسته، کنار



بساطشان با صدای بلند جنس هایشان را می  
فروختند.

کیف فروش ها، گل فروش ها، مجسمه و کتاب  
فروش ها و شال و روسری فروش ها یکی یکی از  
جلوی چشمانم رد می شدند.

نمی دانم چه شد. در حال و هوای خودم بودم که  
ناگهان شالی قرمز رنگ روی سرم فرود آمد...  
درست مثل پروانه ای در میان گل ها با نسیمی ملا  
یم روی موهای ویلان بین شانه ها و هوا بال زد و  
آرام گرفت...

#نالوطی

#قسمت\_بیست\_ششم

دستم را کشید و برد توی یک کتابفروشی با یک  
عالمه قفسه های کتاب. بعد هولم داد پشت یکی از

قفسه ها.

تند و با عجله گفت:

- همین جا بمون تا برگردم.

تا آمدم اعتراض کنم رفته بود. مثل باد.

مقنعه را که دور گردنم نشسته بود و اذیتم می کرد برداشتم و توی کوله ام چپاندم. شال قرمز را روی سرم مرتب کردم و به بیرون از کتابفروشی سرک کشیدم. مرد سیاهپوش را دیدم که نفس زنان ایستاده بود و با چشم داشت دنبال من می گشت. خودم را طوری پشت قفسه ها پنهان کردم تا احتمال دیدن من به صفر برسد. شاید اگر مردم توی مترو جمع نمیشدند دورمان میفهمیدم او کیست و دلیلش برای تعقیب من چیست. حالا به معمای وجود مرد سیاهپوش، معمای مرد ناجی هم اضافه شده بود. او که بود و مرا چطور میشناخت؟

مرد سیاهپوش که رفت، زیر نگاه های کنجکاو دو

مرد فروشنده ی آن کتابفروشی، با احتیاط به بیرون نگاهی انداختم. با چشم دنبال مرد ناجی بودم. داشت با فروشنده ی شال و روسری حرف میزد و پول شال قرمزم را حساب می کرد. کارش که تمام شد آمد سمت کتابفروشی.

با دیدنم گفت:

- می تونی بیای بیرون. رفت.  
از آنجا پا گذاشتم توی پیاده رو.

مرد گفت:

- حالت خوبه؟

گفتم:

- تو کی هستی؟ با من چی کار داری؟

مرد لبخند زد. حرصم بیشتر در آمد. هی بیخودی می خندید.

اخمم را که دید خنده اش را جمع کرد. به دور و

برش نگاه کرد. با دست اشاره کرد به کوچه ای و گفت:

- بریم تو این کوچه. باید باهات حرف بزنم.

بند کوله ام را روی هر دو شانه ام انداختم.

- خب همین جا بگو.

- می ترسم باز اون مرد سر برسه.

- والا الان واسه من شما هم مثل اون آقا غریبه

این. چجوری انتظار داری دنبالت پیام تو اون

کوچه ی خلوت؟

- ولی من غریبه نیستم دختر خانوم.

- من شما رو نمی شناسم. این یعنی واسه من

غریبه هستین. الانم باید برگردم سر کارم.

راهم را کشیدم سمت میدان انقلاب. چند قدم

بیشتر نرفته بودم که بازویم را کشید.

- کجا داری میری خانوم؟ گفتم باهات کار دارم.

چپ چپ نگاهش کردم. دستش را از روی بازویم برداشت.

- منم گفتم همین جا بگو.

جفت دست هایش را توی جیبش کرد و هوفی کشید.

- من جوادم. دوست احمد.

متعجب گفتم:

- دوست احمد؟!

جواد سر تکان داد:

- بله دوست احدم. یه چند دقیقه دیرتر برو سر

کار. اول حرفای منو بشنو. کارم مهمه به خدا.

راه افتادم سمت کوچه. او هم دنبالم آمد. یک پاسا

ژ کوچک و جمع جور بود که روی هم شاید پنج

مغازه هم نداشت. کنار ورودی پاساژ درست جلوی

یک ابزار فروشی ایستادم.

جواد رو به رویم ایستاد.

گفتم:

- خب آقا جواد. حرفتو بگو. فقط امیدوارم تو هم نیومده باشی که بهم بگی تو قاتل احمدی.

جواد با چشمانی گرد خنده ای تمسخرآمیز زد.

- کی همچین حرف زده بهت؟

لب هایم را روی هم فشردم.

- حالا هر کی.

- مطمئن باش من اونقدر بیکار نیستم راه بیفتم دنبال قاتل احمد. این کار پلیسه که قاتلو پیدا کنه.

البته من و تو یه چیزایی رو می دونیم که مطمئنا واسه هر دو مون خطر داره.

سوالی نگاهش کردم.

- منظورتو نمی فهمم. من از چیزی خبر دارم؟

- بله. تو خبر داری. حتی بیشتر از من.

پوزخند زدم:

- میشه چرت و پرت تحویل من ندی.
- چرت و پرت نیست دختر جون. اگر چیزی نمی دونی پس این پسره واسه چی دنبالته؟
- والا اگه فهمیدی به منم بگو.
- داری دروغ میگی ترلان خانوم.
- احمد هیچ وقت اسمی از تو نبرده بود. از کجا معلوم رفیقش بودی؟
- بودم دختر خانوم. بودم به خدا.
- خب اصلا به فرض که رفیقش بودی. الان از من چی می خوای؟
- همونی که الان اون پسره به خاطرش دنبالته.
- کلافه تر از قبل پایم را روی زمین کوبیدم.
- دیگه داری حرص منو درمیاری ها. درست حرف بزن جناب آقای جواد آقا. چی می خوای از من؟

جواد کمی خودش را به من نزدیک کرد و گوشه ی  
لبش را به دندان کشید. سرش را به من نزدیک کرد  
و توی گوشم گفت:

- جای پول.

بعد عقب رفت و به صورت مات و شوک زده ی من  
زل زد.

چشمانم از تعجب گشاد شده بودند.

لب زدم:

- چی گفتی؟! پول؟

جواد سرش را بالا و پایین کرد:

- بله. تو امروز به من میگی پول کجاست.

دستم را بالا بردم:

- صبر کن ببینم. منظورت از پول چیه؟ کدوم پول؟  
من اصلا نمی فهمم چی میگی.

جواد چشمانش را بست و کلافه به آسمان نگاه



کرد. انگار داشت با خودش حرف میزد.

- ای خدا. دیوونه شدم.

بعد به من نگاه کرد و گفت:

- ببین ترلان خانوم. بیا و اذیتمون نکن. راست و  
حسینی بگو احمد پولاً رو کجا گذاشته. من  
اونقدرام که فکر می کنی نامرد نیستم. سهم  
احمدو بهت میدم. ولی بالا بری پایین بیای، خودتو  
به بن بست علی چپ بزنی و بخوای تو هزار تا  
سوراخ موش قایم شی من از سهم خودم نمیگذرم.  
شیرفهم شد؟

نمی فهمیدم منظورش چیست. حس کردم سرم  
دارد گیج می رود.

گفتم:

- چرا دری وری میگی آقا. میگم چه پولی؟ من نمی  
فهمم از چی داری حرف می زنی!

#نالوطی

#قسمت\_بیست\_هفتم

جواد باز خندید. نوک زبانش را فرستاد گوشه ی  
لپش و مرا یک جوری نگاه کرد انگار بخواهم بازی  
اش بدهم.

گفت:

- بین دختر جون به من دروغ نگو. درسته زیادم  
سن و سال دار نیستم ولی احمقم نیستم که از توی  
الف بچه رودست بخورم. بین من خودم ختم  
روزگارم. اونقدر حالیم هست بفهمم طرف مقابلم  
داره دروغ میگه تو چشم.

کلافه از آن دو پهلو حرف زدنش گفتم:

- بین آقای جوون، پروفیسور، دانشمند، به خدا

چشات مشکل داره. من اصلا نمی فهمم تو چی  
داری میگی. کدوم پول؟ خب عین آدم حرف بزن  
ببینم چی میگی؟

جواد کلافه انگشت کشید بین موهای موج و  
کوتاهش.

- داری اذیت می کنی ترلان خانوم. به خدا اون  
پول تنهایی خوردن نداره ها!

تشر زدم:

- نه! مثل اینکه شما حالت نیست من چی میگم.  
من رفتم.

با قدم هایی تند به سمت سر کوچه به راه افتادم.

جواد دنبالم آمد. کنارم ایستاد. بازویم را کشید  
سمت خودش و اخم ریزی نشانده روی پیشانی اش:

- باز که داری میری؟ بابا وایسا دارم باهات حرف  
میزنم.

گفتم:

- وقتی نمی فهمم چی میگی واسه چی وایسم؟  
بعدم دیرم شده. ظهر شد بابا.

در همان حین تلفنم زنگ خورد. دست توی جیب  
مانتویم کردم و با دیدن نام مریم روی صفحه ی  
تلفن فوراً آیکون سبز را کشیدم.

- سلام مریم.

صدای مریم از آن سوی خط آمد:

- سلام ترلان. کجایی پس؟ چرا نیومدی تو؟

- تو راهم مریم جون. تو بیا سمت امام خمینی.  
اونجا ببینیم همو.

- چرا اونجا ترلان؟ اون ایستگاه خیلی شلوغه.

- چاره نیست. من کار دارم. یه کم طول می کشه تا  
برسم اونجا.

ناگهات تلفن از دستم کشیده شد. جواد تلفن را

جلوی دهانش گرفت:

- امروز کار تعطیله خانوم. ترلان خانوم هیچ جا نمیاد.

بعد فورا تلفن را قطع کرد.

تلفن را با عصبانیت از دستش کشیدم:

- بده ببینم اینو. چی کار داری می کنی؟  
جواد توپید:

- همین که گفتم. تا امروز تکلیف مشخص نشه هیچ جا نمیری.

تلفنم باز زنگ خورد. مریم بود. جواب دادم:  
- جانم مریم.

صدای نگران مریم آمد:

- ترلان خوبی؟ این کی بود؟ چی میگه؟ نمیای سر کار؟

لب برچیدم و حرصی گفتم:

- نگران نباش چیزی نیست. میام. ولی یه کم دیرتر.

- باشه. پس من منتظر تماست هستم.

از مریم که خداحافظی کردم نگاهی عتاب آلود به جواد انداختم. هر چه تشر می زدم و اظهار بی اطلاعی می کردم، باز این مرد حرف خودش را می زد. توی آن خیابان شلوغ نمی توانستم روی حرف های عجیب و غریبی که میزد تمرکز کنم و بفهمم چه می گوید. از طرفی هم داشت روز به نیمه می رسید و من حتی یک ریال هم کاسبی نکرده بودم. لحنم را آرام کردم و گفتم:

- به خدا که داری اشتباه می کنی. من از هیچی خبر ندارم. اون روز احمد منو گذاشت تو آرایشگاه و رفت و دیگه نیومد. بعد از یه هفته هم پلیس اومد گفت جنازه شو از بومهن پیدا کردن. حالا امروز شما یهو پیدات شده میگی پول کجاست؟

آخه کدوم پول؟

جواد گفت:

- یعنی تو خبر نداری اون همه خرج و برج که احمد برای عروسیتون کرد پولش رو از کجا آورده؟  
محکم و با اطمینان گفتم:

- نه! خبر ندارم. به اون خدایی که می پرستی من نمی دونم اون پول از کجا اومد تو زندگیمون..  
جواد خندید.

- آخه مگه میشه یه زن ندونه شوهرش چی کار می کنه؟ بابا قیمت اون ماشین که زیرپاش بود لااقل چند صد میلیون پولش بود. واست لباس عروس آنچنانی نگرفت؟ طلا و زلم زیمبو نگرفت برات؟ بعد تو از خودت نپرسیدی احمدی که تا یه ماه پیش آه در بساط نداشت پول سیگارشو بده، چجوری یه شبه پولدار شد که بتونه ماشین آنچنانی بندازه زیر پاش؟ هان؟ تو رو خدا یه

چیزی بگو باورمون بشه دختر خانوم.

داد زدم:

- چرا، پرسیدم. اتفاقا زیادم پرسیدم. ولی گفت به تو ربطی نداره ترلان. تو چی کار داری پولش از کجا اومده. تو فقط خرج کن.

راه افتادم سمت ایستگاه مترو. کنارم شروع کرد به قدم زدن:

- وایسا حرف بزنیم ترلان خانوم. وایسا.

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:

- شرمنده ولی تو زیون آدمی زاد حالیت نیست. هر چی میگم باز حرف خودتو می زنی.

خواست باز دستم را بکشد که فوراً دستم را محکم از دستش بیرون کشیدم.

- برو آقا جواد! برو تا داد نازم و به جرم مزاحمت مردای این خیابونو نریختم رو سرت بزنی لهت



کنن. برو. به حرمت اون نون و نمکی که با احمد  
خوردی برو.

این را که گفتم دیگر جواد دنبالم نیامد. بدون اینکه  
پشت سرم را نگاه کنم وارد ایستگاه شدم و از پله  
ها به سمت پایین دویدم.

قطار که آمد خودم را توی واگن زن ها انداختم و تا  
وقتی پیش مریم برسم کمی کاسبی کردم. اما یک  
لحظه هم صورت جواد از جلوی چشمم کنار نمی  
رفت. گرچه داشتم از فضولی و کنجکاوی میمردم  
بفهمم منظورش از پول و جای پول چیست، ولی از  
شما چه پنهان می ترسیدم از او بپرسم. میترسیدم  
جوابش همانی باشد که به آن فکر میکردم.

\*\*\*\*\*

#نالوطی

## #قسمت\_بیست\_هشتم

خسته از آن همه سرپا ایستادن توی این ایستگاه و  
 آن ایستگاه پا روی پله های برقی گذاشتم. به گمانم  
 ساعت کاری اش تمام شده بود و داشت کرکره ی  
 دستفروشی اش را پایین می کشید. زیر لب گفتم:

- احمد کجایی که ببینی تو چه هچلی انداختی  
 منو. اگه واقعا راست بگه و ندونه جای پول  
 کجاست من چه گلی به سرم بگیرم؟

از ظهر پا به پا دنبالش رفته بودم تا مبادا او را گم  
 کنم. فقط خدا می دانست برای پیدا کردن زن  
 احمد چه فلاکت ها که نکشیدم. اولش با هزار  
 مکافات از منشی شرکت خواستم آدرس خانه ی  
 احمد را بدهد. توی آن پنج سال فقط یک بار رفته  
 بودم جلوی در خانه شان که آن هم شب بود و

تاریک. بعد وقتی خواهرش آمد جلوی در و گفت  
 احمد هنوز نیامده خانه، دیگر آن طرف ها نرفتم.  
 اصلا شرایطی پیش نیامد که بروم آن طرف ها. هر  
 بار این احمد بود که توی کوچه ی ما بود. او هم  
 می دانست من توی خانه دو خواهر مجرد دارم  
 هرگز پا در خانه ی ما نگذاشت.

منشی نپرسید آدرس را برای چه می خواهم، شاید  
 با خودش فکر کرد می خواهم بروم برای تسلیت به  
 مادرش. ولی من فقط می خواستم دنبال زن احمد  
 بگردم. این بار که رفتم جلوی خانه ی مادر احمد،  
 زنی جوان آمد جلوی در. خودم را که معرفی کردم  
 اشک توی چشم هایش حلقه زد و گفت:

- دیدین آقا جواد! دیدین احمدم پرپر شد؟

سرم را انداختم پایین و گذاشتم کمی درددل کند.  
 زن کمی گریه کرد و بعد فین فین کرد:

- چیزی شده آقا جواد؟ کاری داشتین؟

گفتم:

- راستش احمد یه امانتی پیش من داشت. گفت  
برسونم دست خانومش.

زن اخم کرد:

- امانتی؟! چجور امانتیه آقا جواد؟

از سوال پر از کنجکاویش کلافه شدم و گفتم:

- یه دستخطه. چیز خاصی نیست. مرحمت کنید  
بگید آدرس خونه شون کجاست برم برسونم  
دستشون دینی رو گردنم نمونه.

- خب چرا شما زحمت بکشین. بدین من خودم  
برسونم.

- نه ممنون. گفتم ببینمشون و حضورا یه تسلیت  
خدمتشون عرض کنم. می تونید بگین کجاست  
خونه شون؟

زن کمی دو به شک بود. گفت:

- چقدرم اون ناراحتہ. نکرده بیاد یه سر به ما بزنہ.  
انگار نہ انگار سه سال عروس ما بود. واقعا تا  
دیروز فکرشم نمی کردیم اینقدر بی مرام و معرفت  
باشہ.

سر تکان دادم:

- ای بابا! ناراحت نباشین خانوم. خدا رحمت کنہ  
داداشتون رو. دیگہ اون بنده خدا ہم لابد تو وضع  
خوبی نیست.

زن با دستمالی در دست بینی اش را پاک کرد.

- من کہ خواهر احمد نیستم. من خاله شم.

دست هایم رو جلوی شکم چلیپا کردم:

- بلہ ببخشید. نمی دونستم.

- بعدشم دیگہ اوضاع ترلان از مادر احمد کہ بدتر  
نیست. طفلک خواهرم چشم برایش نموند از بس  
خون گریه کرد.

خلاصه کنم برایتان که خاله ی احمد جان مرا گرفت تا آدرس بدهد. چند روز تمام خانه ی ترلان را زیر نظر گرفتم تا توانستم امروز او را توی مترو وسط آن جمعیت گیر بیندازم.

بار اولی بود که درست و حسابی می دیدمش. نه که صورتش را ندیده باشم ها، نه. ولی مجبور بودم از یک فاصله ی دور تعقیبش کنم تا مرا نبیند و بعد در فرصت مناسب با او حرف بزنم.

با آن دستان ظریف و قشنگش دو تا کیسه ی سیاه و بزرگ را توی ایستگاه مترو دنبال خودش می کشید. حیف از آن همه زیبایی که احمد قدرش را ندانست. وقتی داشت به مردم التماس می کرد گل سرهای رنگی اش را بخرند، توی دلم زار زدم احمد کجایی که ببینی عشقت به خاک سیاه نشسته. تو را به خدا نگاه کن. دخترک عین گل بود. خنده هایش با دختری که لوازم آرایشی می فروخت، آدم را میبرد به مزرعه ی گل یاس و انگار وزیدن نسیم

لا به لای گل های آفتاب گردان را به تماشا نشسته  
 ای، قلبت را خنک می کرد. چشمانش سگ داشت.  
 محلش هم نمی گذاشتی پاچه ات را چنان می  
 گرفت که تا روزها ولت نمی کرد. احمد کجایی  
 ببینی عشقت برای دو قران پول سیاه چطور سر  
 خم می کند و التماس می کند و مردم با دیده ی  
 تحقیر نگاهش می کنند و لابد توی دلشان می  
 گویند "آخی چه نازم هست طفلکی!". شاید هم  
 چند تا آدم بی چشم و رو پیشنهادهای زشت به او  
 بدهند و تو توی قبر تنت بلرزد که خاک عالم چرا  
 نیستی تا حواست به نامزد قشنگ تر از ماهت  
 باشد.

آه کشیدم و برای هزارمین بار لعنت کردم خودم را.  
 بالای پله ها که رسیدم، ترلان پا از ایستگاه بیرون  
 گذاشته بود و توی پیاده رو داشت می رفت سمت  
 خانه شان. محله ی پامنار را دیگر خوب بلد بودم.  
 چشم بسته هم می توانستم دنبالش بروم. توی

داروخانه که رفت گذاشتم خریدش تمام بشود. از  
 آنجا که بیرون آمد تا مرا دید اخم کرد. راهش را  
 کشید که برود دویدم و کنارش شانه به شانه  
 شروع کردم به راه رفتن.  
 گفتم:

- خیلی کله شقی ترلان خانوم.

در جا ایستاد و رو به من گفت:

- شما که کله شق تری. خسته نشدی از ظهر سایه  
 به سایه دنبالم میای؟

نفسم را خسته بیرون دادم.

- اصلا گیرم که تو نمی دونی جای پولاکجاس.  
 خب. قبول. حداقل می تونی کمک کنی پیداش  
 کنیم که.

دوباره راه افتاد.

- نه می دونم کجاس نه علاقه ای به دونستنش



دارم.

گفتم:

- حتی اگه 8 میلیارد تومن باشه؟  
ناگهان ایستاد و با چشمانی گرد به من زل زد...

#نالوطی

#قسمت\_بیست\_نهم

با چشمانی وق زده و دهانی باز توی تاریکی زیر لا  
مپ کم نور و پیزوری کوچه ایستاده بود به تماشای  
من.

بعد چشمانش را ریز کرد و دو سه قدم به من  
نزدیک شد.

سر خم کرد.

- چی گفتی؟ هشت... میلیارد تومن؟

پوزخند زنان من هم سرم را مثل خودش خم کردم.

- نه پس هشت میلیارد ریال. فکر کردی واسه چی  
یه هفته س از کار و زندگیم زدم افتادم دنبالت؟

ترلان با صدای بوق ماشینی سر چرخاند. ما زیر تیر  
چراق برق سر کوچه ای خلوت ایستاده بودیم.  
مردی از داخل یک پراید از آن سوی خیابان ترلان  
را صدا کرد. فوراً پشت تیر چراق برق پنهان شدم.

ترلان دنبال من می گشت. از همان پشت گفتم:

- فردا قبل از رفتن بیا باهم حرف بزنیم. فقط  
خواهشا به کسی چیزی نگو. در مورد من با  
هیچکس حرف نزن. حالیه؟

ترلان با صدای دوباره ی بوق پراید به آن سمت سر  
چرخاند و برای راننده دست تکان داد.

بعد به من گفت:

- وای به حالت اگه دروغ گفته باشی.

حرصی لب زدم:

- برو تا داداشت عالم و آدمو خبر نکرده. شب خوش.

صدای دور شدن قدم های ترلان را که شنیدم، قدم کج کردم سمت خیابان. موتورم را نزدیک امام زاده یحیی بسته بودم به نرده های یک مغازه. تا به آن جا برسم پاسی از شب گذشته بود. خسته و کوفته که به خانه رسیدم، مامان زهرا توی حیاط نشسته بود روی پله ها. با دیدنم از جا بلند شد و دامن بلندش را جمع کرد. موتور را یک گوشه ی حیاط گذاشتم و سلام کردم.

مامان زهرا نزدیکم ایستاد:

- سلام جواد جان. کجایی مادر؟ چرا اینقدر دیر کردی؟

خسته و هلاک از گرمای هوا روی پله نشستم.

- شام داری؟ خیلی گشتمه.

- آره مادر. پاشو بیا دستاتو بشور تا برات گرم کنم.

چند لحظه بعد کنار سفره نشسته بودم. بوی لوبیا  
پلو اشتهايم را دو صد چندان کرده بود.

مامان ظرف ماست و خیار نعناع سود شده را  
جلویم گذاشت.

- امروز نرفته بودی شرکت؟

سر بلند کردم:

- تو از کجا می دونی؟

- آخه یه آقای اومده بود. می گفت جواد کجاس؟

عصبانی دندان به هم ساییدم.

رو به مامان زهرا گفتم:

- موتور داشت؟

- آره. سرتاپا سیاه پوشیده بود. کی بود؟ از

همکارات بود؟

- کی اومده بود؟

- ظهر.

- نگفت چی کارم داره؟

- نه؛ فقط گفت فردا باز میاد.

کفری از اینکه مرد موتور سوار جرات کرده بود  
بیاید در خانه ی مارا بزند تصمیم گرفتم فردا  
حسابش را برسم. اصلا به چه حقی مزاحم ناموسم  
شده بود؟

مامان زهرا دستی به موهای سیاه و سفیدش  
کشید.

- چرا امروز سرکار نرفته بودی؟

- سر کار بودم مامان. فقط جایی دیگه کار داشتم.

- راستی راستی احمدو کشتن؟

سر بلند کردم و با دهان پر گفتم:

- بغض نکن مادر من. آره. کشتنش.

مامان زهرا انگار تازه این موضوع را شنیده باشد،  
پشت دستش کوبید:

- ای خدا! بیچاره دل مادرش! آخه کدوم بی شرفی  
این کارو کرده؟ اصلا چرا؟

توی دلم گفتم چراشو می دونم اما قاتلشو نمی  
دونم.

بشقاب خالیم را کناری کشیدم و از پارچ دوغ  
لیوانم را پر کردم.

- چته زهرا خانوم؟ چرا بی قراری؟

مامان زهرا سر تکان داد:

- دلم شور می زنه جواد. تورو ارواح خاک بابات  
مراقب باش! حواست به دور و برت باشه.

لیوان را لا جرعه سر کشیدم. دستم را روی دستش  
گذاشتم.

- پاشو برو بخواب. بیخودی خود خوری نکن. من

چیزیم همیشه.

در ضمن دیگه درو رو مرد غریبه باز نکنید. به  
دختراهم بسپر نرن جلو در. هر کی بود از همون  
پنجره نگاه کنید جواب ندین.

به تایید سر تکان داد و مشغول جمع کردن سفره  
شد.

رفتم توی حیاط و کمی راه رفتم و فکر کردم که  
فردا که ترلان را دیدم چه بگویم که باز مثل آهوی  
تیز پا نرود و مرا تاشب علاف خودش نکند.

صبح روز بعد با نوازش دست یکی از دوقلوها از  
خواب پریدم.

با یک چشم نیمه باز نگاهش کردم. بالای سرم  
نشسته بود و لبخند می زد.

- داداش پاشو! دیرت نشه؟

برای اینکه بفهمم درست تشخیص داده ام یا نه  
گفتم:

- تو سارایی؟

خندید:

- بازم اشتباه کردی که داداش! بدو چاییت یخ کنه  
باز نمی ریزما!

از خانه که پا بیرون گذاشتم، نگاهم را دوختم به  
سر و ته کوچه. خبری از تعقیب کننده ی  
موتورسوار نبود انگار. زیر لب گفتم:

- معلوم نیست باز قراره امروز از کدوم سوراخ  
موش دربیاد. فقط حالشو جا میارم. مرتیکه بی  
همه چیز!

فرزاد پسر همسایه با دو نان سنگک برشته از سر  
کوچه نزدیک من شد.

دستی برایش تکان دادم. گفت:

- احوال جواد صفا؟ چطوری؟



گفتم:

- مخلص داداش! بفرما!

تشکر کرد و کلید انداخت و وارد خانه شان شد.

عاشق موتورم بودم. تمام محله هم این را می دانستند. از نوجوانی لقب صفا را گذاشته بودند تنگ اسمم. نه که زندگی گل و بلبل و با صفایی داشته باشم ها، نه! اتفاقا هر چه بلا و بدبختی از آسمان و زمین نازل شده بود از کنار گوشم رد شده و گوشمالی ام داده بود. یک محله به من می گفتند جواد صفا چون اهل صفا بودم حتی اگر وسط بدبختی دست و پا می زدم. درست شبیه پدر خدا پیامرزم. اهل کمک به این و آن بودم. هر کس از من کمک می خواست نه نمی گفتم. برای همین به من می گفتند جواد صفا.

#نالوطی

## #قسمت\_سی

ترلان آن روز کمی دیرتر از روزهای قبل از خانه  
بیرون زد.

موتورم را باز جایی گذاشته بودم و غل و زنجیرش  
کرده بودم به درخت.

سر راهش که ایستادم اخم کرد و اشاره کرد جلو  
نروم. دختر نجیبی بود و این را میشد از راه  
رفتنش فهمید. محکم راه میرفت و سرش را تا  
حدی پایین نگه داشته بود که به مانعی نخورد. تا  
وقتی به خیابان اصلی نرسیدیم سر بلند نکرد.  
نزدیک ایستگاه اتوبوس کنارش ایستادم و گفتم:

- میشه وایسی ترلان خانوم؟ نکنه می خوای کل  
پامنار بفهمن دنبالت راه افتادم؟  
ایستاد و نگاهی به سرتاپایم کرد.

- والا یه هفته س دقیقا همین کارو می کنی.

- فهمیدی؟

- نه، ولی خودت گفتی.

بعد رفت و روی نیمکت ایستگاه نشست. کنارش با اندکی فاصله نشستم. گفت:

- از دیشب تا حالا صد بار از خودم پرسیدم حرفت چه معنی می تونه داشته باشه.  
گفتم:

- خب؟ به نتیجه ای هم رسیدی؟

ترلان دست روی صورت بی آرایشش کشید.

- دزدی! تو و احمد دزدی کردین.

گوشه ی لبم به لبخندی کش آمد. گفتم:

- خسته نباشی ترلان خانوم. اینش که تابلوئه. پس نکنه فکر کردی چند تا گونی پول برامون از آسمون تلی افتاده پایین؟ هوم؟

- واقعا دزدی کردین؟ تو و احمد؟

- خدا رحمتش کنه. پولا رو برداشت قایم کرد. یه  
دل سیرم رفت خرجش کرد و چند صبحی حال  
کرد و بعدم رفت و دست منو گذاشت تو پوست  
گردو. الانم که فقط تو می دونی کجاس.

ترلان فوری تشر زد:

- باز گفت. بابا میگم نمی دونم کجاس. چرا نمی  
فهمی آخه؟ ای بابا! عجب گیری کردیما.

- اگه تو ندونی پس کی می دونه؟ بابا تو زنش  
بودی.

- من زنش نبودم. من یه چند وقتی صیغه ش بودم  
که از صدقه سری مادرش و امروز و فردا کردنشون  
هی صیغه رو تمدید می کردن. قرار بود اون روز  
زنش بشم که...

سر خم کردم و آرنج هایم را گذاشتم روی  
زانوهایم.

- جدی جدی خبر نداری؟

یک وری نگاهم کرد. اخم کرد.

- دیشبم گفتم علاقه ای به دونستنش ندارم.

- دروغ نگو! هیچکس از نه میلیارد نمی گذره.

- دیشب که گفتم هشت میلیارد؟

- بله. یه میلیاردشو نامزد جنابعالی خرج کرد.

راستی چی خرید دقیقا؟

- یه خونه تو پونک رهن کرد. پولشو پس گرفتم

دادم به مادرش. طلا و خرت و پرت و وسیله

خونه خرید اونم دادم به مادرش.

- ماشین چی شد؟

- نمی دونم. هیچ اثری ازش پیدا نکردن. پلیس

گفت فقط جنازه ش رو پیدا کردن. حتی تلفنشم

پیشش نبود.

- بیش از حد آرومی. بهت حسودیم میشه.

خندید. گفت:

- کی؟ من؟ من آرومم؟ از وقتی احمد گم شد و بعد گفتن کشتنش مردم و زنده شدم. یه کم آروم شده بودم که از دیشب که گفتین احمد و شما 8 میلیارد دزدیدین باز اعصابم به هم ریخته.

- منو احمد حقمونو از این دنیا گرفتیم. همین!

اخم کرد و فوراً با صدایی خفه گفت:

- شما غلط کردین. الان احمد مرده. حقش این بود؟ آره؟

- تقصیر خودش بود. چقدر بهش گفتم دست به پولاً نزنه تا آبا از آسیب بیفته ولی گوش نکرد. با اون همه خرج کردنش کار دست خودش داد.

دختر بیچاره بغض کرده بود. دیگر نتوانست حرف بزند.

گفتم:

- نمی خواستم ناراحت کنم ولی حق بده باید پولاً رو پیدا کنم.

- برو پیش پلیس و همه چی رو بگو. بذار قاتل  
احمدو بگیرن.

از جا پریدم:

- چی گفتی؟ پلیس؟ اون وقت دستی دستی  
خودمو بندازم تو زندون؟ من میگم پولو می خوام  
تو میگی برو پیش پلیس؟

- پس توقع داری چی بگم؟

- بهم کمک کن جای پولارو پیدا کنیم. واسه تو که  
بد نمیشه.

تند و خشن نگاهم کرد.

- منظورت چیه؟

دوباره کنارش نشستم.

- خبر دارم که مادرت زندونه و پول دیه و این  
حرفا...

چشم دوختم به صورتش. لب گزید:

- کی بهت گفته؟

- دیدم رفتی زندون. با یه کم پرس و جو معلوم میشد دیگه.

سرش رو به چپ و راست چرخاند.

- خواهشا دیگه این حرفو نزن. هیچکس تو محله خبر نداره مامانم تو زندونه.

- بی خیال. من چی کار به این کارا دارم. فقط کمک کن تا جای پول رو پیدا کنیم.

اتوبوس سومی بود که می آمد. ترلان از جا بلند شد:

- ولی من نمی خوام پول دزدی بخورم. حرومه! پول حرومم هزار تا بدبختی دنبالشه.

کلافه از جواب رک و پوست کنده اش سوار اتوبوس شدم.

نزدیک میله ها ایستاده بود. کنارش ایستادم.



آهسته پچ زدم:

- داری اشتباه می کنی. میدونی با این پول چه کارا  
میشه کرد؟ اولیش اینه که مادرت بعده یه سال  
میاد بیرون. ولی اگه دیه ندی حالا حالاها اون تو  
می مونه.

- من و داییم کارمی کنیم نمی داریم این اتفاق  
بیفته.

پس آن مرد جوان دایی اش بود؟

چنان با صلابت و مطمئن حرف میزد که شک  
نداشتم راضی کردنش کار سختی ست. اما باید هر  
طور بود او را وادار به همکاری می کردم.

آن روزها نمی دانستم آن 8 میلیارد از کجا آمده. و  
اگر می دانستم محال بود دخترک را برای پیدا  
کردنش التماس کنم.

گفتم:

- خيله خب. پس گوشيت رو بده.

گفت:

- گوشی منو می خوای چی کار؟

- شما بده می فهمی.

تلفنش را به دستم داد. شماره ام را در آن ثبت کردم. بعد شماره ام را گرفتم. صدای دلبنگ دلبنگ زنگ تلفنم که بلند شد گوشی را به او برگرداندم و بی حرف پیاده شدم.

#نالوطی

#قسمت\_سی\_یکم

نمی دانم این سرنوشت بود یا چیز دیگر که هر کاری کردم و هر چه قدر نخواستم به حرف های جواد فکر نکنم، نشد و من افتادم توی راهی که می دانستم به بیراهه می رود و خودم را زدم به کوچه

ی علی چپ.

شاید آن هایی که ترک زبان هستند این جمله ی دعا  
گونه را زیاد شنیده باشند که می گوید: الله باشا  
گلن و عقله گلمین بلالاردان ساخلا سین. ( خداوند از  
بلاهایی که به عقلت نمیاد ولی به سرت میاد  
حفظت کنه.)

ننه مارال همیشه هر وقت می توانست این دعا را  
بلند برای ما می خواند.

توی زندگی هزاران بار بلایی آمده که به عقلمان  
نمی رسید، ولی به سرمان آمد. بعد ما هیچ وقت  
خدا از آن درس نگرفتیم و باز تکرارش کردیم.

البته که من آن وقت ها نمی دانستم این بلایی  
ست که دارد به سرم می آید و باید کاری می کردم  
که بلا را از خودم دفع کنم. حتی باید به جواد هم  
می گفتم فکر آن پول را از سرش بیندازد دور.  
وقتی شک کرده بودم که احمد به خاطر آن پول به  
قتل رسیده باید همان جا تمامش می کردم.

اما مگر می شود آن همه پول نزدیكت باشد و تو  
وسوسه نشوی برای داشتنش. با خودم می گفتم  
هر کس هم گفته پول خوشبختی نمی آورد حرف  
بیخودی زده. فکر کردم پول خیال راحت می آورد،  
دغدغه های آدم را کم می کند، هر چه بخواهی و  
حسرتش را داری برایت آماده می کند. اما سخت  
در اشتباه بودم.

اولش می خواستم همان فردای آن شب به جواد  
زنگ بزنم و بگویم می خواهم بروم پیش پلیس.  
شاید این سرنخی میشد برای پیدا کردن قاتلش.  
ولی وقتی امیر آن شب با صورتی درهم به خانه  
آمد و گفت موتور ماشینش خراب شده و خرجش  
هم حداقل دو میلیون می شود دست نگه داشتم.

بعد هم که نیمه شب تب نورلان بیشتر شد و  
مجبور شدیم برسانیمش بیمارستان دیگر اصلا از  
فکر پیش پلیس رفتن درآمدم.

تب نورلان با هیچ ترفندی پایین نمی آمد و دکترش

به ما گفت که فقدان مادرم به این تب دامن زده. نورلان به شدت به آیلان وابسته بود. و این نبودن او در خانه باعث ناراحتی عمیقی در قلب دختر بیچاره شده بود. گفتند باید او را بستری کنیم اما پول کافی نداشتیم. برای همین او را بردیم به خانه.

ننه مارال وقتی فهمید نورلان را باید بستری می کردیم فوراً پول عمل چشمش را به دایی امیر داد. اما امیر قبول نکرد. گفت حالا که ماشین ندارد می ماند خانه و از نورلان پرستاری می کند. گفت شاید هم اگر نورلان بهتر شد بردش پیش آیلان و او را ببیند. شاید دلش کمی آرام بگیرد.

دو روز بعد چند مشتری داشتم که از قبل وقت رزرو کرده بودند. حسابی خسته بودم. شب قبل باز از نورلان پرستاری کرده بودم و شب زنده داری هر شب داشت مرا از پا در می آورد. یکی دو بار هم چشمم تار دید و سوهان را کشیده بودم روی

پوست کنار ناخن مشتریم و صدای آخش را  
 درآورده بودم. به هر صورتی بود آن روز کارم را  
 تمام کردم و از آرایشگاه که درآمدم به جواد زنگ  
 زدم.

صدایش از پشت تلفن قشنگ تر بود. یک صدای  
 مخملی داشت با لحنی آرامش بخش.

وقتی صدایم را شنید اولش مرا نشناخت. بعد که  
 گفتم ترلانم صدایش رنگ شادی به خود گرفت.

صدای کسی از پشت خط نزدیک به او آمد که  
 گفت "جواد بیا آرمان کارت داره."

گفتم:

- بد وقتی زنگ زدم بهت آقا جواد. آره؟

فورا گفت:

- بستگی داره کارت چی باشه. اگه همونی باشه که  
 چند روزه منو منتظر گذاشتی و جوابت آره باشه  
 که خوب وقتی زنگ زدی. ولی اگه جوابت نه باشه

که اصلا دوست ندارم بشنومش.

- ولی مثل اینکه کارت دارن.

- آرمان رئیسمه. فقط یک کلمه بگو آره یا نه.

چشمانم را بستم و دوباره باز کردم و به آسمان آبی نگاه کردم. هنوز دو به شک بودم ولی باید تکلیف را مشخص می کردم.

پس تا نظرم عوض نشده گفتم:

- باشه.

جواد گفت:

- منتظر زنگم باش. خدافظ.

تلفن را قطع کردم. لابد می خواست زنگ بزند بگوید جای پول ها کجاست. جواب این سوال را نمی دانستم و باید هر طور شده فکر می کردم و دنبال نشانه ای می گشتم که احمد ممکن است پول

ها را کجا پنهان کرده باشد.

\*\*\*\*\*

یقه ی پیراهن چهارخانه ام را بو کردم. خدا را شکر بوی عرق نمی دادم. چیزی که آرمان به شدت به آن حساس بود. از عطر توی کشوی کارم کمی به خودم زدم و کشو را بستم. چشمم به قاب عکس خودم و احمد که دست در گردن هم انداخته بودیم و می خندیدیم، خورد. دلتنگ احمد بودم. آن هم خیلی زیاد. سری به تاسف تکان دادم. هنوز هم بعد از آن چند روز مرگ احمد برایم سخت و تکان دهنده بود.

از اتاق که بیرون زدم صدای تایپ کردن افضلی منشی شرکت توی سالن گرد که با دیوارهای چوبی و استخوانی رنگ پوشیده شده بود می آمد.

با دیدنم گفت:



- آقای شیرودی داخلن. گفتن شما هم برین.

زیر لب گفتم ممنون و دو تقه به در زدم. صدای  
آرمان از داخل شنیدم که گفت "بیا تو"

وارد اتاق شدم و سلام گویان در را پشت سرم  
بستم. سامان و آرمان نشسته بودند روی مبل چرم  
سیاه و چند برگه هم جلوییشان شلخته وار ریخته  
بود روی میز. حجم خنکای کولرگازی توی صورتم  
زد. کولر آن اتاق انگار با کولر اتاق من فرق داشت.

#نالوطی

#قسمت\_سی\_دوم

انگار کولر اتاق او خارجی تر بود و کولر اتاق من  
ایرانی تر که خنک نمی کرد اتاقم را. سامان کمی

نیم خیز شد به احترامم. آرمان با دست صندلی را  
نشانم داد:

- بیا بشین جواد.

کنار سامان نشستم و چشم دوختم به دهان آرمان  
و گفتم:

- چی شده آقا؟ خیر باشه.

آرمان چند تا برگه ی منگنه شده به هم را انداخت  
جلویم.

- بخونش.

برگه ها را برداشتم و نگاهی اجمالی به آن ها  
انداختم. چند تا جدول کاری بودند.

گفتم:

- اینا چیه آقا؟

آرمان گفت:

- اینا کاراییه که احمد باید انجام می داد. اینا همه

مونده رو دستمون. چند تا قرار با شهرداری. دارایی  
 مونده. دو سه نفر قرار بود با شرکت ما قرارداد  
 ببندند واسه ساخت و ساز تو قیطریه و فرمانیه و  
 ازگل، هر روز زنگ می زنن پس چی شد.  
 گفتم:

- خب؟

سامان به جای آرمان گفت:

- خب نداره خوشتیپ. تو باید از این به بعد به  
 جای احمد باید بری دنبال این کارا.  
 گفتم:

- ولی من که این کاره نیستم. سر و زبون احمدو  
 ندارم با مامورا و کارمندای شهرداری چک و چونه  
 بزنم. تازه با پولدارای بالای شهر تا حالا قرارداد  
 نبستم. چه می دونم چجوریه.  
 سامان گفت:

- یاد می گیری.

آرمان از جا بلند شد و سیگاری از توی جعبه ی طلا  
یی روی میزش بیرون کشید. سامان سریع فندک  
زیپویش را از جیبش در آورد و از جا بلند شد و  
کنار آرمان ایستاد و سیگارش را آتش زد.

آرمان رفت کنار پنجره و نگاهی از آن بالا که توی  
طبقه ی چهاردهم بودیم به سمت پایین و خیابان  
انداخت.

پکی عمیق به سیگارش زد و دودش را فوت کرد  
سمت پنجره. دود قل خورد و برگشت توی صورت  
آرمان.

بعد گفت:

- این چیزا رو یاد میگیری. فوقش نتونستی  
سامان بهت میگه چی کار کنی. فقط یه چیزه که  
می خوام ازت بپرسم.

برگه ها را روی میز گذاشتم.

- چی شده آقا؟ پرسید.

- این پلیسا هر روز اینجا تلپن. تو پنج ساله که با احمد رفیق بودین. از جیک و پوکش خبر داری. به صندلی تکیه زدم. از همان جا به من زل زده بود. نور آفتاب از بیرون چشمش را میزد. ولی هیچ تلاشی نمی کرد خودش را توی سایه نگه دارد. به گمانم نمی خواست چیزی از چشمانش بخوانم. نور نمی گذاشت بفهمم در رنگ چشمانش چه خبر است.

گفتم:

- تا اون جیک و پوک چی باشه آقا.

سامان گفت:

- خوب می دونی از چی میگه. تو می دونی چرا احمد زندگیش یهویی اونقدر نو نوار شد. آرمان به سمت میزش رفت و ته سیگارش را توی جا سیگاری کریستالی تکاند.

بعد نخ جمله ی سامان را کشید و سفت ترش کرد و  
ادامه داد:

- از اینجا که رفت یهو از این رو به اون رو شد.  
تیپ و لباس اون چنانی و ماشین شاسی بلند و  
خونه تو پونک و چه و چه. تازه عروسیشم که  
فوری راه انداخت.

قلبم شروع کرد به گرومب گرومب زدن. یعنی  
فهمیده بودند؟ گفتم:

- خب؟

سامان گفت:

- خب نداره. تو می دونی یهو احمد چجوری عوض  
شد.

به بیراهه رفتن آن هم جلوی آن دو کارکشته کار  
بیهوده ای بود. اما خب نمیشد خیلی هم خودم را  
با خبر نشان بدهم. نمی دانستم منظورشان  
چیست. باید طوری بازی می کردم که به دروازه

خودی گل نزنم و بیچاره بشوم.

زل زدم به آرمان و گفتم:

- والا دوروز قبل از عروسیش با یه تیپ خفن و ماشین لوند اومد جلوی در خونه مون. یه ده روزی بود ازش بی خبر بودم.

خدا شاهده کل تهرونو گشتم دنبالش. آخرشم نگفت کجا بوده.

بعدشم که روز عروسیش یهو غیب شد.  
سامان گفت:

- یعنی به تو نگفت چطور پول و پله زده به هم؟  
- والا اگه جناب قاتل میذاشت الان فهمیده بودم.  
چه میدونم شاید یه ارثی میراثی چیزی بهش رسیده بود. الله اعلم.

آرمان آخرین پک به سیگارش را زد و آن را توی جا سیگاری له کرد.

- یعنی تو خبر نداری! تو و احمد رفیقای جون  
 جوئی باشین و ندوئی ماجرارو. مگه میشه؟  
 حتم داشتم می خواهد با اعصابم بازی کند. جوری  
 که حسابی تحلیل برود و از زیر زبانم حرف بکشد.  
 اینکه آن دو برادر می دانستند من خبر دارم را  
 فهمیده بودم اما تا کجایش را می دانستند را خبر  
 نداشتم.

گفتم:

- اگر فهمیدین به منم بگین. البته زیادم به من  
 مربوط نیست این قضیه. من فقط می خوام بدونم  
 کی رفیقمو کشته. همین.

بین سامان و آرمان نگاهی معنادار رد و بدل شد.  
 داشتم آن میان از شدت استرس گرمی گرفتم.  
 پیشانیم عرق کرده بود و عرق از تیره ی پشتم



شرشر پایین می ریخت و روی کمرم قل می خورد.  
 از جا بلند شدم و مشغول جمع کردن برگه ها شدم.  
 - من برم سراغ اینا.

آرمان پشت میزش نشست و کمی خودش را روی  
 صندلی پایه چرخانش به چپ و راست تکان داد.  
 سر تکان داد و با دست اشاره کرد:  
 - می تونی بری.

سامان از جا بلند شد و گفت:  
 - کاری داشتی بهم بگو جواد.

در حینی که دستگیره را پایین می کشیدم گفتم:  
 - باشه ممنون. با اجازه.

از اتاق که بیرون آمدم پوفی کشیدم. افضلی  
 داشت به من نگاه می کرد.  
 تک سرفه ای کردم و به سمتش رفتم.

گفتم:

- خسته نباشید خانوم افضلی.
- افضلی دست از تایپ کردن برداشت.
- مرسی.

#نالوطی

#قسمت\_سی\_سوم

گفتم:

- لطفا بهم بگین چجوری می تونم با طرفمون که قرار ساخت و ساز دارن ملاقات کنم؟ اینجا فقط چند تا اسممه.

بعد برگه ای از بین برگه ها که اسم و فامیل چند نفر بود را بیرون کشیدم و به دستش دادم.

افضلی به برگه نگاه کرد. بعد توی یک سر رسید  
آبی رنگ از بین سه سر رسیدی که کنار مانیتور بود،  
شروع کرد به گشتن.

نگاهم افتاد به موهایش. چتری های کوتاه و قهوه  
ای رنگش تازه بود. از آن قهوه ای ها که من اسمش  
را نمی دانستم و زن ها برایش هزار تا اسم ردیف  
می کردند. همین مسی رنگ و بلوطی و این جور  
چیزها. آرایش چشم هایش هم مثل همیشه پر و  
پیمان و غلیظ بود.

فورا سرم را تکان دادم. لعنتی توی دل به چشم  
های هیزم گفتم.

افضلی سر بلند کرد:

- چطور شده؟ گفتن شما انجام بدین؟

- بله. وظایف احمد خدایامرز افتاد گردن من.

ابروهای پهن افضلی با شنیدن اسم احمد کمی توی  
هم رفت.

- خدا رحمتشون کنه. حیف!

گفتم:

- خدا رفتگان شما رو هم پیامرزه. یه تماس بگیرین  
باهاشون وقت بذارین من باهاشون حرف بزنم.  
میان اینجا؟

- نه. باید مستقیم برید سر زمین آقای مولایی. حالا  
یا خونه کلنگیه یا زمین. به هر حال باید تو خود  
لوکیشنش باشید.

- باشه. بهم خبر بدین لطفا. فعلا.

به اتاقم که برگشتم برگه ها را روی میزم پرت  
کردم. روی صندلی ولو شدم و نفس پر سر و  
صدایی کشیدم.

ناگهان یاد ترلان افتادم. لبم به لبخندی معنادار کش  
آمد. چه شده بود که دخترک راضی شده بود؟ او  
که داشت از حلال و حرام حرف میزد چطور

ناگهان زده بود زیر عقیده اش؟

جواب خیلی زود توی مغزم رژه رفت. پول! پول و جمله ی همیشگی که پشت بندش می آمد. حلال مشکلات!

فقط کافی بود پول ها می رسید به دستم. شاید دیگر از این شرکت میرفتم و میشدم آقای خودم نوکر خودم. اما نه! هنوز زود بود. نباید مثل احمد بی گذار به آب میزدم. باید می ماندم تا کسی شک نکند. تا همان جا هم آرمان و سامان بو برده بودند.

تلفن را برداشتم و شماره ی ترلان را توی تلفنم به اسم پسرانه ثبت کردم. "علی" شد اسم ترلان توی تلفنم. احتیاط شرط اول عقل بود.

بعد انگشتم را گذاشتم روی شماره و شماره اش را گرفتم.

بعد از چهار بوق بالاخره جواب داد:

- الو؟

صدای همهمه و شلوغی لابه لای حرف زدنش می آمد. توی مترو بود و لابد توی یک ایستگاه شلوغ. صدایش کمی دور آمد:

- خانوم تخفیف نداره به خدا. قبلا تخفیف خورده. ارزون میدم به خدا. بیر پشیمون نمیشی. صدا هی دور و نزدیک میشد انگار که به یک شماره توی خارج زنگ زده باشی. گفتم:

- الو؟ سرت شلوغه بعدا زنگ بزنم. صدایش آمد:

- صبر کن.

بعد صدای زن اوپراتور آمد:

- دینگ دینگ! ایستگاه شادمان... مسافرینی که قصد...

چند لحظه بعد صدای ترلان توی گوشی پیچید.  
دیگر زیاد صدا نمی آمد.

- الو سلام. خوبی؟

گفتم:

- سلام. مرسی. بد وقتی زنگ زدم؟

- اومدم بیرون رو صندلی نشستم. تا وقتی قطار  
بعدی بیاد می تونم حرف برنم.

- خب؟ چجوری شد یهو جوابت مثبت شد؟

- اونش دیگه به خودم مربوطه.

- آره خب! مهم اینه که اصل کاری رو بهم بگی.

- گفتم که نمی دونم احمد پولا رو کجا گذاشته.

- حالا چی کار کنیم؟ دلمو صابون زده بودم که تو  
می دونی.

- باید فکرامونو رو هم بذاریم ببینیم احمد کجا می  
تونسته بذاره. ولی قبل از اینکه من باهات همکاری  
کنم باید همه چی رو بهم بگی.

- چی رو مثلاً؟

- اینکه این پول از کجا اومده؟ از کی دزدیدین؟ و  
خیلی چیزای دیگه.

لب گزیدم و تلفن را از گوش چیم فرستادم به  
گوش راستم. چه باید می کردم؟ چه می گفتم به  
دختری که اصلاً نمی شناختمش و کارم به کارش  
گیر بود؟

نگاهی به در بسته ی اتاقم انداختم. گفتم:

- میگم. ولی نه حالا. اینجا محل کارمه. توقع  
نداری که بشینم راحت واست از چیزای خطرناک  
حرف بزنم؟

- باشه حرفی نیست. پس تا وقتی باهم جای پول  
رو پیدا می کنیم تو بهم میگی که قضیه چجوریا



بوده. اوکی؟

- خيله خب. فقط چجوری ضمانت می کنی که  
دهنت چفت و بست داره و پا نمیشی بری پیش  
پلیس و لومون بدی؟

- از اونجایی که شدیداً کارم گیره و پول لازم  
مطمئن باش دهنم بسته می مونه. فقط یادت باشه  
نخوای زرنگ بازی دریاری.

- نترس! پنجاه پنجاه. خوبه؟  
صدایش با تاخیر آمد:

- خوبه. من قطع می کنم.

- باشه. فقط لطفا فردا یه قرار بذار همو ببینیم.  
شاید بتونیم یه نتیجه بگیریم از اطلاعاتمون برای  
زود رسیدن به جای گنجمون.

صدای خنده ی ترلان آمد و بعد گفت:

- گنجمون! باشه. خدافظ.

#نالوطی

#قسمت\_سی\_چهارم

از اتوبوس که پیاده شدم، جواد را دیدم نشسته بود توی ایستگاه و زل زده بود به یک جای نامعلوم. به گمانم بدجوری توی فکر بود.

ایستگاه خلوت بود. کنارش که نشستم با سلامی بلند خط فکرهايش را شکستم. سر چرخاند سمتم و گفت:

- سلام. اومدی بالاخره؟

جوابش را ندادم. عینک آفتابیم را از جعبه ی مخصوصش توی کیفم برداشتم و به صورتم زدم.

- اینجا گرمه. بریم یه جا که خنک باشه.

جواد از جا بلند شد. یک دستش را پشت گردنش

قلاب کرد.

- بریم. فقط یکی دو ساعت بیشتر نمی تونم  
ببینمت. باید برگردم شرکت.  
کنارش ایستادم و قدم در پیاده رو گذاشتیم.  
گفتم:

- من همه ش یه ساعت وقت دارم. باید زود برم  
سر کار.

امروز کلی مشتری دارم. بعدشم باید برم شرکت  
جنسای جدید بگیرم برم تو اون متروی کوفتی تا  
شب سگ دو بزنم.

پیاده رو شلوغ بود و هر از گاهی چند مرد از قصد  
تنه می زدند.

جواد به گمانم فهمید که آستینم را کشید سمت  
جدول که دو تا وانت درب و داغان کنار خیابان

سپر به سپر پارک شده بودند. راننده ی پیری هم با  
لنگی کهنه مشغول تمیز کردن شیشه ی جلوی یکی  
از وانت ها بود.

جواد گفت:

- بریم تو خیابون. اینجا خیلی شلوغه.

کنار خیابان دست بلند کرد و یک تاکسی خالی  
جلوی پایمان روی ترمز زد.

سوار که شدیم صدای رادیوی تاکسی بلند بود.  
مجری داشت می گفت: "هوا امروز قراره پنج  
درجه گرمتر از دیروز باشه. حواستون باشه گرما  
زده نشین."

جواد زیر گوشم گفت:

- امروز انگار زیاد حالت خوش نیست.

پوفی کشیدم. چشم هایم را زیر عینک پنهان کرده  
بودم تا نبیند قرمزی اش را. ته چشم های خسته ام  
هزار واژه ی نگفتنی، مانده و کپک زده بود. کسی

هم نبود برایش درد دل هایم را سرریز کنم.  
اما گفتم:

- حالم از این زندگی داره به هم می خوره. صبح تا شب می دوئم آخرشم هیچی به هیچی.  
جواد برجستگی لب های قلوه ایی اش را زبان زد.  
گفت:

- خب معلومه. با این درآمد کم زندگی خودش به حد کافی سخت هست، حالا پس اندازم می خوای بکنی بزنی به زخم زندگیت؟ عمرا نمیشه.

- تو از زندگی من چی می دونی آخه؟

- هیچی! به ولله هیچی! ولی می دونم یه چیزی شده که راضی شدی بریم دنبال پول. البته اگه قضیه ی دیه ی مادرت فاکتور بگیریم حال تو نسبت به روزای قبل بدتره و واسه پیدا کردن اون پول مصمم تری.

و باز من جوابش را ندادم. قرار هم نبود چیزی

بگویم. اصلا برای چه باید او می فهمید شب قبل  
آنقدر زار زده ام که دو ساعت تمام حوله ی خیس  
و خنک گذاشته ام روی پلک هایم تا پفش بخوابد.  
چه می دانست نورلان شب قبل چه بلایی سرمان  
که نیاورده بود..

نزدیک یک کافی شاپ جواد از راننده خواست  
بایستد. کرایه را که به راننده ی جوان داد هر دو  
پیاده شدیم.

وارد کافی شاپی با پنجره های بلند و دودی شدیم.  
صبح به آن زودی نزدیک ساعت نه بود و کافه را  
تازه باز کرده بودند. از آن کافه هایی بود که  
صبحانه می دادند.

پشت میزی گرد درست وسط کافه نشستیم.

صدای خوش آهنگ جواد توی گوشم پیچید:

- چی می خوری ترلان خانوم؟

چایی می خواستم با یه چیزی که مرا تا عصر سیر

نگه دارد.

گفتم:

- چایی.

جواد از جا بلند شد. مردی سن و سال دار پشت بار ایستاده بود. سفارش جواد را گرفت و آن پشت از نگاهم گم شد.

جواد که نشست فوراً گفتم:

- برو سر اصل مطلب آقا جواد.

دستانش را روی میز گذاشت.

- به نظرم باید این شغلو بذاری کنار.

مضحک اما جدی گفتم:

- دیگه چی؟ از کجا بیاریم بخوریم پس؟

- اگه قراره بریم دنبال پولاً دیگه وقت مترو گردی

و دستفروشی نداری. بعدم که پول پیدا شه از  
هفت دولت آزاد برو حالشو ببر. دیگه بدیختیمون  
تموم میشه. دیگه می خوای چی کار از این  
ایستگاه به اون ایستگاه دهنهت کف کنه واسه یه  
قرون پول سیاه؟ من یکی جای تو سرگیجه میگیرم  
به مولا.

سرد گفتم:

- مگه تو هم بدبختی؟

گرم گفت:

- تا بدبختی از نظر من و تو چی باشه. تا وقتی  
سقف بالا سر داری، یه لقمه غذا داری گشنگی  
نکشی، سالم باشی عاشق یکی باشی که برات  
محبت خرج کنی و مادر و پدرت هنوز زنده ان پس  
بدبخت نیستی، اما هنوزم خوشبخت نیستی.

لبانم را با زبان تر کردم و گفتم:

- یعنی فکر می کنی واسه خوشبختی چیزای



بهتری لازم داریم؟

مرد کافه چی سفارشمان را روی میز چید. بخار  
چای توی خنکای کافه باعث شد چشمانم را به  
فنجان سفیدی که لبه های طلایی داشت بدوزم.  
جواد با دست بشقاب کیک شکلاتی را به سمتم سر  
داد و گفت:

- فکر کنم صبحانه نخوردی. عینکتم دربیار. مگه  
پای چشمت بادمجون کاشتن که تو تاریکی کافه  
عینک زدی؟

عینکم را از روی صورتم برداشتم. نگاهش را وصل  
کرد به نگاه خسته ام.

کمی از بستنی اش خورد و گفت:

- گریه نکن. واسه هیچی گریه نکن. اگه احساس  
خوشبختی نمی کنی واسش تلاش کن ولی حرص  
و جوش نخور.

کمی چای نوشیدم. تلخ و گزنده گفتم:

- معلومه گریه کردم؟

- آره.

- تو آخه چی می دونی؟

لبخند زد.

#نالوطی

#قسمت\_سی\_پنجم

- من و تو یه دختر و پسر پایین شهری هستیم.  
مگه میشه درکت نکنم. بی پولی و عوارض بی  
پولی اتفاقی نیست که من چیزی ازش ندونم.  
خوب درکت می کنم.

چایم را آرام آرام نوشیدم و جوابش را ندادم.  
گفتم:

- ولی بدبختی من فقط از بی پولی نیست.  
 - ولی اگه دنبالشو بگیری ختم میشه به بی پولی.  
 شک ندارم.

- ج فقط بهم از اون پول بگو.  
 جواد به صندلی تکیه زد. اشاره کرد به مرد کافه  
 چی و بلند گفت:

- داداش سیگار ممنوعه؟  
 صدای مرد کافه چی آمد:  
 - نه داداش راحت باش!

جواد پاکت سیگار وینستون نقره ای اش را از  
 جیبش بیرون کشید و گفت:  
 - مشکلی نداری باهاش؟  
 گفتم:

- نه! فقط تو رو خدا اینقدر کش نده با جمله های  
قلمبه سلبه. من الان رو مود نصیحت شنیدن و  
این حرفا نیستم.

جواد آهی کشید. سیگارش را با یک فندک ارزان  
قیمت روشن کرد و یکی عمیق به آن زد. دودش را  
فرستاد یک گوشه سمت مخالف من. بعد گفت:

- من و احمد هیچوقت فکرشو نمیکردیم یهو یه  
پول قلمبه برسه به دستمون. شنیدی میگن خدا  
واسش یه گونی پول از آسمون پرت کرده رو زمین  
؟ حکایت من و احمد.

کنجکاو شدم:

- خب؟

- یه شب احمد دیروقت مجبور میشه برگرده  
شرکت. روز بعد باید می رفته دارایی. یه سری  
مدارک لازم داشته. مسیر شرکت تا دارایی دوره.  
واسه همین اون شب میره شرکت تا مجبور نشه

صبح دوباره برگرده اونجا.

پرونده ی یکی از مشتری ها همه چیزش آماده بوده. میره که بذاره تو اتاق مدیر می بینه برق اتاق روشنه و سیستم هم خاموش نشده.

آرمان مدیرمون یه مرد جوونه حدودا سی و پنج ساله. خیلی جدی و خشکه و احمد ازش حساب می برد.

یادمه یه بار بهم گفت تو آرمانو نمی شناسی جواد. آرمان خیلی ترسناکه. گفتم:

- منظورش چی بود؟

- نگفت. فقط بهم اون موقع گفت مواظبش باشم.

- خب اونشب چی شد بعدش؟

- احمد می گفت دوست نداشتم آرمان منو تو اتاقش ببینه. چون به شدت شکاکه. توی اتاق یه

دیوار نصفه نیمه ست که اون پشت استراحتگاه  
 آرمانه. می گفت رفتم اون پشت و قایم شدم. ولی  
 اصلا نمی دونستم تا کی قراره اون پشت بمونم.  
 می گفت خدا خدا می کردم آرمان نفهمه.

آرمان از دستشویی برمی گرده اتاقش. در همون  
 حین تلفنش زنگ می خوره. آرمان عادت داره  
 وقتی دستش بنده، تلفن رو بیشتر وقتا بذاره رو  
 اسپیکر.

- کی پشت خط بود؟

- احمد می گفت نفهمیده کیه. صدای یه مرد از  
 پشت تلفن اومد که گفت فردا ساعت 8 شب  
 محموله می رسه به مکان جدیدمون.

آرمان بهش میگه اکبرو می فرسته. دوباره صدای  
 اون مرد میاد که این از نه میلیارد. ده تای بعدی رو  
 دارن آماده می کنن.

احمد می گفت وقتی همچین چیزی رو شنیده

زبونش بند اومده بوده.

گفتم:

- مگه شرکت شما بار حمل میکنه این ور و اون ور؟

- وقتی بخوان سر ساختمون مصالح بفرستن  
وظیفه ی سامانه. آرمان تو این چیزا دخالت نمی  
کنه. واسه همین احمد شک می کنه محموله ای که  
نه میلیارد می ارزه چی می تونه باشه. بعدشم اسم  
اکبر رو که میگه احمد بیشتر شک می کنه.

- مگه این اکبر کیه؟ چی کاره ست؟

- من هیچ وقت نفهمیدم اکبر تو اون شرکت دقیقا  
چی کار می کنه. ساکت و کم حرفه. قدیه بادیگارد  
حرفه ای بازو و عضله مضله داره و نگاهش به آدم  
یه جوریه. همیشه هم عین سایه با آرمان و  
سامانه.

اون شب احمد اونقدر اونجا می مونه تا آرمان بره.  
بعد با احتیاط از شرکت زده بود بیرون و یه راست

اومد پیش من.

داشتم می خوابیدم. منو از رختخواب کشوند بیرون گفت جواد کجایی که ببینی بدبختیامون دیگه تمومه. گفتم چه خبرته نصف شبی؟ گفت نصف شب کجا بود پسر؟ تازه اول شبه. اونقدر خوشحال بود که نمی دونست نزدیک یک صبحه.

اولش منم مثل تو گفتم حروم و حلال مهم تره. گفتم احمد ما رو با این آرمان و دارو دسته ش در ننداز! آرمان کسی نیست که بخوای چیزی ازش بدزدی. گفتم اینا آدمای پیچیده ای هستن.

حواسشون جمعه. گفتم بی خیال شو و ما رو ننداز تو مخمسه. گفتم بین می تونی این شغلو که بعده کلی بیکاری پیدا کردیم از دست بدیم؟ ولی گوش نکرد. پای مرغش گیر کرده بود تو یه لنگه کفش و بیرونم نمی اومد. باورت نمیشه ترلان خانوم. تا خود صبح زیر گوش من هی خوند و وز وز کرد تا راضی شدم. راستش این فقر لعنتی که از وقتی



دست راست و چپمو شناختم باهام بود اذیتم می کرد. وسوسه شدم. گفتم باشه. گفت اکبر هر جا رفت میریم دنبالش.

گفتم خطرناکه، اگر بفهمه چی؟ گفت تا 8 شب نقشه می کشیم لو نریم. تو فقط اینقدر نترس. من خودم حواسم به همه چی هست.

#نالوطی

#قسمت\_سی\_ششم

جواد داشت حرف میزد و من محو فک زاویه دارش بودم و انگار تازه تازه داشتم به عمق فاجعه پی می بردم. آرام آرام داشتم می فهمیدم این مرد با آن ابروهای مستطیلی شکل و صدای قشنگ و مخملی اش چطور با احمد خودشان را توی دردسری بزرگ انداخته اند.

پنجه هایم را مشت کردم و گفتم:

- جواد. الان می خوای دقیقا همون اشتباهو تکرار کنی. می دونی؟

جواد با بی قیدی شانه بالا انداخت:

- می دونم. ولی دیگه آلوده شدم. سخته دل بکنم.

- با چه جراتی اون کارو کردین آخه؟

اخم گزنده ای روی پیشانی اش نشاند.

- هنوز نرسیدیم به گفتن اونجای مهمش.

عصبی نفسم را فوت کردم.

- بگو... فقط امیدوارم کار بیخ پیدا نکرده باشه.

- خیلی عجولی ترلان خانوم.

صدایم لرزید:

- احمد مرده... هنوز اینو نفهمیدی؟

دست روی پیشانی ام گذاشتم و با تاسف سر تکان

دادم.

- صبور باش دختر. احمد نیست تو که هستی من  
که هستم. باید زندگی کنیم.

جوابش را ندادم. گفت:

- منم به احمد همینو گفتم. گفتم خیلی خطرناکه  
ولی گوش نکرد. گفت تا شب که خبرت کنم یه  
نقشه حسابی می ریزم.

نزدیک ساعت 8 با یه ماشین که نمی دونم احمد از  
کی گرفته بود کمین نشستیم نزدیک شرکت.

اکبر سوار یه وانت نیسان آبی شد. گفتم احمد این  
محموله هه چیه که اکبر با وانت داره میره  
بگیرتش؟ احمد آهسته راه افتاد پشت سرش. گفت  
خدا کنه خود پول باشه. دردسر آب کردن نداریم  
دیگه.

اکبر رفت سمت چیتگر. یه جا وسط جنگل خلوت  
و تاریک زد رو ترمز. ما مجبور شدیم یه مسافت

خیلی کمی رو پیاده بریم تا برسیم بهش. نور  
ماشین باعث میشد شک کنه بهمون.

- تنها بود؟

- آره تنهای تنها. لامصب خیلی نترس بود. نزدیک  
به ده دقیقه پشت درختا قایم شدیم. بعد یه  
ماشین ون مشکی اومد. دو سه نفر از اون ماشین  
پیاده شدن و با اکبر چاق سلامتی کردن. خیلی  
تاریک بود و نمیشد بفهمیم اون محموله چیه که 9  
میلیارد می ارزه.

فقط اونقدری فهمیدیم که سه تا مرد نره غول سه  
تا ساک خیلی بزرگو گذاشتن تو وانت. از این ساک  
ها که توش یه دنیا چیز میز جا میشه. چند تا جعبه  
هم روش چیدن.

نفهمیدیم چه حرفایی بین اکبر و اون سه تا مرد رد  
و بدل شد. بعدش رفتن.

دیگه نوبت ما بود بریم و کارو تموم کنیم. اکبر

سوار وانت شد و من هم برگشتم و سوار ماشین  
 شدم و احمدو سر راه سوار کردم. اکبر خیلی آروم  
 می رفت. عین لاک پشت. بعد افتاد تو اتوبان. رفت  
 و بعد از یه جاده خاکی رسید به یه کوچه باغ و  
 بعدم جلوی یه خونه کوچیک با در آهنی و دیوارای  
 کاهگلی زد رو ترمز. وانت رو برد تو و درو بست.

احمد گفت وقتشه جواد. تو همین جا بمون وقتی  
 تک زنگ زدم بیا تو. اصلا نمی دونستم می خواد  
 چی کار کنه. گفتم احمد خطرناکه. تو که نمی دونی  
 اون تو چه خبره. بذار دو تایی بریم. گفت فقط  
 میرم سرو گوش آب بدم ببینم چه خبره. بعد میام  
 تصمیم بگیریم چی کار کنیم. ترسیده بودم. احمد  
 خیلی دل و جرات داشت. گفتم فقط زود برگرد.

رفت و عین یه گربه از دیوار کاهگلی کهنه رفت بالا  
 و پرید تو حیاط. نمی دونم چقدر گذشت فقط می  
 دونم خیلی طولانی بود. احمد از دیوار پرید تو  
 اون کوچه باغ و دوید سمت ماشین و سوار شد.

نفس نفس زنون گف آتیش کن برو عقب. داره  
میاد.

خیلی دورتر از اون خونه پارک کردم ماشینو. گفتم  
چی شد احمد تو خونه چه خبر بود؟

گفت اکبر اون سه تا ساکو گذاشت توی یه اتاق و  
اومد بیرون. یه خونه خرابه ست.

گفتم یعنی هیچکس تو این خونه نیست حواسش  
به اون سه تا ساک باشه؟ گفتم یه نفر هست. تو  
حیاط آتیش روشن کرده بود. اکبر یه کم باهاش  
حرف زد و قبل از اینکه بیاد بیرون من اومدم  
بیرون.

گفتم خب حالا چی کار کنیم؟

احمد یه نگاه به ساعتش کرد. گفتم می شینیم  
اینجا تا یه ساعت دیگه میریم تو خونه.

گفتم همینجوری بریم تو ساکا رو برداریم بزنیم به  
چاک؟ مگه میشه احمد؟ این بود اون نقشه ی بی

نقصت؟ اون تو یه نفر هست که مراقبه.

احمد گفت شایدم دو نفر. من فقط یکیو دیدم.  
گفتم تو رو خدا بی خیال شو بیا بریم. من خیلی  
می ترسم. احمد یهو قاطی کرد سرم داد زد و کار  
به بحث کشید. شاید باورت نشه ولی احمد اون  
شب هر طور بود منو راضی کرد بریم تو اون  
خونه.

خلاصه بعد از دوی نیمه شب از رو دیوار آروم  
پریدیم تو حیاط. هیچکس اون دور و برا دیده  
نمیشد. زمین خاکی تو حیاط با یه عالمه علف هرز  
پوشیده شده بود.

آهسته پچ زدم در گوش احمد که این یارویی که  
ازش حرف زدی کجاس پس؟ گفت باید اول دخل  
اونو بیاریم.

از خم دیوار خیلی آروم و اتاقا رو سرک کشیدیم.  
هیچکس تو اتاقا که با درو پنجره های چوبی و  
کهنه رو به حیاط بود، نبود.

حس کردم سایه ای پشت سرم میاد که اون سایه  
 هی داره بزرگتر میشه. بعدش خیلی سریع اتفاق  
 افتاد. تا اومدم سرمو بچرخونم یا به احمد خبر  
 بدم یه چیزی محکم خورد تو سرم. دست رو سرم  
 گذاشتم و آخم بلند شد. به عقب چرخیدم و با  
 دیدن مردی که با چفیه صورتش رو پوشونده بود  
 از هوش رفتم.

#نالوطی

#قسمت سی\_هفتم

ناگهان تنم بی اراده به عقب رفت و چشمانم گرد  
 شد.

جواد لبخند زد.

- ترسیدی ها!



زهرخندی زدم. ولی جواد همچنان لبخندش را روی  
لبانش حفظ کرد. چشمان عسلی اش هم می  
خندیدند انگار.

کمی از چایم که سرد شده بود نوشیدم و گفتم:  
- یه جوری تعریف کردی ترس برم داشت.  
با لحنی دوستانه و بدون تکلف گفت:  
- می خوای دیگه نگم و پاشیم بریم سرکار؟  
گفتم:

- آزار داری تو هم ها. تو اوج داستان می خوای ول  
کنی بری؟

چشمانش رنگ شوخی گرفت و لبانش را به زور  
بسته نگه داشت تا نخندد.

نگاه نافذ و تیره ام را که دید لبخندش پر کشید.  
گفتم:

- سر احمد چه بلایی اومد؟

جواد تک سرفه ای کرد:

- اون نگهبانه یه مرد جوون بود که با چوب زده بود تو سرم. من که بیهوش شدم احمد یواشکی رفت توی یکی از اتاق ها. اون مرد هم وقتی دیده بود من بیهوش شدم، رفته بود سراغ احمد. احمد با خودش از قبل فلوران که یه داروی بیهوشیه آورده بود. گفت وقتی پسره رفته بود تو تاریکی اتاق احمد دستمالو میذاره رو دهن و دماغ پسره و با هزار بدبختی و گلاویز شدن بالاخره پسره بیهوش میشه.

اول هر کاری می کنه نمی تونه منو به هوش بیاره. میره سر وقت ساکا.

عجولانه پرسیدم:

- تو ساک چی بود؟

- پول بود ترلان خانوم. تراول صد هزاری. با چند تا شمش 500 گرمی.

جفت ابرهایم بالا پرید:

- شمش طلا؟! -

جواد سرش را خم کرد.

- بله، شمش طلا.

- خب بعدش چی شد؟

- احمد تمام اینا رو وقتی من به هوش اومدم  
واسم تعریف کرد. گفت خواسته ساکارو تگون بده  
که خیلی شانسی دیده به ساکا ردیاب وصله.

- ردیاب؟ اوه!

- تازه اون موقع بود که فهمید چجوری شده اکبر  
خیلی راحت اون همه پولو گذاشته و رفته.

- پس احمد نمی تونست ساکارو تگون بده. درسته؟

- بله. اگر ساکارو می داشت تو ماشین، فوراً  
ردمونو می گرفتن. مجبور بود یه فکر درست  
درمون برایش بکنه. وقت نبوده. هر لحظه ممکن

بود اون پسر به هوش بیاد یا مثلاً اکبر یا یکی از طرف آرمان زنگ بزنه به پسر به اوضاع رو چک کنه.

- چی کار کرده احمد پس؟

جواد تا خواست حرف بزند، تلفن همراهش روی میز ویبره رفت و زنگ خورد.

سر خم کرد و به دیدن صفحه اخم کرد:

- خروس بی محلو ببینا.

گفتم:

- کیه؟

لب گزید:

- یه لحظه!

بعد جواب داد:

- جانم آق سامان؟... بیرونم دیگه... همین دورو برا

دنبال کارای شرکت... کی؟... الان؟... ساعت 3

قرارمون بود که پسر... میام. باشه اومدم. یه کم  
معطلش کن تا برسم... نه باید خودم باشم تو  
کشوی میزمه کلیدشم دست خودمه... دارم میام...  
فعلا.

کنجکاوانه توی صورتش نگاه کردم:

- باید برین؟

جواد از جا بلند شد و در حالیکه صندلی اش را  
داخل میز می کشید گفت:

- آره باید برم. مشتری اومده باید بریم سر زمین.

من هم از جا بلند شدم:

- خب پس کی دوباره همو ببینیم؟

جوابم را نداد. کنار صندوق رفت و پول چای و  
کیک را حساب کرد. به من اشاره کرد که برویم. در  
را برایم باز کرد و کناری ایستاد تا من از کافه  
بیرون بروم.

کنار هم شروع کردیم به سمت خیابان قدم زدن.  
گفت:

- امشب اگر کارم زودتر تموم شد میام دنبالت تا  
برسونمت تا محله تون. البته اگه بخوای باقی  
ماجرا رو بشنوی.  
فورا گفتم:

- معلومه که می خوام. فقط باید با تاریخ و زمان  
درستش بهم بگی. بدونم دقیقا چه روزی بود. شاید  
بتونم بفهمم احمد پولا رو کجا گذاشته.  
جواد چشمانش را ریز کرد:

- راست میگی. برم شرکت یه گوشه یادداشت می  
کنم بهت میگم. فکر کنم همون وقتی که گم و گور  
شده بود و دنبالش می گشتم پولا رو قایم کرده. ده  
دوازده روز قبل از عروسیتون.  
- تقریبا هر روز همو می دیدیم اون روزا.

- خوبه. پس میشه یه کاریش کرد.

شانه بالا انداختم.

- نمی دونم. فعلا هیچی نمی دونم.

جواد باز لبخند زد.

- برو به سلامت. شب می بینمت.

خدا حافظی که کردیم هر دو در دو سمت مخالف  
راه افتادیم.

و من تا شب به حرف های او فکر کردم و کنجکاو  
بودم بدانم احمد آن شب چطور پول ها را دزدید.

#نالوطی

#قسمت\_سی\_هشتم

از پله ها بالا رفتیم. آقای مقصودی با خانمش که  
یک زن جوان بود و صورتش را صد قلم بزک دوزک

کرده بود پشت سرم می آمدند.

صدای زن مقصودی را می شنیدم که داشت غر می زد چرا اینجا این همه پله دارد. مقصودی پیر هم دلجویانه می گفت " الان می رسیم عسلم. تحمل کن!" عسلم گفتن هایش و قربان صدقه رفتن هایش داشت حالم را به هم می زد. سر پیری چه معرکه ای راه انداخته بود.

یک خانه ی یک طبقه ی کلنگی بود که مقصودی پولدار برای زنش خریده بود و حالا داشتیم می رفتیم بینیم با خانه چه کنیم. بکوبیمش یا فقط تعمیرش کنیم نو و تو دل برو تحویل خانوم بدهیم.

بالای پله هایی که روی هم ده تا هم نبود، به ساختمان رسیدیم. در چوبی ضد سرقت نشان می داد خانه زیاد هم کلنگی نبود.

کلید انداختم و در را باز کردم و کناری ایستادم گفتم:



- بفرمایید.

زن که دستکش نخی سیاه دستش بود، دستش را جلوی دهانش گرفت و وارد خانه شد و تق تق صدای کفش های پاشنه بلندش توی فضای خالی خانه پیچید. بوی نا و خاک اولین چیزی بود که زیر بینی ام زد.

زن روسری ساتن سفید و صورتی اش شل و ول روی شانه اش افتاد. مقصودی به دنبالش عین جوجه اردک از این اتاق به آن اتاق می رفت.

شروع کردم به حرف زدن. همانطور که سامان یادم داده بود. گفته بود یک جوری حرف بزنم خانه را با تعمیرات تحویل زن مقصودی بدهیم. ولی با آن قیافه ی توی هم رفته ی زن مقصودی محال بود راضی بشود. از آن زن هایی بود که به خط صاف روی دیوار گیر بدهند. کاملاً معلوم بود مشتری سختی گیرمان افتاده.

زن مقصودی که یک دور کامل توی خانه گشت،  
مقصودی پیر گفت:

- عسلم نظرت چیه؟

زن کمی لب هایش را کج و معوج کرد.

- خیلی داغونه مقصود. بکوبیم یه نو بسازیم بهتره  
ها.

مقصودی که انگار از حرف زن راضی نبود رو به  
من چشمکی زد. تا ته منظورش را گرفتم. فوراً  
گفتم:

- ولی کوبیدن اینجا هم خرج زیادی رو دستتون  
می ذاره هم وقت می بره.

زن ابروهای پهن و روشنش را بالا برد و گفت:

- مثلاً چقدر طول می کشه؟

گفتم:

- دوبلکس بخواین یک سال و نیم.

مقصودی گفت:

- تعمیرش چقدر زمان بره؟

گفتم:

- 6 ماه رو شاخشه.

بعد برای اینکه زن فرصت فکر کردن نداشته باشد، کاتالوگی از طرح های پیش ساخته شرکت را باز کردم. زن پشت به پنجره ی بزرگ سالن پذیرایی رو به حیاط ایستاده بود. برگ های گلاسه زیر نور خورشید از مشتمت پنجره های کثیف و پر از لک، برق می زدند.

گفتم:

- هر مدلی بخواین در میاریم. آشپزخونه جزیره بخواین با سقف کاذب رو به تراس و حیاط عالی میشه. اتاق خوابا کمد دیواری ندارن. واستون در میاریم مدل طبقه طبقه یا کابینی. کف پارکت یا سنگ. سرویسا همه عوض میشن با تجهیزات

خارجی. پایین سالن و آشپزخانه بالا خواب و  
 سرویس. بایه هال گرد. پله ها مارپیچی. دیوارا  
 رنگ و کاغذ دیواری و یه جاهایی پی وی سی می  
 زنیم عایق صدا باشه.

زن دست به سینه سر خم کرد:

- اینجوری که شما میگین کل خونه رو باید بکوبین  
 دیگه.

- نه به اون صورت. بچه های ما کارشونو خوب  
 بدن. منتها بستگی به نقشه داره. دوبرکس یا یک  
 طبقه.

زن هوفی کشید:

- یک سال و نیم خیلی زیاده. واسه 6 ماه اگر رو  
 قولتون هستین بریم قول و قرارمونو کاغذی کنیم.  
 خوشحال از اینکه بدون چک و چانه زدن زن راضی  
 شده بود سر خم کردم و از در بیرون رفتیم.

توی ماشین که نشستیم خدا را شکر کردم که اولین

کارم را درست انجام داده ام تا آن مرحله. بقیه اش هم به عهده ی سامات و دیگران بود. فقط باید تمرکز می کردم روی پیدا کردن پول ها. تا وقتی جلسه مان با مقصودی و خانومش که دقیقا تا آخرین لحظه نق زد و چوب لای چرخمان گذاشت، نه شب شده بود.

از شرکت بیرون زدم و روی موتورم نشستم. بعد شماره ی ترلان را گرفتم. با دو بوق صدای خسته اش توی گوشم پیچید:

- سلام جواد.

خوشم آمد از بی تکلف حرف زدنش. کمی روی موتور جابه جا شدم و گفتم:

- سلام خانوم خستگی ناپذیر. کجایی؟

- یه جا نشستم دارم ساندویچمو کوفت می کنم.

- چرا کوفت آخه؟

- از ظهر با خودم درگیرم احمد اون شب چی کار

کرد. بدجوری منو تو خماری گذاشتی و رفتی.  
 قهقهه زدم. باورتان میشود تمام خستگی از سرم  
 پرید؟  
 گفتم:

- حالا یه امشبم صبر کن تا فردا.
- صدایش جیغ مانند از آن طرف خط آمد:
- بیخود! همین حالا بیا بقیه شو بگو.
- خیلی خسته ام.
- هر چی دیرتر بگی از اون ورم پولاً رو دیرتر پیدا  
 می کنیم.
- باشه. دارم میام.

تا برسم به او چهل و پنج دقیقه توی راه بودم.  
 نشسته بود روی پله های یک فروشگاه سیسمونی  
 بزرگ نزدیک ایستگاه مترو. زل زده بود به کالسکه  
 های صورتی و لبخند می زد.

صدایش که زدم سرش را چرخاند به سمتم.  
 کوله اش را از روی زمین برداشت و بطری نوشابه  
 اش را توی سطل بزرگ زباله پرت کرد.  
 موتور را خاموش کردم و همان طور نشسته  
 نگاهش کردم. سلام که کرد خستگی از سر و  
 ورویش می بارید.  
 سلامش دادم و گفتم:  
 - تا حالا سوار موتور شدی؟

#نالوطی

#قسمت\_سی\_نهم

نگاهی به سرتاپای موتورم انداخت:  
 - آره. یه بار که بچه بودم سوار موتور داییم شدم.

- ولی داییت خیلی جوونه. بچگیش موتور سوار  
بوده؟

خندید. عین دختر بچه ها. قشنگ می خندید.  
صورت زیبایش زیر نور ماه عین ستاره ها می  
درخشید. زیاد ندیده بودم بخندد. ولی آن شب  
انگار کیفش کوک بود.

گفت:

- دایی بزرگمو میگم.

گفتم:

- کبکت خروس می خونه. برعکس صبح. خیر  
باشه.

ترلان سر تکان داد:

- آخه امروز آیلان بهم زنگ زد.

- آیلان کیه؟

- مامانم.



- به مامانت نمیگی مامان؟ فکر کردم رفیقته.

- خب هم رفیقمه. هم مامانمه.

خوشم آمد از حرفش.

گفتم:

- یعنی هیچ دوستی نداری؟

- دارم. امیر و آیلان دوستانم دیگه.

کلاهی از کنار دسته ی موتور برداشتم و گفتم:

- سوار شو برسونمت.

نگاهی به کلاه انداخت و رو به من گفت:

- یعنی میگی سوار موتور بشم؟

- خب اگه دیدی راحت نیستی بگو پیاده بریم.

با کمی تعلل گفت:

- ترجیح میدم سوار نشم.

- چرا؟

رک و پوست کنده گفت:

- آخه معذبم.

فهمیدم منظورش چیست. گفتم:

- بذار موتورمو ببندم یه جا بعد بریم.

راه افتادیم سمت پایین پامنا. کوچه ها شلوغ بودند. پر از زن و مرد و پسرهای ولگرد که دسته دسته راه می رفتند و توی گرمای شب بستنی می خوردند و توی سرو کله ی هم می زدند.

گفت:

- یه چیزی عجیبه؟

- چی عجیبه؟

- اون آقاهه که چند روز دنبالم بود رو یادته؟

- آره. خب؟

- دیگه نمیاد دنبالم.
- لبم را با زبان تر کردم.
- نمی خوام بترسونمت. ولی فکر نمی کنم.
- یعنی دنبالمه؟
- آره. فقط یه جوری که تو نفهمی.
- آخه تو از کجا می دونی؟
- به اونجاشم می رسیم. صبر کن.
- حرفات خوف داره برام جواد. اون شب احمد
- چجوری پولارو برد؟
- خندیدم:
- خوف چرا؟ من مراقبتم.
- فقط بگو.
- من بیهوش بودم. اول منو انداخته بود رو کولش
- و گذاشته بود صندلی جلو. ماشینو برده بود خم

دیوار سمت عقب خونه. بعد دست و پا و دهان و حتی چشمای اون پسره نگهبانه رو بسته بود که یه وقت به هوش اومد کار دستش نده. بعد پول و شمشارو ریخته بود توی یه بشکه. یه بشکه از این گنده هاش.

- بشکه؟

- آره بشکه. مدلای قدیمی که در دارن. کج و کوله.

- بعد بشکه رو گذاشته بود تو ماشین؟

خندیدم.

- نه بابا. مگه میشه؟ تابلو میشد.

- پس چی؟

- بشکه رو برده بود همون دور و بر توی یه چاه خشک انداخته بود.

- مگه اونجا چاه بوده؟

- دور و بر اون خونه فقط درخت بود و درخت و

یه زمین خشک. البته یه چند تا ساختمون اون دورتر دیده میشد ولی اونقدری نزدیک نبود که بفهمیم چجور ساختمونی بودن.

- پس ساکارو دست نزدین؟ خب ردیابو ازش جدا می کرد؟ چه کاریه؟

- احمد خیلی باهوش بود. با خودش فکر کرده ممکنه به جز اون ردیاب چند تا ردیاب دیگه هم جاساز باشه.

ترلان پوزخند زد:

- احمد اگه پلیس میشد پلیس باهوشی میشد. حیف!

نفس پر سر و صدایی کشیدم و گفتم:

- دلت براش تنگ شده؟

ترلان دست توی جیب های مانتویش کرد و سرش را به آسمان گرفت:

- اگه بگم آره دروغ گفتم.

- فکر کردم عاشق و معشوق بودین.

آهی کشید:

- قصه ی زندگی منو و احمدم یه جورایی خاص بود.

نپرسیدم منظورش چه بود. اصولا آدم فضولی نبودم و خوشم نمی آمد توی زندگی دختری که تازه با او آشنا شده بودم کنکاش کنم. دختری که از نشستن روی موتور کنار منه مرد غریبه معذب بود.

لگدی به قلوه سنگی زد و گفت:

- خب بعدش چی شد؟

گفتم:

- احمد بشکه ی پولارو می زاره تو چاه و یه کم شاخه درخت میریزه روش و به سرعت سوار ماشین میشه و از اون منطقه دور میشه. من وقتی

به هوش اومدم که احمد وسط اتوبان ماشینو می  
زنه کنار و یه بطری آب می ریزه رو سر و صورتم.  
چشمامو که وا کردم بالا سرم وایساده بود. گفت  
جواد زنده ای؟ سرمو که تکون دادم درد تو گردن و  
پس کله م پیچید.

دست زدم به پشت سرم. داشت خون می اومد.  
نالیدم: زنده ام هنوز. پولا چی شد؟ گفت جاش  
امنه. اونقدر سرم درد می کرد که نپرسیدم چی  
میگه. منو برد از داروخانه گاز استریل و پماد و  
خرت و پرت خرید و سرمو بست. بعده یه هفته  
رفتیم سراغ پولا. سه تا ساک بردیم و پولا رو که  
80 تا بسته تراول صدی بود و یه میلیاردش شمش  
طلا چیوندیم تو ساک. بعدم زدیم به چاک.

- اون نگهبانه چی شد؟ احمد که نکشتتش؟

- نه! مگه احمد قاتله؟

دختر بیچاره نفس راحتی کشید:

- همه ش می ترسیدم یه کاری دستش داده باشه.  
 انگار حواسش نبود احمد مرده. به رویش نیاوردم.  
 زن است دیگه. روح لطیفش قبول نمی کند حتی  
 نامزد مرده اش دست به خطایی زده باشد.  
 پرسید:

- این قضیه مال چه روزیه؟  
 - درست یک ماه قبل از عروسی شما. اون شبی که  
 پولاً رو از تو چاه کشیدیم بیرون دقیقا یک ماه  
 مونده بود به عروسیتون.  
 - پولاً رو کجا بردین؟

#نالوطی

#قسمت\_چهارم

- بردیم یکی از این خونه کلنگیا که قرار بود



بکوبیم بسازیمش. ورثه سرش دعوا داشتن. سه تا  
 داداش و یه خواهر. داداشا می خواستن سهم  
 خواهره رو ندن و دوماده باهاشون دعوا داشت که  
 آی می خواین سهم زن منو بالا بکشین. واسه همین  
 توافق نمی کردن باهم تا ما کارو شروع کنیم. یه  
 وقت میگفتن بفروشیم پولشو تقسیم کنیم یه وقت  
 می گفتن بسازیم سهم هر کیو بدیم به خودش.  
 یکی از پسرا هم می گفت زن سهم کمتر می بره من  
 راضی نیستم بهش یه واحد بدیم. انگار حالا چی  
 تو اون مسلمونیشون که یه سر سوزنم به مسلمونا  
 نرفته بودن داشتن که میخواستن دقیق این قسمت  
 رو رعایت کنن که الا و بلا چون اسلام گفته سهم  
 زن کمتره، پس حتما باید سهمش رو همون قدر  
 بدن. احمد میگفت اگه تو زن و بچه داری، خواهرتم  
 زندگی خودشو داره. تازه مطمئنم که زحمت  
 پدرمادرتو اون خواهرت بیشتر کشیده. حقش  
 بیشتر از شماهاست. ولی گوش نمی کردن. خلاصه  
 خونه هه افتاده بود اونجا خالی. ماهم پولارو

بردیم قایم کردیم ولی حواسمون بود یهو لو نریم.  
 تقریباً یه دو هفته ای که گذشت آپاندیسم عود کرد  
 مجبور شدم برم واسه عمل. یه هفته اسیر  
 بیمارستان و اون درد کوفتی بودم. وقتی بعد از  
 یک هفته سرپا شدم، از احمد سراغ پولارو گرفتم  
 گفت پولارو برده به جا دیگه. گفت ترسیده یهو  
 یکی از ورثه بینه بیچاره شیم. گفتم کجا گفت  
 فعلاً ندونی بهتره. بهت میگم. گفتم یعنی چی  
 احمد؟ بهم اعتماد نداری؟ نکنه فکر کردی یواشکی  
 برم بردارم؟ گفت چرند نگو پسر. اونجایی که  
 گذاشتمش جایی نیست که تو بری. شک می کنن.  
 بعدم رفت و تا ده روز نیومد. یهو استعفا داد از  
 شرکت زد بیرون. همین شد که الان آرمان بهش  
 شک کرده.

رسیده بودیم به کوچه شان. گفت:

- آرمان رئیسست؟

ایستادم رو به رویش:

- آره. تازه وقتیم رفت، خرج کرد یه مقدار از پول  
رو گور خودشو کند.

با لحنی که بوی نگرانی می داد گفت:

- یعنی فکر می کنی آرمان احمدو کشته؟  
شانه بالا انداختم:

- من هیچی نمی دونم ترلان. جای پول کجاست و  
قاتل کیه. فقط اینو می دونم که اینایی که دنبال  
من و تو هستن صاحب پولان.

- یعنی میگی تو رو هم تحت نظر دارن؟  
- آره.

- یعنی آرمان و دارو دسته ش؟  
- آره.

ترلان سرش را پایین انداخت و هوفی کشید و  
گفت:

- همینه که بی صدا دارن مارو تعقیب می کنن

- دیگه. که بفهمن جای پولا کجاست. یعنی این که می دونن تو و احمد پولا رو برداشتین. احمدو کشتن و حالا هم دنبال تو هستن.
- ولی ما دقیقا جواب هیچکدوم رو نمی دونیم.
- تو اومدی دنبال من و متاسفانه چون منو تو خطر انداختی.
- نه دقیقا. یادت باشه این من بودم که از خطری که تو کمینته آگاهت کردم. ممکن بود بدزدنت بیرنت چون فکر می کنن تو نامزد احمدی پس حتما می دونی جای پولا کجاست. حالا هی بیا بگو من نمی دونم. اونا باورشون نمیشه.
- وای. خدایا. حالا چی کار کنم؟
- واسه همینه که میگم قید این شغلو بزن.
- باز گفت. نمیشه اینو بفهم آقا جواد.
- گفتنیارو دیگه گفتم. خود دانی. حالام برو خونه و فکر کن بین تو اون تاریخ چیز مشکوکی از احمد

یادت نمونده؟

هر وقت چیزی فهمیدی بهم زنگ بزن. به نظرم  
بهتره دیگه همو ببینیم فعلا تا بعد ببینیم چی  
میشه.

ترلان وقت رفتن دیگه خوشحال نبود. دیگه لب  
های قشنگش نمی خندید و صورتش ستاره باران  
نبود. هنوز هم میشد نخوانستن را در نی نی  
چشمانش دید. او آن گنج را نمی خواست شاید  
چون به خاطرش احمد را کشته بودند. اما یک  
دلش هم با من بود. لعنت به آن فقر که آدمیزاد را  
به چه کارهایی که وانمی دارد. لعنت!

#نالوطی

#قسمت\_چهل\_یکم

روی اسکاج کمی مایغ ظرفشویی ریختم و مشغول

ظرف شستن شدم. امیر آرام وارد آشپزخانه شد و کنار سینک ایستاد.

- چی کار می کنی ترلان جون. ولش کن خودم صبح می شورم. برو بخواب خسته ای.

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:

- خوابم نمیاد. بعدشم دوست ندارم ظرفشویی پر از ظرفای نشسته بمونه.

چیزی نگفت. به قفسه ها تکیه زد و دست به سینه ایستاد به تماشای من.

گفتم:

- نورلان خوابیدی؟

- آره. موندم آیلان چجوری بیست و چهارساعته با این دختر سرو کله می زد؟ پدرمو درآورده.

- اون معلوله. واقعا صبر فولادی می خواد نگهداری ازش.

- من حوصله ی این چیزارو ندارم.
- هنوزم تب داره؟
- کمتره ولی آره.
- امیر آه کشید.
- خسته شدم ترلان. دو روز دیگه ماشینو باید برم  
از تعمیرگاه بردارم ولی نتونستم پولو جور کنم.
- بشقاب را روی آبچکان گذاشتم و رو به او کردم.
- یعنی هیچکس نبود بهت قرض بده؟
- چی میگی ترلان. به زمین و زمون بدهکارم. دیگه  
کی بهم قرض میده؟
- برم به صاب کارم بگم حقوقمو زودتر بهم بده؟
- یعنی میده؟
- روم نمیشه ازش بپرسم.
- امیر سر تکان داد:

- حالا به فرضم که پول دستم اومد و ماشینو گرفتم. با نورلان چه کنیم؟ هنوز حالش خوب نشده. از کنارش جنب می خورم تب می کنه، استفراغ میکنه گند می زنه به لباس و رختخوابش. دستکش ها را از دستم درآوردیم و روی آبچکان انداختیم.

- دکترش چی میگه؟ امروز بردیش بیمارستان؟  
امیر پشت میز نشست. دو لیوان چای ریختم و روی میز گذاشتم. صندلی را بیرون کشیدم و روبه رویش نشستم.  
امیر گفت:

- آره. بردمش پیش دکترش. گفت اگه تا فردا خوب نشد باید بستریش کنیم دیگه. تو خونه موندنش خطرناکه.

- لعنتی! کلی پولشه. آخه از کجا بیاریم؟  
- اگه یه پول قلمبه داشتم چی میشد ترلان؟ به خدا



مشکلاتمون حل بود.

- زنگ بزن به دایی محمد.

امیر اخم کرد:

- فکر کردی زنگ نزدم؟ برگشته می‌گه ندارم. دستم خالیه. خودت یه کاریش بکن.

هوفی کشیدم.

امیر گفت:

- منم گفتم آره خودم یه کاریش می‌کنم. من که می‌دونم زنش نمی‌ذاره.

- جفت خوهراش دارن اینجا عذاب میکشن، این هنوز افتاده دنبال زنش که بیینه چی می‌گه.

- دیگه بهش زنگ نمی‌زنم. بعد دکتر بردمش پیش آیلان.

- آره بهم گفت.

- زنگ زد بهت؟

سرتکان دادم.

امیر لیوان چای را برداشت و یک پولکی زنجفیلی  
توی دهانش گذاشت و یک جرعه نوشید و گفت:

- ای کاش نبرده بودمش. یه کولی بازی درآورد  
دیدنی.

- جدی؟ چی کار کرد مگه؟

- جیغ می زد. خودشو تکون می داد. آخرشم  
نتونستم نگهش دارم پرت شد رو زمین. از اون ور  
شیشه آیلان خودشو می زد از این ور نورلان جیغ  
می زد. چند نفرو خبر کرد نگهبان.

دکتر زندان یه آرامبخش زد به نورلان. دست و پای  
نورلانو جمع کردن و گفتن بفرما بیرون. دیگه هم  
اینو نیار اینجا.

پوفی کشیدم.

- عجب! پس روز بدی داشتی امروز.

- جهنم واقعی بود امروز. ترلان مجبوریم بستریش کنیم. غذا نمی خوره. به مولا خسته شدم تو این چند روز هی گند و کثافتای استفراغ جمع کردم. با جدیت خیره شدم توی صورتش و لب زدم:

- امیر! پول داری؟

امیر زل زد به گل های نارنجی رومیزی. انگشت کشید روی برگ های سبزش و گفت:

- ننه مارال پنج تومن پس انداز کرده.

به صندلی تکیه زدم و نج نج کردم:

- اون پول عمل چشماشه.

- خودش اصرار داره ترلان. نمی تونه زجر کشیدن نورلانو ببینه.

- بی خیال امیر. معلومه که نمی تونه تحمل کنه. مادره. ولی دکترش گفت باید زودتر عمل شه. خطرداره.

- کی وقت داده واسه عمل؟

- دو هفته دیگه.

کلافه سر تکان داد:

- ماشینو باید بفروشم ترلان.

با صدایی خفه و اخم های گره کرده تشر زد:

- بفروشی؟ بعدش می خوام چی کار کنی؟ کاسه ی

چه کنم چه کنم دستمون بگیریم و پولو بخوریم

تموم شه بره؟

امیر براق شد:

- پس میگی چی کار کنم؟ وایسم این خواهرم جلو

چشم پرپر شه و اون خواهرم تو زندون بمونه

بیوسه؟

- نه امیر. نکن این کارو. من خودم یه کاریش می

کنم.

امیر لیوان چایش را روی میز کوبید:

- چی کار می خوام بکنی مثلاً؟ بری بانکی چیزی  
بزنی؟

از جا بلند شدم. لیوان نصفه و نیمه از چایم را توی  
سینک خالی کردم. چشمان امیر دنبال من. انگار ته  
دلش امیدوار بود واقعا بتوانم کاری بکنم.  
گفتم:

- من بخوابم. دو ساعت دیگه صدام کن. حواست  
به نورلان باشه امیر. یهو خوابت نبره!  
امیر بی حوصله سر روی میز گذاشت:

- اونقدر فکر تو مغزمه جا واسه خواب ندارم. اصلا  
خواب واسه اوناییه که خیالشون راحتیه. نه من که  
سرم شلوغه و گرم بدبختیامه.

نزدیکش رفتم. دست روی شانه ی افتاده اش  
گذاشته ام.

- گفتم نگران نباش امیر. یه کاریش می کنم.

جوری نگاهم کرد انگار فکر می کرد او را احمق  
فرض کرده ام. گویی با زبان چشم هایش داشت  
می گفت "خر خودتی!"

#نالوطی

#قسمت\_چهل\_دوم

اعتنایی به نگاه معنادارش نکردم. از آشپزخانه  
بیرون زدم و پا توی اتاقم گذاشتم. صدای تلفنم که  
بلند شد به سمت مانتویم رفتم. یک پیام کوتاه از  
طرف جواد بود:

"چی شد ترلان خانوم؟ چیزی یادت نیومد؟"

پوزخندی زدم. همانطور زل زده بودم به صفحه ی  
تلفنم.

هر بار که جواد را می دیدم با خودم می گفتم این

بار آخریست که این مرد را می بینم. دفعه ی بعد  
که تماس بگیرد میگویمش تو را به خیر مارا به سلا  
مت. ما اینکاره نیستیم.

اما هر بار که می آمدم خانه و امیرشاکي و نورلان  
تب دار را می دیدم یادم می رفت جواد گفته بود  
این کار ما بازی با جانمان است. هر بار که جلوتر  
برویم شاید به سرنوشت احمد دچار بشویم و من  
هر بار از تصور اینکه خانواده ام روزها پی جنازه ی  
مفقود شده ام باشند مو به تنم راست میشد.

نفس بلندی کشیدم و کنار پنجره ایستادم و از  
پشت شیشه ی پنجره ی کوتاه اتاقم به آسمان شب  
خیره شدم.

8 میلیارد؟ کار من با 200 میلیون تومان هم راه  
می افتاد.

نورلان را بستری می کردم قبل از اینکه بمیرد و  
داغ روی دلمان بگذارد. دیه ی آیلان را می دادم تا  
به وقتش از زندان رها شود. قسط های کوچک اما

خانه خراب کن امیر را می دادم. ماشینش را از  
تعمیر گاه می کشیدم بیرون سالپ و تمیز تحویلش  
می دادم. ننه مارال را توی یک بیمارستان خوب  
بستری می کردم تا چشم های کم سو شده اش رنگ  
زندگی بگیرد.

تلفنم را جلوی صورتم گرفتم و مشغول تایپ کردن  
شدم.

"عجله نکن. بالاخره می فهمم احمد کجا گذاشته  
پولارو."

فورا جواب آمد:

"دل تو دلم نیست. باید قبل از اونا پولو پیدا کنیم  
ببریم یه جای امن."

باز دلشوره به جانم افتاد. تلفن را روی میز تحریر  
گوشه ی اتاق گذاشتم و روی تختم دراز کشیدم. آن  
مردهای لعنتی تمام مشکل من بودند.

نتوانستم به چیزی فکر کنم. با سه شماره از



خستگی بیهوش شدم. با صدایی چشم باز کردم.  
بالای سرم شبخ امیر ایستاده بود.

- پاشو ترلان. حال نورلان باز بد شده.

صدای ننه مارال را شنیدم که نمی دانم داشت با نورلان حرف میزد یا خودش.

نشستم و موهای بافته ام را پشت سرم انداختم.

- ننه دیگه چشه امیر؟

امیر به سمت در رفت.

- داره به من و تو فحش میده. نمی فهمی؟ پاشو بیا.

از اتاق بیرون رفتم. نورلان توی اتاق ننه مارال دراز کشیده بود و به خودش می پیچید. کنارش دو زانو نشستم. دست روی پیشانی اش گذاشتم. مثل کوره داغ بود. طفلک زبان درست و حسابی هم که نداشت از دردش بگوید.

امیر نالان گفت:

- همه ش می‌گه آیلان.

ننه مارال گفت:

- -دورون اوشاغیمی آپارین بیمارستانا، اولوری.  
بیلیمیسیز؟ آناماسیز؟(پاشین بچه مو ببرید  
بیمارستان. داره می میره. نمی فهمین؟ حالیتون  
نیست؟)

امیر صدایش کمی بالا رفت:

-آخه ننه هارا اپاراخ؟ پول ایستیر بیمارستان والاه  
یوخوم دی. (آخه ننه کجا ببریم؟ پول می خواد  
بیمارستان. به خدا ندارم.)

ننه مارال توی سرش زد:

- کول باشیما کی اوشاغیم گوجومون قاباغین دا  
داغیلیر، اوغلوم دیری پولوم یوخدی.(خاک بر  
سرمن که بچه م داره جلو چشمم پرپر می زنه  
پسرم می‌گه پول ندارم.)

گفتم:

- ننه بیراز آرام اول. (ننه آروم باش!)

ننه چشم غره ای برایم رفت و از جا بلند شد. از توی کاسه ی آب پر از یخ کنار رختخواب نورلان دستمال را خنک کردم و روی پاهایش گذاشتم.

امیر کنار رختخواب نشست.

- ترلان این دختر بدنش عفونت کرده. با پاشویه خوب نمیشه.

- شیافش کنم تبش میاد پایین امیر.

- موقتیه ترلان. باز دو ساعت بعد تبش میره بالا.

- میگی چی کار کنم دیگه.

- پاشو ببریمش بیمارستان. من به دست و پاشون میفتم بستریش کنن. یعنی دل ندارن؟ قلب ندارن؟

پیراهن نورلان را بالا زدم و دستمال را روی شکمش کشیدم. آنقدر تنش داغ بود که از تماس دستم با

پوست تنش، گرم شده بود.

- امیر ساده ایا. صبح تا شب مریض بدحال می بینن. دیگه براشون عادی شده.

ننه مارال توی کمد چوبی گوشه ی اتاق دنبال چیزی می گشت. چند لحظه بعد نایلون پلاستیکی از بغچه ی سفیدی بیرون کشید. سمت امیر رفت و دفترچه ی حساب بانکی اش را درآورد و جلوی امیر انداخت.

بعد با لحنی پر از شکوه و دستوری نالید:

- دو گت بو پولونان آپار بیمارستانا اوشاغیم الدن گتی، دو دیدی امیر. (پاشو برو با همین پول ببرش بیمارستان تا بچه م از دستم نرفته. پاشو امیر.)  
امیر دفترچه را برداشت.

- ننه بولار گوزلروین کیدی، ایکی هفته سورا عمل وقتی المیشیخ بیلوه.(ننه اینا مال چشاته. دو هفته دیگه وقت عمل گرفتیم برات.)

اشک روی صورت چروکیده ننه مارال راه گرفت.  
 - ایستمیرم. من گوز ایستمیرم امیر. من عمرومی  
 المیشم. هر نمنه گورجاغیدیم گورمیثم، گوزوم  
 توخدی ننه. ایستمیرم عمرومون آخرینده  
 اوشاغیمین پر پر اولماغینی گورم. (نمی خوام. من  
 چشم نمی خوام امیر. من عمرمو کردم. هر چی تو  
 این دنیا باید ببینم دیدم. دیگه سیرم ننه. نمی  
 خوام آخر عمری پرپر شدت بچه مو ببینم. )

#نالوطی

#قسمت\_چهل\_سوم

- آخی ننه ایندی گجه یاریسیدی بانک یوخدی کی.  
 (آخه ننه الان نصف شبه. بانک نیست که.)  
 ننه مارال یک گوشه نشست. روی زانوهایش زد:

- پس نیناخ؟ (پس چی کار کنیم؟)

امیر گفت:

- دوز سحر اپارارام ایندی آغلاما. اولسون؟(صبر

کن صبح می برم. حالا گریه نکن. خب؟)

ننه مارال با شنیدن این حرف امیر خیالش انگار

راحت شده باشد دیگر هق نزد.

هر دو را از اتاق بیرون کردم و برای نورلان شیافی

قوی گذاشتم. تا خود صبح بالای سرش نشستم.

تبش کمی پایین آمده بود که امیر را صدا زدم.

همان جا کنار رختخواب نورلان از خستگی بیهوش

شدم.

با امیر توی صف طویل صندوق وسط راهروی

بیمارستان ایستاده بودیم. از زیاد سرپا ایستادن

کمر درد گرفته بودم. نورلان را بستری کرده بودند.

دکترش کلی سرمان داد و فریاد کرد. عینک بزرگش

را ار روی چشمان درشتش برداشت و جلوی چند پرستار هر چه از دهانش در آمد بارمان کرد.

"چه زود آوردین. میذاشتین وقتی مرد می آوردین. هنوز وقت داشتینا. واقعا شرمتون نیومد این طفلک درد بکشه شما بی خیال زندگی تون رو بکنید؟"

می خواستم یک چیزی به آن دکتر از همه جا بی خبر بگویم که امیر دستم را فشرد. زیر لب گفت "سن سس المه ترلان!" (تو هیچی نگو ترلان!)

امیر این و آن پا می کرد. گفتم:

- چیه امیر؟ چی شده؟

- ترلان با بیمه و این ور و اون ور کردن و التماس رئیس بیمارستان، این پول فقط به دو شب برسه. اگه نورلان خوب نشه چی کار کنیم؟ این پول خیلی کمه.

پوفی کشیدم.

- امروز با مریم میرم با صاحب کارم حرف می  
زنم. ببینم می تونه بهم پول بده. مریم گفت کارای  
خیر می کنن تو اون شرکت.

صف کمی جلو کشید. امیر چند قدم رفت جلو.  
- به همین سرعت بهت پول میدن؟ محال ممکنه  
ترلان.

خودم هم می دانستم. ولی آن موقع فقط می  
خواستم امیر را دلداری بدهم.

ناگهان از آن جلوی صف صدای داد و دعوا آمد.  
همه سرها چرخید به سمت مردی با لباس روستایی  
که جلوی پیشخوان صندوق ایستاده بود و قد  
بلندش را خم کرده بود تا راحت تر بتواند با  
متصدی صندوق حرف بزند.

پشت صندوق زنی میانسال نشسته بود. مرد داد  
می زد:



- خانوم آخه یه ذره انصاف. من این همه پولو از کجا بیارم؟

زنم داره می میره اون وقت شما یه ذره رحم نداری؟

صندوق دار با صدایی تو دماغی خیلی خونسرد گفت:

- سر من داد نزن آقا. من فقط اینجا پول می گیرم. دارا و ندارش به من مربوط نیست.

مرد باز عربده کشید:

- پس به کی ربط داره؟ زن من بمیره تو چی کار می کنی؟

زن به نفر بعدی گفت:

- آقا بیا جلو ببینم.

مرد روستایی مرد پشت سرش را هل داد عقب.

- برو سرجات وایسا ببینم. هنوز نوبت نشده.

مرد عصبانی شد و داد زد سر مرد روستایی.

- هوی! مرتیکه دهاتی! چرا هل میدی؟

مرد روستایی داد زد:

- درست حرف بزن. مرتیکه خودتی و بابات.

خیلی زود دعوایی پر سر و صدا در گرفت. دو نگهبان جلوی در دویدند این سمت. چند نفر هم از توی صف پریدند میان دعوای دو مرد که یقه به یقه شده بودند.

چند پرستار و بهیار مرد هم از قسمت اورژانس دویدند به میان معرکه ای که مرد روستایی راه انداخته بود.

هوفی کشیدم. امیر نالید.

- خدایا بس کنید. خواهرم مرد.

زنی از پشت سرم انگار داشت با خودش حرف می زد.

" بساطی داریم اینجا هر روز. هر چی بی پول و بدبخت بیچاره س پا میشن میان این خراب شده. اه!"

کنجکاو سر چرخاندم به عقب. زنی حدودا پنجاه ساله با لباسی رنگارنگ و موهایی هایلایت شده که عینکش را روی موهایش گذاشته بود داشت با خودش حرف می زد. کمی به من برخوردی بود. زن جوری حرف می زد حالا انگار فقرا حق مریض شدن ندارند. یا اگر قرار است مریض بشوند نباید بیایند بیمارستان.

زن که دید دارم بر و بر نگاهش می کنم عشوہ آمد: - والا، دروغ میگم بگو دروغ میگی.

گفتم:

- خب بی پول کجا برن وقتی مریض میشن. برن بمیرن؟

زن لب برچید و گفت:

- برن همون شهر خودشون. یه نگاه کن. طرف بوی  
 گاو و گوسفندش کل لابی بیمارستانو برداشته.  
 حداقل نکرده یه لباس تمیز بپوشه. اون وقت  
 پاشده اومده میلاد. اه. پیف! حالم به هم خورد.  
 خواستم لب باز کنم یک جواب دندان شکن به زن  
 بگویم که امیر دستم را کشید سمتی. دعوا بیخ  
 پیدا کرده بود.

امیر داد زد:

- ترلان بیا اینور الان زیر دست و پاشون له میشیم.  
 بالاخره بعد از مدتی چند نگهبان و بهیار توانستند  
 مرد روستایی قد بلند و آفتاب سوخته را آرام کنند  
 و به سمت انتهای راهرو ببرند. مرد روستایی از  
 کنارم که رد شد بوی گوسفند و متعلاقتش توی  
 بینیم زد. مقنعه ام را جلوی بینیم گرفتم.

چشمانم به کفش های مرد روستایی خورد. کف  
 کفش ها گلی بود و رویش خاک نشسته بود. ناگهان

چیزق توی ذهنم جرقه زد. من این کفش هارا  
جایی دیده بودم. یا شاید کفشی که گل و لای به  
آن چسبیده بود. اخم کردم. چشمانم را ریز کردم.  
گل نبود. پهن گوسفند بود. ناگهان صحنه هایی  
مثل فیلم از جلوی چشم هایم رد شد.  
کفش...

پهن حیوان اهلی...

بوی گوسفند...

بوی روستا...

خاک روی شلواری مردانه...

بوی احمد...

#نالوطی

#قسمت\_چهل\_چهارم

سامان پوشه ای که شامل فرم ها و مدارک ثبت معامله با مشتری بود را روی میز شیشه ای دودی گذاشت و با نهایت احترام آن را سر داد سمت آقای کبیری.

آقای کبیری نگاهی به هر دو مرد سمت چپ و راستش کرد و بعد پوشه ی آبی را برداشت و مشغول ورق زدن مدارک شد. دو مرد کناری اش با خونسردی چای می نوشیدند و به کبیری نگاه می کردند.

با صدای بلند شدن پیامک تلفنم، صفحه را باز کردم.

از ترلان پیام رسیده بود: "زود بهم زنگ بزن. کارت دارم."

اعتنایی نکردم و گوش و چشم شدم که سامان چه می گوید.

آقای کبیری بعد از بررسی مدارک گفت:

- اون زمین الان نزدیک 11 تا شریک داره. شما چجوری می خواین ساختمونو بین شرکا تقسیم کنید؟

آقای مختار که کمی از کبیری پیرتر بود و موهایش یک دست سفید شده بود گفت:

- یه جوری که عرفشه. نه سیخ بسوزه نه کباب. آرمان گفت:

- اینجا دیگه عرف و سیخ و کباب و اینا نداریم جناب مختار. هر کی بیشتر پول بده بیشتر غذا می خوره.

کبیری سر تکان داد:

- خب اگر اینجوریه که مشکلی نیست.

نگاهم را دوختم به کبیری و دو پیرمرد کناری اش. کاملاً مشخص بود که هیچ اطلاع و دانشی از ساخت و ساز ندارند. یادم بود که از احمد یک چیزهایی شنیده بودم. اینکه بعضی از این مشتری

ها پیرمردهایی هستند که بازنشسته شده اند. خانه  
یا اگر زمینی و پس اندازی در طول سال های کاری  
شان جمع کرده باشند برای این کار خرج می کنند.  
زمین این 11 شریک هم در منطقه ای خوب بود.  
یک جایی رو به دریاچه چیتگر.  
آرمان گفت:

- بچه ها قراره یه ماکت از طرح این برج برامون تا  
آخر هفته دربیارن. قسمتای شمالی و شرقی برج  
درست رو به دریاچه ست و به همون نسبت گرون  
تر. واحدای غربی و جنوبی هم رو به تپ ها و  
بعضا جنگل دید داره و میشه گفت کمی ارزون تره  
چون فضای رو به روش کمی بسته س. این چیزا  
رو باید بین خودتون به توافق برسید. قضیه ی  
جیب پر پول تر و خونه خوش قواره تر مطرحه  
دوستان.

با بلند شدن صدای دوباره ی تلفنم عذر خواهی  
کردم و تلفن را روی حالت بی صدا تنظیم کردم.



ترلان باز پیام داده بود: جواد مگه بهت نمیگم بهم  
 زنگ بزن؟ ببین من زیاد شارژ ندارم. کارم مهمه."  
 آرمان چشم غره رفت و من با یک عذرخواهی دیگر  
 از اتاق بیرون زدم.

خانم افضلی با دیدنم گفت:

- جلسه تمومه؟

در حالی که شماره ی ترلان را می گرفتم، گفتم:

- نه هنوز شروع هم نشده.

ترلان بعد از یک بوق از آن طرف خط جیغ زد:

- چرا الان زنگ می زنی؟ دو ساعته منتظرم.

گوشی را از کنار گوشم عقب بردم. بعد گفتم:

- سلام عرض شد.

ترلان کمی آرام تر گفت:

- سلام. بابا کارم مهمه، چرا محل نمیدی؟

به سمت انتهای راهرو قدم زنان گفتم:

- به خدا جلسه دارم. سر کارم. همین الانشم باید به

رئیس جواب پس بدم. چی شده؟

- فکر کنم جای پول رو پیدا کردم.

با خوشحالی بلند گفتم:

- واقعا؟

بعد هول شدم و به اطراف نگاه کردم. کسی آن دور

و بر نبود.

آرام پیچ پیچ وار لب زدم:

- جدی راست میگی ترلان خانوم؟

صدای زنی از بلندگو از آن طرف خط آمد: "دکتر

شاهرودی اورژانس!"

صدای ترلان از میان صدای گوش خراش بلند گو

آمد:

- البته هنوز دقیق نمی دونم چی به چیه. باید همو

ببینیم بفهمم حدسم درست بوده یا نه.

- الان بیمارستانی؟

صدایش ناگهان خسته شد.

- آره. بدبختی ما هم یکی دوتا نیست. من این پولو می خوام جواد. همین یکی دودوزه. خیلی پول لا زم دارم. کارم خیلی لنگه.

- کی مریض شده؟

- یه خاله دارم معلوله. بدنش عفونت کرده.

- ای بابا. چند سالشه؟

- چهل.

- نگران نباش خوب میشه.

- جواد من پول ندارم. نهایتش دو سه شب اینجا نگهش داریم.

اگه یه بلایی سرش بیاد آیلان ما رو نمی بخشه.

تکیه دادم به دیوار و تلفن را روی صورت شش  
تیغه شده ام چسباندم.

- کی همو ببینیم؟

- بهت زنگ می زنم. امیر بره بهت میگم بیای.

نفس بلندی کشیدم:

- خيله خب باشه. منتظرتم.

تلفن را قطع کردم و با دو تقه به در به اتاق  
برگشتم.

سامان کمی اخم کردم و من برای سومین بار  
معذرت خواستم و چشم دوختم به دهان سامان.

\*\*\*\*\*

کار که تمام شد به بهانه ای برای دیدن ترلان از در  
شرکت بیرون زدم. توی آسانسور نگاهی به سرو  
وضع و لباسم کردم. خدا را شکر مرتب بود لباس

هایم.

وقتی در آسانسور را باز کردم لب هایم را از حرص به هم فشار دادم. به اشتباه دکمه ی پارکینگ را زده بودم. همین که خواستم در را ببندم صدای بگو مگوی کسی توجهم را به خودش جلب کرد.

صدای آرمان بود که انگار داشت با یک زن بحث می کرد. نمی دانم چه شد که حس کنجکاویم گل کرد که آهسته از اتاقک بیرون رفتم تا به حرف های آن دو گوش کنم.

نزدیک اتاقک درست روبه روی آن دو ستونی بود. پشت ستون پنهان شدم. طبقه ی منفی 3 بود و بی شک آرمان همیشه آنجا اتومبیلش را پارک می کرد. صدای زن را شنیدم که گفت:

- تو اگه فقط یه ذره حواستو جمع کرده بودی الان این وضعمون نبود.

#نالوطی

#قسمت\_چهل\_پنجم

سرم را کمی از پشت ستون جلو کشیدم. زن به صندوق عقب یک سانتافه ی سفید دست به سینه تکیه زده بود. آرمان کنارش ایستاده بود و داشت می گفت:

- من که کف دستمو بو نکرده بودم ماندانا. چه می دونستم قراره اینجوری بشه.

زن که اسمش را آرمان، ماندانا صدا زده بود توپید:

- صدمه گفتم آدمای اطرافت رو درست انتخاب کن آرمان. آخه اینا کین؟ عرضه ندارن با ما کار کنن. چرا نگهشون داشتی؟

آرمان تشر زد:

- حالا چی کار کنم؟ سرشونو بیرم بذارم رو سینه شون؟
- نه لازم نکرده سر بیری. اخراجشون کن. خلاص.
- این همه سال من با اکبر کار کردم. تا حالا اینجوری نشده بود.
- حالا که شده. اکبر دیگه به درد ما نمی خوره.
- کیو بذارم جاش. کسیو سراغ داری؟
- دارم که میگم دیگه.
- آرمان کلافه هوفی کشید:
- دست بردار ماندانا. من و تو الان تو وضعیتی نیستیم که بخوایم آدم ناشناس بیاریم تو جمعمون.
- هه! اون همه پولو مفت و الکی بر باد دادی. باید عین خیالت نباشه.
- همه ش 9 میلیارده ماندانا. بی خیال.

ماندانا جیغ خفه ای کشید:

- آرمان! تو فکر می کنی حرف اینقدر پول برام  
مهمه که سرش حرص بخورم.

- پس چته؟ چند وقته هی پاچه منو گرفتی.

- خودتم خوب می دونی اون مرتیکه 9 میلیارد  
براش پول خورده.

- آره می دونم.

- اینم می دونی که باید هر چه زودتر دزدو پیدا  
کنیم نه پولارو.

- می دونم ماندانا. ولی لعنتی هیچ ردی از خودش  
نداشته.

- می دونی دیشب زنگ زده بهم چی میگه؟

- چی گفته مرتیکه لندهور؟ اصلا چرا به خودم  
زنگ نمی زنه؟ چرا به تو زنگ می زنه؟

- آرمان! الان وقت غیرتی شدنه؟



- زنمی! خوشم نمیاد هر بی همه چیزی بهت حرف  
بزنه.

- چرت نگو آرمان. از اولشم من طرف حساب اون  
بودم.

- می خوام زین پس دیگه نباشی.

- آرمان!

- حالا چه بلغور کرده. اینو بگو!

- گفت یه هفته فرصت دارین دزدو پولارو باهم  
پیدا کنید. اگر نه خودم پیدا کنم می ندازمتون لای  
پولا باهم آتیشتون می زنم.

آرمان قهقهه زد. عصبی و پر صدا صدای خنده های  
هیسترکش توی فضای خالی پارکینگ بزرگ و  
درندشت برج زمرد می پیچید و رعشه به تنم می  
انداخت.

از شنیدن حرف های آن زن گویی تمام موهای تنم  
را دانه به دانه داشتند می سوزاندند. پوست سرم

جز جز می کرد و حس کردم زانوهایم می لرزند.  
 عجب غلطی کرده بودم. گرچه آن روز هنوز به  
 عمق فاجعه پی نبرده بودم که اگر می بردم یا پس  
 می کشیدم و نه خودم و نه ترلان را گرفتار آن  
 مصیبت عظیم نمی کردم.  
 آرمان ساکت شد و گفت:

- زر مفت زده. اگه من نتونم پیداش کنم اون و  
 نوچه هاشم نمی تونن.  
 ماندانا گفت:

- آرمان بفهم الان خود پول مهم نیست. اگه اون  
 پول و شمشا بیفته دست نا اهلش همه چی لو  
 میره.

- الان خیلی خسته ام. به خدا سرم داره می ترکه.  
 برو من شب میام باهم حرف می زنیم.  
 ماندانا قری به گردنش داد. تازه حواسم آمد  
 سرجایش.

سرتاپا ساده لباس پوشیده بود. یک دست سرمه ای رنگ. با یک شال زرد ساده. موهای فرقهوه ای رنگش از دو طرف شال روی گردنش ریخته بود. از آن فاصله نمیشد زیاد صورتش را تشخیص داد. اما نمی دانم چرا آنقدر آشنا می زد.

آرمان خانمش را سوار سانتافه کرد و من مثل یک گربه آسه آسه رفتم سمت آسانسور و از پارکینگ بیرون زدم.

موتورم را توی پارکینگ منفی یک گذاشته بودم. خورشید آن روز حسابی با مردم زمین لج کرده بود و دستان داغش را گذاشته بود روی سر شهر تهران. موتور سواری دیوانگی زیر تیغ آفتاب محض بود. ساعت پنج عصر بود و باید زودتر می رفتم و بر می گشتم.

نیم ساعت قبل ترلان تماس گرفته بود و گفته بود بروم بیمارستانی توی خیابان جمهوری. فوراً سوار تاکسی شدم.

توی راه خوب به حرف های آرمان و زنش فکر کردم.

داشتند از چه می گفتند؟ او که بود؟ نکند همانی بود که احمد آن شب توی اتاق آرمان صدایش را از پشت تلفن شنیده بود؟

منظورش از لو رفتنشان چه بود؟ دو دل شده بودم. خوب می دانستم که قدم در راه خطرناکی گذاشته ام و با آدم های پیچیده ای رو به رویم.

اما از آنجا که آدم های خودسری مثل من خیلی راحت جذب ممنوعه ها میشدند با لاقیدی شانه بالا انداختم و زیر لب زمزمه کردم:

" هر چیم بشه دیگه واسه برگشت دیره."

این هم شد از توجیه احمقانه ای که برای خودم آن روز ساختم.

#نالوطی

## #قسمت\_چهل و ششم

راننده تاکسی رادیوی ماشین را روشن کرده بود و صدای مجری و آن ذوق و شوقش وسط پخش یک آهنگ نه چندان دلربا کمی فکر مرا از آرمان و ماندانا پرت کرد. مجری کبکش خروس می خواند. صدای قشنگش آدم را سر وجد می آورد. دیدن چند ماشین مدل بالا هم که از کنار تاکسی ویراژ می دادند من را بیشتر ترغیب می کرد پی پول ها را بگیرم و زندگی ام را نونوار کنم.

جلوی بیمارستان از تاکسی پیاده شدم. طبق عادت آن چند وقته به اطرافم نگاه کردم تا ببینم کسی مرا تعقیب می کند یا نه. پیاده روی کنار بیمارستان با درختان مشجر سر به فلک کشیده و بعضا درختان کوتاه پر از زن و مردهای رهگذر بود.

شانه ای بالا انداختم و به سمت محوطه ی بیرون بیمارستان رفتم. یک محوطه ی دایره ای شکل

بود.

ساعت ملاقات نبود و کسی را بیمارستان راه نمی دادند.

ترلان را دیدم که روی سکوی سنگی زیر سایه ی درخت صنوبری بزرگ نزدیک در نشسته و به رو به رویش توی یک فضای خالی زل زده بود. نزدیکش که شدم سر بلند کرد.

- اومدی آقا جواد؟ سلام.

- سلام. چرا تو این گرما نشستی؟

- نه خوبه.

- پاشو بریم یه جا بشینیم حرف بزنیم.

بی حرف از جا بلند شد. نزدیک بیمارستان بستنی فروشی بزرگی بود. بیرون مغازه صندلی چوبی چیده بودند. ترلان پشت یک میز دو نفره نشست و من سفارش بستنی دادم. بستنی ها که آماده شد، به سمتش رفتم و بستنی میوه ای را سمتش

گرفتم. تشکری بی حال زد و آرنجش را گذاشت  
روی میز و زل زد به بستنی. گفت:

- از کجا می دونستی من شاتوتی و پسته ای  
دوست دارم؟

گفتم:

- یه بار احمد بهم گفت. داشتیم بستنی می  
خوردیم گفت یادم باشه واسه ترلان بخرم. شاتوتی  
و مغز پسته ایشو دوست داره.

ترلان پوزخند زد:

- هه! حتی یه بارم برام نخرید.

متعجب گفتم:

- جدی میگی؟

صاف نشست و کمی بستنی خورد. گوشه ی لبش  
قرمز شد.

گفت:

- آره. جدی میگم. هارت و پورت زیاد داشت احمد.  
دلجویانه گفتم:

- من به جاش خریدم دیگه. پس بخور و بهم بگو  
چیا فهمیدی.

ترلان با لذت شروع کرد به خوردن بستنی.

- خیلی خوشمزه ست.

- نوش جونت.

- مرسی.

- خب؟

ترلان رو به من جدی گفت:

- فکر کنم احمد پولاً رو تو دهات خاله ش قایم  
کرده.

- چطور؟

- قبله عروسی یه شب نتونستم پیداش کنم. از



صبحش چند بار بهش زنگ زدم. گوشیش خاموش بود. آخر خودش شب پیام داد: "فردا میام پیشت. امشب جاییم نمی تونم زنگ بزنم بهت."

من پیگیرش نشدم. فرداش نزدیک ظهر اومد خونمون. قیافه اش خسته و درب و داغون بود. لباساش کثیف بود. شلوارش خاکی بود و بوی پهن گوسفند می داد. به جز من و نورلان کسی خونه نبود. بهش گفتم رفته بودی دهات؟ گفت آره، از کجا فهمیدی؟ گفتم برو حموم خفه شدم. گفت خیلی خسته ام بخوابم میرم. لباس امیرو دادم بهش تا عوض کنه. لباساشو انداختم تو ماشین لباسشویی. بعدم رفتم تو حیاط. دیدم کفشاش گنده زده به پله ها. کف کفشش پهن چسبیده بود. براش تمیز کردم گذاشتم یه گوشه.

از خواب که پاشد رفت حموم و برگشت گفت خیلی گشمنه. یه چیزی بده بخورم. ناهارشو که دادم پرسیدم احمد تنها رفتی؟ چرا منو نبردی؟

آخه من اونجا رو خیلی دوست داشتم. همیشه  
باهم می رفتیم. یه خاله و شوهرخاله پیر داره  
خیلی ماهن.

- دهات خاله ش کجاست؟

- نزدیک قزوینه.

- قزوین؟! یعنی تا اونجا باید بریم؟ اصلا رو چه  
حسابی میگی که پول اونجاس؟

- آخه بهم پول داد. همه ش اسکناس تراول صدی  
بود. بعدا که دقت کردم دیدم تراولا هم اون بوی بد  
رو داشت.

- آره دقیقا پولامون تراول صدتومنی بود.

- پس اونجاس.

- ایول داری ترلان خانوم. حالا الان یعنی پولارو  
تو طویله قایم کرده؟

- نمی دونم. مسئله اینجاست که خاله ی احمد چند ساله که دیگه حیوون اهلی تو خونه ش نداره.

- طویله سرجاشه؟

- آره.

- باید بریم مطمئن بشیم.

- ولی شلوارش خاکی بود. مثل خاک تو باغچه. بدون هیچ ردی از پهن گاو و گوسفند.

- سخت شد.

- اول باید بریم اونجا. بعد شاید بفهمیم چطور میشه پولارو پیدا کرد.

- آخه به چه بهونه ای دختر؟ من و تو؟ اصلا منو نمی شناسن.

- اتفاقا وقتی تو بیمارستان بودم بهش فکر کردم.

- خب! به نتیجه ای هم رسیدی؟

- آره. نقشه ی من رد خور نداره.

بستنیم تمام شده بود. به صندلی تکیه دادم و دور دهانم را با دستمالی تمیز کردم.

ترلان کاسه ی خالی بستنی را روی میز گذاشت و گفت:

- دستت درد نکته. خیلی چسبید.

- نوش جونت. باز ناهار نخوردی؟

- نه بابا! بوی کلر و الکل مگه واسه آدم اشتها می ذاره.

- این کارو نکن دختر. از پا میفتی ها.

- به خدا از دیشب نورلان فقط اوغ زد. دیگه مگه اشتها می مونه برام.

- نورلان همون خاله ته؟

- آره.

- گفתי خاله ت معلوله. مادرزادی؟

#نالوطی

#قسمت\_چهل\_هفتم

مغموم نگاهم کرد و لب زد:

- نه بابا. طفلک تا 7 سالگی سالم بود. عین تموم دخترای هم سن و سالش مثل گل بود. ولی اوایل آذر همون سالی که رفت مدرسه آنفولانزای بدی گرفت. تبش خیلی بالا بود. مادر بزرگم سه شب بالا ی سرش بیدار بود. ولی طفلک خوابش می بره و همون دم نورلان تشنج می کنه. ننه م تا بیاد برسونتش بیمارستان کار از کار می گذره و مغز نور لان از کار میفته و فلج میشه. ننه م هیچ وقت خودشو نبخشید. هنوز که هنوزه حسرت اون شبو داره.

سر تکان دادم:

- طفلکی!

از جا بلند شد:

- باید برگردم بیمارستان.

پیاده راه افتادیم سمت بیمارستان. گفتم:

- گفתי خیلی پول لازمی.

- آره. واسه هزینه های بستری نورلان و دیه مامانم  
و ماشین داییم خیلی پول لازم دارم.

- ماشین داییت چشه؟

- موتورش از کار افتاده.

- خب؟

- الان مشکل من فقط اینه که چجوری نورلان رو  
بپیچونم برم دهات.

- نقشه ت مشکل داره پس.

- داشتم به این فکر می کردم که شبونه باید بریم.  
تو رو کسی نبینه. قبلشم باید برم خونه  
مادرشوهرم به بهونه سرزدن بهش یه خبر بگیرم

هم از احمد و هم از خاله ی احمد.

- من خودم پیگیر پلیس هستم. هیچی نمیگن.  
چون محرمانه س. اما در مورد خاله ی احمد  
منظورت چیه؟ چه خبری مثلاً؟

- نمی دونم. به هر حال قبل از اینکه بریم اونجا  
باید یه سروگوشی آب بدم.

رسیده بودیم به بیمارستان. پرسیدم:

- کی بریم؟

- فردا غروب. یه جوری که شب تو تاریکی برسیم  
اونجا. بعد بهت میگم چی کار کنیم.  
ایستاد و بعد چرخید به سمتم. گفت:

- می تونی؟

یک دستم را توی جیب شلوارم کردم و رو به در  
ورودی بیمارستان گفتم:

- سعی می کنم ردیفش کنم. تو چی؟ تو می تونی

خاله ت رو تنها بذاری؟

- به دوستم میگم بیاد پیشش بمونه.

نگاهش کردم. نور افتاده بود توی چشمان سیاهش.  
حلقه ای تیره زیر چشمانش نشسته بود. لب هایش  
خشک بود و صورت همیشه درخشانش تیره بود.  
دلم برایش سوخت. لابد تحت فشار زیاد بود.

سر خم کردم:

- خيله خب. پس من منتظر تماست می مونم.

- باشه. خدافظ.

فورا گفتم:

- راستی؟

چرخید سمتم.

- بله؟

- کسی باز تعقیبت نکرده؟



ترلان هراسان به سمت راست و چپش نگاه کرد.  
گفتم:

- چرا اینجوری می کنی؟ چیزی شده؟
- نه ولی یهو ترسیدم. مگه کسی هست؟
- پس کسی دنبالت نبوده.
- نمی دونم. من اصلا دقت نکردم.
- قرار بود همو ببینیم.
- همیشه جواد. همیشه.
- خيله خب باشه. تو برو. من رفتم.

\*\*\*\*\*

از خم کوچه که گذشتم ناگهان چیزی محکم خورد  
به پیشانی ام. آخی گفتم و دست روی قسمت  
دردناک پیشانی گذاشتم.

نگاهم رفت سمت پسربچه های تخس و شیطان  
کوچه. توپ را از کنار پایم برداشتم. پسرکی تقریباً  
هفت هشت ساله نزدیک شد و با نگاهی به توپش  
که توی بغلم جا خوش کرده بود گفت:

- توپو بده.

پسرک آنقدر خوش قیافه و بانمک بود که دلم نیامد  
دعوايش کنم.

کنارش زانو زدم و گفتم:

- اسمت چیه؟

پسرک فوراً گفت:

- میلاد.

گفتم:

- میلاد جون. اول باید خواهش کنی. بگو ببینم  
بلدی!

میلاد بر و بر نگاهم کرد. انگار که به او گفته بودم

اتمی چیزی بشکافد مات مانده بود. بی هوا محکم  
 زیر توپ زد. توپ کمانه کشید به سمت هوا بعد  
 میلاد آن را روی هوا گرفت و دوید سمت  
 دوستانش که دورتر داشتند تماشاچیان می کردند.  
 پوفی کشیدم و زیر لب گفتم:  
 "گودزیلا! ایش!"

از روی جوپ پرش کوتاهی کردم و چند قدم رفتم  
 تا به خانه ی مادر احمد رسیدم. دستم را روی زنگ  
 فشردم و نگاهم کشیده شد سمت پسرهای  
 بازیگوش.

چند دقیقه بعد صدای صفورا را شناختم:  
 - کیه؟

بلند گفتم:

- باز کن صفورا منم.

در باز شد و صفورا پیچیده در چادر آبی گلدارش

سرش را از لای در بیرون آورد. با دیدن من در را کامل باز کرد. با تعجبی که از چشمان گشاد شده اش هویدا بود، گفت:

- تویی ترلان؟

- سلام. خوبی صفورا؟

سرش را تکان داد و با آن لهجه ی ترکی اش گفت:

- خوبم. خیره ایشالا! از این ورا ترک قیزی؟

- شهربانو هست؟ اومدم سلام کنم بهش احوال بپرسم.

در را باز کرد و روی پاشنه ی پایش چرخید:

- بیا تو. ولی فکر نکنم بخواد تو رو ببینه.

وارد حیاط شدم.

- خب نخواد. من که می خوام.

صفورا در را بست و چادرش را از سرش کشید و روی طناب لباس های خشک شده انداخت.

- آفتاب از کدوم طرف دراومده ترلان که اومدی به  
ما سر بزنی؟

- آفتاب که همیشه از همونجایی طلوع می کنه که  
هر روز صبح درمیاد. منم میرم سر کار وقت نمی  
کنم.

از پله ها بالا رفتم. اعظم توی تیشرت قرمز بلندی  
جلوی در آمد. با دیدنم زل زد به من.

کفش هایم را کردم و رو به اعظم گفتم:

- قبلنا با ادب تر بودی اعظم. دیگه منو نمی  
شناسی؟

اعظم خیلی سرد سلام داد و رفت و بدون شک به  
داخل اتاقش خزید.

#نالوطی

#قسمت\_چهل\_هشتم

- پوزخندی زدم و جلوتر از صفورا وارد خانه شدم.  
 شهربانو توی آشپزخانه بود. صفورا گفت:  
 - باجی گل ترلان گلیب دی. (آبجی بیا ترلان اومده).  
 شهربانو از آشپزخانه بیرون آمد. با دیدنم اخم کرد:  
 - تو؟  
 سلام کردم و به سمتش رفتم و او را که چون  
 مجسمه ای یخی بود بوسیدم و گفتم:  
 - شرمنده شهربانو جان. خوبی؟  
 شهربانو به زور چند کلمه تف کرد:  
 - بفرما بشین.  
 نشستم رو مبلی یک نفره. صفورا رفت توی  
 آشپزخانه. گفتم:  
 - بهترین؟

شهربانو سر تکان داد:

- نه خوب نیستم. من که مثل تو دلم از سنگ نیست.

- چرا فکر می کنید دل من از سنگه؟

- از احوال پرسیدنات دیگه.

- لابد شنیدین مامانم تو زندانه. منم صبح تا شب سگ دو می زنم پول دیه رو جور کنم. شبم خسته جنازه میرم خونه. دیگه وقتی می مونه برام؟  
- بله شنیدم.

یک جوری گفت شنیدم انگار داشت مرا مسخره می کرد. ناراحت شدم ولی چیزی نگفتم.

صفورا با چای از آشپزخانه بیرون زد. نزدیک یازده صبح بود و تا 12 باید برمی گشتم بیمارستان. وقت ناهار نورلان میشد و خودم باید غذایش را می دادم. فنجان چای را برداشتم و تشکر کردم. گفتم:

- الانم دو روزه سر کار نرفتم.

صفورا گفت:

- چه کاری؟

- دستفروشی تو مترو.

صفورا پوزخند زد. گفتم:

- چرا پوزخند می زنی صفورا. دزدی و گدایی که نمی کنم. دارم نون حلال درمیارم.

صفورا لب برچید:

- من کی مسخره کردم؟ وا!

شهربانو گفت:

- حالا اومدی اینجا بگی دوروزه سر کار نمیروی؟

کفرم از این همه غریبیگی مادر احمد درآمد بود.  
اما باز دندان روی جگر گذاشتم. لبخند زدم:

- نه خب. گفتم که اومدم بهتون سر بزنم. یه



احوالی ازتون بیرسم.

- خب چرا دوروزه نرفتی سرکار؟

گفتم:

- نورلان بیمارستانه. الان خواب بود منم اومدم

اینجا. زود رفع زحمت می کنم. راستی از پلیسا

خبری نشد؟

شهربانو آه کشید:

- گفتن هیچی. بچه مو پر پر کردن. ذلیل بشن

ایشالا.

گفتم:

- به من گفتن نمیگن چون محرمانه س.

- فقط زود پیدا کنن قاتلو تیکه تیکه ش می کنم.

توی دلم گفتم "تا دیروز که من قاتل بودم حالا چی

شد منتظری پیداش کنن. هه!"

چایم را نوشیدم. نگاهم رفت سمت میز گردی که

چند قاب عکس روی آن بود. عکس خاله شهین هم  
آنجا بود. گفتم:

- از خاله شهین چه خبر؟

صفورا گفت:

- هیچی. دارن زندگیشونو می کنن.

گفتم:

- دلم براش تنگ شده. شاید برم دیدنش.

صفورا گفت:

- مثل اینکه هنوز نفهمیدی دیگه عروس ما نیستی ت  
رلان.

از جا بلند شدم. دسته ی کیفم را روی دوشم  
انداختم و گفتم:

- اگه دیگه عروستون نیستم چرا هی شاکی میشی  
نمیای بهمون سر بزنی صفورا؟

صفورا چشم و ابرو نازک کرد و چیزی نگفت. گفتم:

- ممنون از چای. من دیگه برم. می ترسم اعظم تو  
اتاق حوصله ش تنهایی سر بره.

هیچکدام جواب ندادند. جواب خداحافظی ام را  
هم ندادند و وقتی کفش هایم را می پوشیدم همان  
جا به خودم قول دادم این آخرین باری باشد که پا  
در آن خانه می گذارم.

می دانستم که مادر احمد به زودی از این دشمنی  
دیربازش خسته می شود. اما دیگر برای من فرقی  
نداشت. بگذار فکر کند من احمد را کشته ام. به  
جهنم!

در را محکم به هم کوبیدم و از آن کوچه ی تنگ و  
شلوغ بیرون رفتم.

#نالوطی

#قسمت\_چهل\_نهم

همه چیز ناگهان به هم ریخت. ظهر که به بیمارستان رسیدم، بالای سر نورلان نشسته بودم و داشتم به شهربانوی پر از کینه و اعظمی که با دیدنم خودش را توی اتاق حبس کرد، فکر میکردم که ناگهان نورلان دچار تنگی نفس شد. دکترها و پرستارها مجبور شدند او را به بخش آی سی یو منتقل کنند. پشت در بخش آنقدر گریه کردم و زجه زدم که پرستارها عصبانی شده و به امیر اخطار دادند دیگر مرا به بخش راه نخواهند داد.

امیر مرا از آنجا بیرون برد. توی لابی روی صندلی نشستیم. اشک هایم بی اختیار روی گونه هایم می ریخت و امیر توان آرام کردنم را نداشت.

- آخه مگه بچه ای ترلان؟ یا نورلان بار اولشه که میره آی سی یو؟ بسه دیگه!

امیر نمی دانست که بیشتر به خاطر دلتنگی برای آی لان بود که آن طور داشتم زار می زدم.

گفتم:

- حال خوب نیست امیر.
- پاشو بریم خونه. گفتن اینجا نمونید چون نیازی بهتون نیست.
- اگه یهو بونه منو بگیره چی؟
- خب بگیره. به هر حال که تو رو راه نمیدن. پاشو بریم خونه.

بدون حرف از جا بلند شدم و دست انداختم دور بازوی امیر.

با تاکسی به خانه رفتیم. امیر مرا فرستاد توی اتاقم تا کمی استراحت کنم. خودش هم رفت توی آشپزخانه برای پختن غذا.

گرسنه ام بود ولی اشتهايي نداشتم.

مانتو و روسری ام را درآوردم و شلخته وار روی

زمین انداختم. روی تختم دراز کشیدم و چشمانم  
را بستم. دقایقی بعد صدای تلفنم بلند شد. منگ و  
بی حواس مانتویم را از روی زمین چنگ زدم و  
تلفنم را از جیبش بیرون کشیدم.

جواد بود. پوفی کشیدم و خودم را روی تخت  
انداختم و آیکون سبز را کشیدم.

آهسته پچ زدم:

- سلام.

صدای شاد جواد توی گوشم پرشد و کفری ترم کرد.  
انگار توقع داشتم هیچکس در آن موقعیت شاد  
نباشد و مثل من عزا بگیرد.

- سلام ترلان خانوم. حال؟ احوال؟ کیفین نه جور؟  
(حالت چطوره؟)

گفتم:

- چه حالی بابا! اصلا حوصله ندارم. کاری داری؟

لحن صدای شادش رنگ تعجب گرفت:

- چیه؟ صدات چرا گرفته؟

- گفتم که خوب نیستم.

- عه! چیزی شده؟ نکنه...

- نکنه چی؟

- اتفاقی توی بیمارستان افتاده؟

- نورلان حالش بد شد بردنش آی سی یو.

- ای بابا! آخه چرا؟

- دکترش گفت چند درصد از معلول های جسمی

هستند که تو این سن، ساز و کار بدنشون نسبت به  
قبل کمتر میشه.

- یعنی...

- درست حدس زدی. ممکنه بمیره.

- آخ آخ خدا نکنه. گریه کردی؟

صدای مخملی اش خیلی آرامش بخش بود. یک  
جوری حرف می زد دوست داشتی تا خود شب  
دلداری ات بدهد. گفتم:

- تا دلت بخواد.

- شرمنده ولی من اصلا دلم نمی خواد گریه کسی  
رو ببینم.

- بیمارستانو گذاشته بودم رو سرم. امیر دیگه از  
دستم قاطی کرده بود.

- من که گریه زن ببینم پا میشم میرم. حذاقل  
بیست کیلومتر از طرف دور میشم.

خنده ام گرفت.

- عجب! پس عوض دلداری دادن طرف می ذاری  
میری؟

- آره بابا. زود اشکم درمیاد یکی باید خودمو  
دلداری بده که تو دیگه گریه نکن.



باز خندیدم. فوری گفت:

- خندیدی؟

- به چرت و پرتات خندیدم.

- نه والا! چرت و پرت کجا بود. حالا بیشتر منو بشناسی می بینی دلم قد یه گنجشکه. یه ریزه س.

لبخندی روی لبم نشست که بیشتر چاشنی تمسخر داشت تا چیز دیگر. قرار بود پول را برداریم نصفش کنیم و هر کس برود دنبال کارش. چه خوش خیال بود جواد.

اما خبر نداشتم این پول حالا حالاها مرا قرار است علاف و گرفتار خودش بکند.

جوابش را که ندادم مهربان گفت:

- الان خوبی؟

گفتم:

- بله. ممنون.

- یعنی امروز می تونیم بریم اونجا سراغ پولاد؟  
گفتم:

- تو این اوضاع؟

- اوضاع مگخ چشه دختر؟ الان که وقتت آزاده  
بریم. لابد قرار نیست بری بیمارستان. درسته؟  
- آره گفتن نیازی نیست بمونید.

- خب پس.

- به امیر چی بگم آخه؟

- بگو می خوای بری مترو سر کار.

- شب چی؟ شبو چی کار کنم؟

صدای جواد کمی با مکت آمد:

- دیروقت بهش زنگ بزن بگو میری پیش دوستت.

- من هیچ دوستی ندارم.

- آره یادمه گفتی. به هر حال یه کاریش بکن. در

ضمن بهتره زودتر بریم. چون تو تاریکی همیشه  
سرو گوشی آب داد. اصلا از کجا معلوم حدست  
درست باشه؟

کمی فکر کردم و گفتم:

- آره راست میگی.

جواد خنده ای بلند سر داد:

- من همیشه راست میگم. حالا کجاشو دیدی.  
به حرفش که نخندیدم گلوش را صاف کرد و  
گفت:

- خر نظرت چیه؟

- ساعت 3 میام سر ایستگاه انقلاب. بیا اونجا.

- حله ترلان خانوم. حله.

تلفن را که قطع کردم امیر به در زد:

- بیا ناهار ترلان.

با بدنی کوفته از جا بلند شدم. آبی به سر و  
صورت‌م زدم و پشت میز نشستم. املت امیر همیشه  
خوردن داشت. با تلفن جواد کمی از آن خمودگی و  
غم بیرون آمده بودم. در حالی که مشغول ریختن  
املت توی بشقابم بودم پرسیدم:

- پس ننه کو؟

جواد کمی پیاز لای نان املت پیچش گذاشت:  
- هنوز نیومده. دختر فاطمه خانوم گفت تا شب بر  
نمی گردن. - دلش گرفته لابد. امام زاده صالح رو  
هم که خیلی دوست داره.

#نالوطی

#قسمت\_پنجاه

امیر با دهان پر گفت:

- منم میرم دانشگاه پنج تا هفت کلاس دارم.
- منم میرم سر کار.
- با این حالت؟
- خوبم امیر. باید برم پی پول.
- دروغ هم نگفتم. راستی راستی داشتم می رفتم دنبال پول.
- امیر پوزخند زد:
- امیدوارم این روزای مسخره زودتر تموم شه.
- کفرم دیگه دراومده.
- میگم امیر! پول آی سی یو نورلانو چجوری بدیم؟
- امیر سر تکان داد و با لقمه ای که توی دستش نگه داشته بود به صندلی تکیه داد و گفت:
- فقط باید دعا کنی آسمون سوراخ شه یه گونی پول بیفته تو بغلمون.
- مسخره!

- والا! آخه اینم سواله ترلان؟ خب معلومه که پول نداریم و باید هر چه زودتر پول تهیه کنیم خرج بیمارستانو بدیم. راستی با صاحب کارت حرف زدی؟

- چطور؟

- واسه همون وام دیگه.

- آره.

- خب؟

- گفت فعلا دست و بالشون خالیه. این ماه خرجشون زیاد بوده. چند نفرم تو نوبتن. تا سه ماه دیگه باید صبر کنم. البته اونم اگه صندوقشون پر بشه.

امیر حرصی گفت:

- بیا بفرما. شانس نداریم.

- تو نگران نباش. جور میشه.

- چجوری؟

- میرم سراغ آشناها.

- مثلاً کی ترلان؟ اصلاً مگه ما آشنای پولدارم داریم؟ همه از خودمون فلاکت زده تر.

از جا بلند شدم و لیوانی از آب چکان برداشتم و یخچال را باز کردم. بطری آب را برداشتم و لیوانم را پر کردم و بطری را روی میز جلوی امیر گذاشتم.

- من دارم میرم. تو هم فکر فروختن ماشینو از سرت بیرون کن. فهمیدی؟

نایستادم تا چیزی بگوید. می دانست که دارم بلوف می زنم.

کمی لوازم شخصی برای یک شب توی کوله ام ریختم.

از اتاق که بیرون زدم، امیر روی مبل دراز کشیده بود و با کنترل تلویزیون روی سینه اش، خوابش برده بود. طفلک خیلی خسته بود. سه سوته

خوابش برده بود. آهسته تلویزیون را خاموش کردم و پتویی نازک رویش انداختم. کولر تیلیک تیلیک صدا می داد. گرچه خنک کردنی هم در کار نبود.

از در زدم بیرون و مشغول پوشیدن کتانی های سبکم شدم و به این فکر کردم با 4 میلیارد چه کار می شود کرد.

از حیاط گذشتم و فکر کردم یک خانه ی شیک جایی بهتر از اینجا توی تهران رهن می کنیم که تابستان هایش یه کولر خوب داشته باشد که خنکمان کند. در حیاط را باز کردم و پا در کوچه ی خلوت و گر گرفته گذاشتم.

بعد زیر لب گفتم یک ماشین شیک می خرم آخر هفته ها آیلان و ننه مارال و نورلان را می برم گردش. بعد فکر کردم اگر پولدار بشوم لازم نیست دیگر بروم صبح تا شب یک لنگه پا توی آرایشگاه و مترو بایستم برای چندغاز پول.



چشم ننه مارال را که عمل کردیم، یک فکری هم به حال زانویش میکنیم. چیزی که زیاد بود دکترخوب توی تهران بود. از خم کوچه ی باریک گذشتم و قدم روی آسفالت داغ خیابان گذاشتم. آفتاب با مشتش توی سر و صورتم زد و من فکر کردم که توی تابستان میرویم ییلاق آن طرف تبریز و اردبیل. نه که توی این گرما بسوزیم و نفهمیم زندگی یعنی چه.

توی ایستگاه اتوبوس ایستادم و منتظر ماندم. یک ماشین مدل بالا آرام از جلوی چشمانم رد شد. سه زن جوان با صورت هایی ارایش کرده و زیبا، روسری های رنگارنگ و گران قیمت داشتند قهقهه می زدند و صدای آهنگ خواننده ای خوش صدا در فضای اطراف ماشین طنین انداخته بود.

لبخند زدم. یکی دو تا دوست و رفیق هم لازم داشتم با آنها برویم ولگردی این طرف و آن طرف خوش بگذرانیم. اما نه، آیلان خوشش نمی آمد.

اتوبوس که آمد از پله هایش بالا رفتم و روی  
صندلی خالی نشستم و توی دلم نالیدم چرا من  
هیچ دوست و رفیق هم سن و سال خودم ندارم.  
چرا؟

وقتی به ایستگاه انقلاب رسیدم جواب سوالم را با  
صدایی بلند توی ذهنم داد زدم.

"هیچ دوستی ندارم چون مادرم برام اول دوست  
بوده. به وقتش هم سنم شده به وقتش مادرم  
بوده. دوستی احتیاج نداشتم چون جاش خالی  
نبوده."

ولی حالا میفهمم چه اشتباهی کردم. آیلان نبود و  
من به یک رفیق ناب مثل خودم نیاز داشتم. که  
وقتی میگویم درد دارم فقط بگوید بگو می شنوم.  
نه قضاوت کند نه نصیحت. بعد هم سرم را بگذارم  
روی شانه اش. او بگوید گریه کن شانه هایم وقت  
سنگ صبوری قوی هستند. خسته نمی شوند.

جواد را که دیدم از فکر و خیال و توهم بازی

بیرون آمدم.

نشسته بود کنار بساط یک سی دی فروش و داشت  
با مرد سی دی فروش گپ می زد.

کنارش ایستادم. متوجه ی من نشد. صدایش که  
زدم سر بلند کرد. لبخندی مهربان به رویم پاشید و  
سلام کرد.

مرد سی دی فروش گفت:

- برو دیگه نامزدتم اومد.

اخم کردم:

- وا! آقا این چه حرفیه؟ نامزد کجا بود؟

لبخند روی صورت آفتاب سوخته اش خشکید.

زل زد به من و گفت:

- شرمنده آبجی!

آستین پیراهن جواد را کشیدم:

- بیا بریم دیر شد.

جواد دنبالم آمد.

- ناراحت شدی؟

جوابش را ندادم چون ناراحت نشده بودم. فقط

چیزی نگفتم که فکرهای بد نکند.

گفتم:

- ماشین نیاوردی؟

کنارم توی پیاده روی شلوغ راه می آمد و نگاهش

اما روی بساط فروشنده های دوره گرد قفل بود.

گفت:

- بدون ماشین که نمیشد. یه کم بریم میرسیم اون

کوچه که پارک کردم.

نفس بلندی از گلویم بیرون دادم و گفتم:

- بریم.

#نالوطی

#قسمت\_پنجاه\_یکم

عمو اصلان بیگ سر سبیل های بلند و پریشتش را  
تاب می داد و زل زده بود به من. گوهر؛ خاله ی  
احمد نشسته بود کنار بساط چای و قلیان و منتظر  
بود چای دم بکشد. هر از گاهی چشمم می افتاد به  
سماور و صدای قل قلش باعث میشد یاد روزهای  
نه چندان قدیم بیفتم.

گوهر مدام آه می کشید. سرتا پا سیاه پوشیده بود.  
احمد با این خاله اش خیلی راحت بود و حتی  
گاهی می گفت از مادرش هم بیشتر دوستش دارد  
و با او راحت تر است. دو تا خاله ی دیگر هم  
داشت که توی زنجان بودند. همان جا هم شوهر  
کرده بودند و بچه دار شده بودند. خاله گوهر اما با

اصلان بیگ از تمام خانواده اش دل کنده بود آمده بود توی این ده کوچک. بچه دار هم نشده بود. نا گفته پیدا بود از زخم زبان فامیل فرار کرده به خاطر نازایی اش، عزلت نشینی را انتخاب کرده بود. برای همین احمد تا می توانست به این دو زن و مرد تنها سر می زد و بیشتر وقت ها مرا هم با خودش می آورد.

به ساعت دیواری نگاه کردم. نزدیک پنج بود و خنکای دلپذیری از پنجره ی باز توی اتاق می وزید. زیر نگاه دلسوزانه ی اصلان بیگ کلافه شده بودم و فکرم مدام می رفت سمت جواد که توی جنگل نزدیک دهات مانده بود تا در فرصت مناسب خبرش کنم. اصلان بیگ سکوت اتاق را شکست. لهجه ی ترکی داشت و صدایش زمخت بود.

- چه خبر بابا جان؟ جای احمد خالی نباشه؟

لبخند زدم:

- ممنون عمو اصلان.

گوهر با سری به زیر انداخته نم گوشه ی اشکش را  
پاک کرد و گفت:

- هی الله! اوشاقوم پر پر اولدی. نه الیم من. بیناو  
اباجیم. (ای خدا! بچه م پر پر شد. من چی کار  
کنم. بیچاره خواهرم!)

ناگهان صدای دف و دایره از جایی دور دست آمد.  
اصلان بیگ چشم از من گرفت و به خانه های آن  
سوی ده نگاه کرد. خانه ی اصلان بیگ و گوهر  
درست نزدیک کوه بالاتر از سطح ده بود و مشرف  
به خانه های کاهگلی و آجری ده.

با کنجکاوی گفتم:

- صدای چیه خاله گوهر؟ دف می زنن انگار.

اصلان بیگ گفت:

- بله، امشب عروسی پسر قربان علیه.

خاله گوهر گفت:

- دختر حاج ممد رو گرفتن برای حمیدرضا.

شگفت زده گفتم:

- واقعا؟ چقدر نجه واسه حمیدرضا کلاس

گذاشت. پس بالاخره زنش شد.

گوهر لبخند تلخی زد:

- خوشبخت شن ایشالا.

می دانستم تلخی لبخندش برای عروسی و زندگی

من و احمد بود که شروع نشده تمام شده بود و

داغش ماند به دل گوهر و شهربانو. ناگهان دلم

گرفت. اگر آن اتفاق نیفتاده بود حالا شاید گوهر ما

را پا گشا کرده بود و یک مهمانی درست و حسابی

راه انداخته بود.

مغموم سر به زیر افکنده و گفتم:

- ایشالا!

اصلان بیگ ناگهان صدایش را برد بالا.



- گوهر بس کن. حالا یه امروز این دختر اومده  
اینجا دلش باز بشه. هی آه می کشی خون به  
جیگرش می کنی. ای بابا!  
گوهر زیر لب گفت:

- ببخش ترلان جان. از یادم نمیره که نمیره. چه  
کنم؟  
اصلان گفت:

- چایی بریز اینقدر حرف نزن. اه!  
گوهر گفت:

- الان کی داره بداخلاقی می کنه؟ پاشو برو تو ده  
یه چرخ بزن ببین چه خبره. پیرمرد غرغرو!  
- چایی بدی میرم.

گوهر لیوان های دهان گشاد را از چای خوش رنگی  
پر کرد و گذاشت جلوی ما.

اصلان بیگ تند تند چای داغ را هورت کشید و رو

به من گفت:

- میرم سمت خونه قربان علی ببینم چه خبره.

گفتم:

- امشب شما هم میرین عروسی؟

گوهر سریع به من چشم غره رفت.

- باریکلا ترلان! چشمم روشن. از من چه توقع داری

؟ با این لباس سیاه پاشم برم عروسی؟

فورا گفتم:

- ببخشید خاله جان. منظوری نداشتم. فقط ...

اصلان از جا بلند شد و صورت خودش را توی آینه

روی طاقچه برانداز کرد و دستی به سبیل های تاب

دارش کشید.

- حالا بریم قرآن خدا غلط میشه گوهر؟ مگه قراره

بزنی برقصی؟ یه گوشه بشین شامت رو بخور

برگرد خونه. یه تبریکم به ننه ی عروس بگو. نمی

میری که.

گوهر با لجبازی گفت:

- نمی خوام. گشنه نمودم که. خودمون شام داریم. تازه ترلانم مهمونمونه دیگه. زشته. قباحه داره اصلان.

اصلان در اتاق را باز کرد و من به این فکر کردم اگر پول ها توی خانه باشد بهتر نیست گوهر و اصلان نباشند؟

اصلان بیگ کفش هایش را به پا کرد و پاشنه ی کفشش را بالا کشید و گفت:

- زشت کار توئه که صد بار زنای این دو خانواده اومدن گفتن بیا عروسی و تو هی گفتی نمی خوام.

بعد دوباره فکر کردم حتی اگر پول ها هم توی این خانه باشد که مطمئن بودم هست گوهر و اصلان باید امشب بروند عروسی.

اصلان رو به من گفت:

- بد میگم بابا جان؟

فوری گفتم:

- حالا یکی دو ساعتم برین چی میشه خاله؟ یه

ساعتی به احترام فامیل عروس برید و زود

برگردین. اینجوری دهن همه بسته میشه.

گوهر لیوان چایش را برداشت و قندی به دهانش

گذاشت و گفت:

- تا چهلّم احمد پا نمیذارم جشن شادی.

اصلاّن سر تکان داد:

- کله شقی زن. کم هم نه. زیاده!

#نالوطی

#قسمت\_پنجاه\_دوم

بعد با ایما و اشاره به من گفت راضی اش کنم و

نمی دانستم اصلا ن چه اصراری دارد امشب برود  
عروسی.

آهسته سر تکان دادم و اشاره کردم باشد.  
اصلا ن که رفت، گفتم:

- عمو اصلا ن انگاری خیلی دوست داره بره عروسی  
خاله.

لیوان چایم را برداشتم و جرعه ای نوشیدم. طعم  
خوبی داشت.  
خاله گفت:

- تقصیر منه. از وقتی از تهران برگشتیم من همه  
ش گریه کردم و غر زدم. مردا همینن دیگه. حوصله  
نق نقای زنشونو ندارن. الانم زور می زنه بره یه  
دلی از عزا دریاره.

- خاله بدتون نیادها. ولی واقعا دلتون یه کم باز  
میشه. الان باهم پامیشیم یه چیزی واسه شام  
درست می کنیم. بعده شام یه ساعت برید بشینید

تبریک بگین برگردین.

- وا! خاله تو رو بذارم کجا برم؟ زشته.

- نه بابا. مگه باهم تعارف داریم؟

خاله گوهر باز رفت سراغ سماورش. لیوان های خالی را یک دور آب جوش گرفت و باز چای ریخت برای هر دویمان.

- دلم می گیره می بینم دو تا جوون عروسی دارن اون وقت تو و احمد...

حرفش را قطع کردم:

- ادامه ندین خاله. به خاطر منم که شده برید. شک نکنید روح احمد دوست نداره شما رو ناراحت ببینه. چند دقیقه تو اون عروسی بودن هیچ ضرری به کسی نمی رسونه.

بعدم برگردین خونه.

گوهر چیزی نگفت. اما من هم از رو نرفتم و باز تلا

اشم را کردم تا راضی اش کنم. تلفنم که زنگ خورد  
نگاهم را دوختم به صفحه. جواد بود. از جا بلند  
شدم.

- ببخشید خاله الان بر می گردم.

از اتاق بیرون زدم و از پله ها به سمت حیاط رفتم  
و ارتباط را برقرار کردم.

- الو؟

صدای جواد پیچ پیچ وار آمد:

- الو ترلان خانوم؟

- سلام. خوبی؟

- نه بابا. چه خوبی ای؟ حوصله م سر رفته.

- امشب عروسیه.

- عروسی؟ خب؟

- اصلا و خاله برن عروسی میگمت بیای.

- خونه داماد کجاست؟
- شانس در خونه مونو زده. اون سر ده. رسمه کل مردم ده میرن اونجا.
- صدای جواد کمی اوج گرفت:
- حالا تو مطمئنی پولا تو خونه ی خاله ی احمده؟
- هنوز چیزی دستگیرم نشده. شما هم سرتو با خوردن میوه ها گرم کن تا خبرت کنم.
- چند تا تمشک پیدا کردم. درخت گردوهاشم که لختن.
- آره برف و سرمای اول بهار زد سوزوند.
- گشمنه.
- طاقت بیار آقا جواد. من همه سعیمو می کنم.
- خيله خب باشه. فقط فکر اون همه پول باعث میشه من اینجا تنهایی و گشنگی رو تحمل کنم.
- منتظر تماسم باش. فعلا.



- فقط زودتر تو رو جدت.

تلفن را قطع کردم. نگاهی به دور و بر خانه انداختم. یک طویله بود که در چوبیش بسته بود. باید بهانه ای جور می کردم بروم آن جا. یک انباری هم گوشه ی حیاط بود.

یک اتاق کاهگلی هم بود که قدیم ترها گوهر آن جا نان می پخت. در چوبی آن جا هم بسته بود. چاه آب خشکیده ای هم کنار نانوائی بود. دستشویی و حمام هم کنار انباری بود.

از پله های کج و کوله ی حیاط که تعدادش کم هم نبود بالا رفتم. گوهر زیلویی توی بالکن جلوی اتاق انداخته بود. با ظرف میوه و پیش دستی از اتاق بیرون آمد. با دیدنم گفت:

- بیا یه کم میوه بخور دخترم.

روی زیلو نشستم و مشغول پوست کندن خیار می شدم. گفتم:

- خاله جان؟

خاله گوهر چند آبالو توی بشقابم گذاشت.

- جانم خاله جان!

- میگم احمد قبل از فوتش اومده بود اینجا؟

خاله گفت:

- آره. یه شبم موند. هی گفتم چرا ترلانو نیاوردی؟  
گفت، ترلان درگیر عروسیمونه. هزارتا کار داره.

- واسه چی اومده بود؟ نفهمیدین؟

- نه والا. چه کاری جز سر زدن به خاله ی پیرش  
ترلان جان؟

خیار توی دهنم خرچ خرچ صدا می کرد. گفتم:

- نه خب. می خوام بدونم چی کار می کرد اینجا.

یعنی کل روز و شبو نشسته بود ور دلتون؟

گوهر کمی چشمانش را ریز کرد. بعد گفت:

- نه خب، اول رفت تو طویله یه کم اونجا رو تمیز کرد.

- تمیز کرد؟ واسه چی؟

- چه می دونم خاله. من که نرفتم ببینم داره چی کار می کنه.

- خب بعدش؟

- بعدش ظهر شد اومد ناهارشو خورد و گرفت خوابید. از خواب که پاشد رفت سراغ این نونوایی من.

- تو نونوایی؟ اونجا دیگه چرا؟

- طفلک بچه م چقدر مهربون بود. گفتم چند وقته هی چند تا گربه میان از زیر در میرن تو تنور بعد یهو روز بی وقت و بی خبر از در میان بیرون می پرن جلوی پام. ننه قلب من وایمیسته از ترس. اون دفعه که اومد گفت میره تنورو پر می کنه. زیر درم آجر چید. منم که نرفتم ببینم، زانو ندارم این پله

ها رو برم پایین. خدارو شکر الان یه چند وقتیته نه  
گربه هست نه جونور دیگه ای.

- اون روز عمو اصلان کجا بود؟

- اصلان از صبح رفته بود تهران پی دوا و درمون  
زانوش. شبم نیومد. شانس من بود که احمد پیشم  
بود تنها نباشم.

#نالوطی

#قسمت\_پنجاه\_سوم

چند آلبالو گلپر سود شده توی دهانم گذاشتم.  
صدای دهل و شیپور از دور می آمد و توی دل من  
عروسی بود. به جواد پیام دادم: "پولا اینجاست.  
هوا که تاریک شد بیا سمت کوه های قسمت شمالی  
ده. بیست متر بعد از مسجد ده، خونه ی سوم. درو  
برات باز می دارم. فقط مواظب باش!"

\*\*\*\*\*

ساعت از 9 گذشته بود. صدای خواننده و بزن و  
 بکوب عروسی اکو میشد توی کوه و ده. شاممان را  
 خورده بودیم. رو به خاله گوهر گفتم:

- خاله تا شما بری عروسی و برگردی من یه چرت  
 بزنم.

خاله با دلسوزی گفت:

- خسته شدی؟

- یه کم. بخوابم تا شما برگردین سر حال بشم. عمو  
 اصلانم که انگار از عصری رفته عروسی.

- آره بابا. اون از هر چی بگذره از عروسی نمی  
 گذره. منم مجبورم برم تا مردم نگویند خودش اومده  
 خوشی، زنش رو تو خونه تنها گذاشته.

گوهر را بالاخره راهی کردم. در حیاط را باز

گذاشتم و برگشتم توی اتاق. راستش از تاریکی و تنهایی توی آن خانه ی بزرگ می ترسیدم. پیام دادم به جواد که وقتش شده. توی اتاق نشستم به انتظار. صدای پا که توی حیاط آمد خیالم راحت شد. در اتاق را باز کردم. جواد بود. فوراً از پله ها پایین دویدم. گفتم:

- زود باش آقا جواد.

جواد گفت:

- طویله کجاس؟

- نه پولاً اونجا نیست. من رفتم نگاه کردم.

- پس چی؟

- تو نونواییه.

- وای نونوایی؟! یعنی پولاً تو این خونه نیست؟

- هست. پشت سرت یه اتاقه. اونجا نونواییه.

جواد رفت سمت اتاق و گفت:

- مطمئنی اینجاس؟

- آره مطمئنم.

در را باز کرد و من فانوس روشنی که به میخ دیوار  
حیات آویزان بود را برداشتم. سیم های برق دالان  
حیات خراب بود و گوهر هر شب فانوس روشن  
می کرد. هر دو وارد نانوائی شدیم. جواد گفت:

- خب؟ بعدش؟

سمت تنور رفتم.

- ببین. اینجاست. تو تنوره.

- اینجا که پر از خاکه.

- باید خاکا رو بریزیم کنار. عمق این تنور یک متر و  
نیم بیشتره. پولا اونجاست. زود باش آقا جواد.  
فقط یه ساعت شایدم کمتر وقت داریم. الان خاله  
بر می گرده.

جواد نگاهی به دور و بر انداخت. توی اتاق چند

طاقچه بود. جواد گفت:

- اون فانوسو بده ببینم.

فانوس را به دستش دادم. تمام سوراخ سنبه ها را گشت و عاقبت یک بیلچه پیدا کرد. فانوس را دوباره به من برگرداند. شروع کرد به کندن. ده دقیقه بعد بیلچه به چیزی خورد و تقی صدا کرد. جواد بیلچه را کناری انداخت و با دست خاک ها را کنار زد.

یک چمدان پارچه ای خیلی ضخیم بود. با خوشحالی گفتم.

- خودش جواد خودش.

جواد چمدان را برداشت و روی زمین گذاشت و زیپ آن را باز کرد. فانوس را نزدیک تر بردم. با دیدن آن همه پول چشمانم گرد شد. جواد خندید. - وای خدا. پیداش کردیم. دمت گرم ترلان خانوم. خیلی باهوشی. آفرین.



فانوس را بالای تنور نگه داشتم:  
گفتم:

- بازم هستا.

جواد فوراً رفت سمت تنور. با صدای کوبیده شدن  
در هر دو از ترس به سمت در نگاه کردیم. جواد  
گفت:

- خاله هه اومده؟

با نگرانی گفتم:

- نه بابا. هنوز نیم ساعت نشده.

جواد گفت:

- باز نکن. بذار بره. هر کیه خسته میشه میره  
دیگه.

- فکر خوبیه.

اما انگار قرار نبود همه چیز به آن راحتی ها پیش  
برود. صدای باز شدن در حیاط که آمد جواد گفت

بدو برو بیرون. زود باش.

سریع از اتاق بیرون رفتم و چفت در چوبی را  
انداختم.

زنی جوان از دالان وارد حیاط شد. صدایش را  
انداخته بود روی سرش:

- گوهر خانوم؟ گوهر خانوم؟ گوهر...  
با دیدن من گفت:

- سلام.

نزدیک تر رفتم و نور فانوس را روی صورتش  
انداختم. ملیحه بود. دختر سید اصغر. همسایه ی  
دیوار به دیوار خاله گوهر.

فوری مرا شناخت:

- ترلان خانوم شمایی؟

خودم را از دیدنش خوشحال نشان دادم.

- سلام ملیحه خانوم. خوبین؟

ملیحه فوراً آمد سمتم و صورتم را غرق بوسه کرد.

- الهی دورت بگردم. تسلیت میگم ترلان جون به  
خدا وقتی شنیدم خیلی ناراحت شدم. الهی ذلیل  
شه هر کی احمدو...

بقیه ی حرفش را خورد.

گفتم:

- ممنون ملیحه جون.

- خدا رحمتش کنه ترلان جون.

- خدا رفتگان شما رو هم رحمت کنه. چی شده  
ملیحه؟ همه رفتن عروسی. شما چرا نرفتی؟

- ای بابا! انگار خوشی به من نیومده. رفتیم به  
خدا. ولی تا نشستیم این دختر دو ساله ی من هی  
گریه کرد و جیغ زد. گفتن دل درد داره. هر چی  
قندآب و نبات داغ دادم فایده نکرد. مادرشوهرم  
گفت چشمش زدن. پاشدیم اومدیم خونه. باز این

بچه هی گریه کرد. بچه رو سپردم مادر شوهرم  
 پیام تخم مرغ بگیرم از خاله. تخم مرغمون تموم  
 شده. کسی درو باز نکرد. منم گفتم شاید خاله  
 چرتش برده. طناب کنار درو کشیدم درو باز کردم  
 اومدم تو.

کفرم در آمده بود. خاله طناب وصل کرده بود به در  
 ، مجبور نشود پله ها را بیاید پایین.  
 گفتم:

- خاله رفته عروسی ملیحه جون.

ملیحه آرام زد به بازویم.

- خوب کرد. دلش وا میشه. من خودم میرم تخم  
 مرغ برمیدارم میرم.

بعد فورا رفت سمت نانوایی.

چفت در را برداشت و گفت:

- اون فانوستو بیار ترلان جان تاریکه اینجا.

شوکه گفتم:

- اون جا؟ چرا؟ تخم مرغ مگه نمی خوای؟  
 - چرا. می خوام. خب تخم مرغا اینجاست دیگه.  
 ترسیدم...

#نالوطی

#قسمت\_پنجاه\_چهارم

ترسیدم به معنای واقعی کلمه! اگر ملیحه پایش را  
 توی نانوائی می گذاشت، کارمان تمام بود. ملیحه  
 فضول ترین و حرف گوش نکن ترین زن توی آن ده  
 بود. او حتی به راه رفتن مورچه ها هم کار داشت.  
 باید زود دست می جنباندم. فوری در حالیکه سعی  
 داشتم صدای پر از واهمه ام نلرزد، گفتم:  
 -آخه ملیحه تخم مرغ که اون جا نیست. تو

یخچال اون بالاس. بیا بریم بالا بهت میدم.  
 ملیحه چفت در را گذاشت روی شکاف روی دیوار  
 و سر چرخاند سمت من.

- اوووو! ترلان جون! تا توبری از اون بالا تخم مرغ  
 بیاری، بچه ی من هلاک شده دختر. یه تخم مرغ  
 برمی دارم سریع میرم بچرخونیم دور سرش  
 ببینیم کی چشمش کرده. بلکه گریه ش بخوابه.  
 آمد ستم و فانوس را از دستم گرفت.  
 ادامه داد:

- بعدشم مگه خبر نداری؟ گوهر کلی مرغ و خروس  
 گرفته، کلی تخم مرغ داره. همیشه می ذاره اینجا  
 گاهی میده به همسایه ها. تخم مرغای گوهر اصله  
 می فهمی؟ اصل.

پوفی کشیدم. لب گزیدم و توی دلم گفتم: "تخم  
 مرغ اصل بخوره تو سرم."

تا آمدم چیزی بگویم، ملیحه رفته بود توی اتاق. با

ناباوری دست روی دهانم گذاشتم. با صدای جیغ  
ملیحه قلبم داشت از سینه ام بیرون می زدم. زیر  
لب گفتم: " یا خدا! چی شد؟! "

فورا دویدم توی اتاق. با دیدن صحنه ی روبه رویم  
آه از نهادم برآمد. ملیحه بیهوش روی زمین افتاده  
بود و جواد با بیلچه بالای سرش چون مجسمه ای  
ایستاده بود و تکان نمیخورد. فانوس کنار ملیحه  
روی زمین افتاده بود و پت پت میکرد. کمی هم  
نفت از مخزن فانوس روی زمین ریخته بود. فورا  
فانوس را برداشتم و نزدیک به صورت ملیحه  
گرفتم. چشمانش بسته بود و تکان نمیخورد.  
نالیدم:

- جواد؟ جواد تو چی کار کردی؟! -

جواد اما جواب نداد. نور کمرنگ فانوس روی  
صورتش افتاده بود و منظره ی ترسناکی درست  
کرده بود. کنار ملیحه نشستم و دست روی بازویش

گذاشتم و تکانش دادم.

- ملیحه؟ ملیحه جون؟

سرم را به سمت جواد بالا بردم. ترس و واهمه را می شد با نوری که فانوس توی صورتش انداخته بود به وضوح دید. دوباره گفتم:

-جواد؟ مگه کری؟ بهت می گم چی کار کردی؟ چرا جواب نمیدی؟

جواد روی زانوهایش روی زمین نشست.

- من ... من کشتمش ترلان. من...

آب دهانم را قورت دادم و نالیدم:

- وای نه! جواد نه.

فورا با دست هایی که از شدت هیجان و ترس می لرزید نبض ملیحه را گرفتم. با خوشحالی رو به جواد گفتم:

- می زنه. می زنه جواد. نمرده.



جواد تکانی به خودش داد و نفس راحت و پر سرو  
صدایی از گلو بیرون داد. بعد انگشتانش را لای  
موهایش برد و روی پیشانی عرق کرده اش کشید.  
- وای خدا شکرت! خدایا شکرت. حالا چه غلطی  
بکنیم؟ آخه چرا جلوشو نگرفتی؟ چرا گذاشتی بیاد  
تو؟

- خودت که شنیدی! نتونستم جلوشو بگیرم.  
دست بردم سمت سر ملیحه. کف دستم خیس شد.  
آن را جلوی جواد نگه داشتم.

- سرش داره خون میاد. این یعنی اوضاعش  
اونقدرام بد نیست.

از جا بلند شدم. جواد گفت:

- خب الان من چه خاکی تو سرم بریزم.

تند تند لب زدم:

- نمی خواد تو سرت خاک بریزی. این چمدونا رو

بیر بذار تو ماشین و خاکا رو بریز تو تنور. بجنب ا  
 لان گوهر بر می گرده. - با این چی کار کنیم؟  
 - می بریمش تو حیاط. خودم حواسم بهش هست.  
 فقط تورو خدا زود باش.

- ماشینو کجا گذاشتی؟

- کنار خونه یه جای پارک کوچیکه. بیر اینارو.  
 فقط حواست باشه کسی نبینه تو رو.

جواد فوراً چمدان ها را توی ماشین که از  
 دوستش قرض کرده بود برد و آن ها را فوراً توی  
 صندوق عقب گذاشت و برگشت به نانوائی.

بعد دو تایی اتاق رابه شکل اولش درآوردیم. سر  
 تنور که نصفه نیمه از خاک پرشده بود را با صفحه  
 ای فلزی و سیاه و دودی پوشاندیم. رو به جواد که  
 هنوز هم دستانش می لرزید گفتم:

- خب تموم شد.

جواد گفت:

- حالا چی کار کنیم ترلان؟

گفتم:

- اول آروم باش! نترس هیچی نمیشه. نمی دارم  
کسی شک کنه. برو از ده بیرون. چمدونا رو ببر  
اونجا که میگم قایم کن. - کجا؟

- یه دویست سیصد متر از ده که بری میرسی به یه  
جاده خاکی. از جاده اصلی میندازی تو اون جاده.  
پایین اون جاده خاکی یه خونه خرابه س. قبلنا یه  
کارگاه نخ ریزی و کنف بافی بوده. صاحبش مرده  
و اونجا رو بستن. چمدونا رو بذار اونجا. منم  
باهات میام. تو اونجا بمون تا صبح. ماشینو باید  
بیارم تا کسی شک نکنه. صبح میام دنبالت.

جواد تند تند سر تکان داد:

- فکر خوبیه.

فورا دویدم توی حیاط از پله ها بالا رفتم و  
مانتویم را نصفه نیمه پوشیدم. چشمم افتاد به

قابلمه ی غذا. کمی برنج و کوکو سبزی توی ظرفی ریختم و از اتاق بیرون زدم. ملیحه هنوز هم بیهوش بود. به سرعت از خانه بیرون دویدم و در را باز گذاشتم.

وقتی جواد را در آن کارگاه متروکه گذاشتم، فوراً به ده برگشتم. ده کاملاً خالی از مردمی بود که همگی رفته بودند به جشن عروسی درست آن طرف ده. ماشین را پارک کردم. از در وارد دالان حیاط شدم. صدای کسی می آمد. جلوتر که رفتم پیرزنی کنار ملیحه نشسته بود. فوراً به سمتشان رفتم. مادر شوهر ملیحه بود.

#نالوطی

#قسمت\_پنجاه\_پنجم

سلام کردم. و کنار ملیحه نشستم. زن که اسمش

صفیه بود گفت:

- ترلان تویی؟ چی شده؟ چرا ملیحه اینجا گرفته خوابیده؟

اومده واسه بچه تخم مرغ بگیره بعد گرفته خوابیده؟

نمی دانستم به صفیه چه بگویم. دختر ملیحه توی بغل صفیه هنوز ناله می کرد. همان لحظه ملیحه به هوش آمد و چشمانش را باز کرد.

فورا گفتم:

- ملیحه؟ خوبی؟

ملیحه گیج و منگ به اطراف نگاه کرد و گفت:

- چی... شده؟ من .. آخ!

دست برد سمت پشت سرش.

- آخ سرم.

صفیه گفت:

- دخترچی شده؟ سرت چشه؟

به ملیحه کمک کردم بنشیند. دوباره گفتم:

- حالت خوبه ملیحه؟

ملیحه نگاهی به نانوایی انداخت. بعد با دست اشاره کرد به اتاق نانوایی و گفت:

- اونجا... اونجا یه نفر بود... یه ... مرد. با یه چیزی کوکید تو سرم.

صفیه بهت زده با چشمانی از حدقه درآمده با دست توی صورت خودش زد:

- یا امام حسین! چی میگی ملیحه؟

ملیحه رو به من گفت:

- ترلان اون مرد، تو هم دیدیش؟

- فوری گفتم:

- آره آره دیدمش. تا اومدم تو اتاق منو هل داد و دویید و از در خونه رفت بیرون. تو رو که دیدم

افتادی رو زمین رفتم دنبالش ولی فرار کرده بود.

صفیه هینی کشید:

- یا خدا! یا پروردگار عالم! اینجا چه خبره ملیحه؟  
گوهر کجاست؟ چرا هیچکس تو این خونه نیست؟  
گفتم:

- خاله و عمو رفتن عروسی. من تنها بودم تو خونه.  
صفیه رو به ملیحه گفت:

- کی بود؟ دزد بود؟

ملیحه نالید:

- دزد اونجا چی کار می کرد؟ ای خدا سرم!

فورا از جا بلند شدم و زیر بغلش را گرفتم.

- پاشو ملیحه. پاشو بیرمت خونتون سرتو ببندم.  
پاشو بعدا درباره ش حرف می زنیم.

زیر بغلش را گرفتم و بلندش کردم. گریه ی دختر  
ملیحه باز شروع شده بود. صفیه بچه را توی  
بغلش تکان می داد:

- جانم. جانم. طفلکم! آرام بگیر.

بیچاره ملیحه سر گیجه داشت و مدام تلو تلو می  
خورد. محکم زیر بازویش را گرفته بودم تا روی  
زمین نیفتد.

توی راه خاله گوهر را دیدیم. خاله با دیدن ما قدم  
تند کرد سمتمان. با دیدن ملیحه زیر نور تیر چراغ  
برق چشمانش را باز و بسته کرد. با نگرانی گفت:

- چی شده ملیحه؟ خوردی زمین؟ حالت بده؟

ملیحه آخ و وای کرد:

- خاله... خاله. دزد بود. تو خونه تون دزد اوامده  
بود. با چماق زد تو سرم. ای وای مادر. دارم می  
میرم.



خاله محکم پشت دستش زد. هول زده و شوکه رو  
به من گفت:

- ترلان؟ ملیحه چی میگه؟

سر تکان دادم:

- آره خاله راست میگه.

خاله محکم توی سرش زد:

- ای خدا مرگ بده منو! کی ترلان؟

- همون وقت که شما رفتین.

صفیه گفت:

- خواهر بیا بریم خونه ی ما. بیا ترلان برات تعریف  
کنه. این دختر نمی تونه سرپا وایسه. الان غش می  
کنه ها.

\*\*\*\*

ساعت از ده و نیم شب گذشته بود. توی تراس نشسته بودیم. به ساعت نکشید که خبر به عروسی رسید و اصلان با عجله بر سر زنان به خانه آمد. از سقف تا کف نانوائی را گشت و نگاه کرد. بعد هم گفت:

- آخه این خراب شده چی داره اومده اینجا؟  
چند مرد از شورای ده آمدند و بعد از حرف زدن با من موضوع را صورت جلسه کردند و آخرش به این نتیجه رسیدند که جناب دزد لابد آشنا بوده و خبر داشته که امشب اصلان و گوهر می روند عروسی و خانه خالی مانده. خبر نداشتند دزد جلوی رویشان ایستاده و همدستش توی کارگاه مخروبه پنهان شده. بعد هم چای نوشیدند و رفتند.

صدای بزن و بکوب عروسی دیگر نمی آمد. چه زود تمام شد.

خاله گوهر سر تکان داد:

- خدا منو بکشه ترلان. تو رو تنها گذاشتم و رفتم.  
اگه بلایی سرت می اومد چه خاکی باید تو سرم  
می ریختم؟ جواب خانواده ت رو چی می دادم؟  
ای خدا شکرت آبروی منو خریدی.  
گفتم:

- خاله تو رو خدا خودتو اذیت نکن. اتفاقی نیفتاده  
که. من خوبم.

خاله رو به اصلان بیگ گفت:

- همه ش تقصیر توئه ها. هی اصرار کردی پاشو  
برو عروسی. بیا، بفرما. بین چجوری از دماغ  
دراومد؟ وای! خدا مرگ بده منو.

اصلان که دید خاله گوهر دارد تمام کاسه کوزه ها  
را سر او می شکند، تشر زد:

- گوهر بس کن. حالا که چیزی نشده. پاشو برو دو  
تا چایی بریز دهنم خشک شد. اه.

گوهر چشم غره ای اساسی به اصلان رفت و از جا بلند شد و گفت:

- ادبم خوب چیزیه به خدا.

اصلان باز غرید:

- چیزی گفتی؟

خاله دست به کمر توی اتاق رفت:

- نه خیر. چیزی نگفتم.

هوفی کشیدم. تا به آن شب آن همه دروغ را یک جا نگفته بودم. ولی هر چه بود به خیر گذشت. ملیحه را برده بودند بهداری ده و سرش را پانسمان کرده بودند. بعد هم دکتر گفته بود تا صبح حواسشان باشد به ملیحه. اگر تهوع داشت فوراً او را به بیمارستان برسانند. من هم به جواد پیام دادم و خیالش را راحت کردم.

بعد هم به امیر زنگ زدم. تنها حرف راست آن شب همان بود که به امیر گفتم. "اومدم ده خونه ی

خاله ی احمد. فردا صبح بر می گردم."

نپرسید چرا. شاید فکر می کرد دلتنگی به من  
انقدری فشار آورده که سر از ده درآورده ام. و من  
ممنونش بودم که نپرسید تا مجبور نشوم باز هم  
دروغ بگویم.

#نالوطی

#قسمت\_پنجاه\_ششم

صبح روز بعد، صبح خیلی زود، وقتی هنوز همه  
خواب بودند و حتی خروس ها فرصت نکرده  
بودند بزنند زیر آواز و مردم ده را از خواب بی  
خواب کنند، با خاله گوهر خداحافظی کردم و او  
باز برای هزارمین بار عذرخواهی کرد و من  
نتوانستم درست و حسابی از دلش دریاورم.  
اصلا خواب بود. گوهر صورتم را بوسید و از من

خواست باز هم به دیدنشان بروم. آخرش هم گفت:

- ترلان خاله. نکنه یه وقت از خواهرم دلگیر بشی.

زبونش تلخه، تنده. می دونم. ولی فقط داره

حرصش رو خالی می کنه. بهش محل نذار. الهی

ذلیل بشه اونى که داغ احمدم رو گذاشت رو

دلمون. قد هفت آسمون لعنت و نفرین بهش.

صورت مهربان و هنوز زیبایش را بوسیدم. بعد هم

مطمئنش

کردم که حرفش را به خاطر می سپارم.

سوار ماشین شدم و خاله کاسه ای آب پشت سرم

ریخت.

وقتی به کارگاه مخروبه رسیدم، ماشین را متوقف

کردم و آن را خاموش کردم. جواد فوراً بیرون

دوید.

از ماشین پیاده شدم. با دیدنم گفت:

- اومدی ترلان خانوم؟

خندیدم. مشکوک گفت:

- به چی میخندی؟

- آخه دیشب می گفتمی ترلان. حالا باز که خیالت راحت شده یه خانوم می چسبونی تنگ اسمم.

جواد پوفی کشید. موهایش نا مرتب بود و پای چشم هایش گود افتاده بود.

گفت:

- همین که اسمت یادم مونده بود خیلی جای شکر داره.

بریم ترلان خانوم. من واقعا دیشب شب سختی رو گذروندم. پشه ها و جک و جونورای اینجا پدرمو درآوردن. دارم دیوونه میشم. صندوق عقب را باز کردم و گفتم:

- پولدار شدنم این مشکلاتو داره دیگه.

سر تکان داد و به داخل کارگاه رفت. کمکش کردم

و چمدان ها را توی صندوق جا دادیم. یکی از  
چمدان ها را هم روی صندلی عقب گذاشتیم.  
من رانندگی را به عهده گرفتم. جواد سه سوته  
خوابش برد.

یک ساعتی رانندگی کردم. میان راه به  
استراحتگاهی رسیدیم. وارد استراحت گاه شدم.  
بعد از دستشویی و کمی خرید خوراکی دوباره  
پشت فرمان نشستم. جواد تمام مدت خواب بود.  
نیم ساعت بعد به ترافیک طویلی برخورد کردیم.  
متعجب به ماشین های دور و برم نگاه کردم.  
جواد چشم باز کرد.

- چرا وایسادی؟

یک چشمی داشت به بیرون نگاه می کرد.  
گفتم:

- فکر کنم تصادف شده. عجب ترافیکی.



کیسه ی خریدها را به سمتش گرفتم.

- بیا به چیزی بخور.

- خوراکی خریدی؟

- بله.

از محدوده ی شهر قزوین خارج شده بودیم.

دقایقی بعد علت ترافیک مشخص شد. پلیس

داشت بعضی اتومبیل ها را واریسی می کرد.

جواد صاف نشست و ترسیده گفت:

- یا خدا! گاومون زایید.

#نالوطی

#قسمت\_پنجاه\_هفتم

چنان هول برم داشت که نزدیک بود بکوبم به سپر

عقب ماشین جلویی. فوراً روی ترمز زدم و ترمز دستی را کشیدم.

گفتم:

- یعنی چی گاومون زایید؟ به ما چی کار دارن آخه؟

جواد جوابم را نداد. نگاهم بین صورت رنگ پریده و دهان باز او و پلیس ها در گردش بود.

جواد گفت:

- یه چیزی شده انگار. دارن بعضی ماشینا رو می کشن کنار جاده و سوال جواب می کنن.

زل زدم به چند پلیس و دو مردی که کنارشان ایستاده بودند و داشتند حرف می زدند. یکی از پلیس ها صندوق عقب اتومبیل مرد را باز کرد و شروع به گشتن کرد.

جواد گفت:

- اگه ماشین مارو بگردن بدبختیم ترلان خانوم.

- خب آخه واسه چی باید به ما گیر بدن؟

جواد گفت:

- لابد دنبال ماشین خاصین. یه نگاه کن! تموم

ماشینایی که میگه بکشن کنار همه مدل 206.

سفت فرمان را چسبیدم و گفتم:

- ماشین ماهم که دویست و شیشه جواد.

جواد سر جایش کمی جابه جا شد و هوفی کشید.

- وای خدایا! اون از دیشب اینم از الان.

ماشین جلویی یک پراید بود. پلیس اشاره کرد

برود و راه را باز کند. بعد من با پاهایی لرزان پدال

گاز را آرام فشار دادم و چند متری جلوتر رفتم.

مامور پلیس اشاره کرد به سمت کنار اتوبان بروم.

فرمان را سمت جایی که با دست اشاره کرده بود

چرخاندم و پا روی ترمز گذاشتم.

جواد گفت:

- تو هیچی نگو. فقط یادت باشه ما نامزدیم و داریم از سفر بر می گردیم تهران.

تند تند سر تکان دادم:

- باشه حواسم هست.

با نزدیک شدن مامور پلیس که با دفترچه و خودکاری که دستش بود و شماره پلاک ماشین را با دقت نگاه می کرد، جواد با گفتن "خدایا به دادمون برس!" از ماشین پیاده شد و کسی این جمله را فوراً توی ذهنم با صدای بلند فریاد کشید که کجای این دنیا خدا توی دزدی به آدم هایش کمک کرده که ما دومین نفرش باشیم؟!

من هم متعاقباً از ماشین پیاده شدم. مامور شماره پلاک را توی دفترچه اش یادداشت کرد. آفتاب چشمان جواد را آزار می داد. دستش را بالای صورتش نگاه داشت و رو به مامور گفت:

- سلام خسته نباشید چی شده جناب؟ مشکلی

پیش او آمده؟

مامور پلیس که مردی نه چندان جوان بود گفت:

- سلام. ممنون. چیزی نیست. بازرسی. لطفا مدارک شناسایی و مدارک ماشین رو بدین.

جواد فوراً به سمت ماشین چرخید و مدارک را از داشبورد برداشت و به دست مامور داد. مامور جوان به جواد نگاهی دقیق کرد و بعد از بررسی مدارک گفت:

- ماشین برای خودتون نیست درسته؟  
- بله.

مامور نگاهی به صندلی عقب انداخت.  
- لطفا صندوق رو باز کنید.

هری دلم پایین ریخت. ولی در عین حال سعی کردم به جواد نگاه نکنم. جواد گفت:  
- آخه صندوق عقب برای چی قربان؟

مامور رو به من گفت:

- از کجا میان خانوم؟

آب دهانم راقورت دادم و به جواد نگاه کردم.  
مامور و جواد به سمت عقب ماشین رفتند. جواد  
در صندوق را باز کرد و من هم در حالی که به عقب  
ماشین نزدیک می شدم گفتم:

- آقا من و نامزدم داریم از سفر برمی گردیم. از  
قزوین. اینم چمدونای لباسامونن ویه کم خرت و  
پرت. واسه چی می خواین نگاه کنید؟

مامور با نگاهی سرد و توخالی که آدم را می  
ترساند، رو به من گفت:

- چیزی نیست خانوم. یه بازرسی ساده ست.

بعد رو به جواد گفت:

- بازش کن آقا!

جواد نیم نگاهی پر از وحشت به من انداخت و لب

گزید. گفتم:

- آخه درست نیست آقا. شاید من نخوام... ای بابا!

جواد در چمدان اول را باز کرد. جواد چشمانش گرد شد و مامور فوراً سر چرخاند. پوفی کشید و گفت:

- ای بابا! اون یکی رو باز کن!

جواد در چمدان دوم را باز کرد. مامور با دقت نگاه کرد.

- اینا چیه؟

سرم را کج کردم. با دیدن قرقره های بزرگ نخ و کنف به جواد نگاه کردم. جواد یواشکی و دور از چشم مامور چشمکی به من زد. جواد گفت:

- اینا مال ننه مه. بنده خدا کلی با زحمت رسید  
ببرم تهران براش رنگ کنم بیارم.

مامور گفت:

- خيله خب ببندش! اون چمدونم همينه؟

جواد گفت:

- بله. البته لوازم شخصی من و خانومم هم هست.

می‌خواين ببينيد؟

- نه لازم نکرده. بفرمایید حرکت کنید. سریعتر!

جواد مدارک را از مامور گرفت و گفت:

- ممنون.

هر دو که توی ماشین نشستیم، نفس راحتی کشیدیم. پا روی پدال گاز گذاشتم و ماشین را آرام آرام در لاین دوم انداختم. بعد سرعتم را زیاد کردم و از پلیس و همکارانش دور شدیم.

جواد نگاهی به من انداخت و خندید. من هم به او نگاه کردم و بعد یقی زیر خنده زدم. خنده‌های جواد تبدیل به قهقهه شد. بین خنده‌هایش فریاد زد:



- وای خدا! قیافه ش دیدن داشتا. ای خدا! دلم.  
مردم از خنده.

گفتم:

- بیچاره از خجالت آب شد.

- اونا رو از کجا آورده بودی؟

- خب دیگه پررو نشو.

- نه جون من ترلان خانوم. اون همه لباس زیر...

لب گزیدم از خجالت. گونه هایم گر گرفت.

#نالوطی

#قسمت\_پنجاه\_هشتم

- مال ملیحه و خاله گوهر بود. یهو به ذهنم رسید.  
اون چند تیکه لباس رنگی رنگی باعث شده نره

سراغ چمدون سوم. قرقره های نخ زیاد نمی  
تونست راه نجاتمون باشه. می ترسیدم بره صندلی  
عقبو بگرده یهو به فکرش برسه زیر صندلی رو هم  
نگاه کنه.

واسه همین وقتی تو خواب بودی، بین راه رفتم  
دستشویی. بعدم اونارو ریختم تو چمدون.

جواد سر تکان داد:

- بیچاره اون ملیحه ی فضول و خاله ی احمد اگه  
صبح پاشن ببینن لباس زیرشون به سرقت رفته  
چی میگن یعنی؟

- از خجالت هیچی نمی تونن بگن. همین. صداشم  
در نمیارن.

معذب بودم جلوی جواد. برای اولین بهر بود با  
مردی غریبه این همه راحت بودم. خدا خدا کردم  
جواد دیگه به این موضوع اشاره نکند.

پول ها را زیر صندلی عقب جاساز کرده بودیم. آن

هم درست در لحظه ی آخر قبل از خروج از آن ده.  
و من ممنون دور اندیشی جواد بودم. مقداری هم  
توی چمدانی که روی صندلی عقب بود ریختیم  
چون دیگر جایی نداشتیم.

آن جور که شب قبل ترسیده بود با خودم گفتم  
ادامه ی این راه با این مرد سخت است. ولی انگار  
فقط همان لحظه که از ده بیرون رفتیم خیالش  
راحت شده بود. تا صبح کلی قرقره را از این طرف  
و آن طرف آن مخروبه پیدا کرده بود و سر حوصله  
نخ ها را به آن ها پیچیده بود.

جواد دیگر اشاره ای به موضوع لباس های زیر  
نکرد و من ممنونش بودم.

گفتم:

- اگه پولا رو زیر صندلی قایم نمی کردیم الان  
کارمون زار بود. ولی پلیس دقیقا دنبال چی و چه

کسی بود؟

جواد آب میوه ای از کیسه ی خوراکی ها برداشت.

- لابد یا مواد مخدر بوده یا مال دزدی دیگه. یا  
شاید مشروبات الکلی.

هر چی که بود به خیر گذشت.

- خدا به خیر کنه سومیش رو.

- تازه شروع شده ترلان خانوم. اول راهیم.

- اون جور که دیشب ترسیده بودی گفتم دیگه توبه  
می کنی.

- توبه ی گرگ مرگه. من گرگم ترلان خانوم. یه گرگ  
زخمی. یه گرگ گرسنه. بوی خون به مشامم خورد  
و رفتم دنبالش. حالا که طعمه تو چنگمه فقط بتید  
یه لقمه چپش کنم.

به صورت نمایشی سرم را لرزاندم:

- وای ترسیدم.

جواد آب میوه اش را نوشید و تشکر کرد.  
گفتم:

- خواهشا دیگه نخواب.

- دیگه مگه می تونم بخوابم. یه لحظه پلیس گفت  
بزن کنار سخته زدم خواب پرید از سرم. فکر کنم تا  
یه ماه نتونم بخوابم. می ترسم پلیسه بیاد تو  
خوابم.

لبخند زدم. گفتم:

- حالا پولاً رو کجا ببریم؟

جواد سر تکان داد:

- نمی دونم.

تقریبا جیغ زدم:

- نمی دونی؟ یعنی چی آخه؟

جواد با خونسردی گفت:

- یه فکری دارم. فقط نمی دونم درسته یا نه.
- چیه اون فکر؟
- رسیدیم بهت میگم.
- ماشین واسه کیه؟
- واسه سامان. داداش آرمان.
- باز شوکه نالیدم:
- با ماشین صاحب پول رفتی چول خودشو که دزدیدی برداشتی ببری قایم کنی؟
- جواد خندید:
- خیلی باحالم نه؟
- آره خیلی. کجاست اون جای مخفیمون.
- یه ساختمون قدیمی که یه پیرمرد خر پول واسه زن جوونش خریده. قراره بکوبیمش نونوارش کنیم. می برم میذارم اونجا یکی دوروز دیگه جابه جاش می کنم.

- چقدر بی خیالی.
- به خدا فکر می کنی. از وقتی از تهران دراومدیم  
استرس داره منو می کشه.
- کارمون خطرناکه. طبیعیه خب.
- تو ولی انگار آرومی.
- من؟ نه. من... من می ترسم.
- از چی؟
- از اینکه هیچکس دنبالمون نیست. از اینکه نمی  
دونم کی پیدام می کنن و منم مثل احمد.
- دیگر ادامه ندادم.
- جواد گفت:
- نترس. ولی البته درست میگی. اینم که هیشکی  
دنبالمون نیست خیلی مشکوکه.
- نالیدم:

- یعنی چی؟ منظورت چیه؟
- یعنی... یعنی اینکه فهمیدن من دستم تو کاره و منتظریه فرصت مناسب.
- وحشت زده گفتم:
- تا چی کار کنن؟
- نمی دونم ترلان. نمی دونم.

#نالوطی

#قسمت\_پنجاه\_نهم

نزدیک ظهر به خانه ای که جواد حرفش را زده بود رسیدیم. یک خانه ی قدیمی توی کوچه ای پهن و خلوت با درختان توت و بوته های بزرگ شمشاد. همه چیز آن کوچه ی بن بست دوست داشتنی بود. ساختمان های کوتاه با نمای سفید، شمشادهای



خوش رنگ. سکوت آرامش بخش آن کوچه را تنها  
 پچ پچ گنجشک ها می شکست. جواد اتومبیل را  
 روبه روی در خانه توی پیاده رو متوقف کرد. در  
 حیاط را با کلیدی باز کرد و اتومبیل را به داخل  
 حیاط برد. تا وقتی جواد در را ببندد، گشتی توی  
 حیاط به هم ریخته زدم. چیز جالبی در آن کهنه  
 خرابه وجود نداشت. همه چیز مرده بود. تنها  
 درخت پیر شاه توت بود که برگ های سبز داشت و  
 مقدار زیادی شاه توت که روی شاخه هایش  
 سنگینی می کرد تا کسی بیاید و میوه اش را  
 بجیند و بارش را سبک کند.

جواد کنارم ایستاد و گفت:

- شاتوت دوست داری؟

نیم نگاهی به او کردم:

- آره. خیلی.

- بیا چمدونارو ببریم تو. خیلی دیرم شده. باید

برگردم شرکت.

نگاه از باغچه گرفتم و به کمکش شتافتم. چمدان ها را به طبقه ی دوم بردیم و توی کمدی که شبیه دخمه بود و توی یکی از اتاق خواب ها بود، پنهان کردیم.

جای خوبی برای پنهان کردن آن هم به مدت طولانی نبود. باید خیلی زود چمدان ها را از آن جا می بردیم.

جواد از توی ماشین یک کیسه ی تمیز پیدا کرد. بعد از درخت بالا رفت و مشغول چیدن شاهتوت شد.

وسط شاخه های بلند ایستاده بود و تند تند شاه توت های سرخ را می چید و توی کیسه می انداخت.

زیر درخت ایستادم:

- کسی از همسایه ها تو رو نبینه برامون بد بشه؟

جواد لبخند زد:

- خب ببینه. مگه داریم چی کار می کنیم؟  
 - من نمی دونم چرا تو پولاً رو باید بیاری بذاری  
 اینجا که دقیقا لونه ی خود آقا شیره ست.  
 خندید.

- لونه ی شیر؟

- یادته گفتم گرگی؟ غذای آقا شیره رو برداشتی  
 حالا هم آوردی گذاشتی این جا. خیلی خطرناکه.  
 بلندتر از قبل خندید. دندان های سفید و مرتبی  
 داشت که خنده هایش را قشنگ تر می کرد.  
 بعد گفت:

- یاد جنگل حیوانات افتادم. اتفاقاً جای خوبیه.  
 اونا هیچ وقت نمیان خونه ی خودشونو بگردن.  
 البته از اول هفته ی دیگه کارگرا میان و خونه رو  
 خراب می کنن. باید ببریم یه جای دیگه.

- البته اگر کسی مارو تعقیب نکرده باشه.

- باز یادم ننداز.

- به خدا خیلی عجیبه. یهو دیگه کسی تعقیبمون نمی کنه. خیلی می ترسم.

جواد جوابم را نداد. مدام آب شاه توت توی صورتش می پاشید. ته ریشی روی صورتش نشسته بود که به او می آمد. نور آفتاب روی صورتش تابیده بود و چشم های درشت و عسلی رنگش را زیباتر می کرد. بی حرف به او زل زده بودم و داشتم توی دلم جذابیت مردانه اش را تحسین می کردم که ناگهان جواد به من نگاه کرد و مرا غافلگیر کرد. فوراً نگاهم را به جای دیگری دوختم و در دل به خودم و چشم های هیزم لعنت فرستادم.

کمی که گذشت گفتم:

- می تونم بپرسم پولارو کجا قراره ببری؟

جواد آرام آرام از درخت پایین آمد. سر و صورتش قرمز بود. روی لباسش هم لکه های سرخ شاه توت ریخته بود.

گفت:

- یه جای خیلی خوب!

در کیسه را بست و آن را روی صندلی عقب ماشین گذاشت. گوشه ی حیاط در آهنی فلکه ی آب را برداشت و شیر قرمز رنگ را باز کرد. بعد، از شیر آب کنار باغچه دست و صورتش را شست و آب خورد.

دوباره شیر فلکه را بست و رو به من گفت:

- بشین بریم ترلان.

بی حرف توی ماشین نشستم و جواد در را باز کرد. دیگر به من نمی گفت ترلان خانوم و من اینطور راحت بودم. دلش را هم نمی دانستم.

دقایقی بعد توی خیابان پشت ترافیک ظهر مانده

بودیم. مدام از آینه ی بغل و آینه ی ماشین به  
عقب نگاه می کردم ببینم آیا کسی ما را تعقیب می  
کند یا نه. اما چیز مشکوکی نبود. آن میان مدام  
چشمم به کیسه ی شاه توت ها می افتاد و دلم را  
هوایی می کرد.

جواد گفت:

- اینقدر که تو به عقب خیره شدی و سر و گردن  
می چرخونی هیچکس دنبالمون نیاد یه کاری می  
کنی مردم مشکوک بشن.

سر جایم نشستم و به ثانیه شمار که روی عدد  
نوزده بود خیره شدم.

- نگفتی ها!

جواد خسته خمیازه ای کشید و گفت:

- چی رو؟

- مقصد بعدی پولا رو.

- بذار اول یه داستان برات تعریف کنم.

- داستان؟

- آره داستان فامیل مادریم رو.

مamanم یه دخترخاله داره که هم سن و سال خودشه. از بچگی باهم خیلی دوست و رفیق بودن. زندگی خونواده ی مادری من خیلی قاراشمیشه. نه تا بچه بودن. شیش تا پسر، سه تا دختر.

دو تا از دایی هام تو جبهه شهید شدن. یه خاله م سرطان سینه گرفت مرد و موندن شیش تا. بین خاله ها و دایی ها فقط یه داییم و یه خاله م با مادرم خوبن و باهم راحتن. بقیه هر کدوم یه مسئله با ما دارن. میونه مون سر یه مسائلی شکرآبه. این دخترخاله ی مamanم که اسمش محلقاس، یه شوهر داشت که معاون بانک بود. پدربزرگم یه خونه بزرگ داشت. وقتی مرد، پسرا و

دختره به آقا مجید فشار آوردن وام بده بهشون که  
 خونه رو بکوبن و آپارتمان کنن واز این مستاجری  
 خلاص شن. آقا مجید قبول نمی کرد. می گفت  
 قسطاش سنگینه، نمی تونید سر وقت پس بدین.

#نالوطی

#قسمت\_شصتم

خلاصه که همه به خاله م یعنی همون مادرزن اقا  
 مجید و مادر این محلقا؛ دخترخاله ی مامانم فشار  
 آوردن. بیچاره خاله م مونده بود اون میون طرف  
 خواهر و برادرشو بگیره یا طرف دختر و دامادشو.  
 آخرشم نتونست و به مجید گفت اون وام رو جور  
 کنه.

آقا مجید تازه شده بود معاون و دوست نداشت



این مقام رو از دست بده. خلاصه که وام رو به  
اصرار خاله م گرفت.

جواد آهی کشید. راستی نگفتی کجا بیرمت؟ میری  
خونه تون یا بیمارستان؟

چنان محو داستان زندگی خانواده اش شده بودم  
که فراموش کردم بگویم مرا برساند به خانه.

- میرم خونه. بعدش میرم بیمارستان.

جواد از یک دور برگردان مسیرش را تغییر داد.  
بی صبرانه گفتم:

- خب بعدش چی شد؟

- این قضیه مال پونزده سال پیشه. آقا مجید با بی  
میلی تمام وام رو داد دست دایی هام و اونا خونه  
رو کوبیدن و شروع کردن به خریدن مصالح و  
چیزای دیگه. دو ماه اول قسطارو سر وقت دادن.  
ماه سوم کم کم قسطا عقب افتاد. آقا مجید هی  
پیغوم و پسغوم که سر وقت قسطارو بدین. از ماه

های بعد قسطا یه ماه درمیون پرداخت شد و بعده دو ماه دایی هام دیگه پولی نداشتن واسه قسطا. خلاصه که درگیری شد بین دایی ها و خاله و مجید و محلقا. مامانم و یکی از دایی هام هم با خاله م تو یه جبهه بودن. از اول هم دایی داوودم با این وام مخالف بود. منتها چون از همه دایی هام کوچکتر بود حرفش برو نداشت. تا اینکه دایی بزرگم گفت تنها راهش اینه که مامان من خونه ش رو بفروشه و مقداری از قسط رو واسه چند ماه بدیم تا خونه آماده بشه.

با تعجب گفتم:

- مگه شما مستاجر نبودین؟

- نه. ما تو همین خونه ای که الان هستیم زندگی می کردیم. بابام با هزار بدبختی اون خونه رو خرید. از قسطاش کمی مونده بود که فوت کرد. دایی داوود کمکمون کرد باقی قسطا رو بدیم. من اون موقع تازه بیست سالم شده بود. می رفتم

مکانیکی و یه پولی می گرفتم. مامانم ولی نداشت  
 زیاد بمونم سر اون کار. منو با کار کردن توی یه  
 کارگاه بسته بندی فرستاد دانشگاه. نگم برات از  
 این سالا که چجوری گذروندیم. سر درد می گیری  
 به خدا.

فقط بگم که اون موقع مامانم قبول نکرد خونه رو  
 بفروشه. گفت نمیشه. نمی تونم. مال بچه هامه.  
 ثمره ی رنج چند سال شوهر خدا بیامرزمه.  
 دعواشون شد و قسطا کلا قطع شد. ضامن وام هم  
 خود آقا مجید بود. طفلک نه می تونست قسطا رو  
 بده، نه می تونست اینارو راضی کنه که وام رو  
 پس بدن. این وسط هم جریمه های قسط وام  
 روی هم تلنبار میشد. دایی هام مجبور شدن از  
 شیش واحد، چهارتاش رو پیش فروش کنن. یه  
 مقداری از پول رو دادن به آقا مجید. اون دو تا  
 واحد موند و شیش تا مدعی. مامانم خودش رو  
 کشید کنار. گفت سهمم رو بخشیدم. مال خودتون.

دایی داوود و خاله م هم همین کارو کردن و کشیدن کنار. ولی این میون رابطه شون خراب شد و تقریبا قطع رابطه کردن. الانم سالی یه بار به زور همو می بینن. محلقا هم کارمند همون بانکی بود که آقا مجید معاونش بود. سمت معاونی رو ازش گرفتن و بقیه قسطو محلقا با سماجت از دایی هام گرفت و به بانک پس داد. ولی اون وسط کلی حرص و جوش خورد. اون دعوایا پیرش کرد. قسطا چند سال بعد تموم شدن ولی رابطه ها خراب شد. آقا مجید از اون بانک دولتی منتقل شد به شعبه ی شهریار. محلقا هم کارش رو گذاشت کنار و خونه نشین شد. آقا مجید عمرش زیاد نبود. یه شب ایست قلبی کرد و مرد. محلقا خودش رو بعده دو ماه عزاداری واسه شوهرش جمع و جور کرد. هیچکس نمی دونست اون چجوری داره هزینه های زندگیش رو درمیاره. فقط به ما می گفت حالش خوبه و نگران نباشیم.

رسیده بودیم به خیابان خودمان و من باید پیاده  
میشدم. کوچه تنگ و باریک بود و نمی خواستم  
کسی مرا با جواد ببیند.

جواد ماشین را کنار خیابان پارک کرد.

- رسیدیم ترلان.

- بقیه شو نمیگی؟

جواد کمی تنش را به سمت من چرخاند. آرنجش را  
روی فرمان گذاشت و انگشتانش را تکیه گاه سرش  
کرد و با سری کج شده نگاهم کرد و گفت:

- خیلی دیرمه. باید برم سریع لباسمو عوض کنم و  
برم شرکت. بقیه شو وقتی خواستیم پولارو ببریم  
بهت میگم. باشه؟

یک بند کوله ام را به روی شانه ام انداختم و در را  
باز کردم و گفتم:

- باشه. پس من میرم.

- راستی...

با یک پا روی زمین به سمتش چرخیدم. به عقب  
خم شد و کیسه ی شاه توت ها را به سمتم گرفت:

- بیا اینم ببر. برای تو چیدم.

به کیسه نگاه کردم:

- همه ش مال من؟

- همه ش مال تو.

- پس خودت چی؟

- نمی خواد. بعدا میرم می چینم. گفתי خیلی  
دوست داری. ببر.

با خوشحالی کیسه را گرفتم و گفتم:

- ممنون.

با مهربانی و آن صدای خوش آهنگش لب زد:

- نوش جونت.

خدا حافظی کردم و او سر تکان داد و به سرعت از  
من دور شد. کیسه را جلوی صورتم گرفتم و با  
ذوق گفتم:

- بریم خونه تا دختونو بیارم شاتوتای خوشگل و  
خوشمزه.

\*\*\*\*\*

#نالوطی

#قسمت\_شصت\_یکم

به شدت خوابم می آمد و مدام پشت سر هم  
خمیازه می کشیدم. باید تا شب نقشه ها را تکمیل  
می کردم و می رساندم دست سرپرست. چشم  
هایم می سوخت و هر چند دقیقه، یک اشتباه می  
کردم. خطوط رو دوتایی می دیدم. دلم می  
خواست تا فردا همین موقع تخت می خوابیدم.

نگاهم رفت سمت ساعت روی صفحه ی مانیتور.  
شش عصر بود و تا هشت شب باید نقشه را آماده  
می کردم.

تا آن روز حتی یک اشتباه کوچک از من سر نزده  
بود و آن روز هم نباید خراب کاری می کردم.  
به آبدارخانه زنگ زدم و درخواست دو فنجان قهوه  
کردم تا خودم را بیدار نگه دارم. صدای رسیدن  
پیام به تلفن همراهم باعث شد از میز دل بکنم.  
پیامی از طرف رها بود: "داداش جونم سلام. شب  
زود بیا. مهمون داریم."

به پیامش جواب دادم: "مهمون کیه؟"  
فورا پیام رسید: "دخترخاله محلقا"

متعجب دوبار پیام رها را خواندم. لبم به لبخندی  
کوتاه کش آمد. با خودم فکر کردم که چه خوب  
شد.



فورا به کارم ادامه دادم. چندین و چند پیام دیگر هم آمد که به تلفن نگاه نکردم. لابد رها بود که گفته برای شام کم و کسری داریم بخرم.

به لطف آن دو فنجان قهوه ی خانوم افضلی که خوب بلد بود چطور قهوه دم کند خواب از سرم پرید. آقا مراد آبدارچی شرکت فقط بلد بود خوب چای دم کند و خوب تمیزکاری کند. از هشت پنج دقیقه ای گذشته بود که کارم تمام شد. نگاه آخری به نقشه انداختم. همه چیز خوب بود و من روز به روز توی این کار مهارتم بیشتر میشد.

با خوشحالی نقشه های لوله پیچ شده را برداشتم و از اتاقم بیرون رفتم. آقای مستور توی اتاقش بود. با دیدنم عینکش را از چشمانش برداشت و گفت:

- تموم شد؟

نقشه را روی میزش گذاشتم. عینکش را دوباره روی چشمانش زد و در حالی که نقشه را باز می

کرد گفت:

- اون خونه هه که ورته سرش دعوا داشتنو یادته جواد؟

کمی فکر کردم. همان خانه ای را می گفت که با احمد پول ها را آن جا پنهان کرده بودیم. نگران شدم چه می خواهد بگوید که در باز شد. سامان با سیگاری گوشه ی لبش و دستانی پر از پرونده داخل اتاق شد.

پوشه ها را روی میز گذاشت. سلام کردم و سیگار را از گوشه ی لبش برداشت و گفت:

- چطوری جواد؟

سر خم کردم:

- مخلصتم. شکر.

مستور از بالای عینکش به پوشه ها اشاره کرد:

- اینا چیه سامان؟

سامان پکی به سیگارش زد و دودش را به سمت  
سقف فوت کرد.

- یه سری گزارشه که احمد واسه هر جلسه با  
مشتریا می نوشت و همه چی رو با تاریخش ثبت  
می کرد.

مستور کنجکاو گفت:

- خب؟

سامان نگاهی به من انداخت و بعد رو به مستور  
گفت:

- یکی از پرونده ها نیست. داریم همه جا رو زیر و  
رو می کنیم.

- مال کی بوده؟

سامان باز به من نگاهی معنادار کرد و گفت:

- بماند بهنام. فقط می خوام بگم احمد با اون همه  
حواس جمعش پرونده رو چرا گم کرده در عجبم.

- آدم کار درستی بود. حیف! مگه نه جواد؟

بی حواس لب زدم:

- جان؟... بله... حق با شماست.

سامان گفت:

- آرمان دنبال اون پرونده ست. خیلی هم عصبانیه.

کاش بفهمیم کجاست.

حس کردم توی اتاق زیادی هستم. مستور و آرمان

و سامان خیلی به هم نزدیک بودند. رفاقتشان از

خیلی قدیم بود. شرکت را هم همین سه نفر

تاسیس کرده بودند.

گلویم را صاف کردم:

- جناب مستور اگه اجازه بدین من رفع زحمت کنم.

مستور گفت:

- ولی من که هنوز حرفم تموم نشده. چی داشتم

می گفتم؟

کمی فکرم را جمع و جور کردم و گفتم:

- از اون خونه که ورثه سرش دعوا داشتن می گفتین.

- آره... همون. یادته نقشه رو تو کشیدی؟

- بله... چیزی شده؟

- خواستم بگم کارت درسته. خیلیم درسته. خیلی خوششون اومده. مطمئنی فوق دیپلم داری؟

نفس راحت و بی صدایی کشیدم:

- بله. متاسفانه نشد ادامه بدم.

- همین حالا شم مهندسی.

- لطف دارین. نقشه اگه موردی نداره من برم مزاحم شما و سامان خان نشم.

مستور سر تکان داد:

- مرسی. خوبه. خیلی خوبه. برو. خیر پیش.

رو به سامان گفتم:

- با اجازه من برم. کارام تمومه.

سامان گفت:

- خسته نباشی.

از اتاق که بیرون زدم حس کردم تمام تن عرق کرده  
 ام یخ بسته. فوراً توی اتاقم خزیدم و در را بستم.  
 تلفنم روی میز داشت زنگ می خورد. قبل از اینکه  
 به میزم برسم صدای زنگ قطع شد.

شماره ی ترلان بود. ده تماس از دست رفته. یعنی  
 چه کارم داشت؟

دوروز از برگشتنمان از قزوین می گذشت و در آن  
 دو روز ندیده بودمش.

فوراً با نگرانی با او تماس گرفتم. با اولین بوق  
 صدایش توی گوشم پیچید:

- الو جواد؟

داشت گریه می کرد. گفتم:

- چی شده ترلان؟

صدایش با خشم همراه بود. عتاب آلود نالید:

- چرا تلفنتو جواب نمیدی؟

- تو اتاق رئیسم بودم. داری گریه می کنی؟

هق زد. بلند بلند شروع کرد به گریه کردن.

کلافه و نگران تر از قبل گفتم:

- ترلان؟ جواب منو بده. بهت میگم چی شده؟

ترلان نمی توانست حرف بزند. هق هق گریه اش داشت بیشتر و بیشتر میشد.

وسایلم را برداشتم و از اتاق و بعد مثل برق از جلوی افضلی رد شدم و همانطور که داشتم با ترلان حرف می زدم تا آرامش کنم از شرکت بیرون زدم.

- گریه نکن دختر. دارم میام... خب؟

## #نالوطی

## #قسمت\_شصت\_دوم

دکمه ی آسانسور را زدم؛ ولی کابین توی طبقه ی سوم مانده بود. ناچار از پله ها دویدم پایین. صدای ترلان آمد. یک عجز و لابه ای توی صدایش بود که هم ترسیدم و هم دلم برایش سوخت.

- میای؟ واقعا میای جواد؟

- آره به خدا دارم میام. الان کجایی؟

- بیمارستانم.

- قطع کن اومدم. قطع کن دختر.

نفس زنان رسیدم به پارکینگ و سوار موتورم شدم. کلاهم را روی سرم گذاشتم و از پارکینگ به



سرعت خارج شدم.

با سرعتی زیاد از بین ماشین های گرفتار در ترافیک لایی می کشیدم. از دو تا چهار راه هم خواستم رد بشوم اما پلیس فوراً مرا به عقب برگرداند.

وقتی به بیمارستان رسیدم، موتور را به میله های محوطه ی بیمارستان زنجیر کردم. تنگ غروب بود و خورشید داشت می رفت خستگی در کند. خبری از ترلان نبود. روی سکوی داغ و تفت زده ی پشت میله ها نشستم. خسته بودم و تلفن ترلان و با عجله آمدنم دیگر انرژی برایم نگذاشته بود. شماره اش را که گرفتم صدای بغض آلودش آمد:

- اومدی؟

فوراً به پشت سرم نگاه کردم. از سکو پایین پریدم. ترلان از آن طرف میله ها نگاهم کرد. اشک هایش زیر نور تیر چراغ برق بالای سرمان می درخشید.

فورا گفتم:

- چی شده ترلان؟

ترلان لب هایش را به هم فشرد. صدای قشنگش گرفته بود.

- نورلان... نورلان مرد.

وا رفتم. با دهان باز نگاهش کردم.

ترلان گفت:

- طفلک من! رفت... راحت شد.

جفت آرنج هایم را روی سکو گذاشتم و انگشتانم را روی شقیقه هایم فشردم.

- کی؟ آخه اون که بهتر شده بود. گفتی از آی سی یو آوردنش بخش. چی شد یهو اینجودی شد؟

ترلان باز هق زد و گفت:

- کم آورد جواد. خاله ی قشنگم دیگه خسته شده بود.

دوباره ایستادم:

- خیلی ناراحت شدم.

ترلان میله ها را با دو دستش گرفت:

- ولی واسه این نگفتم بیای جواد.

اخم ریزی کردم:

- یعنی چی؟ حرف بزن ببینم چی میگی تو؟ چی شده باز؟

ترلان به دور و برمان نگاه کرد:

- یکی عصریه بهم زنگ زد.

- خب؟

- شماره ش آشنا بود... شماره ی احمد بود.

وحشت زده گفتم:

- چی؟! احمد؟... ولی احمد که...

- یادته بهت گفتم ماشین و موبایلش رو پلیس پیدا

نکرده؟

- آره می دونم.

- لابد... شاید خود قاتل بهم زنگ زده.

- حرف زد باهات؟

- فقط گفت سلام و بعدم قطع کرد. خیلی ترسیده بودم. فوراً به اون شماره زنگ زدم ولی خاموش بود.

- دقیقا چه ساعتی بود؟

- همون موقع که بهت زنگ زدم. یکی دو دقیقه قبلش بود.

- دیگه بهت زنگ نزد؟

- نه.

- خاله ت کی حالش بد شد؟

- عصر. از اون موقع اینجام.

- داییت کجاس؟

- طفلک بدتر از من حالش بده. تا یه کم جمع و جور کنه خودش رو طول کشید. رفت کارای اداری تحویل جنازه... رو بده، فردا ببریمش واسه دفن.

- تو سردخونه س؟

- آره.

- تسلیت میگم.

ترلان با دستمال سفیدی اشک هایش را پاک کرد.  
گفت:

- حالا چی کار کنیم؟

- تلفنو میگی؟

- آره. من خیلی می ترسم.

- ترس نداره که. یکی فقط بهت زنگ زده. شاید خود قاتله یا شایدم کسیه که تلفن احمد دستشه. شاید یکی تلفن رو پیدا کرده که مثلا احمد تلفنش

رو گم کرده بوده. چه می دونم. هزار تا دلیل میشه  
براش آورد.

- بریم پیش پلیس.

- ترلان!

- خب چیه؟ شاید بشه کمک کرد قاتلو پیدا کنن.

- چجوری؟

- دوباره زنگ می زنه. من می دونم. اینجوری  
پلیس با اون دم و دستکاهشون ردشو می گیرن.  
- به این سادگیا که فکر می کنی نیست دختر. مگه  
اون آدم این چیزارو نمی دونه؟ نمی دونه با تلفن  
زدنش ممکنه تو دردرس میفته؟ می دونه. بعدشم  
بریم پیش پلیس خودمون تو دردرس میفتیم. اینا  
که دنبال من و تو هستن سه سوته می فهمن یه بلا  
یی سرمون میارن.

ناگهان چیزی به ذهنم رسید. فوراً تلفنم را باز کردم  
و توی صفحه ی تماس های از دست رفته رفتم.

حدسم درست بود. درست همان لحظه که رفته  
 بودم اتاق مستور، لابه لای شماره هایی از رها و  
 خانه، از شماره ی احمد به من هم زنگ زده بودند.  
 توی قسمت پیام ها هم یک پیام داشتم به این  
 مضمون:

" سلام!"

و دیگر هیچ.

ترلان گفت:

- چی شده؟

سر بلند کردم و پوفی کشیدم:

- به منم زنگ زدن؟

- واقعا؟ کی؟

- درست از هشت گذشته.

- وای دیگه بدتر.

- امشب باید پولارو ببرم از اونجا. من باید برم. اکه کاری از دستم برمیاد بگو.

ترلان سر تکان داد:

- ممنون. امیر دیگه پیداش میشه بریم خونه. گفتم:

- یه لحظه همین جا صبر کن تا پیام.

فورا به سمت دکه ی نزدیک بیمارستان دویدم و دو آبمیوه رانی گرفتم و نزد ترلان برگشتم.

کیسه ی آبمیوه ها را به سمتش گرفتم.

- بیا بخور. خیلی بی حال شدی. نکنه خودتو مریض کنی؟

با نگاهی خاص چشم دوخته بود به من.

کیسه را از بین میله ها رد کردم و او دست دراز کرد و زیر لب تشکر کنان کیسه را از من گرفت.

- ممنون که به فکری. ولی هیچی از گلوم پایین



نمیره.

- فردا حتما خیلی کار داری. نذار مریض شی.  
داییت دست تنهاس. اگه میشد میومدم کمکتون.

#نالوطی

#قسمت\_شصت\_سوم

چشمان ترلان برقی زد.

- مرسی. فامیلامون هستن. فردا باید با مامور برم  
زندان و نامه ببرم دنبال مادرم واسه مرخصی یکی  
دو روزه. البته اگه موافقت کنن. دلم می خواد  
حداقل واسه آخرین بار خواهر کوچیکشو ببینه و  
باهش خداحافظی کنه.

- موافقم. ولی فکر نکنم بهش مرخصی بدن.  
حداقل باید سه ماه از محکومیتش گذشته باشه.

ولی مادرت تازه رفته اون جا.

ترلان "ای وای!"ی سوزناک بر لب راند.

- یعنی همیشه؟

- نه.. حتی واسه چند ساعت؟

- تو بگو نیم ساعت.

ترلان شانه بالا انداخت:

- به خدا اگه ندن. اون زندونو رو سرشون خراب می کنم.

زنجیر موتورم را باز کردم و گفتم:

- حرص نخور ترلان. آخه تو قبر گذاشتن عزیز آدم مگه دیدن داره. خیلی سخته. برو پیش داییت. منم دارم میرم دیگه.

ترلان صورتش را بین میله ها نگه داشت:

- ببخش اونجوری بهت زنگ زدم و هول و ولا انداختم به جونت. الان که فکر می کنم می بینم

نباید پشت تلفن اونجوری شیون می زدم.

- خوب کردی زنگ زدی. نگران نباش. هر وقت دوباره بهت زنگ زدن یا پیام دادن بهم خبر بده. اگر رفتی بیرون و کسی دنبالت بود همون لحظه به من زنگ بزن. سعی کن تنها بیرون نری. خطرناکه. باشه؟  
- اونجوری میگی بیشتر می ترسم.

سوار موتورم شدم و کلاه را روی سرم گذاشتم.

- نمی خوام بترسونمت. ولی این قضیه پولایه چیزایی پشتش داره که از پول مهم تره.

- یعنی چی؟ تو چیزی می دونی که من بی خبرم  
جواد؟

یاد مکالمه ی آن روز آرمان و ماندانا توی پارکینگ افتادم.

- نمی خوام چیزی رو ازت پنهون کنم. فقط اگر همه چی رو بهت نگفتم بدون نگران خودت بودم.

- باز داری دو پهلو حرف می زنی که.

سوئیچ را به موتور زدم. گفتم:

- فقط اینو بگم واسه 9 میلیارد که این روزا داره

یواش یواش کم ارزش میشه نمیان آدم بکشن.

حدس می زنم احمد رو به خاطر پول نکشتن. به

خاطریه چیز خیلی مهم کشتن.

انگار با حرف هایم داشتم بیشتر او را می

ترساندم. بی حرف زل زده بود به من.

دستم را نزدیک صورتش تکان دادم.

- ترلان؟

آب دهانش را قورت داد:

- ببین جواد من دختر ترسویی نیستم. جریزه م

زیاده. قد ده تا مرد جنم دارم. من یه دختر تورکم

که بابام می گفت بمیره خیالش اون دنیا بابت من

راحت. ولی کله م بوی قرمه سبزی نمیده برم

خودمو بندازم تو چاهی که بیرون اومدن ازش

ممکن نباشه.

پوزخند زدم:

- تو نبودی همین الان داشتی از ترس اون تلفن زار  
زار گریه می کردی؟

- آره من بودم. ولی ترس من رو مرگ نورلان دامن  
زد. کم آوردم. یهو همه چی ریخت به هم. جز امیر  
که این روزا کم حوصله شده کسی رو نداشتم  
براش گریه کنم. واسه همین بهت زنگ زدم.

- می فهممت. آدم بعضی وقتا یکیو می خواد بی  
طرف باشه، غریبه ی آشنا باشه براش گریه کنه  
سبک شه.

- خب آره. راست میگی. ولی اینم بگم اگه نترسم  
که آدم نیستم. آدم فضاییم. ترسه که باعث میشه  
من تصمیم درست بگیرم این وقتا.

- خب حالا منظورت چیه؟

- ببین اگه قراره برداشتن این پولا به از دست دادن

- جونمون ختم بشه و بلایی که سر احمد اومد سر ما هم بیاد، بیا همین امشب فراموشش کنیم.
- بهت که گفتم ترلان. اونا با پول کاری ندارن. اونا دنبال یه چیز دیگه ان. وقتی چند وقت بیان دنبالمون ببینن ما از همه جا بی خبریم ولمون می کنن. نهایتش بخوان اذیت کنن تهدید می کنیم که میریم پیش پلیس. بعدشم باور کن اونقدر به پول نیاز دارم که سر نترسی پیدا کردم. به بدبختی و مرگ بعدش حالت بی حسی دارم. الان آخه پا پس بکشم؟ حالا که پول تو چنگمه؟
- من گیجم. اوضاعم به هم ریخته. نه می تونم از اون پول بگذرم نه از جونم.
- نترس. تو دل منم خالی نکن. راستی الان پول لا زم نداری؟
- پول؟ به نظرت کفن و دفن مفتیه؟ خریدن قبر کلی پول می خواد. الان از همیشه خالی تره جیبمون.

- فردا صبح گوش به زنگ باش کارت دارم.

- باشه. برو. بابت آبمیوه هم دستت درد نکنه.

استارت زدم و خداحافظی کردم و به سمت خانه راندم. با سرعت توی کوچه پس کوچه ها و خیابان ها گاز می دادم تا زودتر به خانه برسم. حوصله ی ترافیک خسته کننده تهران را نداشتم.

دروغ چرا، آن تماس و پیام پشت سرش، نگرانم کرده بود. یاد آن روزی افتادم که توی آن خانه داشتیم پول و شمش های طلا را از زیر صندلی عقب ماشین توی چمدان ها می چیدیم با ترلان برای خرج کردن پول ها نقشه می کشیدیم. او یک خانه می خواست و یک زندگی راحت برای خودش و خانواده اش. من اما توی دلم آرزو می کردم کاش فقر نبود تا کار کسی به دزدی نیفتد. خلاف کار حرفه ای نبودم که با خیال راحت 8 میلیارد پول بدزدم و یک آب هم رویش.

از سوپرمارکتی سر خیابانمان سفارشات مامان  
 زهرا را خریدم و خیلی زود به خانه رسیدم. مه لقا  
 با دیدنم با همان جدیت توی نگاه و صورتش و  
 لبخندی ملایم جواب سلامم را داد.

همان روزی که از قزوین برگشتم، سر فرصت به او  
 زنگ زدم. مفصل همه چیز را به او گفتم و او  
 پرسید چرا و نصیحت نکرد نکن کارت درست  
 نیست. زن باهوشی بود. .

#نالوطی

#ادامه\_قسمت\_شصت\_سوم

گفت فکرهايش را می کند و خبرم می کند. حالا  
 خودش آمده بود تهران. نمی دانم جوابش چه بود.  
 کار مه لقا معلوم نبود. از نگاهش یا حتی رفتارش  
 نمیشد پی به درونش برد و تا وقتی زبان باز نمی



کرد نمیشد فهمید فکر و تصمیمش چیست  
دخترها کنارش نشستند و دست در گردنش  
انداختند.

رها و سارا مه لقا را خیلی دوست داشتند.

مه لقا که آرزوی دختر داشتن را به لقایش  
بخشیده بود با دوقلوهای ما خوش بود و از  
دیدنشان و وقت گذراندن کنارشان ذوق می کرد.  
هر بار برایشان چیزی می خرید و شادشان میکرد.

شام را دور هم با شوخی های مه لقا و خنده های  
از ته دل دوقلوها خوردیم و من دل توی دلم نبود  
با مه لقا تنها بشوم و حرف هایم را بگویم. دیر بود  
و وقت تنگ. خستگی ام با خوردن شام و نوشیدن  
چای کمی کمتر شده بود.

دخترها که شیطنت هایشان را کردند و بگو  
بخندهایشان را تمام کردند، مه لقا رو به من با  
صدایی که بقیه هم بشنوند گفت:

- جواد صفا؟

فورا گفتم:

- جانم خاله؟

به او می گفتم خاله چون خواهرتر از خواهر بود  
برای مادرم.

- پاشو بساط قلیونو تو حیاط راه بنداز می خوام  
باهات حرف بزنم. اونم خصوصی.

مامان زهرا گفت:

- چه صحبت خصوصی خواهر؟

مه لقا نفسی پر سر و صدا از گلو بیرون داد:

- می خوام یه کم از اون وقتا بگم و تجربه های  
جوونیمو براش رو کنم. شاید به دردش خورد.

- همونایی که خودمم دیدم و شنیدم. میرم براتون  
هندونه بیارم.

فورا از جا بلند شدم:

- تنباکو فقط نعناع پرتقال دارم خاله. خوبه؟  
- آره. خوبه.

فورا به سمت حیاط دویدم. آن شب باید اتفاق  
های خوب می افتاد و مه لقا همان تصمیمی را می  
گرفت که من می خواستم. همانی که مرا و ترلان و  
پول ها را به جایی می برد که آخرش به خوشی  
برسد. به پایان راه فلاکت.

#نالوطی

#قسمت\_شصت\_چهارم

روی تخت گوشه ی حیاط بامه لقا نشسته بودیم و  
من زل زده بودم به او. کت و دامنی سرمه ای  
پوشیده بود با شالی فیروزه ای روی موهای رنگ  
شده اش.

هم سن و سال مادرم بود و نزدیک 60 سال سن داشت. اما مادر شکسته ی من کجا و این زن که گویی پنجاه سالش هم نبود کجا. زنی بود عاقل با رفتاری همیشه مقتدرانه. از آن زن هایی بود که اگر مسئولیت اداره ی جایی را به او می دادند به خوبی از پس آن برمی آمد.

با یک آرامش خاصی قلیان می کشید و دودش را توی هوا می فرستاد. حلقه های دود با بازیگوشی به سمت آسمان می رفتند و بعد محو می شدند.

با بی قراری گفتم:

- خاله من خیلی دلم میخواد بدونم نظرتون چیه؟  
مه لقا نگاهم کرد و گفت:

- گفתי چقدره؟

- 8 تا. منتها فقط 4 میلیاردش واسه منه.

مه لقا پوزخندی زد:

- واسه این یه ذره پول جون خودتو و اون دختری  
به خطر انداختی؟

- خاله. تو که وضعیت منو می دونی. اون به قول  
شما یه ذره پول می تونه یه تکون به زندگیمون  
بده.

مه لقا دست از قلیان کشیدن برداشت. برایش چای  
ریختم توی لیوان بلوری.  
گفت:

- حالا اگه یه بیست تایی بود یه چیزی.

- می خوام کمکم کنید.

- پول کجاست؟

- تو یه خونه خرابه.

- می دونی که نمی تونی اون پولارو خرج کنی؟

- می دونم. پس چی کارشون کنم؟

- باید پولشویی کنی.

- پولشویی؟ چجوری؟

- من آدمشو دارم. راهشم بلدم.

با خوشحالی گفتم:

- دمت گرم خاله.

مه لقا باز پوزخندی زد و مشغول نوشیدن چای شد.

گفتم:

- رفیقم یه نامزد داشت. نامردا درست روز عروسیشون زدن اون رفیقمو که باهاش پول رو برداشتیم کشتن. پول رو هم با کمک ترلان پیدا کردیم.

مه لقا یک تای ابرویش را بالا برد:

- اینارو که گفتی. خب بعدش؟

- خاله ش مرده. بدجوری پول لازم.

مه لقا آهی خسته کشید:

- لعنت به این مرگ. آدم بعده مردنشم کلی خرج داره.

- می خواستم از اون پول بدم بهش. ولی میگی همیشه دیگه.

- آره همیشه. ممکنه ردتونو با همین پول بگیرن. روی هر اسکناس یه شماره هست. دیدی که؟  
- بله دیدم.

- خب پس تا وقتی نتونیم پولارو رد کنیم بره حق نداری بهش دست بزنی.

- پس ترلان چی؟

- یعنی هیچ کاریش نمی تونه بکنه؟

- پدرش مرده. مادرش زندونه. داییشم هم سن و سال خودشه. با یا ماشین کار می کنه که اونم خرابه تو تعمیرگاهه.

- اوه. چه دختر با فلاکتی!

مه لقا تا چند لحظه طوری عجیب و غریب به من  
خیره شد. بعد لب زد:

- چقدر می خوای؟

- یه پونزده تایی بدم کارش راه بیفته. فکر کنم  
هنوز هزینه ی بیمارستانو کامل ندادن. دفن و قبر و  
چه می دونم برو و بیای مردم کلی خرج داره خاله.  
- لعنتی! چه مرگ پرخرجی. نگران نباش. من بهت  
میدم بهش برسون.

با خوشحالی گفتم:

- واقعا؟

خاله خنده ی بامزه ای کرد:

- آره. واقعا!

نمی دانستم چطور از او تشکر کنم. خاله سوئیچ  
ماشینش را به سمتم گرفت:

- بریم.



با تعجب گفتم:

- الان؟ نصف شبی برم خونه دختره چی بگم خاله؟

مه لقا خندید:

- اونجا رو نمیگم. بریم سراغ پولا.

- پولا؟ الان؟

مه لقا لبه ی تخت نشست.

- امشب خیلی گیج می زنیا جواد صفا.

- الان دیر وقت نیست خاله؟

- می خوای تو روز بری چهارنفرم دنبالمون راه  
بندازی؟

پاشو دیگه.

نفس بلندی کشیدم. بدجوری هیجان زده شده  
بودم. فوراً از تخت پایین پریدم.

رو به مه لقا گفتم:

- بر می گردیم اینجا؟

- نه. میریم خونه ی من. از قبل با زهرا و دخترا  
خداحافظی کردم. پس سرو صدا نکن و راه بیفت  
بریم.

نمی دانم چرا وقتی سوار ماشین مه لقا شدیم  
حس کردم دو تا چشم دارد ما را نگاه می کند.  
شاید زیادی حساس شده بودم.

ساعت از دوی نیمه شب گذشته بود که پول ها را  
توی ماشین مه لقا گذاشتم. هیچکس آن دور و برها  
نبود حتی یک کلاغ هم روی درخت یا دیوار خانه  
ها ندیدم.

از شما چه پنهان تا وقتی از تهران خارج بشویم  
قلبم انگار توی دهانم می زد. مدام از آینه ی عقب  
به خیابان نگاه می کردم کسی دنبالمان نباشد.

عاقبت مه لقا گفت:

- چرا اینقدر کلافه ای؟

فرمان را سفت چسبیدم و گفتم:

- از اون وقتی که احمد مرد، تا چند روز یکی منو تعقیب می کرد. ترلان رو هم همین طور. بعد یه روز من ترلانو از اون مرد که دنبالش بود فراری دادم. خاله از اون روز به بعد دیگه نه کسی دنبال من افتاده نه دنبال ترلان.

ترلان از هیچی نمی ترسه جز همین مسئله. اونقدر به من گفت اینو که منم ترس برم داشته.  
مه لقا لب گزید:

- پس دنبال پولای نیستن. می دونن پولای دست توئه...

- آره. همینه. همینه که اون دختری ترسوونده و منو یه کم نگران می کنه که نکنه جونش در خطر باشه.  
- یعنی جون خودت تو خطر نیست کله خراب؟

- خاله باورت میشه من زیادم نمی ترسم؟

مه لقا خندید:

- خب تعجبیم نداره. تو به همین خجسته بودنت معروفی جواد صفا.

سرم را به چپ و راست تکان دادم و خندیدم.

- تو احمدو ندیدی خاله اون از منم خجسته تر بود.

- واسه همون خصلتش هم جونشو از دست داد.

#نالوطی

#قسمت\_شصت\_پنجم

نفس بلندی کشیدم.

- نمی دونم شاید. شاید یه دلیلش همین بود که رفت یه میلیاردو خرج کرد تا دست نامزدشو

بگیره بیره سر خونه و زندگیش. ولی نشد. نامردا  
نذاشتن.

اشکم داشت نیشتر می زد به چشمانم. فوراً با سر  
انگشتانم نم اشک را گرفتم. دلم برای احمد و آن  
سادگی اش تنگ شده بود.  
مه لقا گفت:

- جواد صفا. می دونم اهل صفایی. دلت با صفاس.  
ولی بدون تو بد راهی قدم گذاشتی. دیگه این راه  
توش اگه صفایی باشه همه ش با دلهره س. می  
دونی؟

جوابش را ندادم.

مه لقا ادامه داد:

- عین خودمی جواد. جوونی و کله ت پر از باد.  
نمی توئم نصیحتت کنم چون می دونم الان تو نه  
پند پذیری نه می فهمی چی میگم.

گفتم:

- می دونی که من همه چی رو می دونم.  
 - می دونم جواد. می دونم. واسه همینم هست که  
 اومدی پیش من چون اینم می دونی فقط منم که  
 می تونم کمکت کنم.

نیم نگاهی به نیمرخش کردم و گفتم:  
 - پس کمک کن.

چند دقیقه حرف نزد. بعد گفت:

- پولا پیش من می مونه. هر موقع وقتش شد  
 خبرت می کنم. پیش من نیا. با اون دختره هم  
 نچرخ این ور و اون ور. بهش بگو فعلا نمی تونید  
 دست به پولا بزنید. اگه اصرار کرد دیگه جواب  
 تلفناشو نده.

- دختر عاقلیه خاله. اونجوری که فکر می کنی  
 نیست.

مه لقا سرش را بالا و پایین کرد.

- خوبه. خیلی خوبه.

آن شب پول ها را توی خانه ی مه لقا پنهان کردیم. خبر داشتم مه لقا توی آن خانه ی ویلایی محقر مخفی گاهی برای پول ها دارد. دخمه ای زیر اتاق خواب آقا مجید که با چند پله پایین می رفت. گاو صندوقی بزرگ با چند قفسه ی فلزی که انباشته از دفترهایی قطور بود که از کف تا سقف چیده شده بودند. و از این دخمه فقط من باخبر بودم و مه لقا.

و من کاملاً اتفاقی پی به این راز برده بودم. آن هم وقتی بود که دو ماه به مه لقا پناه آورده بودم. مادرم مرا دو ماه قبل از کنکور فرستاده بود نزد مه لقا. تهدیدم کرده بود اگر دانشگاه قبول نشوم دیگر به خانه راهم نمی دهد. دو ماه سخت را مه لقا شبانه روز کنارم ماند تا منه فراری از درس خواندن

را مجبور به سخت درس خواندن بکند.

روزهای سختی بود. حق بیرون رفتن از خانه را نداشتم. زمان استراحت و خوردن و خوابیدنم محدود بود به پنج ساعت در شبانه روز. برنامه‌ی فشرده‌ی مه‌لقا کار خودش را کرد و من در رشته نقشه‌کشی قبولی را گرفتم. گرچه فوق دیپلم بود ولی مادرم به همان هم راضی بود. خودم هم باورم نمیشد که با دوماه درس خواندن توی دانشگاه پذیرفته شده باشم.

همان روزهای سخت درس خواندن بود که یک روز در حالیکه توی اتاق قدیمی آقا مجید راه می‌رفتم و بلند بلند برای خودم کلمات انگلیسی را می‌خواندم و حفظ می‌کردم، حس کردم زیر پایم زیر فرش چیزی صدا می‌کند. بعد از ظهر بود و مه‌لقا توی اتاقش چرت بعد از ناهارش را می‌زد.

فرش را که بلند کردم. موکتی ضخیم زیر فرش بود. موکت را هم کنار زدم و با دريچه‌ای چوبی به



ابعاد بالاتر از نیم متر برخوردارم. با چشمانی گشاد شده دریچه را باز کردم و با دیدن پله ها وارد آن دخمه ی تاریک شدم. از نوری که از اتاق وارد دخمه میشد گاو صندوق و آن قفسه ها را دیدم. سراغ دفترها رفتم. تمامشان پر بود از فهرستی از اسم ها و پول ها و آدرس و شماره تلفن و سفته. باورم نمیشد.

آن جا جایی بود که مه لقا پول هایش را در آن گاو صندوق بزرگ نگاه می داشت. و کسی خبر نداشت که مه لقا نزول خور قهاری ست که به مردم پول قرض می دهد و این کثیف ترین راه برای گذراندن زندگی زنی ست که همه چیزش را باختہ بود. شوهرش، شغلش، فامیل و دوست و آشناهایش.

خودش بود. همان رازی بود که مه لقا تمام عمر از بقیه پنهان کرد و من در عرض چند دقیقه پی به آن راز کثیف بردم.

وقتی از پله ها بالا رفتم و پا توی اتاق گذاشتم مه

لقا گوشه ای ایستاده بود و نگاهم می کرد. نگاهی  
تو خالی و سرد.

شوکه از دیدنش به تته پته افتاده بودم.

مه لقا سرخم کرد و گفت:

- بهت گفتم بشینی درس بخونی نه اینکه فضولیت

گل کنه و بخوای سر از کارم دریاری. اون پایین

چه غلطی می کردی بچه؟

با ترس و لرز لب گزیدم:

- من... چیزه...

مه لقا سرش را بالا گرفت. به سمت دراتاق رفت و

با انگشت اشاره به سمتم گفت:

- فکرشم نکن حالا که سر از راز من درآوردی بی

خیال درس خواندن بشی. از این لحظه اوضاع

سخت تر میشه.

پوفی کشیدم:

- ولی خاله!

از در بیرون رفت و دست روی دستگیره گذاشت و گفت:

- همه چی رو برمی گردونی سر جای اولش و تا وقتی که واسه شام صدات نکردم سر از کتابت بر نمی داری. امشب جریمه میشی به خاطر فضولیت و دویست و پنجاه تست از زبان و صد تا تست از هندسه مثلثات می زنی. آن شب گذشت و این راز ناگفتنی چندین سال توی سینه ام ماند.

پول ها و شمش ها را که توی گاو صندوق گذاشتیم مه لقا گفت:

- برو بگیر بخواب و سپیده ی سحر بزن به چاک و تا وقتی بهت نگفتم این ورا نمیای جواد. فهمیدی؟

به علامت تایید سر تکان دادم و گفتم:  
- چشم. نوکرتم هستم خاله.

#نالوطی

#قسمت\_شصت\_ششم

دو هفته ای از آن شب گذشته بود و نه از مه لقا  
خبری بود نه از تعقیب کننده ها و نه از پلیس.  
روزهایم با ترس آکنده بود و شب هایم با دلهره و  
کابوس هایی کوتاه اما ترسناک. هر بار هم یک  
رویای وحشتناک را می دیدم. احمد را می دیدم که  
کسی با نقابی سیاه او را به قعر دره ای تاریک هول  
می دهد و احمد مدام فریاد می زند: "کمک، کمک!"  
به خاطر کابوس ها شب ها کم می خوابیدم و  
روزها در شرکت خواب آلود بودم.

در آن دو هفته ترلان را ندیده بودم اما از طریق تلفن جویای احوالش بودم. نمی دانم چرا گاهی به سرم می زد بروم توی ایستگاه مترو و از دور مراقبش باشم. نگران بودم باز کسی دنبالش راه بیفتد و برایش دردسر درست کند.

اما مه لقا تاکید کرده بود این کار جان هر دویتمان را به خطر می اندازد. دیگر هیچ کدامان خبر نداشتیم از همان وقتی که با احمد پول ها را برداشتیم، سرنوشتمان کاملاً تغییر کرده.

ظهر بود و وقت ناهار. با سامان و خانم افضلی و دو سه نفر دیگر رفتیم طبقه ی پایین که سالن غذاخوری ای داشت مشترک برای دو شرکت توی آن مجتمع. غذای آن روز کباب لقمه ای بود. سامان هر بار که غذا کباب لقمه ای بود می گفت شک ندارد گوشت الاغ به خوردشان می دهند. از بس که سفت بود و غیرقابل خوردن.

من ساکت و بی حرف مشغول خوردن بودم.  
سامان داشت برای مستور از دختر کوچک و  
شیطنت هایش تعریف می کرد.

آن طرف میز، همکارهای خانم نشسته بودند و باهم  
حرف می زدند. از همان اولی که به سالن غذاخوری  
پا گذاشته بودم، حس کردم دو چشم مرا می پاید.  
بی هوا نگاهم به آن سمت میز به خانم پرتوی  
افتاد. بله خودش بود. داشت نگاهم می کرد و  
سعی هم نداشت که نگاهش را از من پنهان کند.  
غذایم را خوردم و از بقیه زودتر جدا شدم و به  
اتاقم برگشتم.

پرتوی دستیار حسابدار شرکتان بود. همیشه پر  
حرف بود و با بچه های شرکت دوست بود و با  
خانم افضلی همیشه ی خدا بگو و بخندش به راه  
بود.

اما از زندگی شخصی اش هیچکس خبر نداشت و  
خانم افضلی لقب سرباز گمنام را رویش گذاشته

بود. همه از زندگی هم تقریباً با خبر بودیم به جز آرمان و این دختر که اسمش کژال بود.

نمی دانم چه شده بود که کژال پرتوی امروز این همه چشمش دنبال من بود. زیاد با او حرف نمی زدم. برای همین عجیب بود برایم که توی فکر کژال چه می گذرد و بدتر از آن کنجکاوی داشت مرا می کشت.

ساعت شش بعدازظهر کارهایم را تمام کردم و از خانم افضلی خداحافظی کردم و با آسانسور مستقیم به سمت پارکینگ رفتم. داشتم قفل موتورم را باز می کردم که صدایی مرا متوقف کرد:  
- خسته نباشی جناب مولایی!

سرم را عقب چرخاندم. پرتوی بود. متعجب از دیدنش در آن سمت پارکینگ که مخصوص موتور و دوچرخه بود گفتم:

- خیلی ممنون. شما اینجا چی کار می کنید خانوم

پرتوی؟ فکر کردم رفتین خونه.

دست به سینه به ستون کنارش تکیه زد:

- منتظر تو بودم.

ابروهایم را بالا انداختم.

- من؟

پرتوی نگاهی عاقل اندرسفیه به من کرد و بعد  
پوزخند زد:

- نگو که نفهمیدی امروز میخ شده بودم بهت.  
متوجه نبودی چشمم دنبالت بود؟

زنجیر موتورم را کامل درآوردم و توی کیسه ی  
کنارش انداختم. با لاقیدی و خونسردی گفتم:

- هیز شدی یعنی؟ یا من چشمتو گرفتم؟

سوار موتور شدم و نیم نگاهی به صورت  
برافروخته اش انداختم.

جلو آمد و گفت:



- هیز که شوهرعمه ته.

خنده ام گرفته بود. درست زده بود توی خال.  
اتفاقا شوهرعمه ای داشتم که ناجور چشم چران و  
هیز بود.

پرتوی بیشتر حرصش درآمد:

- جک میگم مگه واست می خندی؟

- نه آخه شوهرعمه م هیزه واقعا. بعدشم شما چرا  
دخترخاله شدی یهو؟

پرتوی سرش را بالا گرفت و هوفی کشید. حرکاتش  
با دستپاچگی همراه بود. نمی دانستم علتش  
چیست و چه می خواهد بگوید.

گفتم:

- کارتون چیه؟

به دور و برش نگاه کرد و پچ پچ وار گفت:

- اینجا موش داره، موشم که کر نیست. بریم یه جا

دیگه.

از لحن دستوروارش هیچ خوشم نیامد.

گفتم:

- چه کاریه که همین جا همیشه بگی؟

دوباره ادای آدم های همه چیز دان را درآورد:

- گفتم که اینجا نمیشه. دلیلشم بعدا می فهمی.

پوفی کشیدم. گفتم:

- خيله خب باشه. کجا پیام؟

- برو پارک بعده چهار راه منم میام اونجا.

گفتم:

- باشه ولی امیدوارم کارت اونقدری مهم باشه که

منه خسته رو تو این گرما داری می کشونی اون

سمت.

سر تکان داد:

- هست. مطمئن باش.

پرتوی به سمت آسانسور رفت و من از پارکینگ به سمت بیرون راندم.

دقایقی بعد توی پارک نشسته بودم روی نیمکتی زیر درخت بید مجنون پیری که درست روبه روی ورودی پارک بود. یک بستنی هم گرفته بودم تا وقت بگذرد. بستنی ام که تمام شد پرتوی تشریف فرما شدند.

با نگاهش دنبالم گشت. دست بلند کردم و وقتی مرا دید به سمتم پا تند کرد. کنارم روی نیمکت نشست و گفتم:

- چرا اینقدر دیر کردی؟

پرتوی عینکی آفتابی به چشم داشت. بدون اینکه به من نگاه کند، خیلی جدی و سرد گفت:

- پولا کجاست؟

#نالوطی

#قسمت\_شصت\_هفتم

شوکه با دهان باز و چشمانی گرد شده به او خیره شدم.

پرتوی که دید جوابش را نمی دهم گفت:

- صدامو می شنوی؟

متعجب گفتم:

- چی گفتی؟

- پس نفهمیدی چی گفتم.

نیم چرخه به سمتم زد. تا به آن روز آن همه از نزدیک ندیده بودمش. چشمان درشت و بی آرایشی داشت. چشمان زمردینش زیر دو ابروی پهن و رنگ شده اش خیره کننده بود. لب و دهانی معمولی داشت و یکی از دندان هایش کمی به سمت چپ

کج شده بود.

گفت:

- گفتم... پولاً... کجاست؟ به زیون فارسی هم  
گفتم که بفهمی.

خنده ای که بوی تمسخر می داد کردم:

- منظورت چیه؟ پول؟ کدوم پول آخه؟ از چی  
حرف می زنی؟

پرتوی کلافه لب هایش را به هم فشار داد:

- فکر نکنم خنگ باشی. خودتو به کوچه علی چپ  
نزن.

اعصابم لحظه به لحظه داشت تحلیل می رفت و  
شک نداشتم دلم عجیب می خواست دخترک را  
بزنم. نکند از ماجرا بویی برده باشد؟ باید خودم را  
می زدم به آن راه.

گفتم:

- من اصلا نمی دونم کوچه علی چپ کدوم وریه.

- الان اتفاقا رفتی تو کوچه علی چپ.

- من اصلا نمی فهمم چی میگی.

- خوبم می دونی آقا پسر. فکر کردی خبر ندارم تو  
و احمد باقری پولاً رو کش رفتین و بعدشم بردین  
قایمش کردین؟

یا شاید با خودت فکر کردی من نمی دونم با اون  
دختره نامزد احمد باهم سر و سری پیدا کردین و  
برنامه چیدین واسه پولاً.

شوکه از آن همه اطلاعاتی که داشت دهانم باز  
مانده بود.

اما هنوز هم نمی خواستم حرف هایش را گردن  
بگیرم. باید می فهمیدم چقدر می داند و اصلا از  
کجا آن همه خبر دارد.

زبانم را زیر لپم فرستادم و گفتم:

- باریکلا به تو. تو که این همه اطلاعات داری حتما می دونی قاتل احمد کیه.

پرتوی پوزخند زد.

گفتم:

- تو که اینقدر جلویی چرا اومدی پیش من؟ برو پیش پلیس و بهشون بگو خب. بگو شاید اون بنده خداها هم خلاص شن از این پرونده.

پرتوی یک پایش را روی زمین کوبید و با صورتی برافروخته تشر زد:

- مسخره بازی درنیار. تو فکر کردی من باهات شوخی دارم؟

از جا بلند شدم و گفتم:

- مسخره بازی رو شما درآوردی که اومدی چرت و پرت میگی.

بعد به سرعت از او دور شدم. صدای قدم های

تندش را از پشت سرم شنیدم. کنارم با گام های  
بلندم هم قدم شد و گفت:

- آهان پس نمی خوای قبول کنی که پولاً رو کش  
رفتی، آره؟

بدون اینکه نگاهش کنم از پله های خروجی پارک  
خارج شدم. دنبالم همچنان می آمد.

پرتوی بازویم را کشید و سرم فریاد زد:  
- با تو هستما.

در جا ایستادم و به سمتش چرخیدم و گفتم:

- اگه واقعا مطمئنی من دزدم می تونی همین الان  
بری پیش پلیس.

پرتوی زهرخندی زد:

- هه! د نه د. داری اذیت می کنی. من اگه بخوام تو  
رو لو بدم راست میرم پیش آرمان و ماندانا.



مات ماندم چه جوابش را بدهم. همینطور ایستادم  
و به او زل زدم. چه داشت می گفت؟ وای بر من!  
اگر واقعا می رفت پیش آرمان چه خاکی به سرم  
می ریختم، من و ترلان بیشتر راه را رفته بودیم و  
منتظر مه لقا بودیم تا خبرمان کند. داشتیم به آخر  
فلاکت و بی پولی می رسیدیم. حالا این زن یکهو  
از کجا پیدایش شده بود و سراغ پول ها را از من  
می گرفت؟

لعنتی ای زیر لب زمزمه کردم. پرتوی چشم ریز  
کرد:

- چیه؟ لال مونی گرفتی. ترسیدی؟  
وسط پیاده رو ایستاده بودیم.

دست به کمر سرم را یک وری خم کردم و گفتم:

- نترسیدم. می دونی چرا؟

سرش را به طرفین تکان داد و گفت:

- آخی چه پسر شجاعی! چرا اون وقت؟

- چون اگه بری پیش آرمان تفم کف دستت  
نمیندازه.

پرتوی خنده ی مسخره ای کرد:

- بین آقای مولایی. من اگر برم پیش آرمان...  
حرفش را قطع کردم:

- هیچ پولی دستتو نمی گیره. فکر کردی پولارو از  
من می گیره با تو قسمت می کنه؟  
پرتوی با تاسف سر تکان داد:

- پس اگر می خوای پول دست آرمان نیفته بهم  
بگو پول کجاست؟

خسته از یکی به دو با پرتوی به سمت موتورم که  
کنار پیاده رو پارک کرده بودمش و به درختی  
زنجیرش کرده بودم رفتم.

پرتوی آمد کنارم و گفت:

- بهت دو روز، میفهمی؟ فقط دو روز مهلت میدم

بگی پولا کجاست. وگر نه میرم پیش آرمان. ببین  
 آقا جواد، من همین حالا شم هیچی واسه از دست  
 دادن ندارم. ولی میتونم خیلی راحت با آرمان  
 معامله کنم. اونوقت این وسط سر تو و اون ترلان  
 خانومتون بی کلاه می مونه. شیرفهم شد؟  
 کلید کوچکی از جیب شلوارم بیرون کشیدم و قفل  
 را باز کردم و گفتم:

- معامله؟ سر چی اون وقت؟ همچین حرف می  
 زنی انگار بیشتر از من می دونی!  
 سر خم و کرد و ابرو بالا انداخت:

- کسی چه می دونه. شاید!

چند لحظه خیره به چشمانش که لحن صادقانه ی  
 حرف هایش را فریاد می زدند گفتم:

- بهت زنگ می زنم.

پرتوی لبخندی پیروزمندانه ای زد و گفت:

- باشه. به نفعتہ خیلی زود خبرم کنی.

بعد هم به سرعت از روی جدول پرید و از عرض خیابان گذشت و به آن سوی خیابان رفت.

سری به حالت تاسف تکان دادم و سوار بر موتورم وارد جریان کند اتومبیل ها شدم و به سمت محله ی خودمان راندم.

باید همان شب با مه لقا تماس می گرفتم و ماجرای کژال پرتوی را برایش می گفتم. شاید او می توانست بگوید چه گلی به سر کنم.

#نالوطی

#قسمت\_شصت\_هشتم

نمی دانم آن روز چرا آن همه ایستگاه مترو شلوغ و پرازدحام بود. مریم گفته بود باید برویم توی

ایستگاه های شلوغ. مدیر شرکت سرش کلی غر زده بود که چرا فروششان کم شده؟ شاکی بود برای کم فروشی ما و شاید خودش را زده بود به آن راه که اوضاع اقتصادی به مردم اجازه نمی دهد دست توی جیبشان کنند و هر چه دلشان می خواهد بخرند.

توی یکی از ایستگاه هایی بودم که به سمت حرم مطهر می رفت. شر شر عرق می ریختم. مخلوط بوی بد عرق و بوی گلاب حالت تهوع بدی به من داده بود.

ردیفی از بافت های رنگی مو توی دستم نگه داشته بودم و با یک دست نمونه اش را بالای سر جمعیت گرفته بودم و داد می زدم:

- خانوما، واسه خودتون واسه دخترتون از این بافتای رنگی و زرورقی بخرین خیلی خوشگلن. کارای جدیدمه. قیمتش ارزون.

چند زن و دختر هم دوره ام کرده بودند و رنگ

انتخاب می کردند. صدای مریم را از آن سوی کویه  
می شنیدم:

- خانوما عجله کنید. داره تموم میشه. ریمیل و  
خط چشم تو سه رنگ دارم. کاربنی و سبز و  
مشکی. ضد آبه. دختر برو صبح تو استخر شب بیا  
بیرون ریمیل و خط چشم سر جاشه. یه بار بخر  
مشتري ثابتم شو تخفیف عالی میدم بهت.

ناگهان واگن تکان بدی خورد و صدای کشدار و  
گوش خراش ترمزش باعث شد نتوانم خودم را  
کنترل کنم و محکم به زنی جلوی پایم که کنار در  
نشسته و سر روی زانو چرت می زد بیفتم. سرش  
را بلند کرد. خودم را جمع و جور کردم و از او  
عذرخواهی کردم. طفلک با مظلومیت لبخندی زد:  
- خواهش می کنم.

قطار که باز راه افتاد، حسابی کلافه بودم. به  
سختی تکانی به خودم و کوله و بند و بساطم را  
جمع و جور کردم و خودم را به مریم رساندم.

مریم انقدر فریاد زده بود که صدایش خش دار شده بود.

زیر گوشش گفتم:

- من این ایستگاه پیاده میشم مریم. حالم داره بد میشه.

مریم نیم نگاهی به من کرد:

- وا! چته؟

- فکر کنم گرما زده شدم.

- اوا. خدا مرگم بده. باشه پیاده شو.

قطار ایستاد.

- تو نمیای؟

- چرا میام. دیگه مشتری نیست. بریم منم دارم اینجا خفه میشم.

پایم را که از کوپه بیرون گذاشتم هوای تمیز توی صورتم خورد.

به سمت صندلی های زرد رنگ چسبیده به دیوار  
رفتیم و خودم را روی صندلی انداختم.

مریم کنارم نشست:

- آب خنک داری تو بساطت ترلان؟

در حالیکه سرم را به دیوار سنگی تکیه می دادم با  
بی حالی لب زدم:

- آره.

مریم فوراً از توی کیفم شیشه ی آب را که شربت  
لیموترش و قند بود و ننه مارال برای جلوگیری از  
گرما زده نشدن برایم فریز کرده بود برداشت و  
گفت:

- ببینشا. تو که اینو داری چرا نخوردیش دختر؟

در شیشه را باز کرد و به دستم داد:

- خدارو شکر هنوز خنکه. بخور تا خوب شی.

جرعه جرعه شروع کردم به نوشیدن. مریم هم



کمی نوشید و بعد گفت:

- آخیش! جیگرم حال اومد ترلان.

چند دقیقه همان جا نشستیم. مریم گفت:

- به گمونم تو بمونی فعلا اینجا بهتره برات ترلان.  
من با این قطار که بیاد میرم و دو تا ایستگاه بعد دوباره برمی گردم پیشت.

کمی حالم بهتر شده بود ولی از تصور اینکه باز باید بر می گشتم توی واگن و شرشر عرق می ریختم حسابی عصبیم می کرد.

گفتم:

- من که دیگه تو این خط نمیام. به خدا بدجور مریض میشم.

مریم از جا بلند شد و مشغول مرتب کردن بساطش شد.

- عادت می کنی ترلان جون. به همه چیز این کار

کم کم خو می گیری. به سرما و گرما و سر و صدا  
و بوی عرق و حرف مردم. به خستگی‌ش. به روزای  
خوب کاسبی و به روزای کم فروختن.

پوفی کشیدم. با خودم فکر کردم اگر جواد سهمم  
را زودتر بدهد دیگر قرار نیست به این کار سخت  
عادت کنم.

قطار سوت کشان وارد سکو شد. سیل جمعیت  
هجوم بردند سمت در واگن‌ها.

مریم با صدایی بلند طوری که به گوشم برسد  
گفت:

- من دارم میرم. همین جا بشین تا برگردم. باشه تر  
لان؟

با سر گفتم باشد. پرسید:

- حالت خوبه؟ اگه خوب نیستی بیرمت دکتری  
چیزی؟  
گفتم:

- نه برو بهترم. شربتہ خوبم کرد.

با خوشحالی گفت:

- خدارو شکر. پس من رفتم.

برای همدیگر دست تکان دادیم. مریم که در میان جمعیت سوار قطار شد در بسته شد و قطار باز سوت کشان در میان تونل گم شد.

ایستگاه کمی خلوت شده بود. دست توی جیب مانتویم کردم و تلفنم را بیرون کشیدم. دو هفته ای بود که منتظر بودم جواد آن خبری را که در انتظار شنیدنش هلاک بودم بدهد. اما هر بار فقط زنگ می زد و حالم را می پرسید.

به لطف او و خاله اش مراسم نورلان را با آبرو برگزار کردیم.

به امیر گفتم از شرکت وام اورژانسی گرفته ام. خیالم راحت بود پولمان را داریم که به مه لقا بدهکار نمانم.

ساعت 4 بعد از ظهر بود و عادت کرده بودم به  
تماس های هر روزه ی جواد. هر روز راس ساعت 3  
زنگ می زد. به شنیدن صدای مخملی اش راس آن  
ساعت عادت کرده بودم. چرا امروز زنگ نزده بود؟

همان طور زل زده بودم به صفحه و داشتم به  
صورت مهربانش فکر می کردم. حواسم نبود که  
لبم به خنده یک وری شده.

ناگهان تلفن توی دستم لرزید. جواد بود.

#نالوطی

#قسمت\_شصت\_نهم

قلبم شروع کرد به محکم کوبیدن. دست روی قلبم  
گذاشتم و هوفی کشیدم. با خوشحالی آیکون سبز  
را کشیدم و گفتم:

- سلام جواد.
- صدایش توی گوشم پرشد:
- سلام ترلان. چطوری؟
- خوبم. چه خبر؟
- آی آی. منتظر اون خبر مهمه هستی ها.
- آره بدجور. کاش زودتر تکلیفش معلوم شه. امروز خیلی اذیت شدم تو مترو.
- لحن صدایش نگران شد:
- یعنی چی؟ باز دنبالت گذاشتن؟ اون مرده باز اومده؟
- نه بابا. گرما زده شدم.
- جواد آهانی گفت.
- خب پاشو برو دکتر.
- نمیشه. تا شب باید نصف بیشتر جنسارو

بفروشیم.

- کار و کاسبی خرابه؟

- خیلی!

- درست میشه. نگران نباش.

- چرا امروز دیر زنگ زدی؟

این را که گفتم فوراً دست روی دهانم گذاشتم.  
یعنی چه؟ این چه سوالی بود که پرسیده بودم؟  
صدای جواد چند لحظه نیامد. توی دلم نالیدم لعنت  
به دهانی که بی موقع باز شود.

گفت:

- درگیر بودم. زنگ زدم بگم امروز کارو زودتر  
تعطیل کن باید بریم پیش مه لقا.

با خوشحالی گفتم:

- واقعا؟ دیگه مشکل حله؟

صدای جواد با تاخیر آمد:

- ای بابا. چی بگم.

لبخند روی لبم خشکید:

- چی شده؟ بلایی سر پولا اومده؟

- نه ترلان. راستش یکی پیدا شده میگه از قضیه پولا خبر داره.

تقریبا جیغ زدم:

- چی؟ وای خدا! درست حسابی بهم بگو چی شده؟  
اون کیه؟

- طرف دستیار حسابدار شرکته. نمی دونم چجوری فهمیده و دقیقا چی می خواد. گفت اگه باهاش راه نیایم میره پیش آرمان و بهشون میگه. منم زنگ زدم به مه لقا. امشب یه جلسه گذاشته تو خونه ش. به این دختره هم گفتم بیاد. بدجور رو مخمه.  
با تاسف سر تکان دادم:

- عجب! پس لابد اونم سهمشو می خواد.

- حالا چندرغاز پوله ها. اینم شد قوز بالای قوز  
واسه ما.

- گفتی دختره؟ جوونه؟

- آره. اسمش کژال پرتویه. تازه تو رو هم خوب  
می شناسه.

هجوم حسی ناشناخته توی قلبم مرا بر آن داشت  
که بی اراده لب بگزم. ندیده از او بدم می آمد.  
اسمش زیبا بود. لابد دختری زیر و زرنک و باهوش  
هم بود که توانسته بود رد ما را بزند.

نالیدم:

- همیشه دست به سرش کنیم؟

جواد گفت:

- والا منم از خدامه. بدبختی اینه که از ما بیشتر  
می دونه.



- چی رو می دونه؟
- اگه می دونستم که خوب بود. اون وقت به جای اون خودم می رفتم با آرمان معامله می کردم.
- معامله؟ از چی حرف می زنی؟ از همونا که گفتی من ندونم به صلاحمه؟
- آره.
- بالاخره که می فهمم.
- باشه بهت میگم. گرچه چیز زیادی واسه گفتن نیست.
- ساعت 6 تو ایستگاه انقلابم. بیا اونجا.
- حله. پس فعلا.
- باشه. خدافظ.
- \*\*\*\*\*

مه لقا بالای میز نشستہ بود و زل زده بود به من.  
 سنگینی نگاهش را روی خودم حس می کردم. من  
 هم خیره شده بودم به کژال خانوم نامی که تمام  
 نقشه های مارا با زرنگی نقش بر آب کرده بود. زیبا  
 بود. بدجوری هم زیبا بود. قد بلند. چشمان سبزش  
 یک قشنگی خاصی داشت. ترکیب اعضای صورتش  
 به دل می نشست. اما فقط تا وقتی حرف نمی زد  
 و آن دندان کجش دیده نمیشد زیبا و بی نقص بود.  
 دست به سینه به من چشم دوخته بود و پوزخند  
 غلیظی روی لب هایش بود.

با تک سرفه ی جواد و صدای مه لقا نگاه از او  
 گرفتم و به مه لقا نگاه کردم.

مه لقا رو به کژال گفت:

- خب خانوم کژال پرتوی. می شنوم. بگو حرفاتو.

کژال کمی به خودش تکان داد:

- من حرفامو به جواد زدم.

دندان به هم ساییدم. چه زود خودمانی شده بود!  
جواد لب گزید و گفت:

- گفתי جای پولاجاست، آوردمت اینجا. خب امر  
دیگه؟

کژال سر و گردنش را بالا کشید:

- سهممو بدین دیگه رفع زحمت می کنم. شتر دیدم  
ندیدم.

مه لقا گفت:

- چقدر؟

کژال بی معطلی گفت:

- سه میلیارد.

پقی زیر خنده زدم. جواد هم خندید و سر تکان  
داد. خنده ام که بیشتر شد میان خنده گفتم:

- خیلی رو داری به خدا!

مه لقا که شروع به حرف زدن کرد ساکت شدم.

- اون وقت به چه دلیل شما سه میلیارد می خوای؟  
 همه کارارو بقیه کردن. 8 میلیارد پول این وسط  
 هست. تازه اگه بخوایم عادلانه تقسیم کنیم نفری  
 سه تاهم بهتون نمی رسه.

کژال آرنج هایش را روی میز گذاشت و انگشتانش  
 را به هم قفل کرد. اخم ریزی کرد.

- چی گفتین؟ 8 میلیارد؟ دو میلیاردشو خرج  
 کردین؟ به این سرعت؟  
 با تعجب به جواد گفتم:

- مگه نگفتی نه میلیارد بود؟  
 جواد گفت:

- هنوزم میگم. کل اون پولی که من و احمد  
 برداشتیم نه میلیارد بود. که یک میلیاردشو احمد  
 خرج کرده. مونده 8 تا.  
 این بار کژال خندید. گفت:

- تو رو خدا مسخره بازی درنیارین.

بعد جدی شد:

- من گول نمی خورم. شیرفهمه؟

جواد گفت:

- خانوم پرتوی. وقتی میگم همین قدره قبول کن.

تهمت الکی هم نزن. ترلان شاهده.

البته که من نمی دانستم قیمت هر شمش طلا  
چقدر است ولی با چند سوال از این و آن فهمیدم  
قیمت هر شمش را و تعداد بسته های اسکناس را  
هم شمرده بودیم. پس این دختر چه می گفت؟

کژال گفت:

- یعنی چی؟ پس اون یه میلیارد کجاست؟

مه لقا گفت:

- این یعنی یه نفر دیگه هم از این پول برداشته.

یکی قبل از جواد و احمد.

جواد گفت:

- یعنی اکبر برداشته؟

کژال عصبی گفت:

- این یعنی...

#نالوطی

#قسمت\_هفتاد

برای اولین بار با کژال هم صحبت شدم و گفتم:

- تو اگه چیزی می دونی بگو. شنیدم از خیلی چیزا

خبر داری.

کژال نگاهش را به من دوخته؛ اما فکرش جایی

دیگر بود.

گفت:

- این یعنی آرمان از شما و شاید حتی جای پول  
خبر داره.

جواد عصبی موهای خوش حالتش را چنگ زد:  
- اینو که خودمونم می دونیم.

کژال عتاب زد:

- می دونید و اون وقت با خیال راحت واسه  
خودتون تقسیم پول می کنید؟  
گفتم:

- جواب منو ندادیا؟

کژال گفت:

- بستگی داره چی بخوای بدونی ترلان جون.  
لبخندی زد:

- هر چی که تو و جواد می دونید بهم بگین.  
جواد گفت:

- من اون دفعه کلی بهت گفتم ترلان. اونا دنبال پول نیستن.

مه لقا رو به کژال گفت:

- لابد تو می دونی دنبال چی هستن؟

کژال شانه بالا انداخت:

- فعلا چیز زیادی نمی دونم.

جواد گفت:

- واسم خیلی سواله اصلا تو چجوری از قضیه پول

و من و ترلان و احمد فهمیدی.

گفتم:

- اونو که دیگه باید بگی بهمون.

کژال گفت:

- من تو شرکت حسابدارم. خب طبیعیه به یه

چیزایی شک کنم. اعداد و ارقام و دفتر کتاباشون

پیش خشایاره.



مه لقا پرسید:

- خشایار کیه؟

کژال گفت:

- سرپرست حسابدارای شرکت. من خیلی اتفاقی یه سری فایل از تو سیستم خشایار درآوردم که مشکوک بودن.

جواد پوزخند زد:

- اتفاقی؟ مگه میشه؟ تو اون شرکت دست پیدا کردن به اطلاعات کار راحتی نیست. رمز داره. تو هزار تا سوراخ موش قایم می کنن اطلاعاتشون رو. خصوصا اگه به قول تو مشکوک و مورد دار باشه.

جواد سرش را جلوتر آورد و خیلی جدی لب زد:

- مگه اینکه تو هک کرده باشی.

کژال ابرو بالا انداخت:

- تو اطلاعات خواستی دارم میگم دیگه. دیگه  
چجوری به دست آوردنش رو می خوای چی کار آقا  
پسر؟

جواد شانه بالا انداخت:

- گفتم که گفته باشم یه وقت دروغی چیزی نبافی.  
من تو اون شرکت همکاریتم و به روند کار کاملاً  
واردم.

کژال پوزخند زد:

- قریبون تو وارد. گند زدین احمدو به کشتن دادین  
شما دو تا.

- تقصیر خودش بود. عجول بود.

کژال رو به من گفت:

- من یه سری اعداد و ارقام پیدا کردم و یه سری  
اسم. فقط همین. هنوز نتونستم چیز بیشتری  
بفهمم. یه چند تا شماره تلفن و اسم هم بود. چند  
وقتی آرمان و سامان رو زیر نظر گرفتم. زن آرمان

هم حتی قاطی این قضایاس.

مه لقا گفت:

- یه کلمه بگو اصل قضیه چیه دختر جون. نییچون مارو.

کژال لب گزید و بعد گفت:

- پول کثیف!

کسی چیزی نگفت. جواد سرش را پایین انداخت. شاید از خجالت.

من آن لحظه فکر کردم ما پول کثیف را دزدیده بودیم و می خواستیم از این پول کثیف برای خودمان زندگی درست کنیم و از زندگی نکستی مان فاصله بگیریم. خب پس دقیقا ما در کثافت غرق بودیم. ما دزد بودیم. یک دزد واقعی که از چند دزد دیگر دزدی کرده بودیم.

مه لقا با تاسف سرتکان داد:

- جزئیاتش رو نمی دونی؟

کژال سرتکان داد:

- نه. فعلا چیزی نمی دونم. فقط اینو می دونم که

احمد رو به به خاطر پول نکشتن. احمد یه چیزی

می دونسته که برای قاتلینش مهم بوده.

جواد گفت:

- پس کشتنش تا براشون دردسر نشه.

حالم داشت از شنیدن این حرف ها بد میشد.

خودمان را توی دردسر بزرگی انداخته بودیم. نه

میشد پا پس کشید نه آنقدری شجاعت داشتیم که

جلوتر برویم.

مه لقا رو به کژال گفت:

- تو که از این دردسر خبر داشتی واسه چی دنبال

این دوتا راه افتادی پول می خوای؟

کژال گفت:

- یعنی شما هیچی از این پولا واسه خودت نمی خوای؟

مه لقا فوراً جواب داد:

- نه!

کژال نصفه نیمه خندید:

- حق دارین. منم جای شما بودم نمی خواستم.

مه لقا ابرو بالا انداخت:

- چطور؟

کژال گفت:

- نزول خوری بعده یه مدت آدمو از زندگی سیر می کنه. دیگه نفرت از پول کثیف جای خود داره.

مه لقا چند ثانيه به کژال زل زد و من با دهانی باز  
نگاهم بین کژال و مه لقا در گردش بود.

پس مه لقا نزول خور بود؟ مه لقا گفت:

- تو کی هستی؟

کژال بی حرف خندید و سر تکان داد. جواد گفت:

- از کجا فهمیدی؟ تو که خاله م رو می شناسی و

زیر و زیر زندگیش رو درآوردی، پس حتما می  
دونستی جای پولا کجاست. اونم نمایشت بود؟

کژال گفت:

- دیشب که بهم گفתי اسم خاله ت رو، امروز رفتم

و تحقیق کردم. به هر حال اونی که چند ساله تو

کار حساب و کتاب و شمردن پوله اونقدری آدم

دورو برش می شناسه که بتونه زیر و زیر کارمند

قدیم بانک ملت رو دریاره و آخرشم برسه به

کسب و کار بعد از استعفایش.

مه لقا گفت:

- نگفتم تاریخچه زندگی منو بگی. پرسیدم تو کی هستی؟

کژال گفت:

- من کژال پرتوی هستم. دستیار حسابدار شرکت بهساز. اگه خدا بخواد به زودی ترفیع می گیرم. مادرم دبیر ریاضی دبیرستان و پدرم استاد فیزیک. مه لقا کلافه لب فشرد:

- پس بدبخت بیچاره هم نیستی که دنبال پولی.

#نالوطی

#قسمت\_هفتاد\_یکم

- هستم که اومدم دنبال دردرس. پدرم مادرم فوت کردن. دقت نکردین من از کلمات هستند و بودند استفاده نکردم.

مه لقا جان. تو رو جان جدت این پول منو بده برم.  
مه لقا پوفی کشید:

- مگه اینجا بانکه؟ بده برم؟ نمیشه. فعلا نمی  
تونیم از این پول استفاده کنیم.

حالم گرفته شد. مثل دختر بچه ای که بادکنکش را  
باد ببرد آن دورها که دست بلندقدترین بابای دنیا  
هم به آن نرسد.

جواد گفت:

- خیلی دلم می خواد قاتلو پیدا کنم و یه بلایی  
سرش بیارم.

و از اون بیشتر عجیب دلم می خواد سر از کار  
آرمان و دارو دسته ش در بیارم.

گفتم:

- به حد کافی تو دردسر هستیم خواهشا دیگه کاری  
نکن...



حرفم را قطع کردم. نمی خواستم بلایی که سر  
احمد آمد سر جواد هم بیاید.

جواد گفت:

- کاری نکنم که منم بکشن؟

مه لقا توپید:

- جواد صفا! آروم بگیر.

جواد کلافه سر چرخاند سمت پنجره. پرده کنار  
رفته بود و باد کولر آبی تکانش می داد.

با بغض گفت:

- خیلی دلم می خواد حق احمدو بگیرم. لامروتا!

کژال گفت:

- وقتی پلیس هست تو چرا؟

جواد نگاهی پر از استهزاء به کژال کرد:

- هیچ کاری نکردن. هر بار که رفتم پاسگاه گفتن

هیچی هنوز. شیطونه می‌گه برم پیش آرمان و  
صاف و مستقیم ازش بیرسم.

کژال گفت:

- یکیتون مرد بسه تو رو خدا. بعدشم بری چی  
پرسی؟ من خودم هستم هیچکسم حواسش به من  
نیست. شک نمی‌کنم بهم.

گفتم:

- اون وقت شما خودت واسه چی دنبال کشف  
حقیقتی خانوم پرتوی؟

کژال گفت:

- حالا چرا رسمی حرف می‌زنی؟ همون کژال  
راحتم. بعدشم من باید یه آتو ازشون دستم داشته  
باشم یا نه؟ فردا نیان بگن پولو بده. گرچه فکر  
نکنم بگن.

جواد گفت:

- قیمت اون راز اونقدری بالا هست که به خاطرش  
احمد مرده.

کژال بشکنی زد:

- بینگو! حالا می فهمی که سه میلیارد برام کمه.  
میتونم آتوی درست و حسابی ازشون بگیرم و  
ازشون باج بخوام و هی قیمتو ببرم بالا.

مه لقا تشر زد:

- با دم شیر بازی نکن دختر. به همین کم راضی  
باش.

مثل اینکه از جونت سیر شدی ها!

کژال آهی کشید:

- من چیزی واسه از دست دادن ندارم. نه مادری تو  
خونه چشم به راهمه، نه بابایی که غصه مو بخوره.  
بمیرمم هیشکی خبر دار نمیشه. ولی حداقل می  
تونم قبل از مردنم یه کار خیر بکنم.

گفتم:

- من که از حرفات سر در نمیارم.

کژال از جا بلند شد. کیف دستی اش را از روی  
مبلی نزدیک پنجره برداشت.

- بعدا... شاید بعدا بفهمی منظورم چیه. من باید  
برم. باهاتون در تماسم. پس لطفا نه فکر پیچوندن  
من بکنید نه تک خوری. مثل سایه باهاتونم.  
خداحافظ.

از در که بیرون رفت و در حیات را به هم کوبید،  
مه لقا هوفی کشید.

- من اصلا به این دختره اعتماد ندارم.

جواد از پشت میز بلند شد و دست به جیب  
شلوارچین آبی اش به سمت پنجره رفت و به  
بیرون زل زد.

گفت:

- یه جوریه. دروغ نمیگه. اینو میشه از چشاش  
خوند. ولی خیلی مرموزه. خیلی دلم می خواد  
بدونم دقیقا کیه و دنبال چیه.  
مه لقا گفت:

- زیر نظرش بگیر جواد صفا. برو خونه ش از  
همسایه ها از بقال و چقال محل پرس این خانوم  
دقیقا کیه. من اصلا نمی تونم بهش اعتماد کنم.  
نکنه خود آرمان اونو فرستاده تا سر از جیک و  
پیک ما دربیاره؟

تا اسم آرمان می آمد تن و بدنم می لرزید و یک  
دلشوره ی بدی به جانم می افتاد.

جواد به سمت میز آمد و روبه روی مه لقا ایستاد  
وگفت:

- خاله بهش اعتماد نکن. کارات رو با احتیاط انجام  
بده. با هر کی خواستی حرفی چیزی بزنی حتما  
مواظب باش.

از جا بلند شدم. نگاهی به دور و برم انداختم. فوراً  
سرم را زیر میز بردم.

جواد گفت:

- ترلان چی کار داری می کنی؟

سرم را بلند کردم و شروع به واریسی میز و صندلی  
ها کردم و گفتم:

- دارم نگاه می کنم ببینم شنودی چیزی وصل  
نکرده باشه به اینجا که بعد بره صدامونو گوش  
بده.

این را که گفتم جواد هول کرد:

- ای وای من. بگردین. همه جا رو بگردین. حتی  
توی لباس و کیفتون.

با جواد شروع به واریسی اتاق و کیف و لباسمان  
کردیم. اما هیچ چیزی پیدا نکردیم.

مه لقا گفت:

- بیاین بشینید بچه ها. می خوام باهاتون حرف بزنم.

من و جواد نگاهی به هم انداختیم. دست از گشتن برداشتیم و پشت میز دو طرف مه لقا نشستیم.  
مه لقا نفس بلندی کشید و گفت:

- پول رو باید پولشویی کنیم. من تو این مدت با خیلیا صحبت کردم. اکثرشون گفتن فعلا نمی تونن یا مثلا بهونه آوردن پلیسا این روزا خیلی حواسشون جمع این مورده. پولتون اونقدری نیست که خیلی خطر داشته باشه ولی به ریسکشم نمی ارزه.

جواد عجل لب زد:

- یعنی همیشه خاله؟

مه لقا لب فشرد:

- شیش ماهه به دنیا اومدی جواد صفا؟ صبر کن بذار حرفمو بزنم.

جواد سر پایین برد.

- بپخشید خاله. بفرمایید.

مه لقا رو به من گفت:

- با این اوضاعی که پیش اومده و سرو کله ی این دختره پیدا شده باید خیلی احتیاط کنیم. باز هم به ندیدن هم ادامه بدین.

تا من بتونم یه آدم مورد اعتماد پیدا کنم.

#نالوطی

#قسمت\_هفتاد\_دوم

وقتی از خانه ی مه لقا بیرون زدیم، حس می کردم کژال همان دور و برها ما را می پاید.

به جواد که فکر می کردم را گفتم خندید.



- حالا که ما می دونیم خودش پا همیشه بیاد زاغ  
سیاهمونو چوب بزنه که.

ساعت نه شب بود. راه افتادیم سمت ایستگاه  
تاکسی مخصوص تهران که نزدیک خانه ی مه لقا  
بود.

راننده ها داد می زدند:

- آزادی، انقلاب...

یکی از راننده ها داد می زد:

- انقلاب دو نفر... انقلاب دو نفر بدو...

جواد گفت:

- بیا بریم تا از دستمون نپریده.

مردی چاق با اندامی درشت روی صندلی عقب  
نشسته بود و زنی هم روی صندلی جلو. جواد که  
نشست من هم کنارش جای گرفتم. جا تنگ بود.  
مرد چاق که دید من و جواد مدام برای اینکه به هم

نچسبیم در جایمان وول می خوریم، خودش را به  
در چسباند و دست به دستگیره ی بالای سرش  
گرفت و گفت:

- من عذر می خوام. ببخشید.

جواد سر خم کرد.

- راحت باشین جناب.

دلم برایش سوخت. مرد بیچاره مدام با دستمالی  
عرق از پیشانی اش می گرفت. چاقی همه جوره  
دردسر است.

جواد زیر گوشم گفت:

- ببخش جات ناراحته. ولی نمی خوام دیر بررسی  
داییت شک کنه.

گفتم:

- اگه تا ده برسیم خیلی خوب میشه.

- میرسیم. نگران نباش. راستی از مادرت چه خبر؟

سر به تاسف تکان دادم:

- حال روحیش داغونه. دو روز پیش تو زندون با یکی درگیر شده انداختنش انفرادی. اعصاب نداره. نگهبانه می گفت تا یکی بهش میگه بالا چشت ابروئه آیلان قاطی می کنه.

- کاش اصلا بهش نمی گفتین خاله ت فوت کرده. و الا خودش تو بد شرایطیه. دیگه شنیدن خبر مرگ خواهر اعصاب واسه آدم نمی ذاره.

آه کشیدم:

- خریت کردم. تقصیر امیر بود. هی گفت به آیلان خبر بدیم.

- دور از جونت.

دلم نمی خواست از غصه و بدبختی هایمان حرف بزنیم. پس حرف را عوض کردم و گفتم:

- از این خانوم پرتوی برام بگو. چجوریاس؟

تا آن روز آن همه نزدیک به جواد ننشسته بودم.  
 خبر نداشت عاشق صدای دلنوازش شده ام. شروع  
 کرد به حرف زدن درباره ی شرکت و اینکه کژال  
 چجور آدمی است. گوشم به او بود ولی حواسم به  
 حرف هایش نبود. لعنتی! صدایش آن هم آن قدر  
 نزدیک به گوشم، مرا می برد به باغ شکوفه های  
 سیب. گویی قناری روی شاخه ی درخت سیب  
 خوش آوازی می کند.

جواد نباید معمار میشد. باید می رفت توی رادیو  
 مجری میشد عصر به عصر توی یک برنامه ی شاد و  
 زنده از چیزهای قشنگ که حال مردم را خوب می  
 کند حرف می زد.

با سوالش به خودم آمدم:

- به نظرت عاقبت ما و این پول چی میشه ترلان؟

- منظورت چیه؟

- از اون روز که ما پول رو پیدا کردیم هر روز یه

اتفاق تازه ای افتاده. معلوم نیست قراره چی بشه.  
نگاهش کردم. او هم نگاهم کرد. چشمان زیبایش  
توی نور چراغ های گذری کنار اتوبان می درخشید.  
گفتم:

- می ترسی؟

جواد از آن خنده های قشنگش را به رویم پاشید:  
- نه زیاد. فقط فضولیم گل کرده.

- اون حرفا تو خونه ی خاله ت که جدی نبود؟

- نمی دونم. اگه نگران مادر و خواهرام نبودم می  
رفتم دنبال حقیقت. منو هنو نشناختی. کله خراب  
تر از این حرفام و البته به قول خاله دل خجسته.  
خندیدم:

- به خدا همینجوری خوبه. مثل من هی حرص و  
جوش بخوری بده. خیلی بده.

- اصلا تو از این به بعد خودتو قاطی نکن. من

خودم همه چی رو درست می کنم.

- تو هم مواظب خودت باش.

جواد لبخندی مهربان زد:

- هستم.

مراسم چهلّم احمد نزدیک بود. و من باز باید خودم را آماده می کردم برای خیلی چیزها. نرفتنم یک قصه در پی داشت و رفتنم داستانی دیگر.

توان روبه روشن شدن با شهربانو و نگاه قطبی اش و تحمل نیش و کنایه های صفورا و فامیلشان را نداشتم.

باید خودم را برای آن روز آماده می کردم. بی هوا به جواد گفتم:

- تو هم میای چهلّم احمد؟

جواد اخم ریزی بین دو ابرویش نشانده:

- چهلّمش رسید؟ چقدر زود. ای خدا!

- هنوز یه چندروزی وقت هست.
- آره میام. چهلم احمد روز مهمی باید باشه.
- چطور؟
- چون همه بچه های شرکت میان. پلیسا هم حتما نامحسوس هستن. نمی دونم چرا حس می کنم قاتل هم قراره بیاد. واقعا حس بدیه.
- چیزی نگفتم. فقط خدا می دانست آرزو می کردم یک چیزی بشود من توی آن مراسم لعنتی نباشم.
- اما خبر نداشتم قرار است اتفاقات جالبی بیفتد که باز توی سرنوشت همه مان تاثیر می گذارد.

#نالوطی

#قسمت\_هفتاد\_سوم

دیس حلوا را گذاشته بودم روی میز و داشتم با

قاشق چایخوری دورش را دالبور دالبور شکل می  
دادم.

آشپزخانه ی کوچک مادر احمد شلوغ بود و خاله ها  
و عمه های احمد تند تند داشتند مقدمات مراسم  
چهلیم احمد را آماده می کردند.

دلم گرفته بود. روز خیلی بدی بود. صدای قاری  
قرآن از بیرون می آمد و افسرده ام می کرد. مرگ  
احمد کهنه نمیشد. داغش از دل ها نمی رفت. شاید  
چون هنوز قاتلش پیدا نشده بود یا شاید هم برای  
این بود که باید جلوی دیگران نقش نامزدی را بازی  
می کردم که عاشق احمد بود و باید تا مدت ها  
غصه ی از دست دادن نامزدش را بخورد.

کمی از حلوا را روی زبانم گذاشتم. مزه اش  
شیرین بود درست برعکس دوران نامزدی من با  
احمد. شروع کردم به چیدن خلال های بادام و  
ریختن پودر نارگیل روی حلوا.

فکرم رفت به سه سال قبل. همان وقت ها که تازه



با احمد نامزد کرده بودیم. رفته بودیم فرحزاد  
 کباب بخوریم. دختر شادی بودم که فکر می کردم  
 همه ی مردها مثل پدرم و دایی امیر هستند. چه  
 می دانستم مردها هم مثل همه آدم های دیگر  
 نیستند و هر آدمی هم اخلاق و طرز تربیت خودش  
 را دارد.

پسرک پیشخدمت که آمد سفارش بگیرد، مدام به  
 من نگاه می کرد. احمد تا سفارش را به پسر بدهد  
 و پسر آن را توی دفترچه ی تبلتش بنویسد هی  
 سرخ و سفید شد.

پسر رفت و احمد زیر لب چیزی گفت که نفهمیدم.  
 یک حوض کوچک کنار تخت بود با چند ماهی قرمز  
 با خال های سفید. گوشه ی تخت نشسته بودم.  
 دستم را دراز کردم کمی انگشتانم را توی آب تکان  
 دادم. لبخند زدم به ماهی های خوشگل. چرخیدم  
 سمت احمد که بگویم ببین حوض و ماهی ها را که  
 دیدم با صورتی برافروخته به روبه رویش زل زده.

رد نگاهش را گرفتم. چند مرد آن طرف روی تختی  
نشسته و داشتند به من نگاه می کردند.

احمد تند تند نفس می کشید. ناگهان از جا بلند شد  
و از تخت پایین پرید. به سمت تخت آن سه مرد  
رفت که چند متر بیشتر با ما فاصله نداشتند.

صدای احمد بود که چون ببری خشمگین رو به یکی  
از آن سه مرد شنیده شد:

- مرتیکه کجا رو داری نگاه می کنی؟ چشمتو  
درویش کن.

هر سه مرد با تعجب به احمد نگاه می کردند. یکی  
از آن سه گفت:

- چی شده آقا؟ اختیار چشمم ندارم یعنی؟

احمد یک پایش را روی تخت گذاشت و سرش را  
نزدیک برد و یقه ی مرد را گرفت:

- نه نداری. اگر کور بودی بهتر بود وقتی اینقدر بی  
ناموسی که چشمت دنبال ناموس مردمه.

وحشت زده به احمد و مرد زل زده بودم. مرد یقه  
ی لباسش را از دست احمد بیرون کشید و هولش  
داد سمت عقب. احمد نتوانست تعادلش را نگه دارد  
و از پشت روی زمین افتاد.

مرد از تخت پایین آمد.

- بی ناموس خودتی و هفت جد و آبادت مرتیکه ی  
القوز. برو بشین سرجات بذاریه چیزی کوفت  
کنیم.

یکی دیگر از آن سه مرد گفت:

- داداش شما ببخشش. لابد گشنشه توهم زده.  
خون رسانی به مغزش مشکل داره.

احمد از جا بلند شد. فوراً از تخت پایین رفتم و  
کفش هایم را نصفه نیمه پوشیدم و سمت احمد  
دویدم.

بازویش را گرفتم و خواهش گونه گفتم:

- احمد تو رو خدا ول کن بیا بشین.

اما احمد بدون اینکه چشم از سه مرد بردارد دست  
مرا پس زد. به سمت آن ها هجوم برد و کتک و  
کتک کاری شروع شد.

مات و مبهوت ایستاده بودم به تماشا. چند نفر  
ریختند سر احمد و با هزار بدبختی آن ها را از هم  
جدا کردند. احمد گوشه ی لبش پاره شده و خون  
می آمد.

کتش و کیفم را از روی تخت چنگ زدم و دستش را  
گرفتم و از آن سفره خانه بیرون بردم. توی راه  
دستم را با حرص پس زد.

با اخم هایی ترسناک نگاهم کرد و تشر زد:  
- ولم کن.

به موها و روسریم اشاره کرد:

- اون بی صاحبم بکش جلو. چه خبره این همه  
آرایش کردی؟ اه.

شوکه ایستاده بودم به تماشای او.

احمد راه افتاد:

- راه بیفت بریم خونه. یالا ببینم. کوفتم کردی.  
 آن شب و شب های مثل آن شب زیاد بود بعد از آن  
 و منه احمق به آن نامزدی احمقانه ادامه می دادم  
 فقط چون از احمد خوشم می آمد. دلیلش هم  
 محبت کردن هایش بود. اوایل می گفتم با محبت  
 درستش می کنم. اخلاقش تند بود ولی دلش  
 مهربان بود. به شدت عاشقم بود اما فرهنگ و  
 سبک تربیتی اش به سمت و سوی مردسالاری  
 گرایش بیشتری داشت و به علاقه اش به من می  
 چربید. آنقدر این ازدواج مسخره کش آمد و طولا  
 نی شد که دیگر بیرون آمدن از آن غیرممکن بود.  
 حرف مردم و قضاوتشان شد مثل یوغی به گردنم  
 که اگر ازدواجم با احمد را به هم بزنم چه می  
 گویند پشت سرمان.

وضع آن وقتی بدتر شد که احمد برای اولین بار  
 توی گوشم زد فقط به خاطر اینکه توی مهمانی

عمه اش روسری ام کنار رفته و گردن سفیدم  
معلوم شده بود.

کتک های احمد هر بار شدیدتر میشد و من داشتم  
بیشتر از قبل در منجلاب آن ازدواج پیش میرفتم.  
کسی هنوز هم نمی داند که روز عروسی تصمیم  
گرفته بودم سر سفره ی عقد جواب نه بگویم و  
خودم را خلاص کنم. اما جناب قاتل زحمت مرا کم  
کرد و اوضاع من وقتی بدتر شد که مادر احمد مرا  
قاتل می خواند. و این تهمت بر می گشت به روزی  
که در خانه ی مادر احمد مهمان بودم.

#نالوطی

#قسمت\_هفتاد\_چهارم

کسی جز ما نبود. مادر و خواهر و خاله اش توی  
خانه نبودند. احمد باز سر موضوعی ناموسی

داشت مرا می زد که مادرش سر رسید و آمدن  
مادرش همزمان شد با تهدید من به کشتن احمد. آن  
حرف را از روی عصبانیت زده بودم و مادر احمد  
آن را بهانه کرد برای آزار من.

آهی کشیدم و مشغول کشیدن سلفون روی دیس  
های حلوا شدم. خاله ی بزرگ احمد، ثریا، خواهر  
صفورا کنارم ایستاد و گفت:

- دستت درد نکنه ترلان جان. بیا این خرماها رو هم  
درست کن. دیره باید بریم.

ظرفی خرمای بدون هسته جلویم گذاشت و بعد  
ظرف گردو را از روی میز برداشت.

ناگهان صفورا با اخم ظرف مغز گردوها را از دست  
خواهرش گرفت و گفت:

- لازم نکرده آبجی. خودمون دست داریم انجام  
میدیم. واسه چی به اون میگی؟

خاله ثریا عتاب آلود گفت:

- صفورا! چرا هذیون میگی؟ ترلانه ها. نامزد احمد  
خدا بیامرزه.

صفورا ظرف خرما را از جلویم برداشت و گفت:  
- اصلا نیازی به کمک این نداریم. واسه چی اومده  
آخه؟

خاله ثریا زیر نگاه سنگین و بغض آلودم گفت:  
- صفورا! ترلان نیاد مراسم احمد پس کی بیاد؟ یه  
کم منطقی باش.

صفورا و آن کولی بازی هایش دیگر داشت روی  
اعصابم سوهان می کشید.

دست به سینه به کانتر تکیه زدم و سرم را بالا  
گرفتم و گفتم:

- والا اگه به خودم بود پامو جایی نمی داشتم که  
اهل خونه ش اینجوری خودشونو کوچیک کنن.  
می دونم صفورا. تو تقصیری نداری اینا همه ش  
زیر سر خواهرته. ولی تو رو روح احمد قسمت



میدم بذار این دهن بسته بمونه. امروز وقتش نیست. نذار دهنم جلوی این جمعیت وا بشه و نگفتنی هارو بگم.

صفورا ظرف خرما را روی میز کوبید.

به سمت من با صورتی برافروخته صدایش را بالا برد:

- باز کن ببینم مثلا می خوای چی بگی؟ هان؟

خاله ثریا بازوی صفورا را کشید سمت عقب و عصبانی با صدایی خفه گفت:

- صفورا می زنم تو دهنه ها. هیچی نگو. گفتم:

- خاله به این چرا میگی؟ برو به شهربانو خانوم بگو. اون هیزمو تیز کرده آتیش زده به جون ما.

مطمئن بودم شهربانو یک چیزهایی به صفورا گفته بود. با صدای همهمه ی ما شهربانو و اعظم و چند

نفر دیگر پشت در آشپزخانه جمع شدند. شهربانو با  
چشمانی سرخ و دماغی قرمز که نشان از گریه  
هایش داشت گفت:

- چی شده ثریا؟ چرا دعوا می کنید؟

ثریا رو به اعظم گفت:

- بیا صفورا رو ببر اتاق یه کم آروم شه. بابا ما آبرو  
داریم جلو مردم. زشته!

شهربانو به صورت برزخی من زل زده بود. ثریا او  
و بقیه را گفت بروند.

کمی آب به من داد و بعد گفت:

- ترلان جان به دل بگیر. مرگ احمد واسه همه مون  
سخته خاله جان.

سر تکان دادم:

- چهل روز گذشته هر وقت منو دیدن گفتن تو  
احمدو کشتی.

- خب چرا؟ دلش چیه؟

آهی کشیدم.

- بی خیال خاله. نمی خوام پشت سر احمد حرف

بزنم. درست نیست.

خاله ثریا چیزی نگفت. یک جور خاصی نگاهم کرد

و بعد گفت:

- میشه بعد از مراسم بیای خونه ی من؟

با تعجب گفتم:

- خونه ی شما؟

- بله. فقط تنها بیا. کارت دارم.

بعد هم رفت سراغ خرماها.

مانده بودم خاله ی احمد چه کار می توانست با من

داشته باشد.

مراسم کوچک و ساده ای توی قبرستان برای  
چهلمین روز درگذشت احمد برگزار شد. کنار خاله  
ثریا بالای قبر نشسته بودم و به سنگ قبر سیاه و  
تازه ی احمد زل زده بودم.

با اینکه روزهای سختی کنارش داشتم اما روزهای  
خوش هم بود. احمد ذاتا آدم بدی نبود ولی تربیت  
نا صحیح شهربانو و مردسالار بار آوردنش بالای  
جان من شد. احمد فکر می کرد کتک خوردن  
مادرش از پدر خدایا مرزش شاید یک چیز معمولی  
توی خانواده هاست و من به خاطر همان یک سر  
سوزن علاقه ام به او قصد داشتم بعد ترها احمد را  
به راه بیاورم و او را به قولی از نو بسازم. ولی  
شاید خیلی ها و من جمله خودم ندانیم عوض  
کردن یک نفر شاید هرگز امکان پذیر نباشد. مردسا  
لاری توی ایران مثل این می ماند که میخی توی  
کله ی شان فرو برده اند و درآوردنش آن ها را می  
کشد. بمیر ولی مرد باش! مرد بودن یعنی از بالل  
نگاه کردن به موجودی چون زن.

چند مرد غریبه هم بودند که هیچ کدامشان را نمی شناختم. جواد گوشه ای دست به سینه سر به پایین ایستاده بود و با نوای غمگین مداح آرام اشک می ریخت. نمی دانم چرا آن لحظه دلم می خواست کنارش باشم. یک حس خاصی به او پیدا کرده بودم که نمی توانستم اسمی برایش انتخاب کنم. امیر و تعداد اندکی از فامیل من ایستاده بودند یک طرف.

شهربانو و صفورا و اعظم و عمه ی بزرگ احمد با صدای بلند شیون و واویلا راه انداخته بودند. صدای حزن انگیز مداح و گریه ی جمعیت دلم را ریش می کرد. عصر بود و گرما توی فرق سرمان می کوبید. گرم بود و دعوا با صفورا حسابی از من انرژی گرفته بود. دلم می خواست زودتر این مراسم تمام بشود و بروم زیر دوش آب سرد. اما یادم افتاد بعد از مراسم باید بروم خانه ی خاله

ثریا.

#نالوطی

#قسمت\_هفتاد\_پنجم

غروب بود قبرستان خالی. همه رفته بودند خانه  
ی مادر احمد فقط من مانده بودم و امیر.

روی قبری زیر درخت بید مجنون که باد شاخه  
های آویزانش را به این طرف و آن طرف می برد،  
نشسته بودم و به ردیف قبرها زل زده بودم. امیر  
بعد از سر زدن به قبر دوست و آشنا گفت:

- پاشو ترلان. پاشو بریم خونه.

آهی کشیدم و گفتم:

- منو ایستگاه مترو پیاده کن. باید برم جایی.

از جا بلند شدم و مانتویم را از خاک تکاندم.

راه افتادم توی راه باریکه.

امیر کنارم قدم زنان گفت:

- کجا؟ با کی؟

نگاهش نکردم. گفتم:

- نپرس چیزی. نمی تونم بگم.

امیر خسته بود. صدایش، طرز راه رفتنش، نداشتن شور و هیجان همه اش معلوم بود بریده.

- مسافرکشی توی این گرما عذاب الیمه. کاش شده بودم راننده قطار.

خندیدم:

- چی چیزایی می خوای ها تو هم.

- والا. حوصله هیچ کاری ندارم. کاش نیومده بودم. افسردگی گرفتم به خدا. قبرستونم شد جا آخه؟

از قبرستان خارج شدیم و سوار ماشین امیر

شدیم.

به صورت جذاب و خسته اش چشم دوختم. کاش  
زودتر تکلیف پول ها معلوم میشد و دیگر امیر  
مجبور نبود توی این گرمای طاقت فرسا خیابان ها  
را گز کند برای چندرغاز پول.

خانه خاله ی احمد یک جایی وسط تهران بود. یک  
کوچه ی پهن با یک عالمه درخت نارون و بوته های  
سبز شمشاد. زنگ خانه را که زدم صدای خاله ثریا  
آمد:

- بیا بالا ترلان جون.

در با تیکی باز شد. از حیاط به سمت پارکینگ  
رفتم. ساختمان آسانسور نداشت. سه طبقه را از  
هول اینکه خاله ثریا با من چه حرف خصوصی  
دارد، تند تند بالا رفتم.



خانه شان کوچک بود و جمع و جور و صد البته  
تمیز و مرتب. خاله تا در را باز کرد گفتم:

- خاله ببخش دیر اومدم.

- بیا بشین. منم تازه رسیدم. تا همین الان اونجا  
بودم.

نشستم و گفتم:

- چه حرفی بود که همون جا نگفتین خاله؟

- الان میگم. برم شربت بیارم هلاک شدیم از گرما.  
قد کل تابستون من امروز عرق ریختم.

شربت بهارنارنج را با یک عالمه یخ نوشیدم و کمی  
حالم جا آمد. لیوان را روی میز گذاشتم و گفتم:

- خب خاله بگین چی کارم داشتین؟

خاله ثریا پاکتی کاغذی از عسلی کنار مبلی که  
نشسته بود برداشت و سمتم گرفت:

- من واقعا شرمنده ام ترلان جان.

پاکت را گرفتم و نگاهی به در بسته ی آن انداختم  
و گفتم:

- دشمنتون شرمنده. این چیه خاله؟

- من نمی دونم چیه. راستش تقریبا یک هفته قبل  
از عروسیتون احمد اومد پیش من و این پاکت رو  
داد بهم. گفت اگر اتفاقی برام افتاد اینو بدین به تر  
لان که برسونه دست رفیقم. اسمش چی بود؟...  
آهان. اسمش جواد بود. من اصلا نمی دونستم  
منظورش چیه. فقط نگران پرسیدم مگه خدای  
نکرده قراره اتفاقی بیفته برات؟ که گفت مرگ  
دست خداس خاله. زنده موندم خودم میام ازت  
پسش می گیرم. بعدشم یه ذره مسخره بازی  
درآورد که کلا یادم رفت چی میگه. تو این چند  
وقته من فراموش کردم که باید امانتیش رو بدم  
بهت. بعدشم چون احمد گفته بود راز بمونه این  
موضوع و من شماره تلفنت رو نداشتم بهت بگم.  
واسه همین تا امروز طول کشید. اون روز ازش

پرسیدم تو پاکت چیه؟ گفت نمی تونه بگه.

لب گزیدم:

- ممنون خاله دستتون درد نکنه.

بعد از جا بلند شدم و گفتم:

- شب شده من بهتره برم خونه.

نپرسید و نگفت توی پاکت چیست. و من ممنونش  
بودم.

پاکت را باز نکردم چون دستم امانت بود و باید  
می رساندمش دست جواد. ولی خیلی کنجکاو  
بودم بدانم موضوع چیست. پس باید تا فردا صبر  
می کردم.

\*\*\*\*\*

#نالوطی

#فصل\_دوم

## #قسمت اول

## #راوی: دانای کل

اوایل شهریور ماه بود و هوا داشت رو به خنکی می رفت و دیگر شب ها گرما آزارش نمی داد.

اتومبیل را کشاند کنار خیابان. توی آن خیابان معروف جای پارک نبود و این عجیب نبود آن ساعت از شب مردم وقتشان را توی کافه ها و رستوران ها خوش بگذرانند.

شیشه ی سمت کمک راننده را پایین داد. با دقت از بین بوته های بلند بلوار به آن طرف خیابان چشم دوخت.

کافه همانی بود که دو ساعت تمام خیابان ها را گز کرده بود برایش.

"کافه کاملیا"

نگاهی به ساعت مچی اش انداخت. از 11 شب کمی گذشته بود.

اتومبیلش را توی کوچه ای همان اطراف زیر درختی پارک کرد. کلاه لبه دار سورمه ای رنگش را که با بلوز آستین کوتاه و شلوارش هم رنگ بود، روی سرش گذاشت. نگاهی به اطراف انداخت و به سمت آن سوی خیابان به راه افتاد.

مثل بیشتر کافه ها چند میز و صندلی بیرون از کافه گذاشته بودند. در کشویی و سنسور دار با حضورش پشت درب، باز شد.

از کنار صندلی های گرد و چوبی و جمعیت پر سر و صدا گذشت و پشت بار ایستاد. بوی اسپرسو و کاکائوی داغ توی بینی اش خورد.

دختری جوان با لباس فرم سفید و سیاه داشت ظرف های بلوری که شبیه شیشه های مربا بودند را برق می انداخت.

دخترک زیبا با آن پوست سفید و چشمان سیاه و  
پر آرایشش با دیدن مرد قد بلند روبه رویش  
لبخندی دوستانه زد:

- خوش اومدین. سفارشتون رو میگیرم؟

روی صندلی پایه بلند نشست و گفت:

- می خوام خدمات ویژۀ تون رو داشته باشم.

دخترک لبخند دیگری زد و دفترچه ای از پشت  
کانتِر دو پله ای بیرون کشید.

- هفتگی می خواین یا ماهانه؟

- تعریفتونو زیاد شنیدم. ماهانه بهتره.

- هر شب ساعت 12 شروع میشه. سانس به  
سانس. هر سانس یک ساعته. که قیمتاش باز فرق  
داره. هر یک ساعت هفتصد هزار تومنه.

دستی به لبه ی کلاهش کشید و گفت:

- خوبه. ماهونه شبی سه سانس.

دخترک ذوق زده توی دفترش نوشت و زیر لب گفت: "سه سانس، دو میلیون و صد.

بعد پرسید:

- اسم شریفتون؟

- بنویس حامد حاتمی.

- چه فامیلیت آشناس؟

حامد توی دلش گفت: "ایول! درست اومدم."

شانه بالا انداخت:

- یکی از آشناهام اینجارو بهم معرفی کرد. لابد واسه همون میگین.

- دختر سرش را به سمت راست چرخاند. رو به شخصی که از دید حامد مخفی بود گفت:

- بهنود از اعضا کسی به اسم حاتمی میشناسی؟  
صدایی از دور آمد:

- حاتمی؟ آره. علی حاتمیه دیگه.

دختر آهانی کشدار گفت:

- آره آره راست میگی. یادم اومد. همون که یه  
جای زخم رو گونه چپش داره. علی ما رو بهتون  
معرفی کرده؟

حامد کارت عابرش را جلوی دختر سراند.

- پسرخاله مه.

دختر کارت را برداشت و سمت صندوق رفت:

- خیلی وقته نمیاد اینجا. رمزو بزنیید.

حامد سه تا 6 و یک 9 وارد کرد توی دستگاه جلوی  
پیشخوان.

- کجا برم؟

دختر کارت عابرش را با رسیدی به او پس داد.



- طبقه ی منفی یک.

بعد روی کارتی اسم و کدی یادداشت کرد و به سمتش گرفت:

- اینم کارت عضویتتون.

- پایین منتظر باشم یا همین جا؟ تا دوازده مونده.

- برید پایین. پایین هم بچه ها هستن سفارش می گیرن.

حامد طبق عادت لبه کلاهش را لمس کرد و با راهنمایی دختر به سمت آسانسوری در انتهای سالن کنار دری که رویش نوشته بود WC رفت.

طبقه ی منفی یک سالنی بود به متراژ طبقه ی اصلی کافه.

چند میز بیلیارد به چشم می خورد با مردان جوانی که کنار میز ایستاده بودند و مشغول رقابت. نور سالن کم بود و چند مبل و میزهای دو نفره گوشه کنار به چشم می خورد. دست توی

جیب کوچک شلوار جینش به سمت میزی رفت که  
با پلاکارتی شیشه ای رویش نوشته بود منشی.

منشی مردی بود جوان با پیراهن سفید و جلیقه ای  
سیاه که به او سلام کرد. حامد نزدیک میز چسبیده  
به آن ایستاد. کارت عضویتش را جلوی مرد روی  
میز گذاشت و به اطرافش چشم دوخت. با صدای  
مرد گفت:

- خوش اومدین آقای حاتمی. اینم شماره ی میز  
شما. موفق باشید.

حامد نگاهی به پلاک بیضی و طلایی شکل  
انداخت. میز هفت.

لب پایینش را به دندان کشید و رو به مرد گفت:

- سفارشم شما می گیرین؟

- بله. چی میل دارین؟

- گرمه. یه چیز خنک و شیرین.

- بفرمایید بگم بیارن براتون. نیم ساعت دیگه شروع میشه.

- پس اینا که دارن بازی می کنن چین؟

- تمرینین. مبتدی هامون. از 12 سانس حرفه ای ها شروع میشه.

با دست اشاره به یک گوشه کرد.

- حریفتون هم اون آقا هستن.

تشکر کوتاهی کرد و به سمت میز بیلیارد شماره هفت به راه افتاد. یک میز و دو مبل یک نفره کنار آن خالی بود.

روی مبل تک نفره ی چرم عسلی رنگ که نشست با دقت به آدم های سالن نگاه کرد.

اول به حریفش چشم دوخت. داشت با تلفنش که افقی گرفته بود ور می رفت و انگشتانش را بالا و پایین می کرد روی صفحه. لابد داشت کلش اف کلنز بازی می کرد با لول بالا که این همه غرق بازی

بود.

#نالوطی

#فصل\_دوم

#قسمت\_دوم

مشغول دید زدن بود که پسری جوان لیوانی نوشیدنی جلویش گذاشت. کمی از کمر خم شد و حامد تشکر کرد و پسر رفت. دست پیش برد و لیوان را که از خنکی زیاد دانه های عرق سرد رویش نشسته بود برداشت و جرعه ای نوشید. آیس موکا بود که خیلی دوستش داشت.

تلفن همراهش با یک ویبره توی جیبش لرزید. صفحه را که باز کرد پیام آمده بود:

"پیداش کردی؟"

به سرعت جواب داد:

"آره. ولی دو و صد پیاده شدم."

آیکون خنده آمد و پشت بندش، "موحدی پیاده شده دو تومنو، نه تو."

خندید و تلفن را بست و روی میز گذاشت و آرام آرام آیس موکای محبوبش را نوشید.

لیوان خالی را که روی میز گذاشت شنید:  
- سلام.

سر که بلند کرد حریفش را دید با لبخندی بالای سرش ایستاده و به سمتش دست دراز کرده از جا بلند شد و به او دست داد.

مرد گفت:

- پندارم.

- حاتمیم. حامد حاتمی.

پندار روی مبل تک نفره رو به رویش نشست و گفت:

- اینجا همه به اسم همو صدا می زنن. فامیلی کاربرد نداره زیاد.

حامد نشست و گفت:

- چند وقته میای اینجا؟

- اونقدری اینجا قدیمیم که بدونم تو آشنای علی بهادری.

می دانست منظور پندار از بهادر چیست که چسبانده بود به علی. خبر داشت آنقدر علی به کتک زدن علاقه داشت که بزن بهادر لقب مناسبی برایش باشد.

گفت:

- درست فهمیدی. ولی علی اینجا زیادم قدیمی نیستا.

- آره. علی بدشانس بود.

پندار سیگاری با مارک مونتاننا از جیبش بیرون کشید. یک نخ تعارفش کرد.

دود تمام سالن را برداشته بود و بدون استثناء همه سیگاری بودند. برای اینکه هم رنگ جماعت باشد سیگار را از او گرفت. پندار با یک فندک تونینو لا مبورگینی سیگارش را آتش زد.

پکی عمیق و جاندار به سیگار زد و گفت:

- شانس چیزی نیست که یکی دیگه بده بهت. خودت باید از عقلت استفاده کنی.

پندار به مبل تکیه زد و بعد از پکی آرام دودش را حلقه حلقه فرستاد سمت هالوژن های مربع شکل سقف.

- چرا نمیاد؟ حالش خوبه؟

- چقدر می شناسیش؟

- با من زیاد دمخور نبود. بیشتر با جهانگیر می پرید.

توی دلش بشکنی زد و یک بینگوی بی صدا گفت.  
نمی خواست جوری رفتار کند که پندار فکر کند اط  
لاعانش ناقص است.

گفت:

- آره یه چیزایی از جهان گفته برام. ولی ندیدمش  
تا حالا.

- حال علی رو نگفتی. خوبه؟

- بد نیست. همون جوریه.

- چجوریه؟

- بیکار واسه خودش می چرخه.

- جهان می گفت ته کشیده علی. واسه همین دیگه  
نمی تونه بیاد.

- کاش جهانو می دیدم امشب. براش از علی پیغوم



دارم. میگه جهان جوابشو نمیده.

پندار کمی به اطراف نگاه کرد.

گفت:

- دیگه جهانو سخت بشه پیدا کرد این جا. قیمتش  
رفته بالا. دیگه با ما نمی پره. لابد واسه همینه که  
جوابشو نمیده.

دلش می خواست برود دوروبر را خوب بگردد. این  
سالن و دود و دم و میزهای سبز بیلپارد و توپ های  
قشنگش آن چیزی نبود که آن همه راه دنبالش آمده  
بود.

باید می دید از این پندار میشد حرف کشید یا نه.  
اهل نم پس دادن بود یا نه.

پرسید:

- علی خیلی شاکیه. میگه پولمو اون بالا بالایی ها  
خوردن.

پندار نگاهی همراه با پوزخند به حامد کرد. دست  
 بلند کرد به سمت یکی از پرسنل سالن.  
 دختری جوان به میزشان نزدیک شد. نیم نگاهی به  
 حامد انداخت و بعد رو به پندار گفت:  
 - بله آقا پندار. امری باشه.  
 - دو تا اسموتی.  
 دختر چشمی گفت و رفت.  
 پندار گفت:  
 - اینو دیدی؟ دوست دختر جهانه. بچه ها ولی شک  
 دارن بهش.  
 - بچه ها؟  
 - دور و بری های جهان و علی بهادر دیگه.  
 - خب؟  
 پندار سرش را نزدیک آورد و گفت:

- میگن دختره با علی بوده.

- اسم دختره؟

- اسمش پارلاس. ولی شک دارم اسم واقعیش باشه.

اسموتی ها فوراً رسیدند.

پندار یکی از لیوان ها را برداشت و با چشم اشاره کرد:

- بخور تا خنکه.

حامد شک داشت پندار دارد راستش را می گوید یا نه. حواسش بود همان منشی جوان او را به جناب پندار نشان داده و توی گوشش پچ پچ کرده بود. لیوان را برداشت و زل زد به او.

زود بود آن شب با این پندار خان گرم بگیرد یا باید مستقیم می رفت سراغ پارلا؟...

#نالوطی

#فصل\_دوم

#قسمت\_سوم

با اعلام منشی نوبت بازی رسیده بود. پندار از جا بلند شد. به سمت میز رفت و بالای آن ایستاد. چند نفری چشم دوخته بودند به عضو جدیدی که برای اولین بار بود بازی اش را می دیدند.

حامد عینکی طبی با فرم مستطیلی شکل از جیبش بیرون کشید و روی صورتش زد. دستی به لبه ی ک لاهش کشید.

با سری بالا آرام اما محکم به سوی پایین میز قدم برداشت. سقف با لامپ های فلورسنت میز را یک دست روشن کرده بود.

پسری جوان با تیپ و ظاهری صاف و اتوزده صفحه ی راک را وسط میز سراند و با چند حرکت

به چپ و راست توپ ها را داخل آن مرتب کرد.  
 هر دو بازیکن مشغول سابیدن گچ به نوک  
 کائوچویی چوب بازی شدند.

حامد به پندار و اشتیاقش برای بازی خیره شد. بی  
 شک او با خودش فکر می کرد حامد بازیکنی  
 مبتدی ست و بردش همان اول حتمی. اما حامد  
 قصد نداشت بازی را ببازد. او باید خیلی زود جهان  
 گیر را می دید و می رسید به آن بالایی ها.  
 به نحوه ی قرار گرفتن پای عقب پندار چشم  
 دوخت.

با قرار گرفتن پای چپ او خیلی زود فهمید پندار  
 چپ دست است.

با اعلام منشی پندار شروع کننده ی بازی و ضربه  
 ی بریک (break) بود. فاصله اش به میز نه خیلی  
 دور بود نه خیلی نزدیک. خم شد و دسته ی  
 مخروطی شکل چوب را به دست چپش داد و

پیتوک را هدف قرار داد.

حامد با دقت به انتخاب پندار برای ضربه زدن به آبجکت بال (object ball) یا همان توپ هدف نگاه کرد.

پندار با حرکتی سریع و یک ضرب، توپ هدف را وارد پاکت توپ ها کرد.

ضربه ی خوبی بود. باید زود تصمیم می گرفت و استراتژی بازی خودش را تعیین می کرد.

در قسمت طول میز جایی نزدیک به وسط ایستاد. پای راستش عقب تر قرار گرفت. خم شد و طوری ضربه زد که پیتوک به توپ هدف خورد و بعد توپ هدف به دیواره ی میز برخورد کرد و داخل پاکت افتاد.

پندار لب گزید. فکرش را هم نمی کرد حامد در اولین ضربه اینقدر خوب بازی کند.

بازی گاه به سود پندار، گاه به سود حامد پیش می

رفت و هر لحظه بر تعداد تماشاچیانی که دور میز حلقه می زدند و از چیره دست بودن حامد خوششان می آمد، بیشتر میشد.

بازی پر هیجان و نفس گیر بعد یک از یک ساعت به پایان رسید و حامد برنده ی آن رقابت شد. پندار آشکارا داشت از عصبانیت به خود می پیچید. حامد به سمتش رفت و با او دست داد. پندار به اجبار جمله ای تف کرد:

- بازی خوبی بود. ولی خیلی خوش شانس بودی. همین.

بعد هم نایستاد تا حامد جوابش را بدهد. مستقیم به سمت آسانسور رفت و از دید حامد ناپدید شد. حامد به سمت میزش برگشت و روی مبل ولو شد. با دست اشاره کرد به یکی از پرسنل. پسری جوان به او نزدیک شد.

- امرتون؟

حامد با انگشت سبابه به پسر اشاره کرد نزدیک تر برود. کمی سرش را به گوش پسر که تا کمر به سمت او خم شده بود نزدیک کرد و اسکناسی توی جیب جلیقه اش چپاند و گفت:

- یه اسموتی دیگه بدین پارلا برام بیاره.

پسر نگاهی به جیبش کرد و راست ایستاد و گفت:  
- چشم.

خیلی زود سر و کله ی پارلا پیدا شد. اسموتی را جلوی حامد گذاشت و گفت:  
- بفرمایید. سفارشتون.

حامد لب گزید. سرش را کامل بالا برد و نگاهی گذرا به او کرد. دستی به دسته ی عینکش کشید و گفت:

- دخترای اینجا ساعت کاریشون کی تموم میشه؟



بعد چشمکی به او زد.

پارلا کمی مکث کرد. رنگ نگاهش به حامد مشکوک بود.

حامد از همان وقتی که پا توی این سالن گذاشته بود حس کرد روی پیشانی اش نوشته اند پسرخاله ی علی ست.

آمدنش از بالا تا آن جا کمتر از یک دقیقه زمان برد. ولی همان یک دقیقه کافی بود تا تمام جمعیت این سالن بفهمند پسرخاله ی علی بهادر دارد وارد سالن می شود.

نگاه پارلا هم به او همین بود.

حامد جرعه ای نوشید و منتظر جواب ماند.

پارلا پوزخندی زد و گفت:

- یک ساعت دیگه چطوره؟

حامد سر تکان داد:

- خیلی دیره. چه معنی داره یه دختر اینقدر دیر  
بره خونه ش؟

پارلا طره ی موی سیاه و بازیگوش کنار گوشش را  
توی شال سرخابی اش زد و گفت:

- اونش دیگه به شما ربطی نداره مشتری.

حامد به مبل تکیه زد و پا روی پایش انداخت.

- اگه تو میگی پس خوبه.

پارلا ابرو بالا انداخت و سر خم کرد و رفت.

حامد تلفنش را روشن کرد. عکسی فرستاد. شروع  
کرد به تایپ.

"حواست بهش باشه. از در که بیرون اومد بهم خبر  
بده!"

جواب رسید:

"کارت کی تموم میشه؟"

نوشت:

"هر وقت تو بهم خبر بدی!"

برای سه ساعت وقت رزرو کرده بود. نفر دومی که باید با او رقابت می کرد، قوی تر از پندار بود. اما هر چه بود حامد با زیرکی و سرعت عمل بالایش بازیکن مقابلش را توی تله انداخت و بازی را به نفع خودش تمام کرد.

حضار دور میز برایش کف مرتبی زدند و "ایول حامد"ی بلند گفتند.

با لرزش تلفن توی جیبش به سمت آسانسور حرکت کرد و تلفنش را باز کرد.

پیام آمده بود:

- از در کافه اومد بیرون. بعد دوباره برگشت و رفت توی پارکینگ"

نوشت:

"خوبه. حواست بهم باشه."

#نالوطی

#فصل\_دوم

#قسمت\_چهارم

پارکینگ درست کنار کافه بود. پارکینگ مشترک با  
مجتمع درمانی شبانه روزی.

با احتیاط و نگاه به دور و برش وارد پارکینگ رو  
باز شد. با چشم دنبال پارلا گشت.

دخترک از داروخانه ی مجتمع از انتهای راه باریکه  
ی کنار ساختمان داشت به آن طرف می آمد.  
عینکش را از صورتش برداشت و آن را توی جیب  
روی سینه ی پیراهنش گذاشت.

پارلا به سمتش قدم برداشت. لبخندی گوشه ی  
لبش بود.

حامد به آهستگی از کنارش داشت رد میشد که  
آستین مانتوی پارلا را چسبید. نگاهش به روبه  
روی در خلاف جهت مسیر پارلا بود.

با صدای آرامی خطاب به دخترک گفت:

- برو تو درمونگاه. اون پایین.

بعد از کنارش رد شد و رفت. گویی اصلا با او هم  
کلام نشده باشد.

حامد وارد ساختمان شد. از پله ها به سمت طبقه  
ی زیر هم کف رفت. یک راهروی پهن بود و چند  
اتاق که در همگی بسته بود. سمت راست راهرو باز  
چند پله بود به پایین تر. آرام و با احتیاط از پله ها  
پایین رفت. صدای کوبش پاشنه های کفش پارلا را  
پشت سرش می شنید.

آن پایین فقط دری بود دو لنگه که به پشت  
ساختمان می رسید.

دستگیره را پایین داد. در قفل بود. صدای قدم های

پارلا نزدیک شد و درست پشت سرش متوقف شد.  
 به سمت عقب چرخید. پارلا با دو چشم معمولی و  
 سیاه به او نگاه می کرد. فضای نیمه تاریک آن زیر  
 پله نمی گذاشت خوب چهره اش را رصد کند.

پارلا لب زد:

- مگه دزدی که منو کشیدی تا اینجا؟

حامد ابرو بالا انداخت:

- اگه بودم باز تو اینقدر راحت سرتو می نداختی  
 میومدی اینجا؟

پارلا لب فشرد:

- بهت نمیاد نگران من باشی. کارت رو بگو!

حامد به او نزدیک شد:

- می دونم که می دونی من کیم.

- هه! پسر خاله؟ واقعا ما رو خر فرض کردی؟ حتی  
 اسم فامیلتون یکیه. لا اقل می گفتی پسرعموشی.

- یعنی تو لنگ فامیلی منو و علی هستی؟

- چرا باید باشم؟

- می دونم که فقط واسه این اومدی که ازم بپرسی  
علی کجاست. در ضمن فامیلی پدر و مادر من و  
علی یکیه چون همه از یه فامیلیم. یه جورایی  
نسل سوم محسوب میشیم.

پارلا خندید:

- خدا رو شکر منگول از آب درنیومدین نسل  
سومی ها.

- خب حالا مشکل نسبت من با علی حل شد؟

- علی هیچ وقت به ما نگفت پسرخاله داره.

حامد پوفی کرد:

- دلیلی داشت بگه؟ تو چی کاره حسن بودی؟ نکنه  
واقعا راست میگن. بین تو و علی خبرایی بوده.

پارلا به وضوح جا خورد.

- خبر؟ چه خبری مثلاً؟ اصلاً که به تو همچین حرفی زده؟
- اون بالایی ها. همونا که بالا انگشت تو دماغت می کنی خبرش زود می پیچه.
- خب که چی؟
- برام مهم نیست سر و سرت با علی چی بوده. فقط بهم بگو جهانو چجوری میشه ببینم.
- پارلا دست به سینه ایستاد:
- آهان. پس بگو. علی رو باج بدی اون تحفه رو ببینی؟ من چه بدونم.
- حامد دست راستش را بالای سر پارلا برد و محکم به دیوار کوبید.
- پارلا کمی ترسید.
- نمی دونی با کی طرفی. به ولله که نمی دونی.
- اشتباه گرفتی مشتری. من جهانو خیلی وقته



ندیدم.

حامد مشت دیگر به دیوار کوبید. این بار پارلا  
بیشتر ترسید.

- فکر کردم می خوای از علی بدونی.

دخترک کمی فکر کرد:

- تو کی هستی؟

\*\*\*\*\*

دو تقه به در زد. از توی اتاق شنید:

- بیا تو.

در را که باز کرد با دیدن جمع فهمید باز دیر کرده.  
شرمنده سر به زیر سلامی محجوبانه داد و وارد  
اتاق شد و در را پشت سرش بست.

با پاسخ گرم سرتیپ سلامی کنار ستوان موسوی  
جای گرفت. سر که بلند کرد ارسال چشمکی  
برایش زد و پشت بندش لبخندی معنادار حواله اش  
کرد.

اخم ریزی روی پیشانی اش نشانده چشم چرخاند و  
سوالی نگاهش کرد.

ارسالان چیزی نگفت و به سرتیپ سلامی چشم  
دوخت.

سرتیپ سلامی گفت:

- خب. سرگرد صدر هم که اومدن. بهتره جلسه رو  
شروع کنیم.

سرتیپ رو به صدر گفت:

- خب، بهنام جان. چه خبرا؟

بهنام در حالیکه لب تابش را باز می کرد گفت:

- قربان پس سرهنگ چی؟ بدون ایشان جلسه رو

برگذار می کنیم؟

ستوان موسوی کمی مقنعه اش را جلو کشید و رو به سرتیپ گفت:

- سرگرد صدر راست میگن. بدون سرهنگ گزارش بدیم؟

ارسلان رو به سرتیپ سلامی خندید:

- قربان بچه ها خسته ان. حوصله ی دوبار گزارش دادنو ندارن.

بهنام برای ارسلان با چشم خط و نشان کشید که از دید سرتیپ دور نماند. همه ساکت شدند.

ساعت کمی از سه بعداز ظهر گذشته بود. صدای محو کولرگازی توی اتاق و بالا و پایین شدن دریچه ها، میان تک سرفه ی سرتیپ گم شد.

- راستش سرهنگ خبر داد توی راه به ستاد حادثه ای براشون پیش اومده.

همه با نگرانی به سرتیپ نگاه کردند.

ستوان موسوی فوراً گفت:

- چی شده قربان؟

- تیراندازی.

هر سه یک صدا شوکه گفتند:

- تیراندازی؟

سرتیپ با تاسف سر تکان داد:

- بله. امروز نزدیک ظهر به ماشین ایشان

تیراندازی شده.

بهنام گفت:

- حالشون خوبه؟

- جای نگرانی نیست. ستوان مهرابی پشت فرمون

بوده. خدارو شکر دست فرمون خوبش جون

سرهنگ رو نجات داد.

ارسلان گفت:

- یا خدا. کار کی بوده قربان؟

#نالوطی

#فصل\_دوم

#ادامه\_قسمت\_چهارم

سرتیپ انگشتان کلفت و بزرگش را به هم قفل کرد.

- کار کی می تونه باشه، جز شاهین و دارو دسته  
ش؟

بهنام گفت:

- دیگه روش خیلی زیاد شده. لعنتی!

سرتیپ سلامی به پشتی صندلی تکیه زد:

- باید آشیونه ش رو زود پیدا کنیم سرگرد. واقعا

دیگه نمی خوام بیشتر از این سر پرونده ی شاهین  
اعضامون رو از دست بدیم... خدارو شکر خطر از  
بیخ گوش سرهنگ رد شده. بهش گفتم یه امروزو  
استراحت کنه. ولی فکر نکنم حرف گوش بده.

ناگهان در باز شد و سرهنگ موحدی پا توی اتاق  
گذاشت و سلام کرد.

آثار پانسماں های ریز و درشت روی گونه و پیشانی  
اش به چشم می خورد.

- ببخشید دیر کردم. عذر می خوام.

سرتیپ گفت:

- بهت گفتم نیای. حرف گوش بده موحدی جان.

سرهنگ به شانه ی بهنام زد و گفت:

- حیفم اومد نباشم و گزارش سرگردو نشنوم.

سرتیپ سر تکان داد و رو به بهنام گفت:

- شروع کن. از پرونده ی شاهین چه خبر؟

سرهنک موحدی گفت:

- لطفا از اول بگو بهنام.

بهنام چشمی گفت و از جا بلند شد. لب تاب با دستگاهی به صفحه ی بزرگتری وصل بود.

کنار مانیتور ایستاد و شروع به نشان دادن عکس های جدیدش کرد.

- داستان از اون جایی شروع شد که قتلی در اواخر تیرماه اتفاق افتاد. مردی به نام احمدباقری صبح روز ازدواجش ناپدید میشه و یک هفته بعد جنازه ی اون مرحوم در دره ای نزدیک بومهن پیدا میشه. تحقیقات برای مرگ احمد شروع میشه و از اونجایی که نحوه ی مرگ احمد بسیار شبیه به دو مقتول دیگه ای به اسم مردی اهل لرستان به نام خداداد و پسری جوون به اسم شاکر بود، پرونده ی قتل احمد رو به ما سپردن. دو سالی هست که داریم روی پرونده ی شاهین کار می کنیم.

مجبور شدیم طی این دو سال نفوذی هایی رو وارد زیر گروه های این باند بکنیم. اما برای اینکه لو نریم مدام بچه ها رو عوض کردیم.

با دستور سرتیپ و راهنمایی سرهنگ موحدی من و ارسال از دیشب خودمون وارد بازی شدیم. و اون به خاطر اینکه خیلی خیلی به شاهین نزدیک شدیم.

بهنام رو به ستوان موسوی گفت:

- گزارش مربوط به احمدباقری و اتفاقات وابسته به اون رو ستوان بهتر می دونن قربان.

ستوان موسوی گلو صاف کرد:

- بله. از دو سال قبل که تحقیقات همکارانمون در مورد پرونده ی شاهین شروع شد، من به عنوان حسابدار در شرکت بهساز استخدام شدم.



ارسلان باز شوخی اش گل کرد:

- احوال کژال خانوم؟ خوبی؟

سرتیپ و سرهنگ لبخند زدند.

ستوان موسوی چشم غره رفت:

- ارسلان! جدی باش!

سرهنگ گفت:

- از سرگرد کارهای نشدنی نخواه.

بهنام گفت:

- تو باید می رفتی تو تیم زو. خیلی سرو صدا می کنی.

ارسلان گفت:

- خداییش کژال خیلی اسم قشنگیه. ولی خب چی کار کنم. یادش میفتم خنده م می گیره.

بهنام پوفی کشید:

- ستوان شما ادامه بده لطفا.

ستوان گفت:

- بله. راستش من یه گزارش قطور تو این دو ساله در مورد آدمای اون شرکت نوشتم که همه خبر دارین ازش. پولی از چند محموله ی نقدی که داشت می رسید دست آرمان ناپدید شد و دست آخر سر از خونه ی خاله ی جواد مولایی دوست و همکار احمد باقری درآورد. این میون ترلان نیکان، نامزد احمد هم قاطی بازی شده.

با سرو گوشتی که من آب دادم می دونم آرمان از پول خبر داره. ولی هیچ حرکتی نمی زنه.

سرتیپ گفت:

- خب تا همین جا نگه دار. حالا تو بگو بهنام. دیشب تو و ارسلان چی کار کردین؟

بهنام به عکس ها اشاره کرد:

- من دیشب توی کافه کاملیا بودم. خودم رو

حامد حاتمی معرفی کردم. پسر خاله ی علی حاتمی  
ملقب به علی بهادر...

سرهنگ موحدی گفت:

- از علی حاتمی بگو. از اون اول. با جزئیات...

#نالوطی

#فصل\_دوم

#قسمت\_پنجم

بهنام گلویی صاف کرد و با اشاره به عکس علی که  
در موقعیت های مختلفی گرفته شده بود، گفت:

- علی حاتمی یکی از بهترین شانس هایی بود که  
تو پرونده ی شاهین به ما رو کرد. درست یک ماه  
قبل از مرگ احمد، پدر علی به کلانتری یکی از  
مناطق جنوب تهران میره و از پسرش و شرایط

سخت زندگیش شکایت می کنه.

پیرمرد بیچاره خیلی ناراحت بود. همکاران ما ازش می خوان برای مشکلش به مشاور روانشناس مراجعه کنه. پدر علی اما میگه وقتی پسرم مجرمه و با خلاف کارا مراوده داره و زندگیم رو به آتیش کشیده خدا هم نمی تونه کاری براش بکنه. جز اینجا جای دیگه ای نیست که شکایت کنم از پسرم.

همکارمون هر کاری می کنه آقای حاتمی کوتاه نیما. بالاخره مجبور میشن به حرفاش گوش بدن. آقای حاتمی میگه نمی دونم پسرم چی کار می کنه و با کیا رابطه داره که مدام از من و مادرش پول می گیره. به بهانه ی سرمایه برای کار فشار زیادی به ما وارد وارد کرده.

آقای حاتمی راننده تاکسی تو خط آزادی به امام حسین کار می کنه. علی بدون اینکه دیپلمش رو بگیره از مدرسه بیرون میاد و از اون موقع وبال گردن پدرشه. آقای حاتمی گفت بار اول پس انداز

منو با وساطت مادرش گرفت و گفت می خواد  
باهاش کار کنه. هر چی ازش پرسیدم چه کاری  
نگفت.

بهنام با تاسف سر تکان داد و ادامه داد:

- بعده چند وقت از علی می پرسن پس چی شد  
میگه شکست خوردم. سرم کلاه گذاشتن. دفعات  
بعد چند تیکه طلای مادرش رو میگیره و باز قصه  
همون میشه. دست آخر بدون خبر تا کسی رو می  
فروشه و پولش رو حیف و میل می کنه. آقای  
حاتمی با اشک و ناله گفته بود با پسرش دعوا می  
کنه و از خونه پرتش می کنه بیرون. اما علی بعده  
چند وقت دوباره بر می گرده و با داد و فریاد از  
پدرش پول می خواد. بین علی و پدرش و همسایه  
ها که دخالت کردن درگیری پیش میاد. مادر علی  
سکته ی قلبی می کنه و متاسفانه همون شب فوت  
میشه.

پدر علی به همکارمون میگه من مطمئنم یه نفر کلا

اه برداری کرده. همکارانمون با تحقیق و جستجو و تعقیب نامحسوس علی متوجه میشن، علی حاتمی با کسانی ارتباط داره که دقیقا با خداداد و شاکریه جورایی وصل بودن.

موضوع سریعا به اطلاع مامورین ما توی ستاد می رسه. و پرونده ی شکایت آقای حاتمی از پسرش در اختیار ما قرار می گیره.

برادران نفوذی ما بعد از اینکه علی رو به صورت کاملا سری و پنهانی تعقیب می کنند به کافه کاملیا میرسند.

به نظر می رسه آغاز و در ورودی باند شاهین کافه کاملیاست.

به خاطر حساسیت این پرونده ما نقشه های زیادی کشیدیم تا به باند نفوذ کنیم اما نشد. باند شاهین و عواملشون خیلی زرنگن.

سرتیپ سلامی گفت:

- علی فقط به همون کافه می رفت؟

ارسلان گفت:

- قربان همونجور که بهنام گفت اون کافه اولین

جاییه که اعضای جدید باند باید ازش رد بشن.

رقابت های بیلیارد که هر شب برگزار میشه اولین

پله ست.

سرهنگ موحدی گفت:

- هر شب باید یه پول کلونی بذاری وسط اگر بیری

سهم اون بازنده رو هم با پول خودت جمع می زنی

سهم کافه رو بر میدارن و یه پولی بهت میدن.

البته قانونش اینه که این پول فقط بعد از هفت بار

برد به برنده میرسه.

بهنام گفت:

- که بعد از 7 مرحله برد با بالا دستی ها ملاقات

می کنه و اگر بخواد وارد باند بشه درخواست

میده.

سرتیپ گفت:

- الان ما متوجه شدیم که دقیقا برنده قراره برسه  
اون بالا چی کار کنه؟  
ستوان موسوی گفت:

- سرگرد صدر و ارسلان الان به همین خاطر شخصا  
می خوان وارد بازی بشن. تا بفهمیم در مرحله ی  
هشتم دقیقا چه خبره که به خاطرش احمد و  
خداداد و شاکر کشته شدن و علی حاتمی هم دو  
هفته ست که غیبتش زده و هیچ کدوم از ماموران  
ما نمی تونن پیدااش کنن.

سرتیپ لب گزید:

- عجب!

رو به بهنام گفت:

- این دختره کیه؟

بهنام نگاهی به عکس پارلا روی صفحه کرد.



- این دختر با جهان گیر یکی از آدمای باند شاهین در ارتباطه اما انگار سر و سری هم با علی حاتمی داشته. دیشب من خیلی منتظر شدم تا جهانگیر رو ببینم. اما نیومد. برای همین این دختر رو که بهش می گفتن پارلا، کشوندم به درمونگاه کنار کافه. اولش فکر کرد چراغ سبز نشونش دادم برای رابطه. ولی وقتی فهمید دنبال جهانگیرم شوکه شد. بهش قول دادم اگه از علی بهش خبر بدم باهام همکاری کنه. اما زد زیرش. از یه چیزی می ترسید. گفت نمی خوام بدونم علی کجاست. به من مربوط نیست. قرار شد بچه ها حواسشون بهش باشه. مطمئنم که به جهانگیر خبر میده که یه نفر دنبالشه.

سرهنگ موحدی و سرتیپ سلامی هر دو سر تکان دادند.

بعد سرتیپ رو به ستوان موسوی کرد:

- خب حالا بهم بگو تو اون شرکت بهساز دقیقا چه

خبره؟ از اون رفیق احمد... اسمش چی بود؟

ستوان گفت:

- جوادمولایی.

- چقدر بهشون نزدیک شدی؟

- اونقدری که با تهدید ازم حساب میبرن و میخوان

پولو باهام قسمت کنن. ولی خاله ی جواد، زن  
باهوش و زرنگیه. پولها رو پیش خودش نگه داشته  
و طبق گفته ی خودش تا وقتی مطمئن نشه خطری  
اون دو تا رو تهدید نمی کنه، دست به پولا نزنه.

#نالوطی

#فصل\_دوم

#قسمت\_ششم

ارسالان خندید:

- پس قراره پولدار بشی.

همه خندیدند به جز ستوان. ارسال همیشه توی جلسات با گفتن حرفی لبخند به لب بقیه می نشاند. کسی هم اعتراض نمی کرد. گویی ارسال با شوخی هایش خستگی را از آن ها می گرفت. سرتیپ گفت:

- پس الان ما دنبال سه موضوع اصلی هستیم. رابطه ی شرکت بزرگ بهساز با باند شاهین و اینکه دنبال چی هستن و اینکه دقیقا کار اصلی باند شاهین چیه و چی کار می کنه. درسته بچه ها؟ همه زیر لب گفتند: "بله همینطوره"

سرتیپ ادامه داد:

- ستوان شما باید به جواد و اون خانوم... ستوان گفت:

- ترلان نیکان رو میگین؟

- بله. باید به اون دو جوون نزدیک بشین و طبق نقشه ای که به زودی بهتون میگم سر از کار بهساز در بیارین.

و شما سرگرد صدر و سرگرد ارسلان، خیلی مراقب باشید. با احتیاط پیش برید و سعی کنید به ستاد نیاین. گردانندگان باند شاهین بسیار باهوشند. نباید بی گذار به آب زد. تا اینجا خوب پیش رفتین.

بهنام به نظرم کاملاً محسوس به آقای حاتمی نزدیک بشو. بذار ببینن تو اون ها رو می شناسی. حس می کنم تحت نظر بگیرن تو رو. همه چیز باید عادی جلوه کنه. نباید شک کنن تو پسر خاله ی علی نیستی.

بهنام چشمی گفت و سرتیپ از جا بلند شد. صندلی

را به عقب هل داد و گفت:

- خب جلسه همین جا تمومه. موفق باشید.

سرتیپ با بهنام و ارسلان دست داد و بعد به اتفاق سرهنگ از اتاق بیرون رفتند.

بهنام مشغول جمع کردن لب تاب و وسایلیش شد.

ارسلان گفت:

- خب کژال خانوم، امروزو چی کاره ای؟

ستوان موسوی اخم کرد. رو به ارسلان گفت:

- کژال و کوفت. نتونستی یه دقه زیون به دهن

بگیری تو؟ هی باید مسخره بازی دربیاری؟

بهنام زیر لب داشت می خندید.

ارسلان با لاقیدی خندید:

- خدا وکیلی سلیقه ت تو انتخاب اسم به خودم

رفته نازنین.

ارسلان سرخوشانه می خندید و نازنین حرص می

خورد.

ارسلان ادامه داد:

- یادته چقدر دوست داشتی اسمت کژال باشه؟

نازنین از جا بلند شد و گفت:

- بسه پاشو لودگی نکن این همه. من میرم شرکت

بهساز کارامو بکنم. دو ساعت دیگه میرم خونه

مامانو بیرم دکتر. تو نمیای؟

بهنام گفت:

- خدا بد نده ستوان! حاج خانوم طوریشون شده؟

نازنین در حالیکه با تاسف سر تکان میداد و به ارس

لان نگاه می کرد گفت:

- از خود این شازده بیرسین.

ارسلان پوفی کرد و رو به بهنام گفت:

- حاج خانوم فکر می کنه من تو سن 28 سالگی

ترشیده محسوب میشم. واسه همین هی میگه زن

بگیر من میگم نمیشه. اونم حرص و جوش الکی  
می خوره و مریض میشه.

بهنام در را باز کرد و کنار ایستاد تا نازنین اول از  
همه خارج شود. بعد به دنبال خواهر و برادر که  
مشغول جرو بحث بودند از اتاق خارج شد.

همیشه شاهد جر و بحث آن دو که یکدیگر را به  
شدت دوست داشتند بود. توی و سرو کله ی  
یکدیگر می زدند و ساعتی بعد باز لبشان به خنده  
آذین می بست.

یک راست به اتاقش رفت. از پشت پنجره ی اتاقش  
که در طبقه ی سوم بود کرکره را کمی کنار زد.  
نازنین در پوسته ی کژال رفته بود و بدون چادر و  
ظاهری غریب و دور از ستوان نازنین السادات  
موسوی، داشت عینکی آفتابی و بزرگ به چشمش  
می زد. کمی بعد سوار اتومبیلی از اسنپ شد و  
ماشین در انتهای خیابان تا جایی که چشمش می  
دید از نظر محو شد.

آهی کشید. دفتر و دستکش را جمع کرد و از اتاق خارج شد. کوله پشتی ای که همیشه همراهش بود و در آن یک دست لباس و خرت و پرت هایی برای مواقع لزوم لازم بود را درون آن گذاشته بود روی دوشش انداخت و به سمت آسانسور رفت. دکمه را که زد با صدای ارسالن به عقب چرخید.

ارسالن با عجله به سمتش آمد و گفت:

- وایسا بهنام. کجا میری؟

بهنام در آسانسور را باز کرد و پا درون کابین گذاشت.

ارسالن کنارش ایستاد و بهنام گفت:

- باید واسه امشب آماده بشم.

بعد دکمه ی هم کف را فشرد.

- بازیت دیشب چطور بود؟

- سخت بردم. باید برم پیش مهیار و واسه امشب



بیشتر تمرین کنم. اگه بخوام جهانو ببینم باید  
امشب ببرم. اونم سه دست.

- مهیار بیلارد باز قهاریه. بهش بگو چند تا شگرد  
یادت بده که مطمئن باشی می بری بهنام.  
من اون بیرون حواسم به همه چی هست. تو فقط  
ببر.

- می برم. باید ببرم.

- عینکو برداشتی؟ یادت نره.

- آره تو کوله ست.

- خیلی مواظبش باش. با هزار بدبختی گیرش  
آوردم. نمونه ش تو ایران نیست. این نمونه  
آلمانیسه که عکسای با کیفیت تری می ندازه.

- این عینکه لومون نده ارسال؟ ماسماسک رو  
دسته ش زیادی تو چشم نیست؟

- نه بابا. تو هم سعی کن تابلو نشی هی فرت و

فرت عکس بگیری.

- فهمیدی اون پندار کیه؟

به طبقه ی هم کف رسیدند. بهنام در را باز کرد و در حالیکه هر دو به بیرون قدم می گذاشتند، ارسلا ن گفت:

- یه حسود که چند ساله زور می زنه بکشه بالا. بازیش بد نیست ولی بیشتر در جا می زنه. تا دلت بخواد پول و پله داره.

از در دو لنگه ی بزرگ و چوبی ستاد پا در حیات گذاشتند. کلاه و عینک آفتابی هایشان را توی آسانسور مرتب کرده بودند. هر دو سوار بر یک پرشیای سفید از ستاد دور شدند.

#نالوطی

#فصل

## #قسمت\_هفتم

ساعت کمی از هفت عصر گذشته بود. راننده ی تاکسی با کندی در اتوبان نیمه سنگین پیش می رفت. از پشت عینک آفتابی زل زده به آفتابی که داشت رنگ می باخت و به نارنجی می زد. اما هنوز تا غروب و مرگ روز ساعتی باقی بود. داشت می رفت ترلان و جواد را ببیند. مدت ها از آخرین دیدارشان در خانه مه لقا گذشته بود.

فکرش رفت به روز قبل. سرتیپ سلامی به او پیامی داده بود: "ساعت پنج بیا شهر کتاب. همون خیابون همیشگی."

همین. توضیح دیگری نبود. حتم داشت باید در قالب کژال به دیدار سرتیپ برود. پس مانتویی زرد با شلواری جین و یخی و شالی مشکی به آدرسی

که برایش فرستاده بود رفت.

وارد که شد چند نفری را دید نزدیک قفسه های  
دراز و پر از کتاب ایستاده و مشغول ورق زدن  
کتاب ها هستند.

زنی جوان و خوش بر و رو از پشت پیشخوان به  
رویش لبخند زد. سلام که کرد زن به گرمی جوابش  
را داد.

- خوش اومدین.

نازنین مودبانه سر خم کرد و سپاس گویان به دور  
و بر نگاه کرد. خبری از وجود سرتیپ آن دور و  
برها نبود. وارد لاین اول مابین قفسه ها شد. با  
لذت دست کشید روی رمان های ایرانی. نفس  
بلندی کشید. با خودش گفت چند وقت بود توی  
دنیای رمان ها پا نگذاشته بود؟ چند وقت بود از  
این دلبران جادویی دستش نگرفته بود و توی  
خلوت خودش غرق دنیای عاشقانه ها نشده بود؟

سر تکان داد. زیر لب نجوا کرد:

"خیلی وقته نازی. خیلی وقته. از وقتی افتادی  
دنبال آدم بدا خوشی های خودتو یادت رفت."

وارد لاین دوم شد. تصمیم گرفت حالا که سرتیپ  
دیر کرده یکی دو تا رمان از نویسنده های مورد  
علاقه اش انتخاب کند و بخرد. طبق توصیه ی  
روانپزشک ستاد، باید یک لحظاتی به روحش  
استراحت می داد. کارهای لطیف می کرد. به  
چیزهای خوب فکر می کرد. موسیقی گوش می داد  
و کتاب های عاشقانه می خواند. غزل های حافظ  
را زیر لب زمزمه می کرد و با مراوده با دوستانش  
دقایقی شادی می کرد و خوش می گذراند. اما او  
از تمام این ها خودش را بی نصیب کرده بود. حالا  
که توفیق اجباری نصیبش شده بود نمی خواست  
آن را از دست بدهد. پنج کتاب را با لذت لمس کرد  
و آن ها را روی میز صندوق دار گذاشت.

صندوق دار که کتاب ها را توی کیسه ای پارچه ای

گذاشت گفت:

- بفرمایید. تو کیسه پارچه ای گذاشتم که به حفظ محیط زیست کمک کنیم.

نازنین تشکر کرد. با تعجب از نیامدن سرتیپ از یکی از پرسنل پرسید:

- اینجا کافه ای جایی ندارین برای مطالعه؟  
دختری جوان گفت:

- طبقه ی بالا میز و صندلی هست. قهوه و چای هم می تونید سفارش بدین.

نازنین نگاهش را به طبقه ی بالا سر داد.  
- چه خوب. ممنون.

دخترک لبخندی زد و نازنین از پله های مارپیچی و چوبی بالا رفت.

چند گلدان درخچه های مصنوعی بزرگ کنار دیوار جا خوش کرده بودند. شش میز گرد دو نفره هم آن

جا به چشم می خورد. تنها مردی که آن جا نشسته بود پیرمردی بود که سرش را توی کتابی قطور کرده و سخت مشغول مطالعه بود. دو دختر هم میز دیگری را اشغال کرده و مشغول نوشتن بودند.

به پسری که مسئول کافه ی کوچک بود سفارش کیک و قهوه داد و پشت یک میز خالی نشست. با اشتیاق و لبخندی روی لب مشغول ورق زدن اولین کتاب شد.

ناگهان صندلی رو به رویش کنار رفت و پیرمرد میز کناری روبه رویش کتاب جنگ و صلح را روی میز گذاشت و نشست. عینک آفتابی اش را که برداشت نازنین نزدیک بود پقی زیر خنده بزند.

- وا! قربان شماین؟

سرتیپ انگشت روی بینی اش گذاشت.

- شیشش. به من نگو قربان.

مردی جوان از پله ها بالا آمد و پشت میزی خالی

نشست.

سرتیپ سیبیلی پت و پهن پشت لبانش چسبانده بود. کلاهی شاپویی سرش گذاشته و عینکش بیش از حد بزرگ بود.

نازنین گفت:

- مثلاً تغییر قیافه دادین؟

سرتیپ خندید:

- به خدا اگه زنم منو بشناسه.

- دقیقاً. منم نشناختمتون. خب حالا چرا؟

عینکش را دوباره به چشمش زد.

- چشمم ترسیده کژال. البته نه واسه خودم. واسه زحماتمون.

نازنین حق می داد به آن همه احتیاط. به سرهنگ تیراندازی شده بود و سه چهار تا از همکارانش یا کشته شده بودند یا بدجور زخمی. نباید چیزی از



این پرونده ی لعنتی لو می رفت.  
سرتیپ گفت:

- باید شخصا می دیدمت. کتاب خریدی؟  
نازنین با خوشی گفت:

- بله. بعد از مدت ها می خوام دلی از عزا دریارم.  
کیک و قهوه که رسید نازنین گفت:

- براتون سفارش بدم؟

- نمی خواد. من چای خوردم.

- خب؟

- زود میگم و خلاص. باید برگردم ستاد.

- به گوشم.

- باید بری جواد و ترلان رو ببینی.

- خب؟

- خوب گوش کن بین چی میگم.

\*\*\*\*\*

با صدای مسافر مردی که کنارش نشسته بود به  
خودش آمد:

- آقا پیاده میشم.

نگاهش را دوخت به منظره ی بیرون. تابلوی محمد  
شهر را که دید فهمید راهی نمانده تا مقصد. ارسلا  
ن پیشنهاد داده بود با ماشین او برود به مهرشهر  
کرج. اما سرهنگ گفته بود فعلا با اتوبوس و  
تا کسی برایش امن تر است. و تاکید کرده به هر سه  
ی آن ها به هیچ وجه به جاهای خلوت و کم تردد  
نروند.

خانه ی مه لقا امن نبود. یعنی به این فکر کرد بهتر  
است مه لقا را از خطر دور نگه دارند.

#نالوطی

## #فصل\_دوم

## #قسمت\_هشتم

با جواد و ترلان توی یکی از کافه باغ های بزرگ  
مهرشهر قرار گذاشته بود.

با راننده ی تاکسی طی کرده بود او را صحیح و س  
الم به باغ برساند. راننده که کرایه ی چرب و چیلی  
را گرفته بود پا روی پدال گاز گذاشته و رفته بود.  
وقتی وارد باغ شد هوا داشت رو به تاریکی می  
رفت. از یکی از پرسنل راه را پرسید و آن دو را  
مشغول گپ زدن یافت.

از دور ایستاد و نگاهشان کرد. با دیدن لبخند زیبای  
دخترک و چشمان جواد، گوشه ی لبش به لبخندی  
معنادار کش آمد.

قدم تند کرد سمتشان.

هر دو با دیدنش سر بلند کردند. حس کرد ترلان از

دیدنش زیاد هم خوشحال نیست. البته حق داشت.  
 کژال مثل گفتار از آسمان فرود آمده بود و قرار  
 بود ترلان طعمه را تقسیم کند با او.

توی دلش پوزخندی زد و کنار ترلان روی تخت  
 نشست.

جواد گفت:

- چی شده که به خاطرش مارو تا اینجا کشوندی؟

کژال گفت:

- اول شام بخوریم؟ من خیلی گشمنه. حین غذا  
 بهتون میگم.

ترلان گفت:

- امیدوارم کارت خیلی مهم بوده باشه که بعدا دلم  
 نسوزه منو از کار و زندگی انداختی.

کژال با دست اشاره ای به یکی از خدمه کرد.

بعد رو به ترلان گفت:

- لابد الان تو دلت آرزو می کنی کاش اومده باشم  
که بگم منصرف شدم. پول مال خودتون.

جواد گفت:

- آره به خدا. چه خبری از این بهتر؟

پسری با لباس فرم نزدیک تخت شد.

- خوش اومدین. لطفا بفرمایید.

کژال سفارش کباب سلطانی و سالاد فصل داد و  
جواد و ترلان کوبیده مخصوص با زیتون پرورده.

پسر که رفت کژال تکیه به پشتی ترکمنی داد و  
سر به آسمان و درخت بید مجنون بالای سرش  
نفس بلندی کشید و گفت:

- باشه قبول. پول مال شما. من نمی خوام.

ترلان با نگاهی وق زده و جواد متعجب به او خیره  
شدند.

ترلان لب گزید:

- نگو که پول نمی خوام عوضش چیز دیگه می خوام.

کژال نگاهی عمیق به ترلان انداخت و گفت:  
- خدایی خیلی باهوشی.

ترلان پوزخندی صدا دار زد و بعد زد زیر خنده.  
- مسخره شو درآوردی.

جواد گفت:

- کاش نگی چی می خوام. بذاری واسه بعده شام.  
کژال گفت:

- چیه؟ نکنه می ترسی من یه چیزی بگم اشتها  
کور شه؟

- دقیقا.

- وقت ندارم. میگم و شامو می خورم و میرم.

- می شنویم.

کژال نگاهی جدی به هر دو انداخت.

- شما دو تا می دونید این پول از ریشه و اساس مشکل داره؟ می دونید دزدیدن از یکی دیگه که خودش از جای دیگه دزدیده بدتره؟

جواد بی قرار گفت:

- ما که می دونستیم. نکنه شما تازه فهمیدی واسه همین می خوای بخشی کنار؟

- نه والا. فقط می خوام باهام راه بیاین. هر چی میگم بگین چشم.

ترلان گفت:

- خب که چی بشه؟

- که برسیم به شاه دزد.

ترلان کلافه و متعجب لب زد:

- چی چی دزد؟

- شاه دزد. تا حالا نشنیدی این کلمه رو؟

جواد گفت:

- اون وقت تو یه الف دختر چه کاره ای بری دنبال شاه دزد؟ اصلا تو چه کاره ی حسنی؟  
ترلان با لحنی استهزاء آمیز گفت:

- تازه می خواد ما رو هم بکشه دنبال خودش بره  
آقا دزده رو بگیره.

جواد گفت:

- صبح تا شب آرمانو نمی بینی تو شرکت؟ ما از اون دزدیدیم. برو خرشو بگیر.

کژال با خونسردی گفت:

- که آرمان شاه دزده؟ واقعا مطمئنید؟

ترلان گفت:

- بین یه جوری حرف بزن ببینم چی می خوای  
بگی. تو پولو نمی خوای. دقیقا بگو کی هستی و  
چی می خوای؟



کژال دست توی کیفش کرد و کارت شناسایی اش را بیرون کشید و به ترلان نزدیک شد. کارت را توی صورتش نگه داشت و شمردده شمردده گفت:

- ستوان نازنین السادات موسوی هستم. در خدمت شما.

ترلان کارت را از دست نازنین کشید و با چشمانی گشاد شده به آن زل زد و یک نگاه به نازنین و یک نگاه به جواد درحالی که شاخ هایش داشت در می آمد گفت:

- ج... جواد!

جواد کارت را از دست ترلان کشید و شوکه به آن زل زد.

نازنین خم شد و کارت را از جواد گرفت و گفت:

- ساکت باشین. الان لو میرم. ای بابا!

ترلان کمی خودش را جمع کرد. جواد شروع کرد به برانداز کردن نازنین.

- ولی تو... بهت نمیاد پلیس باشی. خالی نمی بندی احیانا؟

نازنین کارت را توی کیفش انداخت.

- اگه منظورت تیپ و لباسمه اینا همه ش مال کژاله. من الان کژالم ولی تو خونه نازنینم. تو ستاد ستوان موسویم.

ترلان با بغض گفت:

- من می خوام برم خونه.

نازنین گفت:

- ای بابا! مگه من لولو خورخوره ام؟

ترلان شروع کرد به گریه کردن.

- به خدا من نمی خواستم پولارو بردارم. اصلا از وجودش خبر نداشتم. تو رو خدا راپورت منو نده.

خانواده م بفهمن...

نازنین خودش را سمت ترلان کشاند. دستش را گرفت و گفت:

- آروم باش ترلان. کسی قرار نیست تو رو بیره تحویل بده.

#نالوطی

#ادامه\_قسمت\_هشتم

ترلان حق زد:

- پس واسه چی اینجایی؟

- گفتم که... می خوام به من و همکارام کمک کنید. همین.

الانم اشکاتو پاک کن. می خوام کباب بخوریم.

جواد حرصی گفت:

- بهتون گفتم که بعده شام بگین. حالا به جای  
کباب باید کوفت بخورم خانوم ستوان.

نازنین شروع کرد به خندیدن:

- خداییش اسم جواد صفا رو خدا فقط واسه تو  
درست کرده.

جواد لب برچید:

- چطور؟

- ترلان ترسیده داره گوله گوله اشک می ریزه تو  
فکر کبابی؟

جواد خندید:

- داشتم شوخی می کردم که ترسش یادش بره.  
کباب نخورده که نیستم.

بعد رو کرد به ترلان و گفت:

- تو چرا ترسیدی ترلان؟ چیزی نشده که. خوشحال

باش سهممون قراره دو قسمت شه نه سه قسمت.  
همینش عالییه به خدا.

نازنین باز خندید:

- خداییش خیلی پروئی.

ترلان گفت:

- جواد! بس کن لودگی رو. ما لو رفتیم. می دونی  
یعنی چی؟

- آره می دونم.

به نازنین نگاه کرد و ادامه داد:

- ولی هنوز ستوان حرفاش رو نزده. پس قصاص  
نکن خودت رو. اول شامت رو بخور. بعد ببینیم  
این ستوان خانوم چی قراره بهمون بگه. لابد  
اونقدری حرفاش مهمه که به ما هم فرصت بده  
حرفامون رو بزنیم.

ترلان گفت:

- مگه ما حرفی هم داریم؟  
 غذا همان موقع رسید. جواد گفت:  
 - بله که داریم. خیلیم حرف داریم.

#نالوطی

#فصل\_دوم

#قسمت\_نهم

نازنین با نگاهی معنادار به جواد سر خم کرد:  
 - فعلا این شماین که باید با من راه بیاین جناب  
 مولایی.

جواد لبخندی زورکی زد:

- چرا یهو جدی میشین خانوم ستوان؟ الان این  
 شما هستین که کارتون گیره ها. که اگر نبود مارو

نمی کشوندین اینجا و هویتتون رو برامون رو نمی کردین.

نازنین خوب می دانست با مردی باهوش رو به روست. جواد راست می گفت. کار او و هر که با باند شاهین درگیر بود، بدجوری گره خورده بود. اگر نه سرتیپ از او نمی خواست بیاید سراغ آن دو. اما نباید زیادی به آن ها فرصت مانور می داد.

یک تای ابرویش را بالا برد:

- بذار حرفام رو بزنم. این که کارش بیشتر گیر داره رو بعدا مشخص می کنیم.

جواد سرتکان داد و یک تکه کباب توی بشقاب برنج ترلان گذاشت.

- بخور ترلان. از دهن افتاد.

ترلان انگشتان ظریف و قشنگش را در هم قفل کرد:

- اشتها ندارم.

جواد با مهربانی کاسه ی مثلثی شکل زیتون  
پرورده را جلویش کشید:

- اینو اول بخور اشتها باز میشه.

بعد سرش را طوری به گوش ترلان نزدیک کرد تا  
نازنین حتی قادر به لب خوانی نباشد. در گوش تر  
لان زمزمه کرد:

- نگران نباش من خودم همه چی رو درست می  
کنم. پای تو رو وسط نمی کشم. باشه؟

جواد دوباره سر جایش نشست و مشغول خوردن  
شد.

نازنین نصف غذایش را با اشتها خورده بود. کاملاً  
متوجه بود که جواد با بی اشتها می خورد و تر  
لان مدام با غذایش بازی می کند.

کمی آب نوشید و دور دهانش را با دستمالی پاک  
کرد. گلویش را صاف کرد و گفت:



- خب. انگار ترلان خانوم نمی خواد چیزی بخوره.
- ترلان قاشقش را توی بشقابش گذاشت. سر بلند کرد و به نازنین زل زد. صورتش زیر نور چراغ برق بالای تختشان رنگ پریده به نظر می رسید.
- بی قرار لب زد:
- میشه زودتر بگین؟
- نازنین گفت:
- من از طرف سرتیپ مامور شدم تا با شما حرف بزنم که با ما همکاری کنید.
- جواد کمی دوغ نوشید و گفت:
- کدوم سرتیپ؟ اسمشون چیه؟
- بهتره هویت ایشون فعلا مخفی بمونه.
- دقیقا از ما چی می خواین؟
- اونش رو به امروز زمان با جزئیات بهتون میگیم.

- یعنی مثلاً چی؟ بریم با آرمان و بقیه شون دوست بشیم ببینیم پولارو از کجا آوردن؟
- تو و ترلان هر کدوم یک جوری باید کمکمون کنید. هر کدوم جدا و به یک روش دیگه.

ترلان گفت:

- باید؟

- آره خب. شما یه شهروندی که وظیفه داری با پلیس همکاری کنی. البته خب اجبار نیست.
- جواد گفت:

- اول به من بگو من باید چی کار کنم؟
- سرتیپ ازت می خواد رابط بین آرمان و اون شخصی رو که ما دنبالش هستیم رو پیدا کنی.
- رابط کیه؟ کیه که شما دنبالش؟
- ما شاه دزدو می خوایم. بین آرمان و اون شاه دزد یه رابط هست که می تونه مارو برسونه به

سردسته ی اصلی این پرونده.

- به نظرت من الان باید کل قضیه رو با این اطلاعات کم فهمیده باشم؟ بعدم من فکر کردم ما شاه دزدیم. شاه دزد در شاه دزد شد که.

- من زیاد نمی تونم بهت اطلاعات بدم.

یه پولی این وسط هست که تو و احمد از اکبر کش رفتین. از ده میلیارد یک میلیاردش گم شده. یک میلیاردشو احمد خرج کرده و کشته شده. پول تو دست شماست. آرمان می دونه و دنبالتون آدم می فرسته. محسوس و نامحسوس حواسشون بهتون هست. ولی نزدیک نمیشن. ما می دونیم که آرمان و خیلی های شبیه آرمان با این سرکرده باند رابطه دارن. هنوز اطلاعات کافی نداریم دقیقا کار اون ها چیه و این پول ها از چه راهی به دست میاد. یه سری اطلاعات هم هست که باید محرمانه بمونه و من نمی تونم به شما بگم. ما باید قاتل سه نفر رو بگیریم. قاتل یا قاتلینی که با باند شاهین رابطه

دارن و به شکایت انبوهی از مردمی برسیم که پولشون رو می خوان. حالا قضیه ی این مردم و شکایت هاشون رو هم به وقتش بهتون میگم.

من اونجا تو شرکت هستم تا به این باند برسم. اما به کمکت نیاز دارم. من نمی تونم با آرمان طرح دوستی بریزم. اما تو می تونی.

- چرا؟ چرا من می تونم؟

- چون آرمان هم همینو می خواد. اون دنبال یک چیز مهمه که فکر می کنه تو و ترلان می تونید کمکش کنید. و حالا چه بهتر میشه اگر تو به اون نزدیک بشی و اون فکر کنه که راهش هموار شده.

ترلان و جواد هر دو به یک چیز فکر می کردند. اما این را هم می دانستند که بدون مشورت با هم نمی توانند آن را به ستوان موسوی بگویند. انگار قراری ناخواسته بینشان بود که بدون اطلاع یکدیگر آب

هم نخورند.

جواد لب گزید.

- کار خطرناکیه. ممکنه جون منو و ترلان به خطر بیفته.

نازنین پوزخندی زد:

- شما همون وقتی که پول رو دزدیدی تو خطر افتادی. الان دیگه دیره واسه پا پس کشیدن.

- مگه من گفتم پا پس می کشم؟ گفتم خطر داره. آره راست میگی. پول رو برداشتیم و خودمون رو انداختیم تو هچل. ولی این یکی دیگه دزدی نیست. ممکنه ما رو هم مثل احمد سر به نیست کنن.

- خب؟

- خب که خب. من این کارو می کنم ولی با شرط و شروطها.

نازنین که منتظر چنین حرفی از سمت جواد بود،  
گفت:

- بگو. می شنوم.

#نالوطی

#فصل\_دوم

#قسمت\_دهم

جواد نگاهی به ترلان کرد. بعد رو به نازنین گفت:

- من می دونم که من و ترلان جرم بزرگی مرتکب

شدیم و به خاطرش محکوم میشیم و باید بریم

زندون. همین حالا شم می تونی بهمون دستبند

بزنی و کت بسته ببریمون پیش رئیس. اونجوری

لااقل مطمئنیم جونمون در خطر نیست.

ولی خب من و ترلان دوست نداریم بریم زندون.

پس من بهت کمک می کنم ولی به شرط اینکه به  
رئاست بگی از جرم ما چشم پوشی کنه یا لااقل تر  
لان رو ندید بگیری. من خودم عوضش میرم زندون.  
تا وقتی ماموریتم تموم بشه مراقب من و به  
خصوص ترلان باشین. حالا دیگه خودتون می  
دونید. یا میریم زندون یا کمکتون می کنیم و  
بهمون عفو می خوره.

نازنین گفت:

- خب عفو کامل شما غیر ممکنه. مقدار تخفیف  
برای جرمتون رو قاضی مشخص می کنه اونم به  
مقدار همکاری شما با پلیس بستگی داره. اگه قرار  
بود هر کی دزدی کرد تاوانش رو پس نده پس  
قانون این وسط چه کاره س؟

جواد گفت:

- اگه همین الان بخوام برم زندون حکمش چیه؟  
- شما باید مال دزدی رو برگردونین. بقیه ش هم

قاضی تصمیم می گیره

جواد و ترلان نگاهی به یکدیگر انداختند. ترلان گفت:

- نه جواد. من نمی تونم برم زندون. مامانم دق می کنه. داییم خودشو می بازه. ننه مارالم سخته می کنه. تو رو خدا قبول کن.

جواد انگشتان بزرگ و خوش قواره اش را لای موهای قشنگ و خوش حالتش کشید.

زیر لب نجوا کرد:

- ای خدا. کاش دستم قلم میشد.

رو به نازنین لب زد:

- حداقل با ریست حرف بزن بگو کمکمون کنه. ما هم کمکتون می کنیم. معامله باید پایاپای باشه. و السلام نامه تمام.

نازنین گفت:



- خيله خب باشه. بهت خبر میدم.

- بهم زودتر بگو تا منم بتونم يه نقشه ای چیزی  
بریزم. اما خواهشا پای ترلان رو وسط نکش. نگاش  
کن. هنوز تو شوکه.

نازنین به ترلان نگاهی انداخت:

- هر کی جای خودش محکوم میشه واسه جرمی  
که کرده.

ترلان که از آن همه ترس و واهمه ای که به جان‌ش  
ریخته بود، حس بدی داشت، گفت:

- يه وقت فکر نکنید من دختر ترسویی هستما. نه؛  
ولی این چند وقته اون قدر تحت فشار بودم که کم  
آوردم. با کوچکترین اتفاقی اشکم در میاد. مرگ  
احمد، فشارای مادر و خاله ش که بهم می گفتن تو  
کشتیش، ترحم مردم و حرفاشون، بعدش زندون  
رفتن مامانم، مرگ خاله ی مریضم و بی پولی. همه  
ش این چند وقته داره منو زجر میده. طاقتم کم

شده. اصلا و ابدا دوست ندارم برم زندون. این  
یکی رو دیگه نمی تونم تاب بیارم.

جواد آهی پر سرو صدا کشید.

- خدا وکیلی چجوری تحمل کردی؟

ترلان سر تکان داد:

- پاشو بریم. می خوام برم خونه. خسته ام.

- تو که شامم نخوردی.

- به نظرت الان چیزی از گلوم پایین میره؟

نازنین کیفش را برداشت و مشغول پوشیدن کفش  
هایش شد.

گفت:

- نترس دختر جون. یه کاری می کنم نه سیخ

بسوزه نه کباب.

پس بیخودی حرص نخور. اگر دیدی کسی تعقیبت

می کنه بهم خبر بده حتما. در ضمن من از همون

اولی که باهم افتادین پی پولا مراقبتون بودم. و الا  
ن هم وظیفه ی من مواظبت از شماست اونم کاملاً  
نامحسوس. پس نگران نباشید. من دارم میرم.

جواد سر تکان داد:

- منتظر می مونم. خبر بده.

- باشه.

نازنین که رفت و اندامش پشت درخت ها از نظر  
ناپدید شد، ترلان گفت:

- اون پاکت هنوز دستته جواد؟

- آره. پس می خواستی کجا باشه؟

- چرا بهش چیزی نگفتی؟

- نه. نمیشه. اون پاکت هنوز باید مخفی بمونه.

شاید بشه باهاش با این پلیس معامله کرد. اول باید  
ببینیم قیمتش چقدره؟

ترلان گفت:

- اون فقط یه کلیده. اصلا معلوم نیست مال کجاست.

چرا احمد یه کلید گذاشته تو پاکت و داده به خاله ش تا برسونه به تو؟

جواد ظرف زیتون دست نخورده را پیش کشید. طعم خوبی داشت و تازه بود.

- حتما کلید مال یه جاییه که مهمه. باید راز می مونده. شاید احمد یه جایی یه چیزی برام گذاشته و این کلیدشه.

- مثلا چی؟

- نمی دونم.

- مال کجاست این کلید؟

- هر جا که فکرشو بکنی و هر دری که به چشمم خورد این کلید رو امتحان کردم.

- خب؟

- هیچی. فعلا باید بگردم. بعد که پیداش کردم اون وقت تصمیم می گیریم به این پلیسه بگیریم یا نه.
- فکر خوبیه. پاشو بریم. دیرم شده.
- بذار ظرف بگیرم غذات رو ببری خونه گرم کنی بخوری.

هیچی نخوردی دختر.

جواد که رفت ترلان توی دلش غوغا بود. فشار بیش از حدی به او آمده بود. محبت های جواد آن هم آنقدر تابلو و پررنگ جلوی ستوان، داشت یک چیزهایی را توی قلبش جابه جا می کرد. حس خوبی بود حمایت شدن. آن هم محبتی که رنگ و بوییش با محبت پدر و دایی اش فرق داشت. اما دقیقا آن چه حسی بود؟ علاقه بود؟ عادت بود یا وابستگی؟ هر چه بود گرما می بخشید به سلول های یخ بسته ی خونس. گرم می کرد جریان سرخرگ هایش را و می فرستاد به قلبش. دمای بدنش می رفت بالا و قلبش تندتر خون را پمپاژ

می کرد.

با آمدن جواد سر بلند کرد. جواد چشمان عسلی  
رنگش را با محبت به او دوخت و گفت:

- بذار برات بریزم تو ظرف.

روی تخت نشست و با حوصله غذای ترلان را در  
ظرف سفید و یکبار مصرف ریخت.

بعد گفت:

- پاشو برسونت ترلان خانوم.

#نالوطی

#قسمت\_یازدهم

کوچه در تاریکی و سکوت محض فرو رفته بود.  
صدایی جز لالایی جیرجیرک ها برای بچه هایشان  
صدای دیگری نمی آمد. طبق عادتش نگاهی به دور

و برش کرد. نه سایه ی مشکوکی دید نه صدای نا  
 آشنایی. کلید را در قفل چرخاند و پا در حیاط  
 گذاشت و بی اراده نگاهی رفت سمت طبقه ی  
 دوم.

چراغ های طبقه ی دوم مثل شب های قبل همچنان  
 خاموش بود.

آهی کشید و از پله ها بی صدا بالا رفت. کفش  
 هایش را آرام از پا کند و در را آهسته باز کرد و پا  
 در راهروی خانه گذاشت.

- اومدی مادر؟

دسته کلید را در جا کلیدی آویزان کرد و گفت:

- نخواستی حاج خانوم؟

پوران خانم چادر نمازش را از سرش برداشت و  
 کلید لوستر توی هال را روشن کرد.

- نه مادر. خوابم نمی برد. شام خوردی؟

بهنام در راه دستشویی گفت:

- نه والا. از گشنگی هلاکم.

پوران به سمت آشپزخانه رفت و در همان حال گفت:

- می دونی الان ساعت چنده؟ آخه چرا تا دیر وقت گشنگی میدی به خودت؟

بهنام که آن شب را در کافه کاملیا سر کرده بود گفت:

- یه چیزی خوردیم با بچه ها. وقت نشد دیگه شام بخورم.

پوران ظرف کشک بادمجان را توی مایکروویو گذاشت و دمای آن را تنظیم کرد.

- دیرم شام بخوری اون معده ی بی نوات داغون میشه پسرم.

بهنام با حوله ای در دست از دستشویی بیرون آمد.



- چاره چیه. وقت نمی کنم.

وارد آشپزخانه شد و پشت میز نشست. پوران ظرف سبزی خوردن و نان را روی میز گذاشت. بهنام لقمه ای نان و سبزی درست کرد و در حال جویدن با دهان پر گفت:

- چه خبر حاج خانوم؟ چی کارا کردی امروز؟

پوران ظرف کشک بادمجان را جلوی بهنام گذاشت. صندلی کشید و نشست.

بهنام با ولع بو کشید.

- هوم. عجب بویی داره! دمت گرم حاج خانوم. چه کردی!

پوران انگشتانش را درهم قفل کرد و به بهنام جدی و خشک گفت:

- امروز پریسا اینجا بود.

دست بهنام با شنیدن نام پریسا در هوا خشک شد.

چند لحظه بی حرکت ماند و بعد لقمه در دهانش گذاشت.

پوران با آن چشمان درشتش زل زده بود به دهان پسرش.

- هنوزم سوار خر شیطونی؟ نمیایی پایین؟

بهنام لقمه را یک سمت لپش سراند:

- نه خوبه اون بالا جام.

پوران هوفی کشید:

- واقعا که بهنام.

- ماما بی خیال. من قبلا حرفامو زدم.

- هنوزم دیر نشده ها. طفلک دختره هنوزم مثل

روز اول عاشقته. حیف! واقعا حیف!

- حیف چی مادرم؟ مگه ازدواج الکیه؟ اول اینکه

عشق پریسا به من یک طرفه بود. دوما...

- ول کن تو رو خدا عشق و این حرفارو بهنام. هر

مردی به زنی که واسش می میره کورم اگر باشه  
نمی تونه بی توجه بمونه. بالاخره یخ دلش آب  
میشه.

بهنام آنقدر فکرش مشغول پرونده ی شاهین و  
کافه کاملیا بود که جایی برای فکر کردن به پریسا  
و عشق اهورایی اش نداشت. دخترک همسایه ی  
طبقه ی بالایی، بعد از اعتراف عشقش به او آن هم  
جلوی جمع جواب رد گرفته و به دو روز نکشیده  
رفته بود. و حالا بعد از یک ماه باز برگشته بود که  
چه؟ که دوباره سنگ روی یخ شود؟

نمی فهمید پریسا و آن عشقش را و آن نداشتن یک  
سر سوزن غرور را.

پوران گفت:

- گفت داره میره.

- میره؟ یه ماهه که رفته.

پوران نگاهی عاقل اندر سفیه به او کرد و با

خستگی از جا بلند شد و گفت:

- از ایران داره میره. برای همیشه.

بعد در حالیکه نگاهی سرد به بهنام می انداخت از آشپزخانه بیرون رفت و گفت:

- یادت نره میزو مرتب کنی..شب به خیر.

بهنام مانده بود در آن همه جدیت در پریسا. ته دلش برای دخترک ناراحت بود؛ ولی چه کار می توانست بکند. دل خودش هم گیر دیگری بود. درست مثل پریسا، بهنام هم عاشقی دلخسته بود. عاشقی که هنوز جرات نکرده بود عشقش را اعتراف کند. با خودش فکر کرد اگر جرات و شجاعت پریسا را داشت حالا شاید شامش را این گونه در تنهایی نمی خورد و خدا را چه دیدی شاید هم یک بچه توی بغلش بود.

سعی کرد به پریسا فکر نکند. لابد چند وقت بعد او را فراموش می کرد دیگر. اگر عاشق واقعی بود با

یک بار جواب رد، لوس بازی در نمی آورد و فرار نمی کرد. می ماند و روی حرفش استقامت به خرج می داد.

شامش را که خورد میز را جمع کرد و ظرف های کثیف را در سینک گذاشت و بعد از مسواک زدن به اتاقش رفت.

بلافاصله لب تابش را روشن کرد و عینک به قول ارسالان جادویی اش را از کوله اش بیرون کشید. در حالیکه تراشه ی حافظه ی کوچک کار گذاشته در دسته ی عینک را با موچینی ظریف بیرون می کشید و درون رم خوان جاساز می کرد، لبش به لبخندی عمیق کش آمد.

شب خوبی برایش بود. دو سه نفر از رقابت کنندگان قدر قدرت را شکست داده بود. عکس های خوبی گرفته بود از مردی که شک داشت جهانگیر باشد یا خیر.

عکس ها را توی لب تاب ذخیره کرد. حالا باید  
سابقه ی مرد را بررسی می کرد.

#نالوطی

#فصل\_دوم

#قسمت\_دوازدهم

تلفنش با صدایی روی میز لرزید. فوراً توی تلفن  
آرام لب زد:

- سلام ارسال.

- علیک سلام. چی شد؟ خودشه؟

- بابا مهلت بدین. تازه رسیدم.

- کاش میشد بریم ستاد بدیم بچه های اطلاعات  
ترتیبشو بدن.

- دیدی که سرتیپ گفت نریم ستاد. الان برای  
محسنی می فرستم. امشب شیفته؟

- آره امشب شیفت فواده.

دل تو دلم نیست بهنام. کاش خودش باشه. یعنی  
جوری برسیم به راس شاهین که خودشم کوپ کنه.  
بهنام به عجل بودن ارسالن لبخندی زد.

مشتی روی هوا زد.

- نیست ارسالن. هیچی نیست.

- یعنی سابقه ش پاکه؟

- دم و دستگاه من ناقصه. باید عکسارو بفرستم  
واسه فواد محسنی.

- خيله خب. من قطع می کنم. خبری شد بهم بگو.  
- باشه.

بهنام فوراً عکس ها را برای فواد فرستاد. روی  
تخت دراز کشید. آنقدر منتظر ماند و زل زد به

صفحه ی تلفنش که خوابش برد.

خوابش برد و نفهمید فواد پیام داده که طرف آدم حسابی است و حسابش پاک است.

وقت نماز با صدای تلفن همراهش از خواب پرید.  
داشت خواب می دید. یک خواب آشفته.

زنگ هشدار تلفن را خاموش کرد و سر جایش نشست. از خستگی زیاد نمی توانست چشمانش را باز نگه دارد.

اما باید نمازش را می خواند و خودش را می رساند جایی. با رخوت تنش را سمت بیرون از اتاق کشاند. چشمانش در راه به در نیمه باز اتاق مادرش خورد. داشت نماز می خواند.

صورتش را که شست و وضو گرفت، پشت سر مادرش قامت بست. خواب آشفته اش اما حواسش را مدام پرت می کرد و یکی دو بار چند جا آیه ها را پس و پیش خواند. مدام چهره ی مردی جلوی



چشمش بود با زخمی کنار گونه اش. چپ و راستش را یادش نبود. اما رنگ سبز خاص چشمانش طوری توی ذهنش مانده بود که حتم داشت تا آخر عمر یادش نرود.

چشمائی به خون نشسته که از خشم زبانه می کشید. مرد فریاد می زد و دندان های زردش را به رخ می کشید.

باقی اش را به یاد نداشت. همان یکی دو صحنه کافی بود تا چند روز ذهنش را درگیر کند و نماز صبح آن سپیده دمش را خراب.

صبحانه اش را که خورد هوا روشن نشده، اتومبیلش را از در بیرون برد و در تاریک و روشن کوچه از محله ی ساکت شان بیرون زد.

به دنبال ارسال تا نزدیکی خانه اشان راند. ارسال که سوار شد خمیازه ای بلند کشید. ارسال نگاهی گذرا به او انداخت.

- اووو چه خبره؟ اینقدر خمیازه نکش خوابم گرفت.

- دلم می خواد یه هفته بخوابم ارسلان. صبح پاشدم پیام فوادو دیدم اصلا اعصابم به هم ریخت.

- خودشه؟

بهنام فرمان را چرخاند سمت دور برگردان و گفت:

- چه می دونم والا. هی نگاه نگاه من می کرد. از همون اولش که اومد تو کافه سنگینی نگاهش روم بود. قشنگ یادمه یکی اسم جهانگیرو صدا زد. فقط مخاطبش کی بود رو نفهمیدم. تا کمر رو میز خم بودم. طرف سابقه ش درسته. باباش از مایه دارای تهرونه. از اون بازاریای خوش سابقه. از اونا که کل بازار به سرش قسم می خورن. از اینا که سرشون به کار خودشونه و نماز و روزه شون قضا نمیشه.

- خب؟ جالب شدا!

- حالا یا اصلا طرف جهانگیر نبود یا اگرم اونجا بوده یکی بوده که به من کار نداشته.

- امشب دور چندمه؟

- شیش دور بردم. دور هفتمه. بیرم کار تمومه.

- عجب بساطیه. عین این فیلمای هالیوود شده کار ما.

- کاش بیاد امروز. کاش بیاد جمع کنیم این مسخره بازیارو.

ارسلان سر تکان داد.

- دو سال صبر کردی. بازم صبر کن. حرص نخور داداشم. یواش یواش میریم جلو دیگه. باید هم رنگ جماعتشون بشیم تا شک نکن.

- از ستوان چه خبر؟

ارسلان لب گزید:

- طرف زرنکه.

- کی؟

- آقا جواد دیگه. میگه از جرم مون بگذرین منم کمک می کنم.

- خب نازنین خانوم چی گفته؟

- گفته دست من نیست. بزرگترم باید جوابتو بده.

- خوبه. معلومه سرتیپ رو خوب کسی دست گذاشته. بلده چجوری معامله کنه.

- ولی من اصلا خوشم نمیاد آدم نابلد بیاد تو نقشه هامون. بابا مگه اون پلیسه؟ خراب کاری کنه کی می خواد جمعش کنه؟

- هیچکس به یه خودی شک نمی کنه. اینو همیشه یادت بمونه. خصوصا اینکه قرار شده جواد پولارو بده به آرمان.

بهنام اتومبیل را کشاند کنار. کوچه ای بود دراز و

باریک و خلوت.

دو خانه آن طرف تر، درست روبه روی درخت  
صنوبری پیر خانه ای کوچک بود با دری به رنگ  
طوسی و پوسته پوسته شده. خانه ی پدر علی  
حاتمی.

بهنام صندلی را طاق باز کرد و تن خواب آلودش را  
دراز کش.

- حواست باشه ارسلان. من یه چرت بخوابم.

ارسلان چشم غره ای رفت.

- از اولم باید خودم تنها میومدم. بخواب.

ساعتی که به کندی گذشت، ارسلان حوصله اش  
سر رفته بود. کسی که مشکوک باشد آن دور و برها  
ندیده بود.

اما ناگهان موتور سواری سیاهپوش نزدیک درب  
خانه ی آقای حاتمی ایستاد. دو نفر روی موتور  
سوار بودند و سر و صورتشان را با کلاه کاسکتی

به رنگ سیاه پوشانده بودند.

نفر دوم با نگاه به دور و بر از موتور پیاده شد.  
 بسته ای در دستش بود. آن را از دیوار خانه توی  
 حیاط انداخت. صدای شکستن شیشه که آمد ارسلا  
 ن محکم روی بازوی بهنام زد.

- بهنام پاشو. زودباش!

بهنام فوراً از جا پرید. هول گفت:

- چی شده؟

#نالوطی

فصل\_دوم

#ادامه \_قسمت\_دوازدهم

نفر دوم به سرعت سوار موتور شد و راننده ی  
 موتور با صدایی گوشخراش بدون اینکه آن دو را

ببیند، پا به فرار گذاشت.

ارسلان گفت:

- پیر پایین بهنام.

بهنام شوکه از ماشین پیاده شد. درب خانه ی آقای  
حاتمی باز

شد و پیرمردی با بلوز و شلواری سفید از خانه  
بیرون دوید. ارسلان و بهنام به سمت او دویدند.

پیرمرد ترسیده بود و دستانش می لرزید. ارسلان  
گفت:

- چی شده پدرجان؟ حالتون خوبه؟

پیرمرد سپید مو دست از نگاه و کنکاش به ابتدا و  
انتهای کوچه برداشت.

با صدایی لرزان گفت:

- نمی دونم آقا. کی بود اومد سنگ زد شیشه  
خونمونو شکست و رفت. صدای موتور شنیدم. ای

خدا لعنتش کنه. داشتم سخته می کردم.

بهنام گفت:

- با سنگ؟ ولی انگار...

آقای حاتمی پاره آجری که یک تکه کاغذ با نخ به آن بسته شده بود را بالا آورد.

- یه چیزی اینجاست.

نگاهش را به آن دو دوخت و مشکوک لب زد:

- ولی... شما کی هستین؟

ارسلان و بهنام به یکدیگر نگاهی معنا دار انداختند.

بهنام گفت:

- میشه بریم داخل خونه تون صحبت کنیم؟

آقای حاتمی سرتاپای آن دو را نگاه کرد:

- که چی بشه؟ گفتم شما کی هستین؟



بهنام به اطرف نگاهی انداخت و کارتتش را از جیب بیرون کشید و جلوی صورت پیرمرد گرفت:  
 - از اداره آگاهی اومدیم. حالا میشه بریم داخل حرف بزنیم؟

#نالوطی

#فصل\_دوم

#قسمت\_سیزدهم

پیرزن با چادری به رنگ قهوه ای با گل های درشت تیره نشسته بود یک گوشه ی اتاق و زل زده بود به دو مرد غریبه.

ارسلان گفت:

- حاج آقا این اولین باره؟

آقای حاتمی با بی حالی گفت:

- اولین باره پسر.

بهنام نگاه دیگری به کاغذ مچاله شده انداخت.

یک جمله ی کوتاه بود اما آن پیرمرد و پیرزن را حسابی دل نگران کرده بود.

مادر علی با بغض گفت:

- آقا تو رو خدا پسر منو پیدا کنید. الان دو هفته بیشتره نیومده خونه. نکنه بلایی سرش آورده باشن؟

ارسلان لب گزید. احمد و خداداد و شاکر هم قبل از مرگشان چند وقتی گم و گور شده بودند.

بهنام برای دلداری پیرزن بیچاره گفت:

- نگران نباشین حاج خانوم. اگه شما و پدر علی با ما همکاری کنید ما زودتر به علی می رسیم.

پدر علی گفت:

- الان اینا چیه نوشتن پیچیدن به سنگ اول  
صبحی انداختن تو خونه ی من؟ به چه حقی ما رو  
تهدید کردن که پسرمونو...

بهنام با چشم و ابرو اشاره کرد پدر علی چیزی  
نگوید. به حد کافی دل همسرش بابت نیامدن علی  
خون بود.

پدر علی که ساکت شد مادر علی از جا بلند شد و  
هق هق کنان از اتاق بیرون زد.

پدر علی با تاسف سر تکان داد:

- جناب سرگرد. مگه پسر من چی کار کرده که نامه  
ی تهدید برام می فرستن؟ اصلا اینا کین؟  
بهنام گفت:

- پدرجان. اینا یه باند خلافکارن که به احتمال زیاد  
پسر شما هم درگیر این باند شده. شما که اومدی ک  
لانتری شکایت کردی به مذاقشون خوش نیومده.

آقای حاتمی با کف دست به پیشانی اش کوبید و با  
لحنی بغض دار نالید:

- یا فاطمه ی زهرا. حالا چه خاکی به سر بریزم؟  
جواب این مادر چشم انتظارو چی بدم؟  
ارسلان دست روی شانه ی آقای حاتمی گذاشت:  
- خواهشا به حرفای من گوش کنید. ما به کمکتون  
نیاز داریم. شاید از این به بعد زیاد بیایم اینجا.  
بهنام گفت:

- علی پسرخاله ای به اسم حامد داره درسته؟  
آقای حاتمی اخم ریزی روی پیشانی نشاند:  
- حامد؟ بله. چطور مگه؟  
-اون طور که ما خبر داریم مدتیهِ ایشون از ایران  
رفت.

- بله. اون بچه زیرو زرنگی بود. بارشو بست و  
رفت. درست برعکس علی ما.

- من خودم رو حامد جا زدم و به دوستای علی  
نزدیک شدم.

آقای حاتمی ابرویش بالا پرید:

- آخه واسه چی؟

- چاره ای نبود. لطفا با ما همکاری کنید. اگر باز هم  
از این اتفاقات افتاد و تهدید تون کردن فورا به من  
یا سرگرد موسوی خبر بدین.

ارسالان فورا شماره تلفن هایی روی تکه کاغذی  
یادداشت کرد و به دست آقای حاتمی داد.

وقتی آن دو داشتند از خانه بیرون می زدند هنوز  
صدای گریه های ریز مادر علی از خانه به گوش می  
رسید.

بهنام در را بست و گفت:

- پیرزن بیچاره. فقط امیدوارم علی زنده باشه.

ارسلان چشم غره رفت:

- آتیش کن بریم بهنام نفوس بد نزن.

\*\*

- آخه یعنی چی؟ بعد از این همه بدو بدو داری  
میگی...

جواد تلفن را از این گوش به آن گوشش چسباند و  
گفت:

- چاره چیه ترلان؟ هر چی این یارو سرتیپه میگه  
باید انجام بدیم.

صدای نفس نفس زدن های ترلان از پشت خط توی  
گوش جواد پر شد.

- آخه جواد؟ من رو اون پول کلی نقشه ریخته  
بودم. یعنی میگی به همین زودی باید فراموشش  
کنم؟ مامانم... مامانمو چجوری از اون خراب شده

بیارم بیرون؟

- مجبوریم ترلان. الان من و تو، تو دست پلیساییم.  
هر کاری بخوان باید انجام بدیم. حالا تو اگر دلت  
می خواد بری زندون برو.

- دیگه چی؟ همینم مونده برم زندون و آبروم واسه  
هیچی بره.

- همچین هیچیم نبوده ها. صحبت هشت میلیارد  
پوله.

- خب حالا بعدش چی؟ پولاً رو بدیم به این  
رئیسست اون وقت چی میشه بعدش؟

- من نمی دونم. اون سرتیپه قول داد اگه باهاشون  
راه بیایم با قاضی صحبت کنه از دوران  
محکومیتمون کم کنه.

- پس آخرشم باید بریم زندون.

- آره. ولی من کارم سخت تر از توئه. نگران نباش.  
من جلوی قاضی کاری می کنم تو رو تبرئه کنن.

صدای گریه ی ترلان از پشت خط دل جواد را ریش کرد.

توی پیاده رو نزدیک شرکت قدم می زد و نگاهش به رو به رو بود. گریه ی ترلان پایش را شل کرد. روی جدول کنار خیابان نشست و گفت:  
- باز که گریه می کنی.

ترلان فین فین کنان گفت:

- زندون جای بدیه جواد. تو که نمی دونی... نمی دونی هر بار که میرم آیلانو ببینم از دفعه قبل رنگ پریده تر شده. شده پوست و استخوون. میگه ترلان اینجا آدم روز و شبش معلوم نیست. سلولمون بوی نم میده. هم سلولی هام آدمای بدین. بد دهند. بی ادبن. همه ش حرفای زشت می زنن. غذای زندون بده. تا می خورم دل درد می گیرم. اون قدر عوق زدم که دیگه رغبت نمی کنم چیزی بخورم. تازه هر بارم به خاطر کثیف کاری کتک می خورم. از همه بدتر می دونی چیه جواد؟



اینه که اون جا دیگه نمی تونی عزیزت رو ببینی.  
 باید هر روز له له بزنی واسه یه چند دقیقه  
 دیدنش. هلاک باشی واسه این که کی بشه دستشو  
 بگیری و کنارش آرامش داشته باشی.  
 جواد گفت:

#نالوطی

#فصل\_دوم

#قسمت\_چهاردهم

- منظورت اینه که می ترسی نتونی اونی که  
 عاشقشی رو ببینی و این عذابت میده؟  
 - آره.

- تو... کسی رو دوست داری؟ منظورم... خب  
 چیزه... یه مرد؟

صدای ترلان آمد:

- آره.

- لعنت به من!

ترلان باز حق زد:

- جواد؟

جواد چشمانش را بست و باز کرد و بدون اینکه  
حواسش باشد گفت:

- جان جواد؟

صدای حق حق ترلان که بیشتر شد جواد دلش آتش  
گرفت. بعد تلفن قطع شد و صدای بوق های ممتد  
توی گوشی پیچید.

جواد با قلبی که تند تند می زد به خیابان زل زده  
بود و تلفن انگار به گوشش چسبیده بود.

آهی کشید. دستش را پایین آورد. تازه فهمید چه

گفته. تازه دو زاری اش افتاد پشت تلفن خودش را رسوا کرده.

فورا شماره تلفن ترلان را گرفت. بعد از سه بوق ارتباط برقرار شد. ترلان هیچ نمی گفت. جواد لب گزید:

- ترلان؟ وای ببخش! من حواسم نبود. قصد جسارت نداشتم به خدا... چیزه... آخه چی بگم آروم شی...

ترلان به میان حرفش پرید و هق زد:

- دوستت دارم.

جواد مات ماند. فکر کرد اشتباه شنیده. با جان کدنی گفت:

- ت... ترلان؟ تو...

ترلان از آن سوی خط داشت خودش را می کشت که به این مرد حالی کند دوستش دارد و خاطرش را می خواهد. اما انگار جواد را بدجوری شوکه

کرده بود.

گفت:

- می خوام ببینمت. میای؟ آره میای؟

جواد لال شده بود انگار. ترلان باز گفت:

- ناراحت شدی؟ بهت برخورد؟ آره؟

- نه... یعنی چجوری بگم... انتظارشو نداشتم.

- چرا؟ تا حالا هیچکس بهت نگفته دوستت داره؟

- نه.

- به منم تا حالا هیچکس نگفته دوستم داره.

می خواست بگوید حتی آن احمد که سه سال آزگار

نامزدش بود یک بار از ته دل که هیچ از سر دل هم

نگفته بود دوستش دارد. اما نگفت. احمدی دیگر

وجود نداشت و او فقط جواد را می دید.

جواد گفت:

- من نمی دونم چی بگم.

- تو چه دوستم داشته باشی چه نداشته باشی کار از کار گذشته.

جواد حس کرد روی ابرها می دود. چند پروانه ی سفید هم توی قلبش بال بال می زنند. نه صدای بوق کر کننده ی ماشین ها را می شنود نه چشم هایش مردم را می بیند. گوش هایش فقط صدای ترلان را می شنید و چشمانش تمام آدم ها را ترلان می دید. لبخندی روی لبش بود. نه مقدمه چینی کرد نه لفتش داد. مثل خود ترلان توی گوشی زمزمه کرد:

- دوستت دارم.

\*\*

بهنام اتومبیلش را مثل همیشه توی همان کوچه نزدیک کافه کاملیا پارک کرد. دل توی دلش نبود و

از قضا استرس داشت توی دلش وول می زد.  
 ارسلان همان نزدیکی ها این بار توی یکی از این  
 رستوران فست فودی های شلوغ و پر ازدحام  
 نشسته بود و با اشتها پیتزای پیرونی می خورد.  
 بهنام وارد کافه که شد کمی جو را غریب یافت. به  
 سمت بار رفت. دختر همیگشی پشت بار نایستاده  
 بود. پسری جوان به جای دخترک مشغول صحبت  
 با کسی بود که بهنام او را نمی دید.  
 - سلیم یادت باشه فردا بگیری اینارو که میگما.  
 همه ش جنس بونجوله. یا زنگ بزن شرکته بیاد  
 ببره یا بریز دور.  
 پسر جوان و لاغر و سبزه رو با دیدن بهنام گفت:  
 - ببخشید امشب سرویس دهی مون آماده نیست.  
 میشه فردا بیاین؟  
 بهنام با تعجب نگاهی به سالن خالی از مشتری  
 انداخت.

- یعنی چی آقا؟ اینجا هر شب غلغله بود. چرا امشب هیچکس نیست؟
- شما مشتری اینجایین؟
- بله خب. الانم باید برم پایین.
- مرد نگاهی به سرتاپایش کرد:
- واسه تمیزکاری اومدین؟
- بهنام خنده ای همراه با تعجب و حرص زد:
- تمیزکاری؟
- از کدوم شرکتین؟ من گفته بودم فردا دو نفر و بفرستن. چرا این وقت شب اومدی؟
- بهنام با دهانی باز به پسر نگاه می کرد.
- پسر ادامه داد:
- آقا... آقا؟
- بهنام گفت:

- مسخره کردی منو؟ میگم اومدم امشب دور منه.  
دور آخرم.

- دور آخر چی؟ چی میگین اصلا؟

بهنام وحشت زده از حدسی که زده بود به سمت  
آسانسور دوید. پسر فریاد زد:

- کجا آقا؟ صبر کن ببینم.

بهنام بی اعتنا وارد اتاقک شد و دکمه ی طبقه ی  
منفی یک را تند تند چند بار فشرد. در داشت بسته  
میشد که پسرک رسید. اما دیر. اتاقک در طبقه ی  
منفی یک ایستاد و بهنام در را که باز کرد با دیدن  
صحنه ی روبه رویش آه از نهادش برآمد.

با پاهایی که سنگین شده بودند و گویی هزار تن  
وزنه به آن وصل کرده بودند، قدم در سالن خالی و  
به هم ریخته گذاشت. اتاقک آسانسور فوراً بالا  
رفت.

با تعجب و دهانی باز و قلبی که تند تند می زد به



دور و برش نگاه کرد. یکی دو تا از مبل ها و میزهای دونفره با بی نظمی گوشه ای افتاده بودند. مقداری کاغذ و تکه کارتن های خالی روی زمین پخش و پلا شده بودند. نه از میز منشی خبری بود نه از میزهای بیلارد.

با صدای ورود پسر کافه چی سر چرخاند سمت او. پسر با عصبانیت گفت:

- آقا مگه کری؟ نمی شنوی دارم صدات می کنم؟  
واسه چی اومدی اینجا؟  
بهنام فوراً به سمتش رفت.

- کجا رفتن؟

- کیا؟

#نالوطی

#فصل\_دوم

## #ادامه\_قسمت\_چهاردهم

- همینا. همینا که صاحب این کافه ان. اون دختره  
اون بالا. دو تومن از من گرفت. امشب دور آخرم  
بود... این منشیه کجاست؟ بابا این بند و بساط  
چرا نیست؟ اینجا چرا خالیه؟

صدایش هر لحظه بالاتر می رفت.

پسر با خونسردی گفت:

- صداتو بیار پایین ببینم. فکر کردی کی هستی سر  
من داد می زنی؟

بهنام چشمانش را بست. نفس عمیقی کشید.  
چشمانش را دوباره باز کرد. پسر کافه چی داشت  
نگاهش می کرد.

- خيله خب باشه. داد نمی زنم. فقط بهم بگو اینجا  
چه خبره؟ آدمای قبلی اینجا کجان؟

- من چه بدونم. ما اینجا رو از صاحب جدید اینجا  
اجاره کردیم. امروزم تازه اومدیم.

بهنام وا رفت. باورش نمیشد. آخر چه شده بود؟

پسرکافه چی او را هل داد سمت اتاقک:

- بفرما آقا. بفرما بیرون.

بهنام داد زد:

- به من دست نزن لعنتی! دارم میرم دیگه. اه.

پسر کافه چی پشت سرش وارد اتاقک شد و تا  
وقتی بهنام پا از کافه بیرون بگذارد قدم به قدم  
کنارش بود.

بهنام که پا در پیاده رو گذاشت، کافه چی در را  
بست و قفلش کرد.

بهنام کنار در روی تک پله ی جلوی کافه ولو شد.  
تلفنش را از جیب بیرون کشید. شماره ی ارسال را  
گرفت. صدای سرحال ارسال توی گوشش طنین

انداخت:

- جانم داداش؟

- پاشو بیا. بیا که به خاک سیاه نشستیم.

#نالوطی

#فصل\_دوم

#قسمت\_پانزدهم

ساعت دوی نیمه شب بود. باد خنک شهریور ماهی  
از لابه لای پنجره ی باز توی اتاق می رقصید.

سکوتی وهم انگیز در بیرون از خانه توی حیاط و  
کوچه ای که خارج از شهر بود و کانلا بی سر و ته،  
حکم فرما بود.

در خانه ی امن دور یک میز چهار نفره نشسته  
بودند و به یکدیگر زل زده بودند. از همه دماغ تر

بهنام بود که فکر می کرد اشتباهی از او سرزده که  
آن اتفاق افتاده. با خودش فکر می کرد لابد کاری  
کرده که هنوز به جایی نرسیده نقشه هایشان نقش  
بر آب شده.

انگشت سبابه اش را بیخودی روی صفحه ی  
خاموش تلفن همراهش می کشید و جرات سر بلند  
کردن نداشت.

عاقبت هم خودش بود که سکوت را شکست.

- من واقعا شرمنده ام قربان.

سرتیپ با صدایی خش گرفته گفت:

- چرا تو شرمنده باشی سرگرد؟ مگه تقصیر تو  
بوده؟

ارسلان گفت:

- یعنی لو رفتیم؟ آخه چجوری؟

سرهنگ گفت:

- من همچین فکری نمی کنم. به هر حال با باندی  
سر و کار داریم که یک رئیس فوق العاده باهوش  
داره.

بهنام سر بلند کرد:

- منظورتون چیه جناب سرهنگ؟ اونا فرار کردن.  
اونم تو روز روشن. همچین جارو کردن رفتن که  
آب از آب تگون نخورده.

سرهنگ گفت:

- مگه نگفتی کافه همون بوده که شبای قبل بوده؟  
فقط اون زیرزمین تغییر کرده؟

ارسلان گفت:

- این یعنی...

سرتیپ سرش را دورانی تکان داد و گفت:

- این یعنی که یه وقت فکر نکنید ما رو دست  
خوردیم. نه جانم. باند شاهین هر چند وقت یک بار

مکان هایی رو که استفاده می کنه پاک سازی می کنه چون می دونه که پلیس همه جا زیرنظرش داره. و هر بار مارو به دردسر می ندازه. ماه ها طول می کشه که باز بتونیم ردشون رو بزنیم. و این کارشون باعث میشه تا یه مدتی سر مارو گرم کنن تا با خیال راحت بتونن به کثافت کاری هاشون برسونن.

ارسلان با تاسف سر تکان داد:

- پس راز سر دووندن دو ساله ی ما همین بوده قربان.

سرهنگ با سر تایید کرد:

- متاسفانه بله.

بعد رو به بهنام گفت:

- نگران نباش هر بار ما به اون ها نزدیک تر میشیم و دایره ی منطقه ی این فرار و گریزشون کوچیکتر میشه.

و هر چقدر این دایره کوچک تر بشه ما زودتر به  
راس دایره می رسیم.

بهنام گفت:

- ولی فرار کردنشون تو روز روشن و جابه جایی  
اون هم به اون سرعت واقعا شگفت انگیزه قربان.

ارسلان گفت:

- تکلیف چیه قربان؟

سرتیپ لب گزید و نفس بلندی کشید:

- باید داشته هامونو بریزیم وسط. هنوز خیلی  
چیزا هست که می تونیم ازشون برای پیدا کردن  
دوباره ی اون ها استفاده کنیم.

سرهنگ ادامه داد:

- هنوز شرکت بهساز رو داریم و یه آرمان که مارو  
می رسونه به اون رابط.

سرتیپ گفت:



- هنوز امید داریم علی حاتمی بتونه مارو به یک جایی برسونه. اون هنوز زنده ست.

بهنام انگار تازه یادش افتاده باشد فوراً با هیجانی که توی صدایش ریخته بود گفت:

- و پارلا. ما هنوز هم اون دختر رو داریم.

سرتیپ گفت:

- چی ازش می دونی؟

ارسلان گفت:

- یه دختر بیست و هشت ساله. پدر و مادرش زنده

ان. خواهر و برادری نداره. توی یه آپارتمان

کوچیک توی یه خوابگاه توی شهرک آزادی زندگی

می کنه. با دو دختر جوون مثل خودش. پدر و

مادرش توی آسایشگاه هستن. اسم واقعیش ماهرخ

سعیدیه. شش سال قبل با مردی سن و سال دار

ازدواج کرده و بعد از سه سال طلاق گرفته. تا حالا

با کارهای نیمه وقت زندگیش رو گذرونده. عمده

شغل هاش هم کارگری تو کافه ها بوده.

سرتیپ گفت:

- امیدوارم این دختر رو گم نکرده باشیم.

بهنام گفت:

- نگران نباشید. دو تا از بچه ها رو گذاشتم شبانه

روز حواسشون بهش باشه.

سرهنگ گفت:

- چشم ازش برندارین. این ماهی کوچولو نباید از

دستمون لیز بخوره.

سرتیپ گفت:

- باید سعی کنیم کمتر تو چشم باشیم. هر چی

بیشتر از مهره هامون استفاده کنیم بهتره.

بهنام پرسید:

- منظورتون اون دختر و پسر...

ارسلان گفت:

- جواد و ترلان.

سرتیپ گفت:

- بهشون قول مساعدت دادم که برای محکومیتشون تخفیف بگیرم. دوست ندارم پای یه غیر نظامی رو به پرونده باز کنم. ولی واقعا چاره ای نیست.

اول اینکه باید این دختر، ماهرخ سعیدی رو موشکافانه تر زیر نظر داشته باشیم. براش یه نقشه بکشین.

دوم اینکه می خوام این جواد رو ببینم. بعد بهتون بگم چی کار کنید. باید دست بجنبیم. این پرونده دیگه زیادی کش اومده.

سرهنگ آهی کشید:

- خسته م کرده. هر چی می ریم به در بسته می خوریم. این بار باید هم سریع عمل کنیم هم با

احتیاط.

سرتیپ دستی به شانه ی سرهنگ زد:

- تو که صبوریتو از دست بدی دیگه ما چی بگیم.

خنده ای کرد و ادامه داد:

- نکنه از جونت می ترسی حاجی؟

سرهنگ پوزخندی زد:

- ای بابا! جون من آخه چه ارزشی داره؟ پرونده  
داره هر روز قطورتر میشه. اونقدر شکایت داریم  
که فکر کنم باید یه جا پیدا کنیم فقط پرونده ها  
رو جا بدیم.

ارسلان گفت:

- قربان جونتون سلامت. تو رو خدا حرف از  
خستگی نزنید. به ما روحیه بدین.

#نالوطی

## #فصل\_دوم

## #قسمت\_شانزدهم

سرهنگ دست کشید روی ریش هایش.

سرتیپ انگشتر عقیق روی انگشت کلفتش را چند باری چرخاند و گفت:

- تا حالا چند بار سر این پرونده به بن بست خوردیم و بعد دوباره بلند شدیم و از نو شروع کردیم؟ چیز تازه ای نیست که بچه ها. اینقدر دل نگران نباشید. اینطور نیست سرهنگ جان؟

سرهنگ در جواب حرف سرتیپ گفت:

- می دونم. همه ی اینارو می دونم. من به شماها ایمان دارم فقط حواستون باشه برام خیلی ارزش دارین. جونتون نباید به خطر بیفته. خصوصاً اون دو تا دختر و پسر جوون.

شده از نوپو و بچه های سپاه کمک بگیریم که حتما  
می گیریم این کارو می کنیم تا این پرونده تموم  
بشه.

آن شب هر چهار مرد هم قسم شدند تمام توان خود  
را برای براندازی شاهین به کار بگیرند.

\*\*\*\*\*

خودش را پس دیوار جایی بین تابلوی مسیرها  
درست نبش ورودی راهروی منتهی به سکو پنهان  
کرده بود و گویی داشت دنبال مسیر بعدیش می  
گشت چشمش به آن طرف ایستگاه جایی که زن ها  
کیپ تا کیپ ایستاده بودند منتظر قطار بعدی، بود.

ترلان برعکس شب قبل بود. لبش خندان و  
چشمانش زیباتر از هر وقت دیگری بود. هنوز هم  
باورش نمیشد دخترک به او ابراز عشق کرده باشد.  
از شب قبل شک مثل خوره به جان ذهنش افتاده

بود. هزار سوال توی مغزش رژه رفته بودند. عقل و دلش با هم سر ناسازگاری گذاشته بودند.

عقلش می گفت نکند ترلان از سر دلش حرفی زده باشد؟ نکند عشقش از سر دلتنگی و فشار تنهایی باشد؟

نکند چند روزی که بگذرد و مادرش برگردد و فراق نورلانش عادت بشود برایش، او را بگذارد و برود؟

این نکندها داشت او را از پای در می آورد. اما دلش می گفت خاک برسرت که یک دختر همه چیز تمام آمده علاقه اش را اعتراف کرده و تو قدر نمی دانی. نمیفهمی که یک زن همین طور راه نمی افتد دنبال یک مرد و آن طور از ته قلبش بگوید

دوستش دارد. بعد هم بگوید تو چه مرا بخواهی چه نخواهی همین است. تو زن ها را نمی شناسی. اگر می گویند عاشقم تا آخرش روی حرفشان هستند. خصوصا زن هایی از جنس ترلان.

عقلش می گفت از سر بی کسی تو را می خواهد

دل می گفت زمان بده به خودت بگذار دخترک  
خودش را ثابت کند.

نگاهی به ساعت مچی اش کرد. نزدیک چهار بعد از  
ظهر بود. با خودش به سختی کلنجار رفته بود که  
نیاید دیدن ترلان. اما ترلان خوب دلش را هوایی  
کرده بود.

حس کرد دلش تنگ شده. اما می ترسید اینکه باز  
مرد سیاهپوش راه افتاده باشد دنبالش یا کسی  
بفهمد او دارد ترلان را می پاید کار دست هر  
دویشان بدهد.

دو دل بود برود سمتش یا نه. عجیب دلش می  
خواست صدایش را بشنود و در پستوی گوش دلش  
ذخیره کند آن را تا به وقت دلتنگی آرام کند دلش  
را.

خوب به دور و بر نگاه کرد. شخصی که مشکوک  
باشد را ندید.



اما تا یک قدم برداشت تلفنش توی جیب شلوارش  
زنگ خورد.

فورا آن را بیرون کشید. شماره ی کژال روی  
صفحه بود.

دوباره خودش را پشت دیوار کشید. زیر لب زمزمه  
کرد:

"باز چی شده ستوان خانوم موسوی!"  
ایکون سبز را کشید.

صدای ستوان توی گوشش نشست:  
- الو مولایی؟

جواد پوفی کشید و لب زد:

- بله خانوم پرتوی؟ چی شده؟

- من به تو چی بگم؟ آخه واسه چی پاشدی رفتی  
اونجا؟

جواد با چشمانی گرد تند تند روی سکو و پله های

برقی را دید زد.

- داری منو می بینی؟

- شک داری؟

- نه بابا. راست گفתי انگار. حالا امرتون؟

- مگه نگفتم ترلانو فعلا نبین؟ مگه نگفتم چون تو  
و اون دختر به خطر میفته؟

- آره. ولی به خدا داری سخت میگیری ها!

- اصلا واسه چی اونجایی؟ هان؟

- چیزه... یعنی...

- دوشش داری؟

جواد شوکه با چشمانی گرد شده و صورتی گر  
گرفته لحظاتی چیزی نگفت. سرش را از پس دیوار  
کج کرد. قطار با صدایی گوشخراش وارد ایستگاه  
شد. جواد خیره شد به ترلان و به خنده هایش با  
مریم. دلش ضعف رفت برای بوسیدن آن چشم ها.

صدای ستوان باز آمد:

- چی شد مولایی؟ جواب منو نمیدی؟ گفتم  
دوسش داری؟

جواد لب زد:

- آره.

نازنین پرسید:

- بلند بگو نمی شنوم.

جواد داد زد:

- گفتم آره. دوسش دارم.

- خب پس اگه دوسش داری سریع بزن به چاک. اگه  
جون اونی که دوسش داری برات با ارزشه بدو بیا  
بیرون. اون مرد که کت شلوار سورمه ای پوشیده  
یه خال رو سمت چپ موهاش داره می بینی؟

جواد چشم چرخاند. مرد درست جلوی در آسانسور  
ایستاده بود. داشت چپ چپ نگاهش می کرد.

- آره. خب؟

- باهاش بیا بیرون. اون میبره تو رو پیش سرتیپ.  
راه بیفت. قطع می کنم.

جواد به سمت مرد رفت. مرد بدون اینکه نگاهش  
کند گفت:

- دنبالم بیا. با منم حرف نزن.

جواد به دنبالش پا روی پله ی برقی گذاشت. حس  
عجیب و غریبی داشت. احساس می کرد بازیگر  
نقش اول سریالی پلیسی شده که از قضا نه اختیار  
دلش را دارد نه اجازه دارد هر جا عشقش کشید  
برود.

از طرفی هم حس باحال بودن داشت و فکر می  
کرد چه مهم شده که سرتیپ مملکت می خواهد او  
را ببیند.

سعی میکرد فکرش نرود که زندگی اش چون  
قطاری توی تونل وحشت در حال حرکت است.

تلاش میکرد افسوس نخورد با آن پول چه ها که  
نمیشد کرد.

#نالوطی

#فصل\_دوم

#قسمت\_هفدهم

هوا آنقدر خوب و دل چسب بود که دلش می  
خواست تا محل کار پیاده برود. آهنگ مورد علاقه  
اش را گوش کند و دست در جیب چشم بدوزد به  
مردم، به دخترهای قشنگ و خندان. به پسرهای  
شوخ با تیشرت های گله گشاد عکس دار و موهای  
فوکولی سیاه و جذاب. به بوتیک های شیک لباس  
شب و اسباب بازی فروشی ها و تدی برهای بزرگ  
و پشمالو.

نگاهی به ساعت مچی اش انداخت. کمی وقت

اضافه داشت. تا ایستگاه اتوبوس راه زیادی نمانده بود و او دلش می خواست آن را امتحان کند. پس تصمیم گرفت فقط تا ایستگاه بعدی پیاده برود و با اتوبوس خودش را برساند به مقصد.

ایستگاه اول را که رد کرد کمی پیاده رو خلوت تر بود. ادل (Adel) چهچه می زد و او حظ می کرد از صدای زن خواننده ی چاق سابق و لاغر حالا. چشمش افتاد به دخترکی ریزه میزه سوار بر اسب صورتی روبه روی یک اسباب بازی فروشی. دخترک چنان ریشه می رفت از خنده که گویی خوشی بالا تر از اسب سواری آن هم از نوع پلاستیکی و آهنیش وجود ندارد.

از شوق دخترک او هم ذوق کرد. تلفن همراهش را از توی جیب مانتویش بیرون کشید تا از خنده ی ناز دخترک عکسی بگیرد. لبش داشت به خنده کش می آمد که ناگهان تلفن در کسری از صدم ثانیه از

دستش کشیده شد و متعاقب آن سیم هندزفری از گوش هایش به راحتی آب خوردن در آمدند و توی هوا به دنبال دزد از دیدگانش محو شدند.

مرد مثل آهویی تیز پا از میان جمعیت دوید. تکانی به خودش داد و توی سرش زد و فریاد زد:  
- دزد... دزد... وای موبایلم...

به دقیقه نکشیده مردم دورش حلقه زدند. پارلا هنوز چشم چشم می کرد دزد را از لای جمعیت پیدا کند اما دزد رفته بود.

زنی کنارش ایستاد و دست روی شانه اش گذاشت.

- دخترم چقدر اخبار و تلویزیون هی میگن تو خیابون مواظب موبایلتون باشین. چرا حواستو جمع نکردی؟

پارلا بغض کرده بود. اشکش که درآمد حق زد:

- بدبخت شدم. تازه خریده بودم. اونم قسطی.  
وای چه خاکی تو سرم بریزم حالا؟

مردی جوان و بلند قد از میان جمعیت گفت:

- همین جا صبر کن خانوم. جایی نرو.

بعد چون قرقی بال درآورد و پرواز کرد و از میان جمعیت و چشم پارلا گم شد.

جمعیت بعد از دقایقی پراکنده شدند. پارلا نمی دانست چه کند. اصلا مرد چرا گفته بود همان جا بماند. خسته از بیخودی ایستادن و نگاه پر از ترحم مغازه دارها و پچ پچ هایشان روی جدول کنار خیابان نشست.

ده دقیقه گذشت. سرش را میان دست هایش گرفت و چشمانش را بست.

با صدایی چشم باز کرد:

- بیا. بگیرش.

با دیدن تلفن آن هم جلوی چشمانش و انگشتان بزرگ و کشیده ی مرد روبه رویش لبش به خنده ای شیرین کش آمد.



سر بلند کرد. مرد نفس زنان گفت:

- بگیرش دیگه. ماله توئه؟

پارلا آن را از دست مرد قاپید.

- وای خدایا. خیلی ممنون. دست شما درد نکنه.

خدا خیرتون بده. باورم نمیشه.

مرد لب فشرد:

- چی باورت نمیشه؟ فکر کردی من رفتم و دیگه بر

نمی گردم؟

- نه، فکر نمی کردم هنوزم جوونمرد داشته باشیم

تو این شهر.

مرد پوزخند زد:

- تو که اینقدر گوشیتو دوست داری چرا مواظب

نیستی؟

- داشتم از یه بچه عکس می گرفتم.

- دیگه هوس عکس گرفتن نکن. چون همه مثل من

جوونمرد نیستن.

پارلا سر تکان داد و مرد نگاهی دقیق به سرتاپایش انداخت و راهش را کشید و رفت.

پارلا به سرعت از جا بلند شد. تلفن را توی کیفش انداخت و زیپش را محکم کشید و به این فکر کرد هندی زفری خوب که گوشش را اذیت نکند قیمتش چند است.

با شنیدن صدای دو تقه به شیشه ی ماشین، چشم باز کرد. ارسال سر خم کرده بود. اشاره کرد قفل را باز کند.

بهنام به سرعت قفل مرکزی را زد و ارسال فرزند توی ماشین نشست.

- چی شد داداش؟

- حله. ده دقیقه هم نکشید. ردیابو گذاشتم تو موبایلش.

- پسره رو چی کار کردی؟

- لعنتی! عین پلنگ می دوئید. مجبورش کردم  
حسابی دور شه کسی شک نکنه. پولشو که گرفت  
گفت هرکاری بگین من هستم.

بهنام پوزخند زد:

- حتما!

- روشن کن اون ماسماسکو ببینم دختره کدوم وری  
میره.

بهنام فوراً تلفن همراهش را روشن کرد.

جی پی اس که فعال شد، نقطه ای قرمز رنگ توی  
نقشه حرکت می کرد به سمت غرب.

ارسلان گفت:

- بذارش رو پایه و آتیش کن بهنام.

بهنام استارت زد و یک چشمش به تلفن ماشین را  
در مسیری که پارلا می رفت راند.

بعد گفت:

- به گمونم سوار اتوبوسه. هی توقف داره.  
ارسلان شیشه را کامل پایین کشید. آرنجش را روی  
در گذاشت.

- حالا از کجا معلوم مارو همین امشب ببره اون  
جایی که می خواهیم؟

- امروز و امشبم نبره بالاخره یه روز می بره.  
- امیدوارم خیلی زود ما رو برسونه به جاهای  
خوب.

بعد شماره گرفت. بعد از لحظاتی توی تلفن با  
صدایی رسا گفت:

- چطوری امیر؟ کجاست دختره؟... آهان... شماره  
پلاکشو بگو... آره... آره دیدم...

به بهنام با دست اشاره کرد:

- اون اتوبوس که پشتش تبلیغ زر ماکارونه. برو

دنبالش.

بهنام سر تکان داد و سرعتش را کم کرد.

#نالوطی

#فصل\_دوم

#قسمت\_هجدهم

ارسلان به امیر گفت:

- به سیا بگو تو ایستگاه پیاده شه جاشو با تو  
عوض کنه. ببین دختره نفهمه ها. به خدا اینم از  
دستمون پیره بیچاره ایم.

تلفن را که قطع کرد، بهنام گفت:

- این ردیابه هم خیلی مطمئن نیست ارسلان. یهو  
اومدیم یه دزد واقعی کیف دختره رو زد. اون  
وقت چه خاکی به سر کنیم؟

ارسلان یک تای ابرویش را بالا انداخت و خیلی جدی گفت:

- خاک گلدون!

بهنام بدون اینکه چشم از اتوبوس که حلزون وار از بین ماشین های عجول خودش را جلو می کشید، بردارد گفت:

- مسخره!

- والا. سقه سیاه نباش بهنام. تموم کاری که می تونیم فعلا بکنیم همینه. امیر و سیا هم که مدام چشمشون دنبال دختره ست. تازه با مدیر اون پانسیون هم صحبت کردم. گفتم حواسش به دختره باشه.

- دهنش چفت و بست داره یا نه؟

- به اون جاش فکر نمی کنم. مثل تو منفی گرا نیستم.

- حالا مثلا خوش بین باشیم چی میشه؟

- هیچی، فقط موهامون دیرتر سفید میشه.

بهنام آهی کشید:

- لعنتی! چقدر این اتوبوسه لفت میده. کلافه شدم.

بیست دفعه وایساده تا الان.

- دفعه بعد بهش میگم با مترو بره.

- وای نگو ارسال. هنوزم که هنوزه یادش میفتم

مو به تنم سیخ میشه.

چند سال قبل در تعقیب و گریز به دنبال مردی که ماه ها از دست پلیس فراری بود در ایستگاه مترو مرد خودش را روی ریل ها انداخت و در چند ثانیه جلوی چشم او دچار برق گرفتگی شد و به طرز فجیعی در دم جان داد.

بعد از تعقیب یک ساعته ی پارلا، عاقبت دخترک توی ایستگاهی نزدیک میدان فلسطین پیاده شد.

مسیری نیم ساعته را پیاده رفت و دست آخر پا در

یک فست فود بزرگ و دو طبقه گذاشت.

ارسلان و بهنام زل زده بودند به رستوران.

ارسلان گفت:

- یعنی این جا کار می کنه؟

بهنام با هیجانی که چون دیواری فرو ریخته بود

گفت:

- می دونستم. لعنتی!

ارسلان گفت:

- چی رو می دونستی؟ هنوز که چیزی معلوم

نیست. چیه؟ نکنه باز توقع داشتی دختره سر از یه

کافه دربیاره؟

- نه، ولی لااقل یه جا باشه که بشه ربطشو به

شاهین پیدا کنیم. اصلا از کجا معلوم هنوزم واسه

اون کار می کنه؟

نکنه فقط یه کارگر ساده...



- نه نیست. اگه بود با علی و جهانگیر سر و سر  
نداشت. بهنام؟

- هوم؟

- من یواش یواش داره گشنمه م میشه.

- یعنی چی؟

- یعنی می خوام برم اون تو یه چیزبرگر تیل چند  
طبقه بخورم برم تو کار دختره.

- منم که طبق معمول باید گشنگی بکشم. آی کهرد  
بخوره به اون شکمت.

ارسلان خندید:

- خدا نکنه. بی تربیت. برات یکی می خرم. غصه  
نخور.

- کوفت بخوری تو. ولی بهتر نیست ما فعلا  
خودمون رو به دختره نشون ندیم؟ همون سیا بره  
ساندویچ بخوره به صرفه تره.

ارسلان نچی کرد:

- ای بابا! آخه گشنمه ظالم.

- بشین ارسلان. حواست رو بده به این دختره.

ارسلان سری تکان داد و دوباره با امیر ارتباط  
تلفنی برقرار کرد.

- داداش در چه حالی؟... جدی؟ خب خب...

بهنام با اشاره ی چشم پرسید:

- چی میگه؟

ارسلان چشمکی زد و گفت:

- خب پس... چشم برنداری ازش امیر. تو رو که

ندیده؟... آهان... خيله خب...

ارسلان تلفن را قطع کرد.

بهنام پرسید:

- خب؟

- میگه دختره اونجا مشتریه فقط. نشسته یه گوشه. یه چشمش به دره یه چشمش به گوشیش.
- بهنام نفس بلندی کشید:
- پس انگاری پارلا خانوم منتظره کسیه.
- آره.
- کاش عینکو داده بودم به امیر. لعنتی!

#نالوطی

#فصل\_دوم

#قسمت\_نوزدهم

جرعه ی دیگری از آب خنک توی لیوان را نوشید و آن را روی میز کوبید. دیگر داشت از آن انتظار کشدار کلافه میشد. انگشتان دست چپش را تکیه گاه پیشانی اش کرد و برای کشتن وقت به صفحه

ی تلفنش خیره شد. از چرخیدن توی دنیای  
 رنگارنگ و شلوغ اینستاگرام خسته شده بود. با  
 شنیدن صدای کشیده شدن پایه های صندلی روی  
 پارکت های رستوران سر بلند کرد. فوری صاف  
 نشست.

- بالاخره اومدی؟ می دونی ساعت چنده؟  
 مرد رو به رویش تکیه داد به صندلی و خونسرد  
 نگاهی به چپ و راست انداخت.  
 - چی کارم داشتی؟ سریع بگو می خوام برم کار  
 دارم.

پارلا پوفی کشید:

- کارم مهمه جهانگیر. پس نیومده حرف از رفتن  
 نزن.

- چرا غذا سفارش ندادی؟

- منتظر بودم تو بیای باهم بخوریم.

منو را سمت جهانگیر سر داد.

- چی می خوری؟ انتخاب کن مردم از گشنگی.

جهانگیر منو را برداشت و بی اشتیاق نگاهی گذرا به لیست غذاها کرد.

- هر چی واسه خودت میگیری برای منم سفارش بده. فقط تند، زود، سریع.

پارلا زیر لب غرولند کنان از جا بلند شد. پشت صندوق ایستاد و سفارش یک ظرف بزرگ سالاد گادو را که جهانگیر عاشقش بود را داد و یک پیتزای مخصوص دو نفره و بعد پشت میز برگشت. تا نشست جهانگیر گفت:

- خب؟

پارلا جفت آرنجش را روی میز گذاشت و انگشتانش را چفت هم کرد و با لحنی جدی توی چشم های جهانگیر لب زد:

- منو ببر پیش خودت جهان. من بیکارم. کار

نیست. پولام داره ته می کشه. تو این شهر آب خ  
الی خوردنم خرجش بالاس جهان. کلی قسط بیخ  
ریشم مونده. اصلا چتونه یهو بی خبر جمع می  
کنید میرین شماها؟

جهانگیر پوزخندی صدا دار زد:

- زکی! این همه راه منو کشوندی تا بگی کار نداری؟  
مگه من بنگاه کاریابی ام دختر؟

- جهان اصلا منو می شناسی؟ خیلی عوض شدیا.  
از کی تا حالا این همه غریبه شدی؟ بابا منم. پارلا!  
سوگولیت! یادت رفته؟

جهانگیر پوفی کشید:

- کار مهمت همین بود سوگلی خانوم؟  
پارلا آهی عمیق از گلو بیرون داد.

- علی کجاست؟

جهانگیر دستانش را روی میز گذاشت و جفت

ابروهای پهن و کشیده اش را بالا انداخت و سر خم کرده گفت:

- جان؟ ببخشید؟

پارلا خوب می دانست علی نقطه ضعف رابطه ی او و جهانگیر است.

جهانگیر ادامه داد:

- اون وقت خانوم با علی حاتمی چه صنی داره که سراغشو از من می گیره؟

پارلا پوزخندی در دل زد. پس هنوز هم این مرد به او حسی داشت. فکر خوبی بود. نام علی شاید می توانست غیرت خفته ی این مرد را نسبت به او بیدار کند.

- می خوام ببینمش. مشکلیه؟

جهانگیر غیظ کرد.

- گفتم چی کارش داری؟

- می خواهم بدونم چرا یهو غیبتش زده و عوضش  
پسرخاله ش اومده جاش؟

- جای علی؟ کی؟ همون پسره حامدحاتمی؟  
- آره.

- لعنتی! بازیش خیلی خوب بود. ولی خب... ما هم  
باید سر وقت اون جا رو خالی می کردیم.

- هیچ از کارای تو و اون رئیس سر در نمیارم.

- لزومی هم نداره سر دریاری.

- جهان فقط بهم بگو علی کجاست؟ اون پسرخاله  
ش گفت خبر داره از علی. ولی آخرشم نگفت.

-مگه باهاش حرف زدی؟

خواست بگوید آره؛ ولی دهان بست. تا همان جا  
بس بود.

جهانگیر بی حرف با نگاهی مشکوک به پارلا زل زد.

پارلا خسته از رفتار بی معنی جهانگیر گفت:



- علی باز معرفتش از تو بیشتره. هوای دوستاشو داره.

صورت جهانگیر با هر جمله ی پارلا سرخ و سرخ تر میشد. پارلا در دل بشکن زد. داشت خوب پیش می رفت.

ادامه داد:

- پسر مهربونیه. اگه ببینه افتادم تو سختی حتمی دستمو می گیره.

و پارلا دید که جهانگیر دستش مشت شد. کفری گفت:

- بزنم قلم کنم دست اون... ای بابا!

پارلا ریشه شالش را دور انگشتش پیچید:

- پس باید برم سراغ اون پسره حامد. از تو که هیچ بخاری در نمیاد.

جهانگیر توپید:

- ببند دهن تو تا صافش نکردم پارلا.

پارلا که به این ادبیات جهانگیر عادت داشت گفت:

- والا خب. دارم بهت میگم کارم گیره. ولی اصلا برات مهم نیست. مجبورم می کنی برم پیش غریبه ها دیگه. من که نمی تونم به شکمم بگم غذا نخور. با اعلام شماره ی فیش غذا، جهانگیر برگه ی کد را از روی میز چنگ زد و از جا بلند شد و با دندان هایی کلید شده غرید:

- زیادی گشته پارلا. مخت تاب برداشته.

جهانگیر که رفت غذا را بگیرد، پارلا لب هایش را جمع کرد که بلند نخندد.

جهانگیر سینی غذا را جلویش محکم روی میز کوبید:

- کوفت کن بریم ببینم دردت چیه تو هی علی علی می کنی واسه من.

پارلا چشمکی زد:

- چشم سرورم. چشم.

دو سه میز آن طرف تر، ستوان امیر محمدی نشسته بود و داشت یواشکی از صورت جهانگیر عکس می گرفت. نیم ساعت بعد پیام فرستاد برای ارسلان: "دارن میان بیرون. جفتی باهم"

بعد هم عکس ها را ضمیمه پیامش کرد.

ارسلان آخرین تکه ی کیک را توی دهانش چپاند و باقی مانده ی شیرکاکائو را یک سره سر کشید.

با بلند شدن صدای رسیدن پیامک به تلفنش، به سرعت آن را از روی داشبورد چنگ زد و با دیدن پیام امیر با دهان پر گفت:

- ایول آتیش کن بهنام. دارن میان.

#نالوطی

#فصل\_دوم

#قسمت\_بیستم

بهنام باقی کیک را توی کیسه ی کوچک گذاشت و روی صندلی عقب انداخت. استارت زد و چشم دوخت به مسیریاب.

ارسلان با چشمی که به خیابان بود خروج پارلا و جهانگیر را رصد کرد. تلفن را به سمت بهنام گرفت.

- عکسای پسره ست. ببین می شناسیش بهنام؟

بهنام تلفن را گرفت و با چشمانی ریز شده روی عکس ها زوم کرد.

- نه. ندیدمش اینو تا حالا.

- خيله خب. راه بیفت. سوار ماشین شدن. دارن میرن.

نگا دختره چه نیشش بازه!

بهنام با فاصله ای مطمئن یک چشم به خیابان و  
یک چشم به تلفن پشت سر اتومبیل جهانگیر که  
یک جی اف کروز بود می راند. لحظه به لحظه بر  
سرعت آن اضافه میشد.

وقتی اتومبیل شیک تحت تعقیب در باند یک  
اتوبان همت افتاد، ارسلان گفت:

- یا خدا چی میره لعنتی! گاز بده بهنام. گاز بده لا  
مصب. عین مارماهی لیزه.

بهنام کفری گفت:

- چی چی رو گاز بدم ارسلان؟ فکر میکنی این لگن  
زورش به اون سفینه می رسه؟ بعدشم ردیاب تو  
گوشی دختره واسه چی گذاشتیم پس؟ تند برم که  
چی؟ افسر بیاد جریمه م کنه دختره رو گم کنیم؟

- اوه اوه یادم بهش نبود. پس بذار تا برسیم عکسا  
رو بفرستم واسه مرکز بینن این یارو کیه و

صنمش با این دختره چیه.

نیم ساعت بعد که کروز زیبارو همچنان یکه تاز  
توی بزرگراه زیر تیرچراغ برق های ساکت و دراز  
می دوید، بهنام دوست داشت بداند آن شمال تهران  
کجا قرار است بروند.

تلفن ارسال زنگ خورد. ارسال عجولانه توی تلفن  
لب زد:

- جانم داداش...عه... جدی؟ که  
اینطور...خوبه...خب...خب... دمت گرم. آقا  
مخلصیم. شبت خوش.

جی اف کروز در مسیر انحرافی وارد بزرگراه  
کردستان شد. از تونل نیایش که خارج شد به  
سرعت برق وارد بزرگراه آیت الله مدرس شد و  
دست آخر سر از خیابانی پت و پهن و دراز نزدیک  
باغ شاطر درآورد. رو به روی ساختمانی بلند و  
خوش قواره متوقف شد.

بهنام چند خانه آن طرف تر پایش را روی ترمز گذاشت و نفسی آسوده از گلو بیرون داد.

ارسلان روی شانه اش زد:

- ایول به تو و این لگن.

بهنام از لودگی ارسلان خنده اش گرفت:

- دیوونه!

- ببین پسره ماشینو نبرد تو پارکینگ. به گمونم باید منتظر شیم بیان بیرون دوباره.

بهنام انگشت لای موهایش کشید:

- وای نه! زانو درد گرفتم ارسلان هی کلاچ ترمز کردم.

- حالا تا بیان پیر پایین یه نگاهی به این ساختمونه بندازیم. یه کمم راهبرو پات لود شه فرزندم.

هر دو با احتیاط وارد پیاده رو شدند. بهنام گفت:

- بچه های اطلاعات چی گفتن؟ یارو کیه؟

- خودش. جهانگیر خالدي.

بهنام سرجایش ایستاد. متعجب اما خوشحال گفت:

- جدی میگی ارسلان؟

- جهانگیر خالدي بیست و هشت ساله. دانشجوی سابق و اخراجی دانشگاه شهید بهشتی. به خاطر درگیری با استاد اخراج شده. بددهن و بی اعصاب بوده انگاری. یه خواهر داره که ایران نیست. پدرش مرده و مادرش از دو سال قبل محل زندگیش نامعلومه.

فعلا در همین حد ازش می دونیم. گفتم بگردن آدرسی چیزی ازش پیدا کن.

- خدایا شکرت. چه خوب شد این پارلارو داریم ها.

- بریم ببینیم اینجا کجاست. شاید بشه از همسایه ها چیزی فهمید.

ارسلان که راه افتاد، بهنام با فکری که حسابی



درگیر شده بود به جهانگیرخالدی به سمت  
ساختمان مورد نظر به دنبال ارسال رفت.

#نالوطی

#فصل\_دوم

#قسمت\_بیست\_یکم

جهانگیر در را با کلیدی باز کرد و خودش را کنار  
کشید.

- برو تو.

پارلا قدم روی پارکت های قهوه ای گذاشت و سر  
بلند کرد. با دیدن یک سوئیت درندشت و شیک یک  
تای ابرویش بالا پرید.

جهانگیر که در رابست زنی با لباس زرشکی و پیش  
بندی سفید از خم یک راهروی باریک نمودار شد.

فرز و تند جلوی جهانگیر ایستاد.

- سلام آقا خوش اومدین.

جهانگیر دسته کلید و سوئیچ و تلفنش را روی میزی که شیشه ی دودی روی آن از تمیزی برق می زد انداخت.

- مرسی. کجاست؟

زن نیم نگاهی به پارلا انداخت.

- تازه از خواب بیدار شدن. می خواستم شامشون رو بدم.

جهانگیر سر تکان داد و به دستشویی نزدیک در ورودی رفت.

زن رو به پارلا گفت:

- با اجازه.

پارلا زیر لب گفت:

- خواهش می کنم.

جهانگیر با حوله ای در دست از دستشویی بیرون زد. رو به پارلا که هنوز داشت با ولع به در و دیوار نگاه می کرد گفت:

- بشین پارلا.

پارلا چشم از پرده های یاسی رنگ و مبل های استیل سفید و یاسی گرفت و گفت:

- اینجا کجاست جهان؟

جهان حوله را روی مبل نزدیک به خودش پرت کرد.

- بشین میام.

پارلا سمت مبل ها رفت. درست روبه روی دیواری نشست که قاب عکس بزرگی از یک زن زیبا روی آن آویخته شده بود.

تصویر نقاشی شده از زنی که لباسی شبیه به ملکه های بریتانیای کلاسیک به تن داشت. موهایش بالا ی سرش جمع بود. چشمان سیاهش سرد بود و لب

های باریک و سرخش نمی خندید.

جهانگیر توی راهرو از دیدش گم شد.

در با صدایی آرام باز شد و جهانگیر پا درون اتاق  
بزرگ و خنک گذاشت.

کنار تختی دو نفره روی رو تختی ابریشمی و نرم  
فرود آمد.

زن خدمتکار بالش های پیرزن را پشتش مرتب کرد  
و کمکش کرد تا بنشینند. بعد با اشاره ی جهانگیر از  
اتاق بیرون رفت.

جهانگیر دست چروکیده و سرد پیرزن را گرفت و  
بوسه ای به آن زد و گفت:

- خوبی؟

پیرزن لبخندی زد. پوست چین چین شده ی  
صورتش بیشتر تا خورد.

- خوب نیستم.

جهانگیر اخم کرد.

- فرح؟

پیرزن آهی کشید:

- دلم برات تنگ شده بود. چرا نیومدی؟

- منم دلم برات تنگ شده بود. کارم زیاد بود. نشد.

ولی یه خبر خوش دارم برات.

فرح کنجکاوانه پرسید:

- قراره بریم خونه؟

جهانگیر لب فشرد:

- باز شروع کردی؟ مگه اینجا چشه؟

- دوستش ندارم. منو بیر خونه ی خودم. دلم واسه

همه تنگ شده. واسه عزیز خانوم، حوض خونمون.

واسه اتاق خودم.

جهانگیر از جا بلند شد و رفت سمت پنجره.

یک دست توی جیب شلوارش، پرده را کمی کنار زد. جز چند ساختمان بلند و ماشین های پر سر و صدا چیزی آن بیرون نبود. دو سالی بود که فرح را از خانه ی کوچکش از آن پایین شهر آورده بود به این برج. هر بار که می آمد دیدنش، پیرزن غر می زد به جانش و خانه ی خودش را می خواست.

چرخید سمت فرح.

- یکی رو آوردم که بمونه پیشت. دیگه حوصله ت سر نمیره.

فرح کنجکاو پرسید:

- کیه؟

- یه دختر.

فرح چانه ی لرزانش را تکان داد:

- من می شناسمش؟

- نه، ولی عاشقش میشی. مهربونه.

فرح چشم دوخت به در اتاق. جهانگیر تن سبک  
 چون پر کاهش را بغل زد و روی ویلچر گذاشت.  
 او را آرام از اتاق بیرون برد. فرح دنبال دختر چشم  
 چشم کرد. پارلا با دیدنش از جا بلند شد. لبخندی  
 کوتاه اما مهربان زد و سلام کرد.  
 جهانگیر ویلچر را کنار مبل متوقف کرد. جهانگیر  
 که نشست

پارلا هم نشست. جهانگیر گفت:

- این پارلاس فرح جون.

فرح بر بر به پارلا نگاه می کرد. زن خدمتکار از  
 آشپزخانه ی شیک با یک سینی بیرون آمد.  
 جهانگیر ماگ بزرگ قهوه اش را که برداشت زن به  
 سمت پارلا آمد. پارلا فنجان قهوه اش را برداشت و  
 تشکر کرد.

مادامی که زن داشت با فرح حرف میزد، پارلا از  
 جهانگیر پرسید:

- جهان ایشون کیه؟ مامانته؟

جهانگیر دست فرح را گرفت:

- آره. مامانمه. از امشب تو اینجا می مونی. میشی  
همدمش. هم صحبتش.

پارلا کفری چشم گرد کرد:

- من؟ من بشم همدم ایشون؟  
جهانگیر گفت:

- چیه؟ نمی خوای؟

پارلا سردرگم لب زد:

- نمیدونم چی بگم. شوکه شدم. آخه یهوایی منو...

- مگه نگفتی بیکاری؟ مگه دنبال کار نمی گشتی؟

- آره ... ولی خب.

- حقوقت رو بگیر سر ماه مراقب ننه ی من باش!  
همین.



- ولی... من تا حالا از این کارا نکردم.

- همه کاراشو پرستارش می کنه. تو فقط همون کاری که ازت خواستمو می کنی.

پارلا چشم دوخت به پیرزن. مانده بود چه بگوید. فکر بدی نبود. اما یک عیب داشت. باید صبح تا شب با یک پیرزن مریض توی خانه می ماند.

فکرش را بلند گفت و جهانگیر با یک جمله خیالش را راحت کرد:

- با من موندن تاوان داره پارلا. کار راحتی نیست. ولی پول خوبی گیرت میاد، به شرط اینکه بدون اجازه ی من آب نخوری. این شامل بیرون رفتن از خونه هم میشه.

پارلا فکر کرد یا باید قید جهانگیر را بزند و برود و با بدبختی هایش سر کند یا بماند و مثل یک زندانی پولدار زندگی کند.

عاقبت گفت:

- باشه، قبول.

- راه به راه به من زنگ نمی زنی، شکایت نمی کنی، بدخلقی نمی کنی با فرح، سرش داد نمی زنی، سر خود راه نمیفتی بری بیرون، تو کاریم که بهت ربط نداره دخالت نمی کنی.

#نالوطی

#فصل\_دوم

#قسمت\_بیست\_دوم

پارلا لب گزید و زیرزیرکی نگاهی به زن خدمتکار و فرح کرد. جهانگیر از جا بلند شد.

- من دارم میرم پارلا. این تو و این فرحناز.

بعد خم شد و صورت فرح را بوسید.

- دخترای خوبی باشین فرحناز. زود برمی گردم.

فرحناز در دل پوزخندی زد و فکر کرد دفعه ی پیش  
هم همین را گفته بود. "زود" او دو هفته طول می  
کشید.

پارلا به سرعت از جا پرید و برای بدرقه ی جهانگیر  
تا پشت در رفت.

آهسته نزدیک او پیچ زد:

- من اینجا هیچی ندارم جهان. وسیله هام تو خونه  
مه. باید برم بیمارمشون. باید به مدیر پانسیون خبر  
بدم. امشب میرم فردا میام.

جهانگیر توی راهروی سنگفرش که ایستاد  
سنسورها فعال شدند. دوربین مدار بسته ی آن  
گوشه ی سقف راهرو درست روبه روی آسانسور  
چرخشی چند درجه ای به سمت آن دو زد.

- امشبو بمون. فرح دلش گرفته. صبح برو و جلدی  
برگرد.

بعد منتظر نماند تا پارلا باز اعتراض کند.

پا توی کوچه که گذاشت ندید ارسال و بهنام را که  
همه تن چشم شده بودند و خیابان به خیابان،  
کوچه به کوچه او را تعقیب می کنند.

\*\*\*\*\*

کلید را توی قفل چرخاند و پا توی حیاط گذاشت.  
از خستگی نای راه رفتن نداشت. کوله ی سنگینش  
را روی پله ها ولو کرد و کفش هایش را با بی قیدی  
از پا کند و به طرفی انداخت. پاکشان از راهروی  
باریک خانه ی کوچکش رد شد و دستی برای ننه  
مارال که روی زمین نشسته بود و داشت  
زانوهایش را ماساژ می داد، تکان داد و یک راست  
به آشپزخانه رفت.

امیر که داشت سیب زمینی سرخ می کرد با  
دیدنش سر بلند کرد.

ترلان یک راست سمت یخچال رفت و شیشه ی آب  
را برداشت و مشغول سر کشیدنش شد.

امیر به سمتش آمد.

- ترلان؟ چی شده؟ چرا سر و صورتت این شکلی شده؟

دست برد سمت گونه ی زخمی اش. خون دلمه بسته بود. پیشانی اش خراش کوچک اما زشتی داشت.

دستی که داشت با آن آب می خورد چند خراش دراز و بدقواره داشت.

ترلان که سیراب شد با پشت دست دور دهانش را پاک کرد و بلند گفت:

- آخیش! چه حالی داد. تشنه م بودا.

امیر توپید:

- ترلان با تو هستما. میگم این چه وضعشه؟ چرا زخم و زیلی شدی؟

ترلان سر تکان داد. پشت میز آشپزخانه نشست.

- دارم می میرم. حالم بده امیر. نای حرف زدن ندارم.

امیر غرید:

- یعنی چه؟ من نباید بدونم تو چرا اینجوری اومدی خونه؟

ترلان ناگهان زیر گریه زد. دستش را تکیه گاه پیشانی اش کرد. بعد ناگهان دستش را پس کشید و آخی گفت. صاف گذاشته بود روی زخمش.

ناگهان امیر دوید سمت گاز. سیب زمینی ها داشت می سوخت. تابه را کناری گذاشت. از آشپزخانه بیرون رفت و با جعبه ی کمک های اولیه برگشت. پنبه را به بتادین آغشته کرد و آرام روی زخم ها کشید. ترلان حتی آخ هم نمی گفت. گذاشت کمی با گریه سبک بشود.

- چته ترلان؟

ترلان حق زد:

- دلم واسه آیلان تنگ شده. خسته شدم از این  
 زندگی کوفتی امیر. از بی پولی از نداری از سگ دو  
 زدن تو اون متروی خراب شده. از مردم از در از  
 دیوار. بریدم امیر. بریدم...  
 دلم... دلم...

- دلت چی قریونت برم؟  
 ترلان نوک زبانش بود بگوید همه ی این ها به کنار  
 دلش برای شنیدن صدای جواد لک زده. اصلا چرا  
 یک زنگ نمی زد ببیند او چه می کند؟ فکر کرد  
 تقصیر خودش است که به او نگفته صدایش هر  
 چه درد بی درمان است را درمان می کند. نگفته  
 جواد صفا، صدایش آخر صفاست.  
 لب زد:

- هیچی امیر... گشتمه، خسته...  
 امیر کارش را با پانسمان زخم ها که تمام کرد،  
 جلوی پای ترلان زانو زد:

- پاشو برو لباستو عوض کن. بعد بیا شام بخوریم.  
الان ننه مارال اون بیرون نشسته فکر می کنه چی  
شده تو اینجوری حق حق می کنی. پاشو گناه داره  
طفلک.

ترلان اشک هایش را پاک کرد و از آشپزخانه بیرون  
رفت. ننه مارال زل زده بود به او. طفلک ترسیده  
بود و جرات نداشت پرسد چه شده. صورتش را  
شست و لباس عوض کرد.

ننه مارال بیچاره از اول تا آخر شام بغض کرده  
بود. دست آخر امیر گفت ترلان دلتنگ مادرش  
است. ننه مارال پرسیده بود چرا سر و صورتش  
زخم است. ترلان هم ناچار حقیقت را گفته بود.  
اینکه با چند تا از فروشنده ها یک کتک کاری  
حسابی وسط واگن راه انداخته بودند. دعوا هم  
سر این بود که ترلان محدوده ی آن ها را گرفته  
بود و کلی هم فروش داشته.

معلوم نبود اگر مردم به دادش نمی رسیدند چه بلا



ایی سرش می آمد. دست آخر مامورین ایستگاه  
پرتش کرده بودند بیرون و گفته بودند تا آخر  
عمرش پایش را آن طرف ها نگذارد.

پارگی گوشه ی لبش می سوخت. ننه مارال قربان  
صدقه اش رفت. همان جا هم سر سفره روی زانوی  
ننه مارال خوابش برد. گیج و منگ بود وقتی امیر  
صدایش کرده بود برود توی اتاقش بخوابد.

روی تختش که دراز کشید، امیر صورتش را بوسید  
و لامپ را خاموش کرد و از اتاق بیرون رفت.

چشمانش که داشت گرم میشد صدای زنگ تلفنش  
بلند شد. نمی خواست جوابش را بدهد. اما شخص  
پشت خط سمج بود. از جا بلند شد و با بی حوصله  
گی تلفنش را از کیف دستی اش بیرون کشید.  
مریم بود.

#نالوطی

## #فصل\_دوم

## #قسمت\_بیست\_سوم

روی تخت دراز کشید. با خواب آلودگی جواب داد:

- الو؟

- ترلان؟ خوابیدی؟

- نگو خواب... بگو مرگ، بگو جنازه.

- وا! مخت جایی نخورده؟ خواب بد دیدی؟

- نه، خیلی خسته ام. فردا حرف بزنیم؟

- آره. ببخش. پس شب به خیر.

- شبت خوش.

تلفن را روی سینه اش انداخت. به گمانش مریم ناراحت شده بود. هنوز چند ثانیه نگذشته بود که تلفن باز زنگ خورد.

فکر کرد شاید مریم است. اما با دیدن نام جواد  
لبخند زد. انرژی مثل رودی پر آب توی تنش ریخت.

جواب داد:

- سلام!

صدای جواد توی گوشش که پر شد حس سبکبالی  
کرد.

- سلام به روی ماهت خانوم خانوما. خوبی جان  
دلم؟

ترلان ذوق زده غلٹی زد و ذوق کرد و زمزمه کرد:  
- دلم برات تنگ شده جواد.

ترلان نمی دید جواد را که لب می گزد و از خوشی  
روی ابرهاست.

- من بیشتر.

- همیشه پیام بینمت؟

- همیشه ترلان. همیشه قشنگم. راستش من دیروز

یه سر اومدم از دور ببینمت.

ترلان متعجب گفت:

- واقعا؟ اومدی؟

- آره ولی پلیسا اونجا بودن. اون دختره ستوان  
زنگ زد دعوام کرد. بعدشم منو بردن پیش  
رئیسشون.

- خب؟

- هیچی. رئیسشون گفت کمکتو می خوام. قرار  
شد یه چیزایی رو بهم آموزش بدن.

- قبول کردی؟

- گفتم شرطم همونه. گفتن باشه.

- چی بگم. واقعا نمی دونم چی بگم.

- حالت خوبه؟

- وا! هی می پرسى اینو.

- آخه... خبر دارم امروز دعوات شده.

ترلان متعجب نیم خیز شد:

- جواد؟

جواد با دلتنگی گفت:

- جان جواد؟

- امروزم...

- آره. درست فکر کردی. نمی دونم با دل من چی کار کردی تو دختر که تو این مدت کم این همه منو به خودت دلبسته کردی.

ترلان ذوق مرگ شده بود. از جا پرید. طول و عرض اتاق را پیمود و دست گذاشت روی دهانش تا از خوشی جیغ نزند. اما نتوانست جلوی اشکش را بگیرد.

با صدایی که می لرزید توی تلفن لب زد:

- خیلی بدی!

- آخه چرا؟

- نیومدی من ببینمت.

- داری گریه می کنی؟

ترلان با صدایی خفه هق زد:

- آره.

- نکن تو رو خدا. امروز تو همون واگن بودم. دیدم اذیت کردن. خواستم پیام کمکت؛ ولی بازم پلیسی که نزدیکم بود دستمو کشید و منو از قطار برد بیرون.

ترلان کاش میشد دیگه نری اون جا.

ترلان خنده ی تلخی زد:

- فقر و نداری دست از سرمون بر نمیداره. از خدایه پامو دیگه تو اون خراب شده ندارم ولی جواد الان وقت پا پس کشیدن نیست.

جواد آهی کشید:

- چقدر بهت میدان من همونو بهت میدم. میرم با  
موتور مسافرکشی، نصف حقوق شرکتو میدم بهت.  
فقط تو نرو. بمون خونه.

- حرفا می زنی ها. تو خودت کلی بدبختی داری.  
خانواده داری. ولی من باید هر جور شده پول دیه  
آیلانو جور کنم. امروز تموم شد فردا تو راهه. من  
دختری نیستم که از خودم ضعف نشون بدم.

- کاش میشد یه جوری کمکت کنم.  
ترلان روی تخت دراز کشید. طاق باز خوابید. گفت:  
- جواد؟

جواد بغض کرده زمزمه کرد:

- جونم؟

- واسم می خونی؟ صدات خیلی قشنگه. عین  
صدای شرشرآب می مونه وسط بهشت.

- اوه اوه! چه باحال گفتی.

- بخون دیگه. تو رو خدا.

- باشه. پس چشاتو ببند. به هیچی فکر نکن. فقط  
به این فکر کن که چقدر من دوستت دارم.

ترلان باز ذوق کرد و جواد شروع کرد به خواندن:

قصه‌ي من و غم تو

قصه‌ي گل و تگرگه

ترس بی تو زنده بودن

ترس لحظه‌های مرگه

ای برای با تو بودن

باید از بودن گذشتن

سر به بیداری گرفته

ذهن خواب آلوده‌ي من



همیشه میون قاب خالي درهاي بسته  
طرح اندام قشنگت پاك و رویایی نشسته  
كاش میشد چشم بینن  
طرح اندام تو داره  
زنده میشه جون میگیره  
پا توي اتاق میزاره  
كاش میشد صدای پاهات  
بپیچه تو گوش دالون  
طرف دالون بگرده  
سر آفتاب گردونامون  
كاش میشد دوباره باغچه  
پر گلهاي تو باشه  
غنچه‌ي سفید مریم  
با نوازش تو واشه

کاش میشد اما همیشه  
همیشه بیای دوباره  
همیشه دستات تو گلدون  
گلهاي مریم بذاره  
کاش میشد اما همیشه  
این مرام روزگاره  
رفتنت همیشگی بود  
دیگه برگشتن نداره...

ترلان آن شب گوش نوازترین لالایی عمرش را  
شنید و به خوابی راحت فرو رفت و تا سپیده ی  
صبح رویاهای شیرین دید. رویای با تو بودن...

#نالوطی

#فصل\_دوم

#قسمت\_بیست و چهارم

عصر بود و هوا داشت رو به خنکی می رفت.  
چیزی به تمام شدن کارش نمانده بود و ساعتی بعد  
قرار ملاقات با یکی از مشتری ها را داشت بروند  
سر ساختمانی کهنه.

کنار پنجره ی بلند اتاقش توی شرکت ایستاده بود  
و زل زده بود به کلیدی که احمد برایش به یادگار  
گذاشته بود. کلید را مدام در دستش می چرخاند و  
عمیق در فکر بود. یادگاری که او را سخت به چ  
الش کشیده بود. به هر جا که فکرش رسیده بود  
رفته و کلید را امتحان کرده بود.

تمام قفل های توی شرکت. حتی ترلان را مجبور  
کرده بود برود خانه ی مادر احمد و توی اتاق احمد  
کلید را امتحان کند. اما با اینکه ترلان به خاطرش  
به مشکل برخوردیده بود اما کلید مال آنجا هم نبود.  
سخت در فکر بود احمد چرا آن کلید را به او داده  
و کلید برای کجاست.

با بلند شدن صدای تلفن همراهش، از فکر و خیال بیرون پرید. نام سامان روی صفحه افتاده بود. آیکون سبز را کشید و لب زد:

- سلام سامان خان.

صدای سامان از آن سوی خط گوشش را پر کرد.

- الو جواد؟ کجایی پسر؟

- شرکتم دیگه. مگه اینجا نیستین؟

- نه، کار داشتم یه ساعتی هست زدم بیرون.

- امرتون قربان؟

- آب دسته بذار زمین بدو بیا به این آدرسی که بهت میگم.

جواد اخم کرد.

- چی شده سامان خان؟

- گفتم که زود بیا فقط. یه مشتری دارم بدعنع، کار خودته پسر. بدو بیا منو نجات بده از دستش.

- باشه چشم. ولی یه ساعت دیگه با اون پسره  
کامرانی قرار داریم ها.

- کدوم؟

- همون خونه هه تو نیاوران.

- ولش کن. من خودم زنگ می زنم قرارو میندازم  
واسه فردا. جان سامان تو فقط سریع خودت رو  
برسون.

- حله داداش. الان راه میفتم.

جواد فوراً کیف و کلید موتورش را برداشت و از در  
دفتر بیرون زد. لحظه ی آخر کلید اهدایی احمد را  
توی کشوی میزکارش گذاشت و درش را قفل کرد.

توی پارکینگ بود که صدای رسیدن پیامک او را  
برآن داشت نگاهی به آن بیندازد. سامان آدرس را  
فرستاده بود.

با دیدن آدرس سوتی کشید:

- لعنتی! چقدرم دوره. اه.

توی راه آنقدر عجله کرد که نزدیک بود بزند به این و آن. یک بار هم از چراغ قرمز رد شد. از بین ماشین ها لایی کشید و یکی دو بار هم فحش های رکیک خورد از راننده های بی اعصاب.

همه اش هم تقصیر سامان بود که مدام زنگ می زد جواد عجله کن و کفرم در آمده و فلان و بهمان.

آدرس یک جای پرتی بود از فرحزاد دورتر. خانه ای بود ویلایی با دیوارهای آجری و کهنه و دری بزرگ و قرمز رنگ و پوسته پوسته شده.

نه زنگی روی دیوار کنار در بود نه از آن بیرون، ساختمان دیده میشد. تلفنش را از جیبش بیرون کشید و مشغول شماره گیری شد. صدای چند بوق را که شنید و سامان جوابش را نداد کفری شد. خواست دوباره شماره گیری کند که در باز شد.

دسته ی موتور را گرفت و به سمت در کشاند. در را  
با پا باز کرد. کف حیاط با شن و ماسه های درشت  
پوشیده شده بود. یک ساختمان کهنه و آجری بود.  
موتور را توی حیاط کشید. نگاهش چرخید روی در  
بسته و پنجره های خانه. همین که خواست در را  
ببندد چیزی محکم توی سرش خورد. با ترس و  
وحشت و درد جانکاهی که توی سرش پیچید به  
سمت عقب چرخید. صورت مردی با چوبی کلفت  
توی دستانش را دید که لحظه به لحظه محوتر  
میشد. تلو تلو خوران به سمت مرد رفت. مرد  
چماق به دست چماق کلفت و بزرگ را دو بار توی  
دستانش چرخاند. جواد دست روی سرش گذاشت  
و با حس خیزی فوراً به کف دستش نگاه کرد. لکه  
های خون سرخ را که دید سرش گیج رفت و روی  
زمین افتاد و دیگر چیزی نفهمید.

#نالوطی

## #فصل\_دوم

## #قسمت\_بیست\_پنجم

تکه ای یخ توی لیوانش ریخت و آن را دو سه بار  
به راست و چپ چرخاند. همان طور که به یخ ها و  
مایع زرد رنگ توی لیوان خیره شده بود لب زد:

- گفته پسرخاله شه؟

جهانگیر آن سمت میز تکانی به خودش روی مبل  
راحت و سدري رنگ داد و گفت:

- بله آقا.

روهان پوزخندی زد:

- به همین راحتی؟

جهانگیر پکی عمیق به سیگارش زد.

- بچه ها چندباری دیدن از خونه بابای علی  
دراومده.



روهان روی مبل نشست و یک دستش را روی  
پشتی مبل درازکش گذاشت و جرعه ای نوشید و  
گفت:

- جهان!

جهانگیر شانه بالا انداخت.

- چی کارش کنیم؟ می خوای برم تو کارش؟

- از من می پرسی؟

- آخه قربان... چیزی مشکوکی ازش ندیدم.

- گفתי بازیش خوب بود؟

- این کاره بود. یه بارم نباخت. ولی شب هفتم ق

الش گذاشتیم. بچه ها گفتن اومده کاملیا و

حسابی عصبانی شده.

- همین پیگیر بودنش منو شک میندازه.

- چشم آقا. به بچه ها میگم آمارشو دربیارن.

- خب دیگه؟

- فردا شب مهمون دارین..

روهان باقی مانده ی محتویات لیوانش را سر کشید و گفت:

- بالاخره دارن میان؟

- بله آقا.

- پس باید به افتخارشون یه مهمونی درست درمون بدیم.

- آخر همین هفته یه جلسه می ذارم واسه یه بازی خوب.

- خوبه.

جهانگیر چشم چرخاند دور و بر خانه ی بزرگ و درندشت. زیادی ساکت بود. صدایی از اتاق ها یا حتی آشپزخانه نمی آمد.

خانه ی روهان توی پنت هووس یکی از بلندترین برج های تهران بود. آن شب نه از دوست دخترهای

رنگارنگش خبری بود نه صدایی از خدمتکار خانه  
می آمد. روهان آن شب کم حرف شده بود. با  
کوتاهترین جملات حرفش را می زد. جرات کرد  
بپرسد:

- امشب تنهایی آقا؟

روهان سیگاری آتش زد.

- امشب می خوام تنها باشم. حال گرفته س.

جهانگیر خوب می دانست حال روهان را.

لب زد:

- آقا تنهایی زیادم خوب نیست. امشب...

روهان حرفش را قطع کرد:

- گفتم که حال خوب نیست. کارت اگر تمومه پاشو

برو جهان.

- شام خوردین؟

روهان از جا بلند شد و لیوانش را باز پر کرد.

- گشتمه م نیست.

جهانگیر از جا بلند شد:

- جون جهان اینقدر نخورین. به خدا فشارتون  
میره بالا.

روهان رفت کنار پنجره ی بدون پرده. شهر و چراغ  
های چشمک زن خانه ها و نور ریز و قرمز ماشین  
ها از آن بالا شبیه یک لباس سیاه شب بود با پولک  
های درخشان.

پکی زد به سیگارش و جرعه ای نوشید. گفت:

- برو. درم پشت سرت ببند.

جهانگیر که خوب می فهمید حال آن شب روهان  
بد است مجبور به اطاعت شد. اگر او می گفت برو  
یعنی باید زود گورش را گم می کرد قبل از اینکه با  
یک عربده او را از خانه بیندازدش بیرون.

- باشه آقا. اگه کاری داشتین من بیدارم. فقط  
کافیه یه تک زنگ بزنید.

بعد رفت بدون اینکه روهان حتی نیم نگاهی به او  
بکند.

در که بسته شد، روهان دود سیگارش را توی پنجره  
فوت کرد. هوس کرد برود توی تراس گرد و  
قشنگش. در کشویی تراس را باز کرد و صدای  
ماشین ها توی گوشش پر شد. دو دستش را  
گذاشت روی دیوار کوتاه رو به خیابان. بیشتر از  
هر شب دیگری دلتنگ بود. شب های سخت و نفس  
گیری که او را از اوایی که امشب برایش بی تاب  
بود، گرفته بود.

تنفر به دلش چنگ می زد. خواست فکر نکند به آن  
شب که هزارسال طول کشید تا صبح بشود اما  
ذهنش انگار مرض داشت. بازی اش گرفته او را  
حرص بدهد.

#نالوطی

## #فصل\_دوم

## #قسمت\_بیست\_ششم

درازترین شب عمرش را هرگز فراموش نمی کرد.  
 یک چیزهایی هست توی زندگی هر آدمی که برای  
 همیشه حک می شود توی ذهن و قلب. خاطره اش  
 تا ابد ماندگار می شود. جنازه می پوسد اما خاطره  
 ها با تو تا آن دنیا هم سفرند.

بعد از شش سال هنوز هم در همچو شبی یاد آن  
 اتفاق می افتاد و ناخودآگاه برایش عزاداری می  
 کرد.

آن وقت ها تازه پا به سن سی سالگی گذاشته بود.  
 پر از شور جوانی بود هنوز. پدرش یکی از  
 کارمندان عالی رتبه ی شهرداری بود که شده بود  
 نماینده ی شورای شهر.

نمی داند چه شد که ناگهان انگار خدا طوفان زد به

زندگی سوت و کورشان. پدرش از کارمند شهرداری رسید به شورای شهر و بعد هم نمی دانست کدام از خدا بی خبری نشست پای پدرش که برود برای نماینده ی مجلس شدن اقدام کند. روهان دو سه سالی بود که درسش توی دانشگاه حقوق را تمام کرده بود و از آن جایی که هیچ علاقه ای به این رشته نداشت در صدد نبود دنبال کاری باشد.

تنها آرزویش این بود از ایران برود یک جای دور. جایی که نه برای درس خواندن تحت فشار باشد نه کسی باشد که بیست و چهارساعته او را خوار و خفیف کند که بی عرضه است و نالایق. ارغوان تنها خواهرش ازدواج کرده و به ترکیه رفته بود. پدرش توقع داشت تمام آرزوهای دست نیافته ی خودش را روهان جامه ی عمل بپوشاند.

اما از آن جایی که همه ی آدم ها برای خودشان علایق و آرزوهایی دارند نمی آیند بروند دنبال آرزوها و حسرت های والدین شان.

همیشه ی خدا بین او و پدرش مشاجره بود. این بین مادرش سعی می کرد آن ها را آرام کند؛ اما هیچ وقت آن دو ملیحه خانم را نمی دیدند.

جناب رحمان پورسلیمی آرزو داشت مرد دولت بشود. اما نتواگسته بود تحصیلات درست و درمانی داشته باشد. روهان که دیپلمش را گرفت به اذن پدر وارد دانشکده ی حقوق شد. به سختی واحدها را پاس کرد و در انتهای راه تازه فهمید چه اشتباه بزرگی مرتکب شده که به حرف حاج رحمان گوش داده. او هیچ علاقه ای به آن رشته نداشت. قصد ادامه ی این راه را هم نداشت.

جناب پور سلیمی که دید امیدی به روهان نیست به توصیه ی دوستش عمل کرد و با هر ترفندی که بود وارد بازی سیاست شد.

حاج رحمان پورسلیمی مردی زبان باز بود و باهوش. هزارتا حقه و حيله سوار کرد و با چندین نماینده ی مجلس رابطه ی دوستی آغاز کرد. حتی



تا آن جایی پیش رفت که برای خوش خدمتی  
مقداری از دارایی اش را صرف این چاپلوسی کند.  
در شهری نه چندان کوچک زندگی می کردند.  
راه و رسم شناساندنش را به این و آن یاد گرفت.  
دو سه تا مدرک تحصیلات قلابی با پول های پس  
اندازش جور کرد و برای نماینده ی مجلس شدن  
ثبت نام کرد.

روهان آن روزها دیگر پدرش را نمی شناخت. پدری  
که زحمت کش بود. مهربان و پر حوصله بود. پدری  
که حمایت گر بود، حالا شده بود شیر نری بی  
حوصله که هیچ احد الناسی حق نداشت پا روی  
دمش بگذارد. هر وقت روهان را می دید پسر  
بیچاره را آماج حملات متلک ها و کنایه هایش می  
کرد که پسر ما بی عرضه است و فلان و بهمان. اما  
پسر فلان نماینده برود سفر مریخ و سیاره ای  
جدید آن دور و برها کشف کند و پدرش بیاید پز  
پسرش را به عالم و آدم بدهد.

و روهان روز به روز بیشتر از قبل حس بی مصرف بودن را داشت و خشمی را درونش جمع می کرد که معلوم نبود کی آتشفشانش فوران کند.

روهان گوشه ای ایستاده و به کارهای پدرش نگاه می کرد و از آن چیزی که وحشت داشت بالاخره به سرش آمد.

شبیه که آراء رسمی انتخابات نمایندگان مجلس اعلام شد را هرگز فراموش نمی کرد.

حاج رحمان پورسلیمی مثل همیشه رفته بود ساختمان محل شورای شهرشان. مانند روزهای قبل با همکارانش یکی دو پروژه ی شهری بیخود را راه انداخته بودند و مهر شتاب زده بودند روی طرح های نصفه و نیمه مانده ی به درد نخور. بعد مثلاً به خیال خودش مردم بیچاره ی شهر را به نوایی رسانده و شهر را آباد کرده شب به خانه برگشت و پی ژامه ی راه راه گله گشاد و محبوبش را پوشید و دراز کش پای تلویزیون لم داد به متکای بدقواره

اش و هوار زد که ملیحه تخمه و چای و میوه  
بیاور. شد همان رحمانی که توی خانه همیشه می  
بود. از آن پرستی ژ و کلاسش هم دیگر توی خانه  
خبری نبود. البته که او خانه نبود ولی می توانست  
تمام این ها را تصور کند. پدرش دهانش را باز می  
کرد چهار تا لیچار بار روهان بینوا می کرد و تند و  
تند به ملیحه دستورات رنگارنگ می داد. آن شب تا  
وقتی مجری آراء را بخواند از جلوی تلویزیون  
تکان نخورد.

روهان آن شب رفته بود پی دوست مریضش. آخر  
شب جایش را با دیگر رفیقش عوض کرد و به خانه  
برگشت تا دوش گرفته لباسی عوض کند و دوباره  
برگردد بیمارستان.

در را که باز کرد با دیدن قیافه ی شاد پدر و مادری  
که نصفه نیمه خوشحال بود، شستش خبردار شد  
پدرش به آرزویش رسیده.

#نالوطی

#فصل\_دوم

#قسمت\_بیست\_هفتم

سلامی زیر لب گفت و به اتاقش رفت. بعد از  
دقایقی حوله به دست داشت به سمت حمام می  
رفت که شنید:

- هی روهان. نمی خوای بهم تبریک بگی؟  
روهان آهی کشید. نگاهی زیر چشمی به پدرش کرد  
و راهی حمام شد.

خوب می دانست که تبریک نگفتن و بی محلی به  
حاج رحمان عواقب خوبی برایش ندارد. اما از  
نماینده شدن پدرش خوشحال نبود. خوب می  
دانست پدرش پا روی چند شانه گذاشته تا به آنجا  
رسیده. روهان پدرنماینده اش را نمیخواست.  
همان بابا رحمان خودش را می خواست که یک بابا

می گفت صدتا جان بابا عمر بابا از دهانش بیرون  
می آمد.

دوش را که باز کرد صدای کوبیده شدن مشتی به در  
آمد.

"مگه با تو نیستم بچه؟ حالا دیگه کارت به جایی  
رسیده محلم نمی ذاری؟

کمی از شامپو را روی سرش ریخت و شروع کرد به  
چنگ زدن موهایش. باز صدای حاج رحمان کمی نا  
واضح توی گوشش پر شد.

"پسره ی خیره سر پررو! تو الان باید بیای وسط  
بشکن بزنی، زنگ بزنی عالم و آدمو خبر کنی بابات  
شده نماینده مجلس. حالا واسه من قیافه هم می  
گیری بی شرف!؟

روهان با تاسف سر تکان داد. موهایش را که  
آبکشی کرد لیف کشید به تن خسته اش. به خودش  
توی آینه خیره شد. با دست کفی بخار روی آینه را

پاک کرد.

مشت دیگری به در حمام زده شد.

" با توام پسره ی احمق! بیا بیرون ببینم!

صدای مادرش را شنید:

" رحمان چی کارش داری بچمو؟ بابا تو حموم هم  
ولش نمی کنی؟"

" تو حرف نزن ملیحه با این پسر تربیت کردنت.  
عوض اینکه عصای دستم باشه شده بلای جونم،  
شده سوهان روحم. مرتیکه خرا! بیا بیرون  
عوضی!"

به چشمان درشت و سیاه و به خون نشسته ی  
خودش توی آینه نگاه کرد. به صورت قشنگش. به  
اندام پر از عضله اش. به ابروان خوش حالتش، به  
بینی خوش ترکیبش. درست شبیه جوانی های  
پدرش بود. اخم کرد. به هیچ عنوان دلش نمی  
خواست ذاتش شبیه به او باشد. اما بود. یک دنده

و مغرور. کینه ای و خودخواه.

خودش را شست و حوله تن پیچ کرد و در میان  
هیاهوی پدر و التماس های مادرش از حمام بیرون  
زد.

آن دو با دیدنش ساکت شدند. مادرش فوری گفت:  
- عافیت باشه مادر.

با خوش رویی جواب داد:

- سلامت باشی عزیز.

به سمت اتاقش رفت و مشغول لباس پوشیدن شد.

از پشت در صدای ملیحه خانوم را شنید:

- شام خوردی مادر؟

پاسخ داد:

- آره قربونت برم.

شلوار جینش را به پا کرد و جلوی آینه مشغول  
بستن دکمه های پیراهن آستین کوتاهش شد. شبی

خنک توی شهریورماه بود اما او داغ کرده بود. از  
 حرف های پدرش داشت می سوخت.  
 در باز شد و محکم به دیوار خورد.  
 پدرش دست به سینه به درگاه در تکیه زد:  
 - کری روهان؟ یا می شنوی صدامو خودتو می زنی  
 به کر بودن؟  
 موهای خوش حالت و سیاهش را به بالا شانه زد.  
 شانه را روی میز گذاشت. لب زد:  
 - می شنوم. اینم می دونم تو از من خوست نمیاد.  
 پس مشتاق تبریک من نباش واسه نماینده شدن.  
 - من مشتاق نیستم؛ ولی توی بی ادب خیلی  
 پررویی. وظیفه ت یادت رفته.  
 روهان تا کمر جلوی پدر خم شد و گفت:  
 - تبریک میگم والا حضرت.  
 بعد راست شد و پوزخندی زد:



- حالا اگه راضی شدی برو کنار می خوام برم.
- حاج رحمان دندان به هم سایید و به سمتش رفت  
و سیلی محکمی زیر گوشش خواباند.
- روهان دست روی صورتش گذاشت.
- رحمان گفت:
- این واسه اینکه یادت باشه باباتو مسخره نکنی.
- روهان با بغضی خفه نالید:
- برو کنار.
- رحمان از جایش تکان نخورد:
- چیه؟ می خوای بری شیفتم دوم ولگردیت نصفه  
شبی؟
- روهان دست به کمر به سقف نگاه کرد و هوفی  
کشید.
- کار دارم برو کنار.
- ملیحه خانم باز با شنیدن صدای بگو مگوی همسر

و پسرش دوید سمت اتاق.

- چتونه باز شما دوتا؟ بابا مردم خوابن. زشته.

رو به همسرش گفت:

- مگه تو فردا نباید بری سر کار؟ بیا برو بخواب دیگه.

بعد رو به روهان گفت:

- تو دیگه کجا میری؟ مگه همین الان نیومدی؟

روهان گفت:

- کار دارم مامان. تا صبح هم بر نمی گردم. باید برم...

حاج رحمان به میان حرفش پرید و توپید:

- بیا برو... برو واسه همیشه گمشو از این خونه.

من پسر ولگرد و بیکار نخواستم. گمشو از این خونه دیگه هیچ وقتم برنگرد.

صدای شوکه شده ی ملیحه بلند شد:

- یعنی چی رحمان؟ چی داری میگی؟ داری بیرونش می کنی؟

- نه پس، دارم جک میگم بخندیم.

- داری بیرونش می کنی از خونه؟ حالите رحمان؟

- همین که گفتم. از این به بعد این خونه میشه محل رفت و آمد آدمای حسابی. خوشم نمیاد این بی سروپا رو تو خونه م ببینن. بعدشم میریم تهرون. اصلا وقتی ازم بپرسن این پسرته من چی بگم؟ بگن چی کاره ست چی جوابشونو بدم؟ بگم بیکاره صبح تا شب با دوستای اراذل تر از خودش ول میچرخه؟ بگم سی سالشه ولی هنوز کار نداره؟  
ملیحه غرید:

- رحمان؟!

حاج رحمان رفت سمت مبل های توی نشیمن و دستش را در هوا چرخاند:

- ولمون کن بابا. این پسرت باید امشب از خونه بره

بیرون. این بچه ت ننگه واسه من. گمشه زودتر.

#نالوطی

#فصل\_دوم

#ادامه\_قسمت\_بیست\_هفتم

روهان لب گزید. پدرش حس خدایی داشت انگار.  
فکر کرده بود حالا که نماینده ی مجلس شده، به  
هر که بگوید بمیر طرف باید بگوید چشم.

خواست داد بزند هوار هوار کند سر پدرش اما  
نگفت. فریاد نزد. اعتراض نکرد. چون فایده  
نداشت. پدرش دنبال بهانه بود که آن شب دستش  
آمده بود.

ساک ورزشی اش را از توی کمد لباس هایش روی  
تختش انداخت و شروع کرد به جمع کردن یکی

دو تکه لباس. قاب عکس مادرش را از روی میز  
توی ساک انداخت و آن را روی دوشش انداخت و  
جلوی چشمان اشکی مادرش رو به پدرش گفت:  
- دارم میرم جناب نماینده. همونجور که خواستی.  
میرم این لکه ی ننگ و بی آبرویی از رو زندگیت  
پاک بشه.

تو هم برو شهر و آباد کن، صبح تا شب جلوی به  
قول خودت از ما بهترون کمر خم کن. فردا هم  
مردم ابله جلوی تو سر خم کنن و تو کیفیت کوک  
شه. بعدم ذوق کنی، خر کیف شی فیلم و عکست  
رو تو تلویزیون نشون بدن و تو هی پز بدی جلوی  
فک و فامیل احمقمون که از این به بعد فکر می  
کنن تو نماینده که شدی می تونی همه مشکلاتشون  
رو حل کنی.

برو خوش باش جناب پورسلیمی؛ ولی اینو بدون  
شهر و هر چقدرم آباد کنی خونه ت خرابه. پسری  
دیگه نداری، از چشم زنت افتادی. اون بادمجون

دور قتب چینا الان دورتن، چهارسال دیگه بیا ببینم  
 بازم دورت شلوغ می مونه یا نه. باز کسی می  
 مونه عاشقتم، چاکرتم، مخلصتم بهت میگه یا نه.  
 دیگه از این به بعد چراغ خونه ت خاموش می  
 مونه. البته الان که نمی فهمی اینارو. چند وقت  
 دیگه می فهمی که کار از کار گذشته. من میرم ولی  
 بدون پشیمون میشی این همه سال منو چزوندی و  
 امشب پاره تنتو از خونه انداختی بیرون.

صدای زجه های ملیحه ثانیه به ثانیه بلندتر میشد  
 و صورت حاج رحمان لحظه به لحظه سرخ تر.

ملیحه هق می زد:

- روهانم، تو رو خدا نکن با من این کارو. بابات  
 عصبانیه یه چیزی میگه. تو چرا باور کردی مادر؟  
 روهان بند ساکش را روی دوشش انداخت و به  
 سمت در رفت.

ملیحه به سمتش دوید. بازویش را گرفت و اشک

ریزان التماس کرد:

- نرو پسر، تو رو جون ملیحه نرو.

روهان سر چرخاند تا نبیند اشک های مادرش را تا سست نشود پایش. باید می رفت. تصمیمش را خیلی وقت بود گرفته بود اما جرات نداشت عملی اش کند. آن شب اما پدرش به او جرات داد رها کند و برود.

- قسم نده مادر من. قسم نده. کاش زودتر رفته بودم.

حاج رحمان از جا بلند شد و دست ملیحه را با خشونت کشید و فریاد کشید:

- ول کن زن. واسه چی التماسش می کنی؟ بذار بره یه امشبو سر راحت بذارم زمین. بذار بره اینقدر ناله نکن.

روهان فوراً در را باز کرد و کفش هایش را پوشید و برای همیشه از آن خانه بیرون زد.

تا سپیده دمان توی خیابان های خلوت و تاریک  
شهر راه رفت و راه رفت.

دستانش را از سکوی تراس جدا کرد و آهی پر صدا  
و سوزناک از گلو بیرون داد.

بعد از شش سال، صدای گریه های مادرش هنوز  
هم توی گوشش زنگ می خورد.

عجب شبی بود آن شب. صبح نمیشد. قد چند شهر  
راه رفته بود. فکر کرده بود به این که چه کند.  
حتی دیگر به بیمارستان هم نرفت. آفتاب که  
سرش را از آن دورها، از پشت کوه ها بیرون آورد،  
تصمیمش را گرفته بود. هر چه داشت و نداشت،  
دوست و آشنا، خاطراتش، تعلقاتش همه را شست و  
کنار گذاشت.

سیم کارت تلفنش را توی جوب انداخت و با یک  
بلیط برای همیشه آن شهر را ترک کرد و راهی  
تهران شد.



#نالوطی

#فصل\_دوم

#قسمت\_بیست\_هشتم

دستش را آرام زیر بالش نرم برد و سر زن را روی بـ  
الش گذاشت. زن چشمانش را آهسته باز کرد.

ارسلان به صورت خسته ی مادرش لبخند زد.

- بیدار شدی عشق من؟

مهین خانم لبخندی دلریا و روشن به روی پسرش  
پاشید:

- کی اومدی مادر؟

- تازه رسیدم. نازی گفت امروز حالت زیاد خوب  
نبوده. چی شده حاج خانوم؟ درد داری باز؟ قلبت  
خوب نیست؟

- نه. خوبم پسرم.

تقه ای به در خورد و در آرام باز شد. نازنین با  
سینی داروها وارد اتاق شد.

کنار پای مادرش روی تخت نشست.

- خب، حالا وقت چیه؟

ارسلان گفت:

- بده خودم بهش بدم. پاشو شاممو بده مردم از  
گشنگی.

نازنین از جا بلند شد و ارسلان تخت را دور زد و  
جای نازنین نشست.

نازنین گفت:

- من میرم شامت رو گرم کنم. فقط زود بیا تا سرد  
نشده.

- پس مامان چی؟

مهین خانم قرصی که ارسلان کف دستش گذاشته

بود را برداشت و توی دهانش انداخت و گفت:  
- من خوردم مادر. تو برو بخور.

بعد لیوان آب را از ارسلان گرفت و قرصش را  
بلعید. ارسلان که مادرش را خواباند، به آشپزخانه  
رفت.

پشت میز نشست و نگاهی به نازنین دستپاچه  
انداخت. خواهرش انگار عجله داشت. یا شاید هم  
عصبی بود.

تکه ای نان برداشت و کتلتی برشته به دندان کشید  
و رو به نازنین که مشغول جمع و جور کردن  
آشپزخانه بود گفت:

- چته نازی؟ چرا اینقدر کلافه ای؟

نازنین کمی دست دست کرد. عاقبت دستمال را  
روی بار انداخت و پشت میز روبه روی برادرش  
نشست.

- قرار بود تو خونه حرف از کار نزنیم ولی

ارسلان...

- ولی چی نازی؟

- جوادمولایی...

ارسلان نگران لب زد:

- جواد چی شده؟

- گم شده.

ارسلان سر تکان داد و حرصی گفت:

- یا خدا!

نازنین آرنج هایش را روی میز گذاشت و گوشه ی  
لبش را به دندان کشید.

- از دیروز غروب رفته و برنگشته.

- یعنی چی نازی؟ مگه سرتیپ براش محافظ  
نداشته بود؟

- چرا دو نفر شبانه روز سایه به سایه باهاش بودن.  
اما دیروز که از شرکت دراومده وسط راه بچه ها

گمش کردن.

ارسلان شوکه گفت:

- گمش کردن؟! به حق چیرای نشنفته.

- می بینی؟ به نظر تو هم عجیبه. نه؟

- دقیق بگو ببینم چی شده؟

- ستوان صالحی و ستوان پناهی داشتن با فاصله

پشت سر جواد و موتورش می رفتن. که یهو یه

احمق با یه مینی بوس از پشت می زنه بهشون.

- یا امام حسین! تصادف؟

- چیزیشون نمیشه. ماشین پرت میشه وسط بلوار.

خدارو شکر زیاد صدمه ندیدن. ولی جواد عین

ماهی از دستشون لیز خورده. ستوان پناهی می

گفت سر گیجه داشتن و نمی تونستن از ماشین که

چپ کرده بیان بیرون. فقط لحظه ی آخر تابلوی

فرحزاد رو دیدن.

ارسلان تکه نان توی دستش را روی میز پرت کرد.

- لعنتی! تو کی فهمیدی؟

- امروز نیومد شرکت. ظهر بود که مادرش زنگ زد شرکت و گفت جواد دیشب خونه نیومده. هرچی به تلفنش زنگ میزنن خاموشه. مسئولیت جواد با من بود. نمیدونم جواب سرتیپ رو چی بدم ارسلان. حتی به منم دیر گفتن.

- بیخودی حرص نخور. اون تصادف چی شد؟ یارو راننده مینی بوس رو گرفتن؟

- نه بابا! طرف فوراً در رفته. پلیس راهنمایی هم تصادف رو بررسی کرده کاملاً عمدی بوده. شاهدان دیدن که راننده که یه مرد تقریباً پنجاه ساله بوده با خونسردی از ماشین پیاده شده، رفته اون ور خیابون بازم با خونسردی سوار تاکسی شده و رفته.

ارسلان شوکه گفت:

- دررفته؟! یعنی...

نازنین با تاسف سرتکان داد:

- درست حدس زدی. یعنی اینکه تصادف عمدی بوده که بچه های مارو از تعقیب جواد دور کنن. یعنی تا همین الانش سرکار بودیم.

صدای تلفن ارسال روی میز ناهارخوری آشپزخانه بلند شد. ارسال فوراً نگاهی به صفحه ی تلفن انداخت.

- اوه اوه. سرهنگ نازنین.

نازنین لب گزید.

- ای خدا!

ارسال آن یکن سبز را کشید.

- سلام قربان.

صدای سرهنگ از آن سوی خط بی حوصله و

عصبی شنیده شد.

- چه سلامی سرگرد؟ زود بهنامو بردار بیا مقر.  
ستوان رو هم همینطور. زود اومدی ها.

بعد فورا ارتباط را قطع کرد.

نازنین با دلواپسی گفت:

- چی گفت داداش؟

- پاشو حاضر شو بریم.

نازنین "ای وای" ی گفت و فورا سمت اتاقش دوید.  
در حالی که مانتویش را می پوشید تلفن به دست  
سمت کمد رفت تا روسری ای پیدا کند.

صدای سه بوق که تمام شد نازنین گفت:

- الو فرزانه جون...خوبی؟ خوابیده بودی؟... دارم  
میرم مقر... میشه بیای پیش مامان؟ زیاد حالش  
خوب نیست نمی تونم تنهاش بذارم... آره  
آره...قربون دستت... خدا خیرت بده.



جوراب هایش را تند تند به پا کرد و به سمت در  
خروجی دوید کفش هایش را به پا کشید و و پشت  
سر ارسال از پله ها پایین رفت. صدای پای فرزانه،  
دختر همسایه که در طبقه ی دوم زندگی می کرد از  
پله ها خیال نازنین را راحت کرد. آرام لب زد:  
- فرزانه من رفتم.

فرزانه سرش را از نرده ها به سمت پایین خم کرد:  
- برو نازی. خیالت راحت.

#نالوطی

#فصل\_دوم

#قسمت\_بیست\_نهم

سرهنگ نگاهی به نازنین که سر به زیر انداخته بود  
کرد. ارسال با خودکارش بازی می کرد و بهنام و

سرتیپ برای دهمین بار فیلم دوربین مدار بسته را می دیدند.

سرتیپ فیلم را جایی که راننده ی مینی بوس داشت از خیابان عبور می کرد متوقف کرد.

بهنام اما چشم گرفت از لب تاب و زیر چشمی به نازنین نگاه کرد. دختر بیچاره خودش را در گم شدن جواد مقصر می دانست. نقشه هایشان مدام خراب میشد. گرچه این طور اتفاق ها برای بار اول نبود اما برگشتن به نقطه ی قبل کار سخت و نفس گیری بود. جان جواد در خطر بود و مطمئنا باید بیشتر از قبل از ترلان نیکان محافظت می کردند. سرهنگ گفت:

- این آقا به نظرم آشناست.

ارسلان گفت:

- سابقه ش رو درآوردیم قربان. یه دو سالی هست از زندان آزاد شده.

- و جرمش؟

- تجاوز به عنف.

سرتیپ پوزخند زد:

- همینکه که اینقدر خونسرده. با اون کله ی تاسش.

سرهنگ رو به نازنین گفت:

- ستوان شما چتونه؟ چرا اینقدر عصبی هستین.

تقصیر شما که نیست. اینو خوب می فهمم.

بهنام حواسش بود نازنین چطور افتاده بود به جان پوست لب قشنگش.

نازنین سر بلند کرد و بهنام دلش برای آن چشمان ابری لرزید.

فورا لب گزید و سر به زیر انداخت.

نازنین گفت:

- قربان قصور و کوتاهی از من بوده. باید راه

بهتری برای مراقبت از جواد پیدا می کردم.

سرتیپ گفت:

- کاریه آدم خودیه بچه ها. شک ندارم اون خودی هم آرمان.

بهنام و ارسلان نگاهی پر سوال به او انداختند.  
بهنام گفت:

- از کجا مطمئنید قربان؟

سرتیپ گفت:

- اگه به فیلم با دقت نگاه کنید می بینید که جواد نه سرعتش زیاده و نه قبل از رفتن به کسی خبر داده. انگار که می دونه داره کجا میره. هیچ عجله ای نداره. تو اون ساعت هم مرخصی نگرفته. پس لابد اون بیرون رفتنش مربوط به کار شرکت.

سرهنگ گفت:

- ببینید آخرین تماسی که داشته کی بوده. سرتیپ درست میگن.

ارسلان گفت:

- اگر کار آرمان باشه پس حتما یه چیزایی از ما می دونه.

سرتیپ گفت:

- باید مراقب اون دختر باشید.

بعد رو به بهنام گفت:

- خب سرگرد بگو ببینم از اون دختر کارگر کافه کاملیا چیزی تونستین گیر بیارین؟  
بهنام گفت:

- دختره رو با یه ردیاب تو تلفنش تعقیب کردیم.  
توی یه رستوران با جهانگیر ملاقات کرد. بعد هم رفتن یه خونه بالای شهر. دختره هنوز اونجاست.  
البته یکی دوساعتی امروز رفت به پانسیون. با چمدون برگشت به همون خونه.

- اون جهانگیر چی شد؟

- اونم همون شب رفت به یه ساختمون دیگه. یه نیم ساعتی بود و زد بیرون. فعلا داریم تحقیق می کنیم تو اون برج دقیقا چه خبره.  
ارسلان گفت:

- پنت هووس اون برج مقصد جهانگیر بود. سیستم امنیتیش خیلی بالاس قربان. هنوز نتونستیم سیستم رو هک کنیم.  
- خب بعدش؟

- باید ببینیم دقیقا اون فرد یا افراد اون پنت هووس چقدر مهمن تا بریم سراغ نقشه ی بعدی.  
سرهنگ گفت:

- باید آدم مهمی باشه که اون همه در خونه ش رو محکم بسته نگه داشته که حتی یه پشه هم نمی تونه وارد اون قلعه بشه.  
ارسلان ابرو بالا انداخت:

- خدا کنه همونی باشه که دنبالشیم.

سرتیپ گفت:

- جهانگیر چی شد؟

- رفت به یه ساختمون دیگه همون حول و حوش.

اونجا خونه شه قربان. اینو دیگه فهمیدیم.

سرهنک با تاسف سر تکان داد:

- واقعا متاسفم. خیلی داریم کند پیش میریم.

سرتیپ روی شانه ی سرهنک زد و گفت:

- این پرونده خیلی پیچیده تر از این حرفاس. ما

حتی نمی دونیم کار اصلی این باند شاهین چیه.

سرهنک گفت:

- می دونم چی میگی. ولی این وسط مدام جون

یه لشکر آدم به خطر میفته. مطمئنا جواد آخریش

نخواهد بود.

ستوان نازنین موسوی خیلی جدی گفت:

- قربان الان دستور چیه؟

سرتیپ گفت:

- واضحه که باید اون شرکت و آدم هاش رو به شدت تحت نظر بگیریم. ترلان نیکان رو خودت باید مراقبش باشی ستوان.

بهنام و ارسلان هم باید همچنان حواسشون به اون جهانگیر باشه. و خصوصا اون پنت هووس و آدمی که خودش رو طلا پیچ کرده.

هر چه سریعتر به بچه های اطلاعات اعلام کنید توی یه موقعیت مناسب سیستم امنیتیش رو هک کنن. ورود و خروج افراد اون خونه تحت نظر باشه. بهنام همچنان باید تو تیپ حامدحاتمی به خونه ی پدر علی بره و بیاد. به نظرم جون اون پیرمرد و پیرزن هم در خطره. اگر لازم شد باید انتقالشون بدین خونه ی امن.

سرهنگ گفت:



- من امشب عازمم.

ارسلان گفت:

- قربان می تونم بپرسم کجا؟

- خبرای بدی از چند تا شهر رسیده. قضیه

مشکوکه. یه سری شاکی دارن که عجیب شبیه

شاکی های پرونده ی شاهینن. این باند لعنتی خیلی

وسیع تر از اونیه که فکرش رو می کردیم.

در همین حین تلفن ستوان موسوی زنگ خورد.

نگاهش را دوخت به صفحه. فوراً با نگرانی گفت:

- وای ترلان! حالا بهش چی بگم؟

ارسلان گفت:

- منظورت چیه؟

سرتیپ گفت:

- جواب بده بذار رو بلندگو.

##نالوطی

#فصل\_دوم

#قسمت\_سی

نازنین چشمی گفت و آیکون سبز را کشید.

- الو؟

صدای پر بغض ترلان از آن سوی خط فضای ساکت  
اتاق را شکافت.

- الو ستوان؟

- سلام خانوم نیکان. خوبین؟

- سلام. نه من خوب نیستم. ببخشید زنگ زدم. می  
خواستم بپرسم شما از جواد خبر ندارین؟

نازنین رو به ارسالان سری به نشانه ی بلاتکلیفی  
تکان داد.

- جواد؟ چطور؟

- نیست ستوان. جواد نیست.

- بله... متاسفانه می دونم.

صدای جیغ مانند ترلان اخم نشاند روی پیشانی  
سرتیپ و سرهنگ یک تای ابرویش را بالا انداخت.

- یعنی چی می دونی؟ تو رو خدا بهم بگین چی  
شده؟

نازنین لب فشرد.

- تو رو خدا اروم باش ترلان.

ترلان هق زد:

- چجوری اروم باشم؟ از دیروز جوادو پیدا نمی  
کنم. نکنه...

صدای گریه ی ترلان جو ناراحت کننده ای را به  
وجود آورده بود.

نازنین ادامه داد:

- ترلان! گریه نکن. جواد حالش خوبه. من مطمئنم.

- من این حرفا حالیم نیست. شماها به ما قول دادین. اون رئیسست به جواد قول داد همه جوره مراقبش باشه. شماها زدین زیر قولتون.  
نازنین این بار توپید:

- خانوم نیکان. گوش کن ببین چی میگم.  
صدای خش گرفته ی ترلان نفیرزنان توی اتاق پیچید.

- نه تو گوش کن! برام مهم نیست شماها کی هستین. دیگه بهتون اعتماد ندارم. اگه یه مو از سر جواد کم بشه شماها مسئولین.  
بعد دوباره هق زد:

- فقط دعا کنید جواد سالم برگرده وگرنه...  
بعد تق، ارتباط قطع شد.

ستوان رو به سرهنگ و سرتیپ گفت:  
- من عذر می خوام قربان. واقعا نمی فهمم این

دختر و.

البته که داشت دروغ می گفت. خوب می فهمید حال ترلان و آن عشقی که از فراق یار در میان گریه های سوزناکش دل آدم را ریش می کرد. بار آخر عشق را در نی نی چشمان دخترک دیده بود و محبت را در لبخند جواد به ترلان حس کرده بود.

سرتیپ بر خلاف انتظار جمع گفت:

- ولی من می فهمم حالش رو.

ارسلان و بهنام به یکدیگر خیره شدند.

سرتیپ گفت:

- بگذریم. این دختر دلش پر بود. حواستون باشه

دیوونه بازی درنیاره کار دستمون بده. ستوان آرومش کن و بهش بفهمون این پرونده و آدماش کله شقی یه دختر رو نمی پذیره. بهش حالی کن دخالت نکنه و طبق برنامه پیش بره.

ستوان موسوی گفت:

- چشم قربان. خیالتون راحت باشه.

سرتیپ سر خم کرد و از جا بلند شد و بی حرف  
همراه با سرهنگ از اتاق بیرون رفتند.

\*\*\*\*\*

شب بود و بوی نا و رطوبت از تک تک آجرهای  
کهنه ی اتاق به مشام می رسید. صدای زوزه ی  
سگ آن بیرون نمی گذاشت چشم روی هم بگذارد.  
تن رنجور و زخمی اش را به جان کندی سمت  
دیوار کشاند و سرش را به دیوار آجری کج و کوله  
تکیه داد.

بوی خون دلمه بسته روی صورتش حالش را به هم  
می زد. گوشه ی لبش پارگی کوچک اما عمیقی  
داشت که حتی آخ گفتن را برایش دردناک می کرد.

زخم روی پیشانی و سمت چپ سرش آزارش می  
داد. خونریزی بینی اش به سختی قطع شده بود.

از تمام این ها بدتر تشنگی بود که داشت او را از پا در می آورد.

اتاق تاریک بود و نور کمی از لای در آهنی توی اتاق راه باریکه ای ساخته بود.

بیست و چهار ساعت بیشتر بود که توی آن اتاق زندانی بود و نمی دانست دقیقا اسیر چه کسی شده. خودش را مدام گول زده بود که سامان دستی در این اسارت ندارد.

اما ذهنش او را با هر ترفندی که بود می برد سمت اینکه بدجور رو دست خورده.

کلافه بود از آن بلاتکلیفی که چرا در آن چند ساعت کسی نمی آمد بگوید دردش چیست.

شروع کرد آهسته به ماساژ دادن گردن دردناکش. حس کرد لابه لای زوزه های سگ که تبدیل به خرناسه شده بود صدای پای کسی را روی سنگریزه های حیاط می شنود. خوب که دقت کرد احساس

کرد صدای پا مال بیش از یک نفر است.  
گوش تیز کرد. صدای پا به اتاق نزدیک شد. بعد  
کسی گفت:

- بازش کن!

در آهنی که قیژ قیژ کنان باز شد نور توی چشم  
جواد پر شد.

هیبت مردی آشنا در میان در ظاهر شد...

#نالوطی

#فصل\_دوم

#قسمت\_سی\_یکم

نور از پشت سر مرد هاله ای سیاه و تاریک از او  
ساخته بود. طوری که نمیشد واقعا گفت آشناست  
یا غریبه اما جواد فقط حس کرد که او را می



شناسد.

یک چشمش به خاطر ضربه ی چماق مرد ضارب تقریباً نیمه باز بود و خون روی پلکش دلمه بسته بود. چشم دیگرش را خوب باز کرد تا ببیند چه کسی به مهمانی سلولش آمده. مرد جلوتر آمد و رو به رویش ایستاد.

جواد با فهمیدن اینکه او کیست زیاد هم تعجب نکرد.

پوزخندی صدا دار زد:

- تو!؟...

مرد روی پا نشست و با تاسف سر تکان داد:

- هیچ وقت فکرشو نمی کردم این همه نامرد باشی جواد.

جواد لبخندی حرص دریاور زد:

- من اما هیچ از دیدنت تعجب نکردم اکبر.

اکبر سرش را تکان داد:

- خوبه!

- سامان بهت گفته اینقدر... منو بزنن؟

- اینجا قرار نیست تو سوال کنی. فقط یک کلمه

بهم میگی اون اصل کاری کجاس؟

جواد باز خندید:

- یعنی تو نمی دونی؟

- خوبه، باریکلا. خوشم میاد حاشا نمی کنی.

- تف به روت بیاد کم دروغ بگو. نگو که نمی دونی

پولا کجاس.

- عب نداره. منو مسخره کن. ولی اونی که قراره

بهبش جواب پس بدی رو می خوای چی کار کنی؟

- اگه جواب می خواد خودش بیاد. این مسخره

بازیا چیه منو برداشتن آوردین اینجا؟ لازم نبود

این همه دستتون به خون من آلوده بشه. عین بچه

آدم می گفتمی پولتونو بهتون می دادم.

اکبر ناگهان مشتی محکم به دهانش کوبید. چنان دردی در آرواره اش پیچید که حس کرد فکش شسکته. خونابه از دهانش روی خاک کف اتاق ریخت.

حتی توان آخ گفتن هم نداشت. اکبر با دندان هایی کلید شده غرید:

- احمد جونش رو سرش داد، تو دیگه مثل اون احمق نباش. اون پول قرار نیست جون تو رو نجات بده بدبخت. هنوز نفهمیدی اینو؟

جواد تازه دوزاریش افتاد. پس خبر داشتند. از اینکه احمد قبل از مرگش یک چیزی برایشان گذاشته.

کمی فکش را تکان داد تا بتواند حرف بزند.

به سختی دهانش را تکان داد و گفت:

- من... نمی دونم از... چی داری حرف... می زنی.

اکبر موهای جلوی سرش را توی چنگش گرفت.  
 زخم سرش انگار با کوچکترین فشار سر باز کرد که  
 تک تک سلول های سرش می خواست درد را فریاد  
 بزند.

- خوبم میدونی چی میگم جواد. اگه جون خودت  
 و اون خاله ت و اون دختره رو دوست داری، عین  
 بچه آدم حرف بزن وگرنه می فرستمت همون  
 جایی که عرب نی انداخت. همون جایی که الان  
 روح احمد سرگردون مونده.

بعد دستش را محکم کشید و موهای جواد را با  
 خشونت رها کرد.

جواد با شنیدن نام خاله و آن دختر که بی شک ترلا  
 ن بود موهای تنش سیخ شد.

حالش بدتر شد و سرش به دوران افتاد قلبش بنای  
 کوبیدن را گذاشت و خشم توی قلبش زیانه کشید.

آب دهانش را که تقریبا فقط خونابه بود کنار پای

اکبر تف کرد.

از چشمانش خون می بارید. دلش می خواست  
خرخره ی اکبر را بجود. چون پلنگی زخمی نعره  
کشید:

- دستت به اون دوتا خورد نخورد اکبر. از صد  
متریشون رد شدی رد نشدی عوضی. به خدا  
روزگارتو سیاه می کنم.

اکبر پوفی کشید:

- به خدا از جونت سیر شدی جواد. زر مفت زدن  
که خرجی نداره برات. یادت باشه اینجا اسیر منی  
احمق. دستت به اون بیرون نمی رسه. نه به خاله  
ت نه به مادر و خواهرات. هر بلایی دلم بخواد  
سرشون میارم تو هم هیچ گوهی نمی تونی بخوری  
بدبخت فلک زده. حرف نزن آخرش میشی مثل  
احمد.

جواد چشمانش را از درد بست.

بعد چشمانش را باز کرد و گفت:

- تو هیچ غلطی نمی کنی چون منو زنده لازم داری.  
نمی دونم چرا احمدو کشتین. ولی اینو خوب می  
دونم مرده ی احمد به دردتون نخورد مرده ی منم  
به دردتون نمی خوره.

دوباره آب دهانش را تف کرد. بعد خندید و سر به  
دیوار تکیه زد.

- برو به آرمان و سامان و هر خر دیگه ای که  
رئیسته حالی کن تا وقتی پامو سالم و زنده از  
اینجا بیرون نذارم دهنم بسته می مونه. حالите  
اکبر؟

اکبر نوک زبانش را با کلافگی توی دهانش چرخاند  
و رو به مردی که همراهش آمده و تا آن لحظه  
گوشه ای بی حرف ایستاده بود کرد و گفت:  
- بده ببینم.

مرد فوراً جلو دوید و کیف تلقی دکمه داری را به

دست اکبر داد.

اکبر از توی کیف چند عکس بیرون کشید. عکس  
اول را جلوی جواد پرت کرد.

جواد با دیدن عکس لب گزید.

عکس ترلان بود توی ایستگاه مترو.

اکبر گفت:

- این نامزد احمده. می بینی به چه فلاکتی افتاده؟  
صبح تا شب از این و اون التماس می کنه جنساشو  
بخرن. چرا؟ چون نامزد احمقش نخواست با ما راه  
بیاد.

سبابه بزرگ و کلفتش را گذاشت گوشه ی عکس:

- این مردو می بینی؟ این نوچه ی منه. حالا اگر تو  
دهن باز نکنی فکر می کنی چی میشه؟ چه بلایی  
سر این دختر از همه جا بی خبر میاد؟

جواد هیچ نگفت.

اکبر عکس دوم را روی خاک انداخت. کمی گرد و  
خاک روی صورت مادرش توی عکس ریخت که  
داشت میخندید. یک جایی بود توی صف نانوایی.  
- این که دیگه مادرته احمق. از اینم می خوای حذر  
کنی؟

جواد با بغض چشم بست و وقتی باز کرد چشمانش  
را، عکس دوقلوها با آن مانتوی بلند و شال های  
رنگی شان جلوی چشمش بود. به گمانش داشتند  
می رفتند کلاس خیاطی.

اکبر با رذالت گفت:

- خیلی خوشگلن.

#نالوطی

#فصل\_دوم

#قسمت\_سی\_دوم



جواد با تمام توانش عربده زد:

- خفه شو! خفه شو آشغال! ببند اون دهن کثیف  
رو عوضی.

گریه اش گرفته بود. از آتش نخورده و دهن سوخته.  
بدبختی نمی دانست احمد چه برایش گذاشته بود  
که لااقل به اکبر بگوید و خودش را خلاص کند.  
اشکش راه گرفت کنار صورتش. با صدایی دورگه  
شده نالید:

- به اون خدایی که نمی شناسی بابا من نمی دونم  
چی می خوای تو. چرا نمی فهمی الاغ، خر، گاو.  
اکبر چون لاشخوری گرسنه به او بر بر نگاه کرد.  
عاقبت به نوچه اش اشاره کرد عکس ها را از روی  
زمین جمع کند.

مرد تند تند عکس ها را جمع کرد. اکبر روی  
دوپایش ایستاد. قدش بلند بود و اندام ورزیده و

زمختی داشت. کمی شکمش برآمده و کله اش تاس بود. ابروهای نازکی داشت و چشمانش وق زده ترس می انداخت به جان هر کسی که مورد عتابش قرار می گرفت.

یک دست توی جیب شلوارش کرد و گفت:

- خيله خب باشه. مثل اينكه حرف آدميزاد حاليت نميشه. همين جا بمون تا صبح دولتت بدمد آقا جواد.

بعد هم با قدم هایی بلند از اتاق خارج شد و نوچه اش در را محکم به هم کوبید و قفل کرد.

جواد حق حق کنان به در بسته نگاه کرد و زیر لب گفت:

" احمد کجایی بیینی که چه آشی برام پختی. بیا بین رودل کردم دارم می میرم لعنتی!"

\*\*

- از کبوتر به مرکز!
- مرکز به گوشم.
- سوژه از موقعیت من داره خارج میشه. دستور چیه؟
- فقط تعقیب با فاصله، هیچ اقدامی نکنید. تمام.

صدای خش خش بیسیم که تمام شد، ارسلان دستی به شانه ی ستوان امیری زد.

- من باید پیاده شم. سرگرد صدر تو موقعیت بعدی قرار بگیره باید دور و برش یه جایی سر خودمو گرم کنم تا بهش برسم. ردیابارو کجا جاسازکردین؟
- تو گودی گلگیر سمت تایرا.

- امیدوارم بلایی سرشون نیاد. مراقب باشین.
- ستوان امیری چشمی گفت و ارسلان از ون پیاده شد. عصر بود و هوا یک خنکی دلچسبی داشت.

تیپ هیپ هاپ زده بود و شل و ول راه می رفت.  
 سویشرتی توسی رنگ و گله گشاد با شلواری گشاد  
 و پاچه های تنگ به همان رنگ پوشیده بود و کلا  
 هی لبه دار سفید روی سرش گذاشته بود. یک  
 آدامس هم توی دهانش انداخت تا استایل  
 آمریکایی\_آفریقایی اش کامل شود.

هندزفری هم توی یک گوشش بود که هر کس از  
 کنارش رد میشد فکر می کرد دارد آهنگ رپ گوش  
 می دهد اما او فقط به همکارانش وصل بود.

نزدیک پیاده روی شلوغ به درختی پت و پهن تکیه  
 زد و یک پایش را خم کرد پشت پای دیگرش.

زیر لب زمزمه کرد جوری که دیگران فکر کنند دارد  
 آهنگی زمزمه می کند که به آن گوش می دهد.

- بهنام در چه حالی؟

صدای بهنام را شنید:

- تو یه بوتیک لباس مردونه س. بیا دیگه تا نیومده

بیرون.

ارسلان بادکنکی صورتی با آدامسش ساخت و تقی  
آن را ترکاند و کشدار گفت:  
- اوکی.

نگاهی به دور و برش کرد و به سمت خیابان رفت.  
در را باز کرد و کنار بهنام جای گرفت. بهنام اولش  
او را نشناخت. بر بر نگاهش کرد.  
ارسلان سرش را بالا برد:

- منم بابا.

بهنام پقی زیر خنده زد.

- این چه تیپیه ارسلان؟

اتومبیلی مدل بالا و اسپرت از کنارشان رد شد.  
صدای آهنگ هیپ هاپ آن بلند بود.

ارسلان با ریتم آهنگ قری به سر و گردنش داد:

- خوشتیپ شدم؟

- خوشتیپ شدم و کوفت. اینقدر از این شلواریا بدم میادا. همه ش حس می کنم وسط خیابون یهو میفتن زمین.

ارسلان یک بادکنک دیگر نزدیک گوش بهنام ترکاند:

- می خوام باهات پیام. هر جا که بری.

بهنام نگاه از بوتیک و جهانگیر گرفت و چشم گرد کرد.

- جان؟

- دیوونه اینجوری منو کسی نمی شناسه. کلی دیشب تو نت چرخیدم ببینم این هیپ هاپ دقیقا چه کوفتیه. خداییش از این لباسای تنگ و گور که بعضیا می پوشن بهتره.

- خب؟

- خب نداره داداش. امشب باید برم خودمو

- بچسبونم به این لندهور ببینم دقیقا کیه.
- این لندهور باید مارو امشب بیره جاهای خوب خوب. الان دقیقا پنج شبانه روزه علافشیم.
- گور به گور بشه ایشالا.
- از جواد خبری نشده؟
- نازنین بدجور تو کارشونه. به اون پسره اکبر شک داره.
- اکبر؟
- نوچه ی آرمان.
- خب؟
- اون زن آرمان هم مشکوک می زنه.
- سرم از این معمای لاینحل داره گیج میره ارسلان. از هر طرف میگیری بسته س.
- دلم روشنه بهنام. اوه اوه بین اومد. آتیش کن آتیش کن ببینیم کدوم قبرستونی میره.

#نالوطی

#فصل\_دوم

#قسمت\_سی\_چهارم

جهانگیر بدون اینکه بداند تحت تعقیب ارسال و بهنام بود. آن هم با فاصله ای دور و مشخص. البته که ارسال و بهنام تنها نبودند و یک ون و دو موتور سوار از ماموران پلیس ناجا با فاصله های مشخص و ظاهری کاملاً عادی و معمولی در تعقیب جهانگیر بودند.

این کار چند روز تمام بی وقفه انجام میشد و هر بار جهانگیر آخر شب به خانه اش می رفت.

جهانگیر با سرعت به سمت مرکز شهر راند. چند خیابان اصلی و فرعی را گذراند و یکی دوبار در میان راه از اتومبیلش پیاده شد. بار اول کنار



خیابان ماشینش را پارک کرد و روی جدول کنار  
خیابان نشست و پانزده دقیقه ای با کسی تلفنی  
صحبت کرد.

بار دوم داخل مغازه ی نقره فروشی شد. ارسال  
کفرش در آمده بود.

- نیگاش کنا. دو ساعته مارو مچل خودش کرده.  
اینجا دیگه چه غلطی می کنه؟

بهنام چشم ریز کرد:

- لابد واسه یه دختر می خواد خرید کنه دیگه.  
اینم پرسیدن داره؟

- اون دختره پارلا؟

- چه می دونم. شاید.

- خبرش زودتر بخره دیگه. داره شب میشه. می  
ترسم الان دور بزنه پاشه بره باز خونه ش باز ما  
لاف شیم از فردا دنبال آقا.

بهنام سرش را محکم چند بار با پشتی صندلی

کوبید:

- یعنی امشب اگه یه حرکتی نزنه ها خودم پا  
میشم میرم در خونه ش تا می خوره می زنمش.

ارسلان خندید:

- عجب! بی اعصاب شدیا بهنام.

- نگرانم ارسلان. نگران جوادم و نگران اینکه باز  
رودست بخوریم.

ارسلان روی داشبورد زد:

- خبرش تشریفشو آورد. راه بیفت.

و باز جهانگیر رانده بود به سمت پایین شهر.  
عاقبت نزدیک ساعت یازده شب توی خیابانی  
خلوت، وارد گاراژی بزرگ با دیوارهای آجری شده  
بود که یک طرف دیوار طرح مصرف بهینه ی آب را  
نقاشی کرده بودند و دیوارها را آبی رنگ زده  
بودند. نزدیک در بزرگ و آبی رنگ هم روی دیوار و  
تابلوی درب و داغان بالای در با خطی بزرگ نوشته

بودند:

"تعمیرگاه برادران اسماعیلی"

بهنام بیسیم زد:

"از عقاب به تمام واحدها، سوژه در موقعیت جدید

متوقف شده. تعمیرگاه برادران اسماعیلی. هیچ

اقدامی نکنید و گوش به زنگ باشید. تمام"

ارسالان با ستوان امیری تماس گرفت.

ستوان امیری فوراً جواب داد:

- در خدمتم قربان.

- دارم میرم حوالی این تعمیرگاه. منتظر سیگنال

هام باش. بعد موقعیت این تعمیرگاهو رصد کن.

- بله قربان.

ارسالان کلاهش را روی سرش مرتب کرد.

بهنام گفت:

- مطمئنی می خوای بری تو؟

- آره. ولی قبلش باید برم ببینم دقیقا اون تو چه خبره. منتظر تماسم باش.

بهنام گفت:

- یا علی! برو ببینم چی کار می کنی.

ارسلان از ماشین پیاده شد و خودش را توی پیاده رو انداخت. به کفش های مشکی ساق بلند و بنددارش نگاهی انداخت. بعد سر بلند کرد و شل و ول قدم زنان رسید به تعمیرگاه.

اما نایستاد. آهسته تا آخر رفت و دوباره برگشت. پشت درختی که شاخه های پر برگی داشت، ایستاد و نگاهی به اطراف انداخت. دو طرف تعمیرگاه چند مغازه بود که کرکره هایشان پایین بود. دست بالای دیوار کوتاه گذاشت و نوک کفشش را لای درزهای آجری جا داد و خودش را بالا کشید. نگاهی به

داخل تعمیرگاه انداخت. دو سه نفری را دید که هر کدام مشغول کاری هستند. یکی که پیرمردی لاغر بود داشت رنگ کاپوت یک شورلت خیلی قدیمی را با کاغذ سوهان، می سابید. دومی پسری جوان بود که مشغول شستن سیلندر یک ماشین بود. سومی هم نوجوانی لاغر مردنی بود که آت و آشغال های روی زمین را جابه جا می کرد. ماشین جهانگیر گوشه ای پارک بود اما از خودش خبری نبود.

از دیوار پایین پرید. رفت سمت مغازه ی کنار تعمیرگاه. یک کارگاه خیاطی کوچک مردانه دوز بود با کرکره های پایین کشیده. یک خروار پارچه و نخ هم این طرف و آن طرف روی میز بزرگی وسط مغازه شلخته وار رها شده بود. شماره ی بهنام را گرفت. بهنام سریع جواب داد:

- جانم داداش؟

ارسالان روی پله ی سوم کارگاه نشست.

- تعمیرگاهه اینجا. از اینا که هم گاراژه هم ماشینای از رده خارجو نو می کنن. ولی از این پسره خبری نیست. فقط ماشینش یه گوشه پارک شده. باید برم تو.

- چجوری آخه؟ من اطراف رو چک کردم ارسال. اصلا دید نداره اون داخل. همه مغازه های یک طبقه ان.

- نمی دونم بهنام. باید برم تو.

- باید صبر کنیم. چند نفر اون توئن؟

- سه نفر. یه پیرمرد و یه پسر جوون و یه بچه تقریبا 12 ساله.

- خب پس. قرار نیست که تا نصف شب کار کنن. با لاخره که تعطیل می کنن.

- خب؟

- صبر کن ببینیم چی میشه. اونجا که خلوت شد

بریم تو.

- اگر نشد؟ یعنی اگه خونه شوئم اینجا بود چی؟

- اون وقت یه فکری می کنم براش. فعلا برگرد تو ماشین.

ارسلان تلفن را که قطع کرد، برای بار دوم از دیوار بالا رفت. سرش را تا جایی که دیده نشود بالا برد. خبری از نوجوان نبود. پیر مرد داشت چای می نوشید و پسر جوان داشت روی تخت گوشه ی محوطه ی روباز گاراژ پتو و بالشی جا به جا می کرد.

فورا از دیوار پایین پرید و یک دقیقه بعد توی ماشین کنار بهنام جای گرفت.

#نالوطی

#فصل\_دوم

## #قسمت\_سی\_پنجم

بهنام گفت:

- خب؟

- به گمونم پسره قراره شب اونجا بخوابه. صبر کنیم ببینیم چی میشه.

درست پنج دقیقه بعد، در بزرگ و آهنی باز شد. پیرمرد با ساکی سیاه و کوچک از در بیرون آمد. دنبالش پسرک ریز نقش پا به پیاده رو گذاشت.

ارسلان گفت:

- پیرمرده و بچه هه دارن میرن.

- جهانگیر اون تو چه غلطی می کنه؟

- نمی دونم والا. باید بریم سر و گوشی آب بدیم.

- پیر پایین ارسلان.



ارسلان به اتفاق بهنام به سمت تعمیرگاه رفتند. هر دو خودشان را از دیوار بالا کشیدند.

ارسلان آهسته پچ زد:

- پسره خوابیده.

بهنام گفت:

- همه چراغا رو خاموش کردن جز اون لامپه که کنار اون اتاقکه.

ارسلان چشم ریز کرد:

- شاید اون جا دستشوییه.

- جهانگیر کجاست پس آخه؟

یک دفتر کوچک گوشه ی محوطه ی تعمیرگاه بود که درست سمت چپ و پشت سر تخت و جوان به خواب رفته قرار داشت. دو ماشین کهنه و در دست تعمیر هم وسط گاراژ پارک شده بودند. ماشین جهانگیر در سمت راست محوطه و درست جلوی

آن اتاقک پارک شده بود.

ارسلان پرسید:

- چی کار کنیم؟

بهنام پایین پرید و شروع کرد به تمیز کردن  
دستانش. ارسلان کنارش روی زمین فرود آمد.  
بهنام بازوی ارسلان را کشید.

- بیا بریم اون ور.

کمی دورتر از تعمیرگاه بهنام گفت:

- صبر کنیم خواب پسره سنگین شه. بعد باید بریم  
تو.

- پس باید لباسمو عوض کنم.

- آخ بمیرم واست که هیپ هایت امشب به کارت  
نیومد.

- کوفت! نخند.

- فکر کردی باز میریم کافه ای چیزی؟

- بدبختی آره. گفتم امشب یه دست بیلپارد بزنی  
 ببینم مهیار چی یادت داده. مثلاً خفن طوری تیپ  
 زدم. به خشکی شانس.

بهنام باز خندید و ارسال روی بازوی او کوبید.  
 - ببند! مسخره.

بهنام زبانش را درآورد.

- بدو اینقدر غر نزن.

بهنام صندوق عقب اتومبیل را باز کرد.

هر دو لباس های مامورین حفاظتی مخصوص  
 عملیات یگان ویژه را که یک دست سبز لجنی تیره  
 بود، به تن کشیدند. کلاه هایی که صورتشان را می  
 پوشاند و فقط چشم هایشان مشخص بود را روی  
 سرشان گذاشتند. این کار برای دیده نشدنشان در  
 تعمیرگاه بود.

هر دو اسلحه هایشان را چک کردند. ارسال یک  
 کلت کمری و بهنام یک تپانچه ی نه میلی متری.

آهسته چون دو گربه از دیوار پشت درخت بالا  
رفته و خودشان را توی حیاط انداختند. کف  
محوطه از خاک بود.

بهنام با اشاره ی دست به ارسالن حالی کرد می  
رود سمت اتومبیل جهانگیر. ارسالن هم اشاره کرد  
می رود طرف دفتر گوشه ی محوطه. بهنام با تمام  
توان آهسته به سمت اتومبیل قدم برداشت. توی  
اتاقک ماشین سرک کشید. چیز مشکوکی نبود. از  
آنجا به ارسالن نگاه کرد. ارسالن با تکان دادن  
دست اشاره کرد چیز خاصی آن جا نیست.

هر دو به سمت اتاقک پشت اتومبیل جهانگیر  
حرکت کردند. بهنام گوشش را به در چسباند. دری  
آهنی و قرمز رنگ بود.

ارسالن به او رسید. اشاره کرد بازش کند. ارسالن  
چشم به پسرک خوابیده روی تخت انداخت.

بهنام آرام مفتول کلفتی که دور یک اهرم انداخته شده بود را کشید. در باز شد.

بهنام فوراً چراغ قوه ی کوچکی را از جیب روی زانویش درآورد.

با افتادن اندک نور چراغ قوه و روشنایی کورسویی در اتاق، ارسلان گفت:

- این که فقط یه انباریه خنزر پنزر ریختن توش.

بهنام چراغ قوه را چرخاند. چند تکه آهن پاره و تایلرهای کهنه توی آن انبار کوچک بود.

سر از انبار بیرون کشیدند. ارسلان دوباره به پسر جوان به خواب رفته نگاه کرد.

- بیا بریم بهنام. این جا هیچی نیست. بریم تا پسره از خواب بلند نشده.

بهنام لب هایش را کج و کوله کرد. با خودش فکر کرد جهانگیر خودش نیست و ماشینش آن جاست. موقعیت عجیب و غریبی بود و یک معمای عجیب

تر اینکه او وارد این جا شده اما خروجش را کسی ندیده.

فورا از آن تعمیرگاه خارج شدند. دقیقه ای بعد هر دو توی ماشین نشسته بودند. کلاه هایشان را درآوردند و روی صندلی عقب انداختند.  
بهنام مشتی روی فرمان کوبید.

- زنگ بزن ستوان امیری.

ارسلان ارتباط را با ستوان امیری برقرار کرد.

- ستوان چه خبر؟ چی گیت اومد؟

- ما که هیچی. اونجا هیچ سیگنال غیرعادی نداره.

- پشت ساختمون پشت تعمیرگاه چی؟

- فقط دو تا ساختمون مسکونی. که البته چیز مشکوکی ندیدیم.

- حواستون باشه. هر جا که به این تعمیرگاه نزدیک هست رو خوب چک کنید. اما کار دیگه ای نکنید.

- بله قربان.

ارسلان که تلفن را قطع کرد، بهنام پوفی کشید.

- اینجوری نمیشه. باید حسابی بریم تو کارش  
ببینیم این جا چه خبره.

ارسلان صندلی را کمی خواباند.

- فعلا که باید منتظر بمونیم ببینیم این جهانگیر از  
کدوم سوراخ درمیاد بیرون.

ارسلان چشم هایش را بست و بهنام خیره به در  
تعمیرگاه ماند و با خودش فکر کرد همه چیز این  
تعمیرگاه مشکوک است. یک چیزی داخل آن جا بود  
که سخت او را به فکر مشغول کرده بود.

#نالوطی

#فصل\_دوم

#قسمت\_سی\_ششم

از بین یک دو جین صندلی عبور کرد و از بین آدم  
 هایی که برای جا نماندن و وقت کم نیاوردن تند  
 تند حرف می زدند عبور کرد. چشمانش را گرداند تا  
 ببیند کدام صندلی خالی ست. درست آخرین  
 صندلی خالی بود. فوراً پا تند کرد آن طرفی.  
 مادرش را دید نشسته زل زده به رو به رویش. با  
 دیدنش لبخندی پهن زد و ترلان فوری نشست و  
 گوشی را برداشت.  
 - سلام آیلانم.

صدای خسته ی مادرش از حنجره در آمد:  
 - دورت بگردم سلام به روی ماهت دخترم.  
 ترلان دستش را گذاشت پشت شیشه و آیلان  
 دستش را از آن طرف مماس کرد با دست دخترش.  
 - دلم برات تنگ شده بود آیلان.  
 صدایش میان جمله ها می شکست و با دیدن



چشمان پر مهر مادرش دوباره جان می گرفت.  
 آیلان کمی ذوق توی نگاهش ریخت.  
 - از دیشب از ذوق دیدنت خوابم نبرد. امیر خوبه؟  
 ننه مارال؟ نورلان چطوره عمر مادر؟  
 پنجه ی دست راستش را که زیر میز بود مشت  
 کرد.  
 پشت آن ظاهر آرام دریایی موج و طوفانی بود که  
 خودش را می زد به صخره ها.  
 دلش نمی آمد بگوید دیگر خواهری نمانده برایت.  
 الکی خندید:  
 - خوبن همه. امیر که صبح تا شب با ماشینش میره  
 مسافرکشی. منم میرم سالن پیش لیلا و بقیه و  
 عصر میرم مترو.  
 آیلان اخم ریزی روی پیشانی اش نشاند.  
 - وقتی پیام بیرون نمی دارم دیگه این همه سختی

بکشی.

ترلان با هزار بدبختی لبخندش را همچنان حفظ  
می کرد اما دلش آماج درد و غم بود.

عاقبت نتوانست خودش را نگه دارد. زد زیر گریه.  
از پشت پرده ی لرزان اشک دید که مادرش لب  
هایش را به هم چسباند و گوشی توی دستش را  
بیشتر فشرد.

دیدن چشمان خیس دخترش و آن طور زجه زدن  
بیش از هر چیز دیگری دلش را به درد می آورد.

ترلان اما دلش می خواست از تمام آنچه که در تمام  
این روزهای لعنتی و تمام نا شدنی بر او گذشته  
بود به آیلان بگوید.

مثل همان وقت ها که هر چه میشد اولین کسی که  
با خبر میشد آیلان بود.

می خواست بگوید عاشق شده. عاشق مردی  
مهربان که به طور غم انگیزی نیست شده.

بگوید دارد می میرد از دوری اش و این زجرکش  
شدنش تمامی ندارد.

دوست داشت از حس و حالش بگوید که چه خوب  
شده معنای عشق را فهمیده؛ اما سرخورده شده  
قبل از وصال مردش را برده اند.

خواست بگوید مثل علف های هرز نازک توی باغچه  
شده. وسط گرما شل و آویزانند و شب یکی را می  
خواهند یا آن ها را از بیخ بکشند بیرون و خوراک  
گاو و گوسفندشان کنند یا آبی خنک روانه ی ریشه  
شان کنند تا چند روزی بیشتر زنده بمانند.  
اما نگفت.

آیلان گذاشت دخترش کمی سبک شود. اما وقت  
کم بود.

نگران و دلواپس لب زد:

- نه اولوب گوزل قیزیم؟ گوزلرین قوربان! آقلا  
ما. اورگیم یاندی. (چی شده دختر قشنگم؟ قربون

اون چشات بشم گریه نکن! دلم کباب شد.)

ترلان وسط گریه خندید.

- اوشاق اولموشام. سن باور المیسن آقلیام.(بچه شدم. تو باور نکن گریه می کنم.)

گونه های تو رفته ی صورت قشنگ مادرش و آن لا غری اش بدجور توی ذوق می زد. تا به آن روز مادرش را آن همه تکیده ندیده بود.

کمی از این طرف و آن طرف برای مادرش تعریف کرد و ارتباط بین گوشی های سفید که قطع شد، چند بوسه برای مادرش فرستاد و قول داد خیلی زود باز به دیدنش بیاید.

از در زندان که بیرون زد، ستوان موسوی را دید با تیپ و پوسته ی کژال پرتوی دست به سینه تکیه زده به ماشین و به او نگاه می کند.

نگاهی به ساعت مچی اش کرد. کمی به سه بعداز  
ظهر مانده بود.

می خواست محلش نگذارد. راهش را بکشد و برود  
اما نمیشد. کنجکاو بود بداند به چه دلیل آن دختر  
آن همه راه را آمده و آن بیرون منتظرش مانده.

عینک آفتابی اش را روی بینی اش کمی جابه جا  
کرد و به سمت کژال پا کج کرد.

کژال فوراً در جلوی ماشین را باز کرد و ترلان بی  
حرف روی صندلی جای گرفت.

نه سلامی نه علیکی. از کژال و ستوان بودنش و  
رئیس و هر چه پلیس بود بیزار بود. اخمش را که  
می دیدی فکر می کردی کسی بدترین فحش ها را  
به او داده.

ستوان موسوی استارت که زد و عرض خیابان را  
دور زد،

گفت:

- خوبی؟

ترلان عصبی نجوا کرد:

- دلیلی واسه خوب بودن ندارم.

- نمی دونم چی بگم. ولی...

فورا به میان حرفش پرید:

- کارت رو بگو. مطمئنا این همه راه نکویدی بیای

که بهم بگی نمی دونی چی بگی.

- چته تو دختر؟ آروم باش!

ترلان رو به خیابان کرد:

- جوادو دزدیدن؟

- آره.

- کیا؟

- هنوز مطمئن نیستیم.

- منو کجا داری می بری؟

- پیش سرتیپ.

- بزن کنار. نمی خوام پیام.

نازنین حرصی نفس بلند و بی صدایی کشید. ترلان  
چموش و سرتق داشت کم حوصله ترش می کرد.

دندان روی جگر گذاشت چون سرتیپ از او  
خواسته بود. چون نباید دخترک را جری می کردند  
کار دستشان بدهد.

چند دقیقه بعد رسیده بودند به بزرگراه.

نرمی محسوسی به صدایش داد:

- ببین ترلان!

ترلان فریاد کشید و نگاهی تند و تیز به نازنین کرد.

- گفتم بزن کنار نشنیدی؟

صدای نازنین کمی اوج گرفت.

- بهت میگم آروم بگیر.

#نالوطی

#فصل\_دوم

#قسمت\_سی\_هفتم

ناگهان ترلان عصبی و افسارگسیخته دست برد  
فرمان را چرخاند سمت راست.

جیغ های هیستریک می کشید و مدام فریاد می  
زد:

- بزن کنار لعنتی! گفتم می خوام پیاده بشم.

نازنین متعاقبا شروع کرد به فریاد زدن:

- ول کن فرمونو احمق! الان تصادف می کنیم.

کشمکش بین دو دختر وقتی به اوج خودش رسید  
که نازنین سعی داشت در حالی که کنترل فرمان را  
نگه دارد، با دست دیگرش ترلان را به عقب هل



بدهد. اما ترلان دیوانه شده بود و نازنین نمی دانست چطور او را آرام کند.

اتومبیل چون ماری خشمگین پیچ زنان پیش می رفت. صدای بوق اتومبیل های عقبی و کناری خبر از اعتراض راننده ها بود و خطری که ترلان باعثش بود.

نازنین که دید ترلان به هیچ صراطی مستقیم نیست، عاقبت کلت کمری اش را از زیر مانتوی جلوباز و تیشرتش بیرون کشید و روی شقیقه ی ترلان گذاشت.

به دنبالش فریادی گوشخراش زد:

- بشین سرجات تا با یه گوله حرومت نکردم احمق!

ترلان در دم ترسید و فرمان را رها کرد. هر دو نفس زنان در اتوبان با سرعتی بالا پیش می رفتند و نازنین توانست بالاخره اتومبیل را از لاین دو خارج و به شانه ی آزاد راه بکشانند و پا روی ترمز بکوبد.

ولی همچنان اسلحه را به سمت ترلان نشانه رفته بود. تفنگ را آنقدری پایین کشید تا راننده های عبوری اسلحه را نبینند.

با اخمی گزنده روی پیشانی و دو ابرویش، نفس زنان توپید:

- خیلی احمقی به خدا. اگه جون خودت واست ارزش نداره اینو بدون من هنوز جوونم. دفعه آخرت باشه رو حرف یه پلیس حرف آوردی دختر جون. فکر کردی کی هستی؟ که هر چی تو ناز کنی من نازتو بکشم؟ آره؟

ترلان با لحنی آمیخته به ترس و هراس به اسلحه اشاره کرد و لب زد:

- اون... تفنگتو ببر... اون طرف.

نازنین غرید:

- لازم نکرده واسه من تعیین تکلیف کنی.

بعد با خشونت قفل مرکزی را زد و دوباره تشر زد:  
 - عین بچه ی آدم میشنی سرجات و تکان نمیخوری  
 تا برسیم. فهمیدی؟

ترلان به صندلی تکیه داد و بق کرده به رو به  
 رویش زل زد و با لب هایی که می لرزید نجوا کرد:  
 - باشه.

نازنین اتومبیل را به حرکت درآورد و تا وقتی  
 برسند حرفی بین دو دختر رد و بدل نشد. به همین  
 سادگی رابطه ی آن دو تیره و تار شد.

\*\*\*\*\*

بهنام نشسته بود پشت میز. با حالتی عصبی یک  
 پایش را که انداخته بود روی آن پایش تکان می  
 داد و نمی فهمید معمای این بازی را چگونه باید  
 حل کند.

منتظر بود سرتیپ بیاید و مشورتی بکند با او.

ارسلان با سری خم شده و اخم هایی ریز زل زده بود به فیلم های دوربین مدار بسته ی اطراف آن گاراژ.

بعد ناگهان در لب تاب را محکم طوری به هم کوبید که بند دل بهنام پاره شد.

تشر زد:

- چته بابا؟ ترسیدم.

ارسلان دست برد موهای سرش را که کم پشت و کوتاه بود بیخودی پایین و بالا کرد. لب های خوش فرمش را به دندان کشید. چشمان درشت و قهوه ای اش را بست و سرش را بالا برد و گفت:

- دارم دیوونه میشم بهنام.

بهنام سر تکان داد:

- آخه کجا رفته بود که 4 صبح از همون در دوباره

اومد بیرون؟

ارسلان گفت:

- بین بیا باز امشب بریم. من مطمئنم یه چیزی اونجا هست.

- بودنش که هست. فقط می خوام بدونم اون سوراخ کجاست دقیقا.

- امشب میریم. شده با بیل و کلنگ تموم سوراخ سنبه های اون گاراژو بکنیم بریم زیر زمین اون مرتیکه رو پیدا کنیم، این کارو می کنیم.

- صبر کن بینم. از کجا معلوم باز امشب این پسره پاشه بره اون جا؟

- بره یا نره فرقی نداره. باید بفهمیم اونجا چه خبره یا نه؟

- الان ساعت چهاره. باید تا شب صبر کنیم.

- بچه ها حواسشون هست. گفتن خبر میدن.

در همین هنگام در اتاق باز شد و نازنین آهسته قدم  
توی اتاق گذاشت و سلام کرد.

بهنام با دیدن نازنین در آن لباس ها و آرایش، که  
انگار خجالت می کشید و سعی داشت تارمویی از  
سرش دیده نشود، قلبش بنای کوبیدن گذاشت.

محجوبانه جواب سلامش را داد و ارسال لبخندی  
شیطنت آمیز زد:

- چطوری کژال جون؟ از این ورا؟

نازنین اخم کرد و ارسال گفت:

- بیا بشین دیگه.

نازنین سرخم کرد به بیرون از اتاق.

- بیا تو.

ترلان آهسته در حالی که زیرچشمی به دو سرگرد  
نگاه می کرد وارد اتاق شد و سلام کرد.

#نالوطی

#فصل\_دوم

#قسمت\_سی\_هشتم

ترلان با خجالت وارد اتاق شد. دستانش را چلیپا کرده جلوی شکمش و از خجالت جرات سر بلند کردن نداشت.

بهنام برای اولین بار بود او را می دید. ارسالان فوراً به احترامش از جا بلند شد و صندلی را عقب کشید و سلام کرد. به بازوی بهنام زد که یعنی روی پا بایستد.

بهنام کمی نیم خیز شد و جواب سلام ترلان را داد. ارسالان گفت:

- بفرمایید بشینید خانوم نیکان.

نازنین در را بست و صندلی ای بیرون کشید و

خیلی سرد گفت:

- بشین الان سرتیپ میان.

اتاقی بود با در و دیوار سفید و یک میز مستطیل  
شکل هشت نفره در خانه ای وسط شهر. خانه ای  
که برای جلسات هماهنگی و چیزهای دیگر آن ها را  
دور هم جمع می کرد.

ترلان که نشست سکوت سنگینی در فضای اتاق پر  
شد. دیگر کولر هم تلق تلق صدا نمی داد. چون هوا  
خوب و خنک بود و کولر خاموش.

ارسلان با چشم و ابرو از نازنین پرسید ترلان چرا  
یک جوری اش است؟

نازنین چشم هایش را بست و پوفی کشید و با  
تاسف سر تکان داد.

طولی نکشید که در باز شد و سرتیپ وارد اتاق  
شد. همه به احترامش از جا بلند شدند. ترلان دیرتر  
از بقیه.



سرتیپ نگاهی طولانی به ترلان انداخت و در حالی که به طرف صندلی اش می رفت، گفت:

- به به! خانوم نیکان هم اینجا تشریف دارن.

ترلان نمی دانست چه بگوید. تا به آن روز توی عمرش آن همه پلیس را یک جا و آن همه نزدیک به خودش ندیده بود. احساس کم بودن می کرد و احساس غربت. حس میکرد خرگوشیست ضعیف که در حلقه ی چند شیر عصبانی گرفتار شده. شیرهایی که گرسنه نبودند؛ اما چشم دیدنش را هم نداشتند.

عین احمق ها دلش می خواست بزند زیر گریه. به هر حال که شریک دزد بود و نامزدش هم دزد از دنیا رفته بود و از قضا عاشق یک دزد دیگر هم شده بود که در دستان دزد قدرت مندتری گرفتار شده بود.

سرتیپ چند تا برگه و کاغذ جلوی رویش را باز کرد.

نیم نگاهی به ترلان کرد. حس کرد دخترک همین  
حالا است که گردن چسبیده به سینه اش خشک  
شود. خجالت زده می دید او را. حق هم داشت.  
برای آرام کردنش گفت:

- خب خانوم نیکان، خوبین شما؟ مشتاق دیدار.  
ترلان دلش می خواست بگوید ولی من اصلا هم  
دلم نمی خواست شما را ببینم. همین حالایش هم  
اگر میشد کوله ام را می انداختم روی دوشم و می  
رفتم توی همان خراب شده ای که هر عصر تا شب  
جان می کندم.  
اما چیزی نگفت.  
سرتیپ گفت:

- سرتو بگیر بالا دخترم. از این به بعد ما خیلی  
باهم کار داریم.  
و باز ترلان پیش خودش گفت اگر او را ببرند زندان  
بهتر نیست؟ ما را چه به این کارها. ولی باز لال

مانی گرفت.

نازنین آرام به بازوی ترلان زد:

- ترلان! سرتیپ با شما بودن ها.

ترلان لب پایش را به دندان کشید و سر بلند کرد.

با صدایی خش گرفته از آن همه جیغ و داد و کولی بازی هایش توی راه، گفت:

- من می ترسم.

سرتیپ چشمکی به نازنین زد و اشاره کرد موضوع چیست؟

نازنین بدون هیچ رودربایستی گفت:

- به زور آوردمش قربان. وسط اتوبان کولی بازی درآورد. منم... منم مجبور شدم اسلحه بکشم رو صورتش تا آروم بگیره.

بعد با تاسف سر تکان داد و سر به زیر انداخت و گفت:

- چاره ای نداشتم قربان.

سرتیپ به صندلی تکیه داد و به ترلان که باز سر به  
سینه چسبانده بود نگاه کرد.

- خانوم نیکان. از چی می ترسی؟ از ما؟

ترلان بغضش را قورت داد و گفت:

- از شما، از عاقبت کاری که کردم، از صاحب پول و  
آدماش که صبح تا شب تو مترو، تو خیابون، تو  
پامنار عین سایه دنبالم.

بهنام کف دستش را چسباند به پیشانی اش و سر  
به زیر انداخت.

- از قاتل احمد، از حرفای مادرش، از اینکه یه وقت  
نتونم کار کنم پول دیه رو نتونم جور کنم. از اینکه  
مادرم تا ابد به خاطر سی چهل میلیون پول تو  
زندون بیوسه، از خودم، از سایه م. از بی پولی...

بعد ناگهان حق زد:

- از اینکه... از این که دیگه نتونم زبونم لال دوباره  
جوادو ببینم وحشت دارم...من...

دیگر حتی ابا هم نداشت آن پلیس های غریبه  
بفهمند او عاشق جواد شده.

ارسلان زل زده بود به ترلان و چشمانش داشت  
خیس میشد از آن همه غم توی دل آن دختر.

توی دلش "لعتی" ای خیلی غلیظ به فقر گفت. به  
فقر که آدم ها را به انباری از حسرت تبدیل میکند.  
حسرت ها که سرریز می کنند می شوند دردسر.  
دردسر هم می شود بلا و آتش می اندازد به  
زندگی.

و ترلان باز هق زد:

- شاید اگه احمد اونقدری پول داشت بتونه یه  
عروسی آبرومند بگیره، دست به دزدی نمی زد.  
شاید اگر جواد می تونست خرج زندگی خانواده  
ش رو بده و واسه یه کلاس کنکور خواهراش از

چشماشون خجالت نمی کشید...  
اگه مامانم تو زندون نبود شاید... شاید منم دست  
به این کار زشت نمی زدم...اگر...  
سرتیپ گفت:

- باز هم دلیل نمیشد احمد و جواد اون کارو بکنن.  
البته الان ما وقت نداریم به این مسائل پردازیم.  
از ما نترس. ما نمی خوایم کوچکترین صدمه ای به  
تو برسه. پلیس حافظ جون مردمه البته تا وقتی  
که خود همین مردم بخوان قانون رو رعایت کنن و  
جونشون رو به خطر نندازن.  
همه چشم دوخته بودند به دهان سرتیپ.

#نالوطی

#فصل\_دوم

#قسمت\_سی\_نهم

سرتیپ کمی توی صندلی اش جابه جا شد:

- شنیدی میگن طرف آدم حسابیه، دزد نیست حلال  
و حروم سرش میشه؟ اونقدر آدم خوب و درستی  
که سرش به تنش می ارزه و مردم میگن طرف از  
ما بهترونه؟

ترلان گفت:

- بله شنیدم.

- آفرین. ولی دختر خوب. این خصوصیت آدم رو  
از ما بهترون نمیکنه، چون اون آدم فقط به وظیفه  
ی انسانیش عمل کرده. نه اینکه اون رو بین  
دیگران ویژه کنه. تو حتی اگر فقیر هم باشی حق  
نداری حق دیگران رو بدزدی. خصوصا این مورد  
شما که پولها حق یه لشکر آدمه که با رنج و سختی  
به دست اومده رو یه عده که شکمشون سیره می  
دزدن تا کاسه طمعشون رو هی پر تر کنن.

حالا اگه اینجایی وظیفه ت اینه که کار زشتت رو  
جبران کنی.

ترلان گفت:

- باشه. من که چیزی نگفتم. همون روز اولی هم که  
ستوان از من و جواد خواست بهتون کمک کنیم نه  
نیاوردیم. جواد... نمیخوام بلایی که سر احمد اومد  
سر جواد هم بیاد. از دستتون عصبانی بودم...  
چون این روزا خیلی کم طاقت شدم. تحملم رسیده  
به صفر.

سرتیپ گفت:

- می خوای قاتل احمد رو پیدا کنیم و جواد رو  
زودتر نجات بدیم؟

ترلان تند تند سر تکان داد. ستوان یک برگ دستمال  
کاغذی از جعبه کشید و به سمت ترلان گرفت.  
- بیا ترلان خانوم. اشکاتو پاک کن.



ترلان دستمال را گرفت و زیر لب تشکر کرد.

بهنام گفت:

-قربان خانوم نیکان قراره چجوری به ما کمک کنن؟

ارسلان گفت:

- منم مشتاقم بدونم خانوم نیکان آیا چیزی بیشتر از ما می دونن که باعث بشه کمکی به این پرونده بکنه؟

بند دل ترلان پاره شد. یادش نبود پلیس ها باهوشند و برای بیرون کشیدن مو از ماست چه آموزش ها که ندیده اند.

همین که ناخواسته دو دستش را زیر میز برد و در هم چفتشان کرد، نازنین به ارسلان چشمکی زد.

تمام میمیک صورت ترلان و حرکاتش از نگاه تیز بین آن چهار پلیس فرز و باهوش دور نماند.

سرتیپ گفت:

- خانوم نیکان!

ترلان فوری سر بلند کرد.

- ب... بله؟

- دلم می خواد باهام رو راست باشی. اگر واقعا

چیزی هست که بشه جواد رو نجات بدیم، قاتل  
احمد و چند نفر دیگه رو

پیدا کنیم؛ حتی اگر یه سر نخ خیلی کوچولو باشه،  
من واقعا ازت ممنون میشم که اون رو به ما بگی.

ترلان گفت:

- مثلاً چی؟

- یه چیزی که جواد میدونه یا شایدم احمد می  
دونسته و صرف اینکه جواد دوست احمد هم  
ممکنه خبر داشته باشه و این میون به تو هم گفته  
باشه. اگر جواد توسط آرمان گروگان گرفته باشه،  
میدونه پولا کجاست. میره سراغ پولا. ولی نرفته.  
پس دنبال چیز دیگه ست. اینو هم که می دونی.

چیز دیگه ای هم هست که بدونی؟  
 ترلان نفس بلندی کشید. جواد گفته بود موضوع  
 کلید باید بین خودشان بماند. اما این مال وقتی  
 بود که جان جواد توی خطر نبود. برای اولین و  
 آخرین بار تصمیم گرفت با آن چهار پلیس رو راست  
 باشد. دیگه چیزی برای از دست دادن نداشت.

پس سرش را بالا گرفت و محکم گفت:

- بله می دونم.

چشمان هر چهار نفر مشتاقانه به دهان ترلان  
 دوخته شد.

ترلان گفت:

- کلید.

ارسلان عجلانه لب زد:

- کلید؟

ترلان رو به او گفت:

- احمد قبل از مرگش یه پاکت داده بود به خاله ش. درست بعد از مراسم چهارم اون پاکت رسید دست من. گفت احمد گفته اگر اتفاقی واسم افتاد اینو بدین به جواد.

سرتیپ پوفی کشید.

ترلان رو به او گفت:

- ولی فقط همینه. ما نمی دونیم اون کلید مال کجاست. به هیچ قفلی نخورد.

سرتیپ کف دستش را محکم روی میز کوبید.

- خودشه.

#نالوطی

#فصل\_دوم

#قسمت\_چهارم

ترلان با صدای برخورد محکم دست سرتیپ جا  
خورد و بهنام فوراً گفت:

- قربان چی خودشه؟

سرتیپ نیم نگاهی به ترلان انداخت. گوشه ی لبش  
به لبخندی کش آمد.

- میگم بهتون.

بعد رو کرد به ترلان و پرسید:

- کلید کجاست دخترم؟

ترلان با تاسف سر تکان داد:

- دست جواد. الانم که خودش اسیر اونا شده. من  
نمی دونم کلید رو کجا گذاشته.

ارسلان "ای بابا" یی کشدار بر لب راند و بهنام و  
نازنین سر تکان دادند.

سرتیپ گفت:

- باید بفهمیم کلید کجاست.

ارسلان گفت:

- ممکنه الان تو چنگ اونا باشه؟

بهنام گفت:

- اگر کلید رو پیدا کرده بودن که یه اتفاق جدید باید می افتاد.

نازنین گفت:

- دقیقا منظورتون چه اتفاقیه؟

بهنام شانه بالا انداخت:

- مثلاً یه خبری از جواد میشد. یه تغییری پیش بیاد. یه اتفاق جدید. ولی همه چیز مثل سابقه.

بهنام لب فرو بست. دیگر نخواست جلوی ترلان بگوید ممکن است جواد را کشته باشند یا مثلاً جواد کلید را داده و بلایی سرش آورده باشند. هزار تا دلیل میشد ردیف کند.

اما نگران حال دخترک بود. همینطوری هم داشت

از نگرانی پس می افتاد.

سرتیپ دستی به محاسن جو گندمی اش کشید و گفت:

- اون چه که مهمه باید فرض رو بر این بذاریم که کلید هنوز یک جایی دور از دسترسه. ما باید زودتر به کلید و جواب این سوال که اون کلید برای کجاست و پشت اون قفل چی هست برسیم. این میون زمان برای ما اولویته.

بعد رو کرد به ترلان:

- ممنونم برای کمکت و اینکه تصمیم گرفتی با ما همکاری بکنی. الان می تونی بری. ولی دوباره یک روز به زودی باید همدیگرو ببینیم. از همکارانمون تو رو میبره به خونه ت.

ترلان گفت:

- باید برم مترو انقلاب. کارم تا همین الانم دیر شده.

سرتیپ سر تکان داد. به نازنین اشاره کرد او را همراهی کند.

ترلان از جا بلند شد. خداحافظی کوتاهی کرد و به دنبال نازنین از اتاق خارج شد.

نازنین او را تا کنار ماشین همکارش همراهی کرد. قبل از بستن در به ترلان گفت:

- امیدوارم بابت امروز از دستم ناراحت نباشی.

ترلان همیشه مهربان و با گذشت خندید:

- اگر ازم دلجویی نمی کردی رابطه مون تیره و تار میموند. اون وقت منم هر وقت می دیدمت معذب میشدم. ممنون. تو هم ببخش امروز دیوونه بازی درآوردم.

دستش را به سمت نازنین دراز کرد و نازنین با لبخند دستش را فشرد.

وقتی نازنین به اتاق برگشت، سرتیپ گفت:



- خب، بریم سراغ گزارش شما از این چند روز.  
سرگرد موسوی، شما بگو ببینم چی کار کردین؟  
ارسلان گلو صاف کرد. لب تاب را به سمت سرتیپ  
چرخاند.

- قربان اینجا رو ببینید. یه گاراژ سمت مرکز شهر.  
جهانگیر آخر شب رفت تو و دم صبح اومد بیرون.  
ولی وقتی من و بهنام وارد گاراژ شدیم هیچ بنی  
بشری اونجا نبود جز یه پسر که تخت خوابیده  
بود.

بهنام اشاره کرد به در انباری و دفتر کوچک گوشه  
ی گاراژ.

- تو انبار و دفتر هیچی نبود.

سرتیپ خوب نگاه کرد.

- یعنی یه در مخفی هست که جهانگیر رفته اونجا؟  
ارسلان گفت:

- ما که هیچی ندیدیم. قربان بعد از اون شب،  
دیشب هم جهانگیر رفت و ما نتونستیم چیزی پیدا  
کنیم. وجب به وجب انبار و دفتر و گشتیم. فقط  
دیوار بود.

سرتیپ یک تای ابرویش را بالا برد.

- پشت گاراژ چی؟

- اونجا هم فقط یه ساختمون مسکونی چهار طبقه  
بود که هیچ چیز غیرعادی ای نداشت.

- امشب برید. بازم بگردین. حتما باید یه جایی  
باشه.

و این که این مرد به کجا میره. تو اون چند ساعت  
دقیقا چی کار می کنه.

بهنام و ارسلان هم زمان گفتند:

- چشم قربان.

سرتیپ رو کرد به ستوان نازنین موسوی.

- خب ستوان شما چی کار کردین؟

نازنین از جا بلند شد و چند عکس جلوی سرتیپ گذاشت.

بعد نشست و گفت:

- قربان ما از این چهار راه به سمت فرحزاد طبق گفته همکارمون پیش رفتیم. پیدا کردن مخفی گاه تو اون منطقه ی وسیع کار سخته. فرض رو بر این گذاشتیم که جواد رو به حاشیه ی شهر بردن. و تک تک اعضای شرکت رو زیر نظر گذاشتیم. توی همین بررسی ها و طبق دوربین های مدار بسته ی بلواری حوالی اون چهار راه متوجه شدیم اکبر، نوچه ی آرمان بعد از ظهر چند روز اون سمت دیده شده که با اتومبیلش داره از بالا به پایین میاد.

اما فقط همون یک بار بود. برای همین در حالی که وجب به وجب حاشیه ی اون منطقه رو می گردیم، تمرکزمون رو گذاشتیم روی اکبر.

سرتیپ سر تکان داد:

- قرار بود جواد به تو کمک کنه واسطه ی این شرکت با باند شاهین رو پیدا کنی.

- هیچی قربان. غافلگیر شدیم. یهو اومدن و بردنش.

- سرهنگ امروز صبح از سفر برگشته.

هر سه با اشتیاق چشم دوختند به دهانش.

- درست حدس زده بودیم. باند شاهین تو تمام شهرها شعبه داره. خصوصا کلان شهرها. اما قضیه نه مواد مخدره، نه قاچاق انسان، نه هیچ چیز دیگه ای که بشه حدس زد میشه باهاش به یک ثروت افسانه ای رسید و کرور کرور شاکی داشت.

اغلب شاکی ها نه مدرک دارن نه شاهد چیزی بودن. نه حتی تهدید شدن.

#نالوطی

#فصل\_دوم

#قسمت\_چهل\_یکم

ارسالان پرسید:

- قربان عمده دلیل اصلی شکایتشون چیه؟  
- شکایتی مثل شکایت پدر علی حاتمی. اما چطور  
باند شاهین دخترها و پسرها رو با رضایت  
خودشون می چاپه، طوری که هیچکدوم نمی تونن  
اعتراض کنن چون با رضایت خودشون بوده...  
همینه که معماس.

بهنام پرسید:

- راستش من فکر می کردم پولشویی شاید دلیل...  
سرتیپ حرف بهنام را قطع کرد:  
- پول شویی تو مرحله ی آخر همه ی باندهاست.

اما باند شاهین هر کاری داره می کنه خیلی تر و تمیز انجامش میده. یه چیزی که در ظاهر سخت و عیب و عار نباشه، گول زنک باشه...  
ارسلان گفت:

- من که نمی فهمم شما چی میگین سرتیپ.  
سرتیپ هوفی کشید و به صندلی تکیه داد. لبش را کج و کوله کرد.  
- یه شک هایی دارم ولی هنوز مطمئن نیستم.  
بهنام گفت:

- از اون آقای سیستم امنیتی با قل و زنجیر طلایی چه خبر قربان؟

سرتیپ آرنج هایش را روی میز گذاشت و خودکارش را بین انگشتانش چرخاند:

- من نمی دونم دلیل اون همه امنیت چیه. ولی با کمال تعجب فهمیدیم توی اون خونه مردی زندگی

می کنه که به هیچ عنوان هویتش رو از ساکنین  
برج پنهون نکرده.

روهان پورسلیمی، پدری داره به اسم رحمان  
پورسلیمی که شش سال پیش نماینده ی مجلس  
شد. چهارسال موند تو مجلس. خیلی اتفاق ها  
افتاد تا جناب پورسلیمی به قول جوونای حالا تو  
اون حیطه شاخ زمان خودش بشه. و حالا بعد از  
دو سال این جناب رحمان پورسلیمی برگشته و  
داره آماده میشه تا یک سال و نیم بعد باز بشه  
نماینده ی مجلس.

این جور که من شنیدم هدف ایشون وزیر شدن و  
بعید می دونم به نماینده شدن راضی باشه. من  
خیلی دلم می خواد بدونم این جناب روهان دقیقا  
چه ربطی به جهانگیر و باند شاهین داره.

ارسالان پرسید:

- نمی شناسمش قربان. چجور آدمیه این رحمان  
خان؟

- ظاهرا که خوبه. حالا تا ببینیم در ادامه چی از این آقا گیرمون میاد.

معمای این باند لعنتی شده مثل کلاف کاموای مادر  
یه پسریچه ی شیطون و بازیگوش که بی نهایت  
گره انداخته به کلاف و اون مادر سردرگم شده که  
سر این کلاف کجاست، تهش کجاست.

ما باید این گره ها رو یکی یکی با دندون و انگشت  
باز کنیم. با صبر و حوصله.

رو به ستوان نازنین موسوی گفت:

- باید شرکت رو زیر و رو کنی ستوان. با خانوم  
نیکان صحبت کن. شکل و اندازه ی اون کلید مهمه.  
پپرس و بعد دنبال کلید باش. می تونی به اتاق  
جواد دسترسی پیدا کنی؟

- قربان همه ی اتاق ها مجهز به دوربین هستند.

- پس راهش رو خودت پیدا کن.

-بله قربان.



- در ضمن باید به خونه ی مادر جواد و حتی اون خاله ش که گفتی توی شهریار زندگی می کنه هم سر بزنی. و یا هر جایی که فکر می کنی کلید اون جا باشه. باید زودتر از آرمان کلید رو پیدا کنید.

نازنین باز سر خم کرد:

- حتما قربان.

- حالا پاشین برین به کارهاتون برسین. من باید برم با سرهنگ جلسه دارم.

ارسلان و بهنام فورا از خانه ی امن یک راست به جایی رفتند که جهانگیر بود. خانه ای که پارلا در آن جا زندگی می کرد.

نازنین هم به سرعت به سمت شهریار راند.

یک ساعت و سی دقیقه ی بعد در کوچه ی محل سکونت مه لقا اتومبیلش را چند خانه دورتر پارک کرد.

به شدت مراقب بود کسی او را تعقیب نکرده باشد.

وقتی در مقابل در خانه ی مه لقا توقف کرد، با تعجب متوجه شد در حیاط باز است. دست روی زنگ گذاشت. اما کسی جواب نداد. آهسته در را باز کرد و توی حیاط سرک کشید.

توی حیاط و باغچه کسی نبود. در را آهسته بست. هر چه به پله ها و در باز ورودی ساختمان نزدیک میشد اخم هایش بیشتر در هم می رفت. یک چیزی توی آن خانه عجیب بود.

از همان پایین پله ها صدا زد:

- مه لقا؟ مه لقا خونه ای؟

اما باز جوابی نشنید. اسلحه اش را از کمر شلوارش بیرون کشید و آهسته از پله ها بالا رفت. با نوک اسلحه در نیمه باز را بیشتر باز کرد. باز ندا داد:

- مه لقا؟ کجایی؟ کسی نیست؟

از راهروی باریک که پا در نشیمن گذاشت چشمانش

گرد شد. تمام خانه و اسباب و اثاثیه به هم ریخته بود. انگار چند دزد بی مروت حمله کرده بودند به خانه. فرش ها زیر و شده بودند. مبل ها به حالت برعکس کج شده بودند. تمام محتویات کشوهای میز کنسول و میز تلویزیون وسط اتاق رها شده بودند. تمام قفسه های آشپزخانه باز و وسایل آنها کف آشپزخانه ولو بود. نیمی از پرده ی پذیرایی پاره و تمام کتاب های کتابخانه ی گوشه ی پذیرایی روی زمین پخش و پلا بود.

این بار فریاد زد:

- مه لقا؟

با شنیدن صدایی از سمت اتاق خواب، در حالیکه اسلحه را برای شلیک آماده و به طرف اتاق نشانه گرفته بود به آن سمت پا کج کرد.

با دیدن مه لقای خونین، افتاده روی زمین هول کرد و به سمتش دوید.

#نالوطی

#فصل\_دوم

#قسمت\_چهل\_دوم

بالای سرش نشست و دو انگشتش را روی گردنش گذاشت. نبضش ضعیف می زد. به سرعت با شماره ی 115 تماس گرفت و درخواست آمبولانس داد.

تا وقتی آمبولانس برسد، هر چند ثانیه یک بار نبضش را کنترل می کرد.

چند بار او را به نام خواند.

"مه لقا؟ صدای منو می شنوی؟ مه لقا جواب بده.  
مه لقا چشمتو باز کن!"

اما مه لقا کاملاً بیهوش بود. طرف راست سرش یک بریدگی بود که خونریزی داشت. خبر از میزان

صدمه به ارگان های داخلی اش نداشت. فقط خدا  
خدا می کرد زن بیچاره زنده بماند. در آخرین باری  
که نبض او را بررسی کرد ناباورانه متوجه شد  
نبضی وجود ندارد.

طبق آموزش هایی که دیده بود شروع کرد به  
احیای قلبی. کف دستانش را مماس روی قفسه ی  
سینه ی مه لقا گذاشت و شروع کرد به احیا.  
صدای آژیر آمبولانس را که شنید دعا کرد نبض مه  
لقا برگردد.

با شنیدن صدای بهیاران فریاد زد:  
- بیاید این جا.

به محض رسیدن بهیاران بالای سر مه لقا ستوان  
موسوی خودش را عقب کشید:

- نبضش نمی زنه. لطفا زودتر یه کاری بکنید.

دو مامور فوراً کار شوک مصنوعی را شروع کردند  
و بعد از دقایقی کشدار و کند، معجزه رخ داد و مه

لقا به کمک دارو و شوک به دنیا برگشت. اما  
همچنان بیهوش بود.

در حالی که مامورین اورژانس مشغول آماده کردن  
مه لقا برای انتقال به بیمارستان بودند، ستوان  
موسوی فوراً با مرکز فوریت های پلیس تماس  
گرفت و بعد هم به سرتیپ گزارش داد.

طبق دستور باید در محل جرم می ماند تا  
همکارانش از نزدیک ترین کلانتری به محل وقوع  
جرم برسند.

بعد از انتقال مه لقا به بیمارستان، ستوان موسوی  
با برادرش ارسال تماس گرفت.

بعد از بوق صدای ارسال از پشت خط آمد:

- جانم ستوان؟

در حالی که به گوشه و کنار خانه داشت سرک می  
کشید و حواسش بود تغییری در موقعیت فعلی  
خانه به وجود نیاید، لب زد:

- سرگرد این جا همه چی به هم ریخته. مه لقا رو تا سر حد مرگ کتک زدن.

صدای شوکه شده ی ارسالان توی گوشش پرشد:

- چی؟ وای! الان کجاست؟

- بعد از اینکه رفت اون دنیا و برگشت بردنش بیمارستان. اگر فقط ده دقیقه دیرتر رسیده بودم ا لان تو سردخونه بود.

- کار اون ناکساس.

- الان شما کجایی؟

- جلوی خونه ی جهانگیر.

- احتمالا به خانواده ی جواد هم حمله بشه. یا شایدم تا الان دیر شده باشه.

- نه! امکان نداره. قطع کن. باید با سرتیپ تماس بگیرم.

نازنین بدون هیچ حرفی فوراً تلفن را قطع کرد.

دوباره کلت کمری اش را به دست گرفت. وقتی آن دو بهیار با تعجب به اسلحه اش نگاه کرده بودند، مجبور شده بود هویتش را برای مامورین اورژانس توضیح بدهد.

تک به تک اتاق ها و تمام سوراخ سنبه ها را گشت. اتاقی که متعلق به همسر مرحوم مه لقا بود، به شدت به هم ریخته بود. فوراً با به یاد آوردن مطلبی به داخل اتاق دوید.

کف پوش قسمتی از اتاق کاملاً از جا کنده شده و دریچه کاملاً باز بود. خودش را به داخل دریچه کشاند و با ناباوری فهمید پولها دزدیده شده است. تمام مدارک و یک سری از دفترچه ها روی زمین پخش بودند.

فوراً از دریچه بالا آمد و از اتاق بیرون رفت. همکارانش رسیده بودند.

با صحبت های او پلیس ها و مامورین شروع به



انگشت نگاری و تحقیق و تفحص در نقطه به نقطه  
ی خانه کردند.

نازنین از گروه تفحص جدا شد و به حیاط رفت.  
فورا با ارسال تماس گرفت. اما جواب نیامد. به  
سرعت با بهنام تماس گرفت.

صدای مخملی بهنام که توی گوشش پر شد، باز  
قلبش بوم بوم صدا داد. لب گزید تا صدایش نلرزد.  
هر گاه که با بهنام هم صحبت میشد قلبش دیوانه  
بازی در می آورد.

نفس بلندی کشید و گفت:

- سلام سرگرد.

- سلام ستوان. خوبین؟ حالتون خوبه؟ اتفاقی که  
براتون نیفتاده؟

- ممنون. نه من وقتی رسیدم کسی نبود. چه خبر؟  
تونستین کاری بکنید؟

- خب خدارو شکر. بله. به محض تماس شما

دستور دادن خانواده ی جواد به خانه ی امن منتقل  
 بشه. خدارو شکر به موقع تماس گرفتین. وقتی  
 بچه ها رسیدن به محل، دو نفر مشکوک از پشت  
 بام داشتند فرار می کردند.

-خب پس تو لحظه ی طلایی رسیدن. شما کجایین؟  
 - نزدیک خونه ی جهانگیر.

- پس سرگرد موسوی کجان؟

- طبق معمول رفته خوراکی بخره.

نازنین سر تکان داد و گفت:

- موفق باشید سرگرد.

صدای بهنام کمی ملایم آمد:

- ممنون. مراقب خودتون باشین.

بعد فورا ارتباط قطع شد. نازنین لب فشرد. اولین  
 بار بود که سرگرد صدر حالش را آن طور با نگرانی  
 پرسیده بود. لحنش دلهره ی شیرینی توی دلش می

ریخت. حیف که در موقعیتی نبود بخواهد خیال  
 بافی کند و رویا پردازی. باید به ماموریتش  
 رسیدگی می کرد.

#نالوطی

#فصل\_دوم

#قسمت\_چهل\_سوم

رها سرش را روی پای دراز شده اش گذاشت و او  
 طبق عادتش شروع کرد به نوازش گیسوان مواج  
 دخترش.

زمزمه کرد:

- قلت کو رها؟

رها که صدایش به خاطر گریه های یک ساعت  
 پیش خش دار شده بود گفت:

- تو اتاقه.

- چی کار می کنه؟

- هندزفری تو گوشش داره آهنگ گوش میده. ولی می دونم که حواسش اینجا و با آهنگ نیست.

- پس کجاس؟

رها آهی جگر سوز کشید:

- پیش داداش.

زهره خانم هم آهی سنگین کشید و نگاه به پرده ی ضخیم و آبی پنجره کرد. با بغض گفت:

- مادرت بمیره برات. کجایی پسر؟ کجایی آخه دردت به جونم؟

رها فین فین کنان گفت:

- اون آقاهه، پلیسه گفت امشب رییسشون میاد اینجا.

- خب؟

رها از جا بلند شد همانطور نیمه نشسته گفت:

- مامان داداش چی کار کرده؟

- من واقعا نمی دونم رها.

- لابد یه کار بدی کرده دیگه.

زهرا خانم انگشت روی لب های دخترش گذاشت:

- شیشش! جواد من این جوری نیست.

رها درست حسابی سر جایش نشست:

- خودتو گول نزن مامان. مگه جواد قدیسه س؟

- حتی اگه کار بدی هم کرده باشه دلیل داشته.

حتی اگر مجرم باشه اون پسر عزیزمنه. داداش توئه. فهمیدی؟

رها باز سرش را روی پای مادرش گذاشت:

- دلم براش تنگ شده. کاش زودتر بیاد یه چند تا از

اون داد و بیدادای بلندش بزنه چهار ستون بدنم بلرزه. فقط... فقط سالم باشه هر چقدر خواست

سر من و آجی داد بزنه. فقط بیاد مامان.  
 هق زد و زنی که توی آشپزخانه داشت غذا می  
 پخت لحظه ای رو برگرداند و بعد به سرعت باز  
 مشغول کارش شد.

رها باز نالید:

- این جا رو دوست ندارم. می خوام برم خونمون.  
 زهرا خانم اشک های رها را گرفت:  
 - میریم دخترم. جواد که بیاد میریم.

\*\*\*\*\*

جهانگیر بار سومی بود که به آن گاراژ می رفت.  
 بهنام با هیجان و صدایی که عصبی به نظر می  
 رسید، انگشتان دست چپش را محکم دور فرمان  
 قفل کرد و لب زد:

- امشب قبرت کنده ست جهانگیر.

ارسلان نمی دانست چرا بهنام آن همه عصبی و ناراحت است. خبر نداشت بهنام نگران نازنین است. مدام افکار مالیخولیایی

دور و بر ذهنش مثل مگس وزوز می کرد. چه میشد اگر نازنین کمی زودتر رسیده بود؟ چه میشد اگر مهاجمان ناگهان

روی سرش می ریختند و بلایی سرش می آوردند؟ لشکری از چه میشدها از ساعتی قبل بیچاره اش کرده بود.

ارسلان گفت:

- چته تو امشب بهنام؟ خونسرد باش داداش. تازه اول کاریم.

بهنام رو چرخاند به خیابان و شروع کرد به ذکر گفتن.

یک ساعت بعد که پیرمرد و پسرک رفتند، ارسلان

گفت:

- میرم یه سر و گوشی آب بدم. علامت که دادم  
بیا.

- باشه برو. مراقب باش.

ارسلان مثل دو شب قبل از دیوار پشت درخت که  
نقطه ی کور دیوار بود بالا رفت.

باز از جهانگیر خبری نبود و باز جوانک روی تخت  
دراز کشیده بود و صفحه ی روشن تلفن همراهش  
صورتش را روشن کرده بود.

ارسلان پوفی کشید و تا نیم ساعت مدام بررسی  
کرد اوضاع آن طرف دیوار را. اما مرد جوان انگار  
آن شب قصد خوابیدن نداشت.

بالاخر بعد از یک ساعت موبایلش را خاموش کرد  
و چند ضربه به بالشش زد و پتو را روی سرش  
کشید و خوابید.

آن شب هوا خنک تر از شب های قبل بود.



بهنام کلافه از آن همه انتظار با اشاره ی ارسال از ماشین پیاده شد. این بار زودتر از دفعات قبل لباس های سیاهشان رو پوشیده بودند. کنار ارسال ن که ایستاد، هر دو نقاب هایشان را روی صورتشان کشیدند و محتاطانه از دیوار بالا رفتند و آرام روی زمین آن طرف دیوار فرود آمدند.

ارسالان گفته بود شاید یکی از دیوارها جایی مثل فیلم های مصر باستان متحرک باشد و مثلاً فقط باید آرام به آن فشار وارد کنند و دیوار بشود یک در سنگی و برود کنار.

بهنام هم به او خندیده بود که کمتر فیلم های تخیلی و عصر فرعونی ببیند. ارسالان هم جواب داده بود:

"والا به خدا. هر جا رو می گردیم هیچی نیست. پس آخه این جهانگیر چجوری نیست و گم و گور شده؟"

و بهنام گفته بود از یک جایی که به عقل کسی نمی

رسد در حالی که جوابش ساده است.

در تاریک ترین نقطه ی حیاط ایستادند و با دقت به حیاط و گوشه کنار نگاه کردند. بین انباری و دفتر یک شکاف تقریباً دوازده متری بود. یک چیزی شبیه اتاقک. ماشینی قراضه در آن جا پارک بود. سقف اتاقک آجری بود اما این اتاقک در نداشت. در حقیقت فقط سه دیوار بود.

بهنام اشاره کرد:

- بریم اون جا.

ارسلان کنارش قدم زنان به راه افتاد:

- اون جا رو که گشتیم بهنام.

بهنام آهسته پیچ زد:

- نمی دونم چرا همه ش حس می‌گه هر چی هست همون جاس.

وقتی بالاخره به آن جا رسیدند بهنام کنار ماشین

زانو زد.

ماشین درست روی چال سرویس پارک شده بود.  
پنج پله به سمت پایین می خورد. به شدت بوی بد  
بنزین از آن جا می آمد.

#نالوطی

#فصل\_دوم

#قسمت\_چهل\_چهارم

ارسلان کنارش نشست:

- من قبلا این جا رو نگاه کردم. چیزی نیست بهنام.

بهنام گفت:

- شاید خوب نگاه نکردی. صبر کن بذار برم پایین.

ارسلان شانه بالا انداخت. بهنام چراغ قوه اش را لا

ای دندان هایش گذاشت و آرام پایین رفت.  
 هر چهار طرف چال سرویس را خوب نگاه کرد. به  
 همه جای چال سرویس و دیوارهایش دست کشید.  
 در انتهای آن چال، دست کشید روی دیوارش. با  
 پشت انگشت سبابه دو ضربه به آن زد. صدای فلز  
 به گوشش خورد. دیوار آن قدر سیاه و دود گرفته  
 بود که مشخص نبود دقیقا آجری ست یا فلزی.  
 ارسلان را ندا داد:

- ارسلان؟

ارسلان پچ زد:

- چیه؟

- حواست به پسره باشه. می خوام یه کم سرو  
 صدا کنم.

- چی شده؟

- الان می فهمی.

دست پیش برد سمت دیوار. تمام گوشه های دیوار را بررسی کرد. ناگهان حس کرد یکی از آجرهای قسمت طولی چال، شل و ول است. با فشاری به سمت بیرون آجر از جایش درآمد.

پشت یک چیزی شبیه سوراخی گرد بود روی دیوار فلزی. انگشت درون سوراخ گرد کرد و در را به سمت خودش فشار داد. اما در تکان نخورد. دوباره در را به سمت راست فشار داد. دیوار فلزی شبیه کشو تکان خورد و وارد طرف دیگر دیوار آن طرف شد.

چراغ قوه را درون شکاف انداخت. یک چیزی شبیه تونل در مقابل چشمانش پدیدار گشت. با خوشحالی از کشف آن تونل ارسال را صدا زد:

- همه چی اوکیه؟

ارسالان سر خم کرد:

- آره.

- بیا پایین که یافتم.

ارسلان فرز خودش را پایین کشید و با دیدن تونل سیاه انگشت شستش را به نشانه ی آفرین بالا برد.

- ایول! چجوری پیداش کردی؟

- اول بیا بریم اون تو. بعدا بهت میگم. وقت تنگه.

هر دو با چراغ قوه های روشن وارد تونل شدند. نزدیک به دو دقیقه با سرهایی خم شده در طول تونل که گاهی پیچ و تاب می خورد، مسافتی را رفتند. بوی نا از دیواره ی خاکی تونل به مشام می رسید.

بالاخره به انتهای تونل رسیدند و یک در دیگر.

بهنام گوشش را چسباند به در. صدایی دور و مبهم از آن سوی در آهنی می آمد. در یک دستگیره ی فلزی و سرد و براق داشت.

بهنام با احتیاط دستگیره را پایین کشید طوری که سعی کرد کمترین سر و صدا را تولید کند. ریسک

بزرگی بود. این که آن طرف در قرار بود چه چیزی  
را ببینند.

ارسلان زیر لب گفت:

- بسم الله! وا کن بهنام جونمو گرفتی تو.

بهنام در را تا حدی باز کرد که بتواند با چشم سر  
آن بیرون را ببیند.

بعد از چند ثانیه در را آهسته باز کرد. ارسلان سرک  
کشید.

- برو بهنام. کسی نیست؟

- تاریکه. ولی چیزی دیده نمیشه.

از تونل با احتیاط قدم بیرون گذاشتند. هر دو آرام  
چراغ قوه هایشان را به چپ و راست چرخاندند.

یک راهروی عریض بود به طول تقریباً هفت هشت  
متر و پنج متر عرض. سمت چپ یک در بود. یک  
در چوبی. سمت راست دیوار بود. از آن

نورگیرهایی که بالای پشت بام خانه های ویلایی  
قدیمی بود در مقابلشان قرار داشت.

به آن سمت رفتند. نوری از آنجا که شیشه های  
مربع شکل و کوچک و کم ارتفاعی داشت، ساطع  
بود.

سر خم کرده روی زمین نشستند. با دیدن صحنه ی  
مقابلشان چشمانشان بدجوری گشاد شد.

#نالوطی

#فصل\_دوم

#قسمت\_چهل\_پنجم

ارسالان دست روی دهانش گذاشت.

- فکر هر چیو می کردم غیر از این. به خدا اینا  
دیوونه ان!



بهنام با تاسف سر تکان داد:

- من واقعا نمی فهمم اینجا چه خبره. جهانگیر ما رو آورده تو یه دنیای عجیب و غریب. به ذهنم خطور نمی کرد این جا این طوری باشه. به خدا که یه دخمه ی مجلله.

- نمی دونم اگه به سرتیپ بگیم اینجا چی دیدیم و هیچ غلطی هم نمی تونیم بکنیم چی می خواد بگه. لعنتیا تو عمق زمین بین چه پادشاهی ای واسه خودشون راه انداختن.

- کارمون دراومد ارسال.

- چرا؟

- سرتیپ بهت میگه.

ارسالان شانه بالا انداخت و فوراً تلفن همراهش را درآورد و شروع کرد به عکس گرفتن از زاویه ای که میشد از پشت شیشه ها از فضای داخل عکس یا فیلم گرفت. بهنام هم به کنکاش اطراف آن محفظه

ی شیشه ای و اتاقک پرداخت. به یک دقیقه نکشید  
که صدای حرف زدن دو مرد از پشت در سمت  
راست آمد.

بهنام فوراً به ارسال اشاره کرد:

- بدو بریم. یکی داره میاد.

ارسال تلفن را توی جیبش انداخت و به دنبال  
بهنام از در وارد تونل شدند و به سرعت از همان  
راهی که آمده بودند به چال سرویس برگشتند. بعد  
بهنام در را بست و آجر را سر جایش گذاشت. با  
اشاره ی ارسال که گفت اوضاع مرتب است و  
جوانک خوابیده، از چال سرویس بیرون رفتند و  
بعد از دیوار بالا رفته و روی پیاده رو فرود آمدند.  
وقتی هر دو نفس زنان توی ماشین نشستند، بهنام  
گفت:

- حالا باید چی کار کنیم؟

- برون سمت خونه ی امن. باید یه جلسه ی اورژ

انسی بذاریم.

بهنام که استارت زد، ارسال به همکارانش اعلام کرد چهارچشمی مراقب تمام آن منطقه به ویژه گاراژ و پشت و اطراف آن باشند. حتی یک مگس هم نباید در آن منطقه جابه جا میشد.

بعد هم با یک تلفن دیگر از سرتیپ خواست فوراً به همراه سرهنگ خودشان را به خانه ی امن برسانند.

یک ساعت بعد همگی توی اتاق همیشگی پشت میز نشسته و مشاهدات خود را به سرهنگ و سرتیپ گزارش می دادند.

سرتیپ و سرهنگ و نازنین هر سه چشم به دهان بهنام دوخته بودند.

بهنام داشت با آب و تاب تعریف می کرد:

- قربان یه سالن گرد و خیلی بزرگ حدود دویست متر بود. نمی دونم چند تا میز اون جا بود؛ اما میشد گفت لااقل سی تایی بودند. دور هر میز چند

نفر نشسته بودن.

یک عالمه خدمه عین پروانه دور میزا میچرخیدن.  
اولش که اونجا رو دیدم یه لحظه فکر کردم رفتم  
لاس وگاس.

سرهنگ سر تکان داد:

- عجب!

نازنین گویی هنوز متوجه نشده بود موضوع از چه  
قرار است.

رو به ارسال گفت:

- داداش! من... من نفهمیدم دقیقا اونجا چه خبر  
بوده؟ میشه واضح تر بگی؟

ارسال نگاهی به جمع کرد:

- حالت خوبه ستوان؟

نازنین بی قرار لب زد:

- ببخشید سرگرد. لطفا به منم بگین اون جا چی

دیدین؟

بهنام نگران و دلواپس نازنین بود. اما سعی کرد به رویش نیاورد.

سرتیپ رو به نازنین گفت:

- همون جور که حدس زده بودم ما با یه باند که کار اصلیش قماربازیه سر و کار داریم.

نازنین ابرو بالا انداخت:

- قمار؟ یعنی...

ارسلان گفت:

- آره اونجا یه قمارخونه ی زیرزمینی بود.

سرهنگ به صندلی اش تکیه زد. دست به سینه گفت:

- وقتی رفته بودم شیراز و اصفهان و چند تا شهر دیگه محتوای تمام شکایت ها یکی بودن.

وقتی با سرتیپ موضوع رو بررسی کردیم فقط

یک حدس میشد زد. قماربازی.

نازنین لب گزید.

سرتیپ گفت:

- درآمد کسانی که قماربازی شغلشونه در ماه  
حداقل یک میلیارد گردش حساب دارن. گاهی هر  
شب نزدیک چهارصد میلیون تومن پول می ریزه به  
حسابشون.

ارسلان شوکه لب زد:

- یک میلیارد؟!

بهنام لب زد:

- منم بودم وسوسه میشدم. علی حاتمی و امثال  
این ها که سهله.

سرتیپ لبخند زد:

- یعنی واقعا تو هم وسوسه شدی؟

ارسلان چشمک زد:

- قربان گرونی بیداد می کنه.

جمع خندیدند به شوخی ارسلان.

سرتیپ گفت:

- باید یه راهی پیدا کنیم که بیشتر به این باند نزدیک بشیم. الان ما فقط تا یه حدودی فهمیدیم کار اصلی این باند چیه. اما این چیزها قتل احمد و خداداد و دوستش رو توجیه نمی کنه.

بدتر از اینها ما نه سرکرده هاشون رو می شناسیم نه رابط هاشون. متاسفانه در تهران و کلان شهرهای دیگه پر از قمارخانه های زیرزمینی هست که پیدا کردنشون سخته. و دغدغه ی این روزهای پلیس معضل قمارخانه هاست.

بهنام گفت:

- قربان الان دستور چیه؟

سرهنگ و سرتیپ به یکدیگر نگاه کردند.

سرهنگ گفت:

- بهتون خبر میدیم. فعلا چشم و گوشتون فقط به جهانگیر باشه.

تا دستور ندادیم هیچ کاری نکنید. اینو به همه ی بچه های پشتیبانی هم خبر بدین.

ارسلان و بهنام به نشانه ی قبول سر خم کردند.

سرتیپ رو به نازنین گفت:

- خب ستوان چه خبر بود امروز؟

نازنین پوفی آرام کشید.

- والا چی بگم. مه لقا بدجور صدمه خورده قربان.

دکترش گفت دو تا از دنده هاش شکسته. طحالش

آسیب دیده. مجبور شدن طحالش رو خارج کنن.

کنار سرش شکاف داشت که تونستن خونریزی رو

به موقع بند بیارن. خدا رو شکر که خونریزی داخلی

دیگه ای نداره.



سرھنگ پرسید:

- به هوش او مده.

- نه هنوز. اما...

#نالوطی

#فصل\_دوم

#قسمت\_چهل\_ششم

سرھنگ گفت:

- اما چی ستوان؟ اتفاق دیگه ای افتاده؟

- قربان پولاً رو دزدیده بودن.

سرتیپ لبخند زد:

- نگران نباش ستوان. اونا به کاهدون زدن.

بهنام و ارسالان مشتاقانه به دهان سرتیپ خیره

شدند.

نازنین لب زد:

- چی فرمودین قربان؟

سرهنگ گفت:

- ستوان ما خیلی زودتر از این ها پول ها رو با  
اسکناس های تقلبی عوض کردیم.

نازنین نفسی راحت کشید که سرتیپ را به لبخندی  
کمرنگ واداشت.

- وای خدا قلبم. خیالم راحت شد. می دونید چقدر  
از غروبی حرص خوردم؟

ارسلان گفت:

- نکنه فکر کردی جواد و خانوم نیکان سهم تو رو  
هم میدن؟

سرتیپ و سرهنگ خنده ای بلند سر دادند. بهنام به  
سگرمه های نازنین زل زده بود و یک لحظه

حواسش نبود کجاست و کنار چه کسانی نشسته.  
 حس کرد نازنین حتی موقع اخم هم زیباست. فوراً  
 سر به زیر انداخت و زیر لب "تبارک الله احسن  
 الخالقین" ی گفت.

صدای ستوان را شنید که گفت:  
 - قربان من نگران خانواده ی جواد هستم.  
 سرهنگ گفت:

- اون ها تا وقتی تکلیف این پرونده مشخص بشه  
 در محافظت همکاران ما هستند.

- من یکی دو روزه به شدت سامان رو تحت نظر  
 دارم. خیلی مشکوک می زنه قربان.

سرتیپ چشم ریز کرد:

- اون که سرتاپاش مشکوکه. ولی منظورت چیه  
 ستوان؟

- راستش اکبر با سامان بیشتر جیک تو جیکه این روزا. بعد هم من قبل از اینکه پیام این جا یه خبر از بچه هایی که سامان رو زیر نظر دارن شنیدم.  
- چه خبری؟

- قربان سامان رو دیدن که رفته به اون برج.  
ارسلان گفت:

- پیش همون پسره نماینده مجلس؟  
- آره سرگرد. درسته.

بهنام به سرتیپ نگاه کرد.

- خیلی دلم می خواد بدونم سامان اون جا چی کار می کنه.

ارسلان گفت:

- نکنه سامان رابط بین آرمان و روهان پورسلیمی باشه.

سرهنگ گفت:

- چطور؟

ارسالان سر خم کرد:

- خب شاید این پسره یکی از سرکرده ها باشه و مارو برسونه به اون نوک قله. به راس باند.

بهنام گفت:

- خیلی فکر منو به خودش مشغول کرده. یعنی کیه دقیقا؟

کسی چیزی نگفت. هر کس توی فکر خودش بود. این باند مخوف و ترسناک در هزارتوی معمایی پیچیده پنهان بود.

عاقبت سرتیپ رو به نازنین گفت:

- از کلید چه خبر؟ برام پیدااش کردی؟

نازنین آرنجش را روی میز گذاشت و به داستان ظریف و کشیده اش نگاه کرد.

- والا من دیشب به بهونه ی اینکه کارهای عقب افتاده دارم تا جایی که راه داشت تو شرکت موندم.

اول با کمک دستیارم تو شرکت دوربین های مدار بسته رو غیرفعال کردم. بعد هر جا رو که میشد خصوصا اتاق جواد رو گشتم. ولی کلیدی که شبیه به مشخصاتی که ترلان نیکان بهم داده بود، پیدا نکردم.

سرهنگ گفت:

- اون کلید باید کلید به خصوصی باشه. درسته؟  
نازنین از داخل کیفش که روی صندلی کنارش بود کلیدی کوچک بیرون کشید. آن را به سمت سرهنگ دراز کرد:

- با توجه به توصیفات ترلان من این کلید رو دادم  
برام بسازن.

سرتیپ گفت:

- شبیه کلیدهای مخصوص جعبه های خیلی کوچیکه.

ارسالان گفت:

- یعنی چجوری قربان؟

- یادمه وقتی دخترم تو سن نوجوونی بود یه جعبه و یه دفتر خاطرات داشت که کلیدش دقیقا به همین اندازه و شکل و شمایل بود. دفتر خاطرات و جعبه یه قفل کوچیک در ابعاد دو سانت در یک و نیم سانت داشت با یه جفت کلید در ابعاد دو سانتی متر.

بهنام انگار جان تازه ای گرفته باشد لب زد:

- خداییش شما و جناب سرهنگ خیلی باهوشید. واقعا از هر لحاظ لیاقت سرتیپ بودن رو دارین قربان.

سرتیپ و سرهنگ لبخندی سپاسگزارانه بر لب راندند.

ارسلان گفت:

- پس باید دنبال یه جعبه باشیم؟

نازنین گفت:

- ولی آخه دقیقا چه جعبه ای؟

سرهنگ گفت:

- فردا برید به خونه ی مادر احمد. لطفا تمام خونه رو زیر و رو کنید. همه چیز رو بررسی کنید. حتی از چیزهایی که به نظر بی ارزش میان هم نگذرین.

سرتیپ گفت:

- امشب هر سه برید به خونه و استراحت کنید.  
من افرادم رو نزدیک گاراژ میذارم تا مراقب اوضاع باشن.

اما از فردا دیگه روزهای سخت و نفس گیرمون شروع میشن.

ارسلان گفت:



- شما و جناب سرهنگ هم باید استراحت کنید  
قربان. به نظر خیلی خسته میاین.

سرهنگ گفت:

- امشب کار مهمی داریم که باید بهش برسیم.

بهنام گفت:

- می تونم بپرسم چه کاری قربان؟ شاید کمکی از  
دست ما بریاد.

سرهنگ و سرتیپ به یکدیگر نگاهی معنا دار  
کردند. سرتیپ گفت:

- حتما به کمک شما نیازه. اما امشب فعلا مرخصین  
بچه ها.

سرهنگ قبل از هر عکس العملی از سمت بهنام از  
جا بلند شد و گفت:

- یا علی! پاشید بچه ها. برین یه امشبو انرژی  
ذخیره کنید واسه چند روز آینده.

سرتیپ به همراه سرهنگ از اتاق بیرون رفتند.  
 ارسالن کش و قوسی به دست هایش داد.  
 - آخیش یه امشبو بریم بخوابیم.  
 بهنام نگاهی به ساعت مچی اش انداخت.  
 - دوی صبحه پسر! هشت صبح میام دنبالت بریم  
 پی ماموریت جدیدمون.  
 ارسالن خموده از جا بلند شد.  
 - پس بجنب. خیلی خسته ام. لعنتیا! قمارخونه  
 تشکیل دادین؟ یک پدری از شما من دریارم.

#نالوطی

#فصل\_دوم

#قسمت\_چهل\_هفتم

لیوان چای را جلوی شهربانو گذاشت و گفت:

- ایچ باجی. هاردایاین سن؟ (بنوش خواهر! کجایی تو؟!)

شهربانو که غرق در فکر بود با منگی سر بلند کرد:  
- نمه؟ (چی؟)

صفورا یک حبه قند توی دهانش گذاشت.

- حواست کجاس خواهر؟ چاییتو بخور. یخ کرد.  
شهربانو سر تکان داد. لیوان چای را توی انگشتان  
دست ورم کرده اش چرخاند.

- فکر احمد منو داره دیوونه می کنه صفورا. حیف  
شد بچه م.

صفورا این جور وقت ها دهانش بسته میشد. نمی  
دانست چه کند. چه بگوید خواهرش را آرام کند.  
دلداری دادن به مادر فرزند از دست داده سخت  
ترین کار دنیاست.

- قوربان اولوم سنه. تحمل السین. نمیلیم من سنین  
چی اورگین یانماسی؟(قربونت برم. تحمل کن. من  
واست چه کاری می تونم بکنم دلت نسوزه؟)

شهربانو آه کشید و چای را جرعه جرعه با بغضش  
قورت داد.

صفورا نگاهی به ساعت دیواری کرد. هشت صبح  
بود و آن دو طبق عادت زود بیدار شده بودند.  
حرف را عوض کرد.

- اعظم هاردادی؟ سسی گلمی؟ (اعظم کجاست؟  
صداش نمیاد؟)

- یوخولیوب. (خوابیده.)

با صدای زنگ در خانه هر دو به زنگ نگاه کردند.  
هر بار که کسی در خانه را به صدا در می آورد،  
دلشان هری پایین می ریخت.

شهربانو گفت:

- کیمدی؟ (کیه؟)

صفورا از جا بلند و گفت:

- نبیلیم باجی. گوی گروم کیمدی. (چه می دونم

خواهر. بذار ببینم کیه؟)

توی گوشی آیفون گفت:

- کیه؟

صدای مردی آمد.

- پلیس. لطفا بیاین جلوی در.

صفورا گوشی را سر جایش گذاشت. در جواب نگاه

منتظر شهربانو گفت:

- پلیسه خواهر. برم ببینم چی می خوان.

شهربانو روی پایش زد.

- یا امام حسین. اولمیا قاتیلی تاپیپلار؟ (نکنه

قاتلشو پیدا کردن؟)

- سن الله آرام ال. گوی گدیم قاپیا گوریم نه  
اولوبدیر. (تو رو خدا آروم بگیر برم دم در بینم  
چی شده.)

صفورا با عجله چادرش را از روی چوب لباسی  
نزدیک در خروجی روی سرش انداخت. دمپایی  
های جلوی در را پوشیده نپوشیده، لخ لخ کنان با  
عجله به سمت در رفت. در را که باز کرد، دو مرد با  
لباس معمولی با دیدنش مودبانه سلام کردند.  
صفورا با تعجب پاسخ داد و گفت:

- ببخشید می تونم کارت شناسایتون رو بینم؟  
ارسلان و بهنام فوراً کارتشان را نشان صفورا  
دادند.

صفورا رو به بهنام گفت:

- بله ممنون. خب امرتون سرگرد؟

ارسلان به اطراف کوچه نگاهی انداخت. بهنام  
آهسته پچ کرد:

- می بخشید این وقت صبح مزاحم شدیم. ولی  
باید وسایل اون مرحوم رو بگردیم.

صفورا ابرو گره زد:

- اتفاقی افتاده؟

- هنوز هیچی. فقط تحقیقات پلیسیه.

ارسلان بی تاب برگه ای جلوی صورت صفورا  
گرفت و گفت:

- می تونیم بیایم تو؟ اینم مجوز.

صفورا با خواندن برگه کنار کشید.

- بفرمایید.

ارسلان و بهنام هر دو وارد حیاط شدند. بهنام در  
را بست و صفورا حظ کرد از دیدن آن دو مرد  
رشد.

در دل طبق عادت "ماشالا" پی گفت.

بهنام گفت:

- میشه ما رو راهنمایی کنید؟

صفورا لب و لوچه ی آویزانش را جمع کرد. چادرش را محکم تر به بیخ گلایش چسباند و گفت:

- والا ما همه وسایلش رو از جلوی چشم خواهرم

جمع کردیم. همکاراتون گفتن هیچی رو دور

نریزیم. ما هم همه رو ریختیم تو زیرزمین. می

تونم بپرسم دنبال چی می گردین؟

ارسلان نگاهش را سراند سمت زیرزمین فسقلی.

- هر چی که هست و نیست. حتی کاغذ باطله.

حتی وسایل دورریختنی.

صفورا آن دو را به سمت زیرزمین برد. در را باز

کرد. دو مرد همین که پا در زیرزمین گذاشتند، بوی

نا توی بینی شان زد.



صفورا لامپ را زد و لامپ کوچک، نوری زرد رنگ  
به آن دخمه ی پنج شش متری تاباند. بعد گفت:

- اون سه تا کارتن و جعبه تمام وسایل احمد  
هستن. ببخشید من تو حیاطم. اگر سوالی داشتین  
صدام بزنید.

بهنام تشکر کرد و صفورا با بغض از پله های  
زیرزمین بالا رفت تا به شهریانو خبر دهد هنوز  
قاتل احمد پیدا نشده.

ارسلان با عجله اولین کارتن بزرگ را باز کرد. یک  
سری لباس بود. معمولی و برند دار. توی تک تک  
تمام جیب هایشان را گشتند. کارتن دوم یک سری  
وسایل شخصی مثل برس و عطر و ادکلن و خرت  
و پرت های دیگر بود. کفش و کتانی.

در جعبه ای کوچک تر چند سر رسید بود و با مقدار  
زیادی کاغذ در اندازه های مختلف.

ارسلان گفت:

- تو این سررسیدها ممکنه چیز به دردبخوری باشه بهنام؟

بهنام یکی از سررسیدها را باز کرد. مال سال 1397 بود.

بقیه هم مال امسال و سال های قبل تر بود.

- ببریم. باید بررسی بشن. شاید چیزی توش باشه. خصوصا این یکی که اسم شرکت ساختمانی روشه.

- همین شرکت که مال آرمانه؟

- آره.

ارسلان یک کیف دستی چرم و کوچک از توی جعبه بیرون آورد. توی کیف دو کارت عابریانک، چند کارت ویزیت و مقدار زیادی رسید پرداخت کارت عابر بود.

بهنام با تعجب گفت:

- اوووو چه خبره؟ اینارو چرا نگه داشته؟

ارسلان لب فشرد.

- از این دختره بیرسم؟

- آره بیرس.

#نالوطی

#فصل\_دوم

#قسمت\_چهل\_هشتم

صفورا خواهرش را آرام کرده بود. بی قرار روی پله های حیاط نشسته بود و یک پایش را بی تاب روی پله می کوبید.

ارسلان سرش را از همان پایین پله ها به سمت حیاط چرخاند. با دیدن صفورا روی پله ها گفت:

- می بخشید خواهر؟

صفورا تند سر چرخاند و از پله ها به سمت

زیرزمین راه افتاد.

- بله آقا؟ چی شده؟

- یه لحظه تشریف میارین؟

صفورا وارد زیر زمین که شد، بهنام گفت:

- خانوم این رسیدهای کارت مال احمد؟

صفورا چشم دوخت به برگه ها.

- بله. چطور؟

- زیاده. بعدم به چه دردش می خورده نگه داشته؟

- احمد عادت داشت آخر هر ماه تمام رسیدهای اون

ماه رو که کامل جمع کرده بود حساب کتاب کنه

ببینه چقدر خرج کرده و کجا خرج کرده. بعد همه

رو می ریخت دور. اینا مال همون ماهی هست که

احمد کشته شد. ما نگه داشتیم.

ارسلان فوراً فکری به خاطرش رسید. اما چیزی

نگفت.

بعد رو به صفورا گفت:

- ما این کیف و محتویاتش و چند تا سرسید رو با خودمون می بریم.

بهنام متعجب گفت:

- رسید هارو هم؟

ارسلان سر تکان داد:

- آره لازمشون دارم بهنام.

صفورا گفت:

- اگر هر چی که این جاست، به شما کمک کنه قاتل خواهرزاده م رو پیدا کنید خواهشا راحت باشید.  
همه رو ببرید.

بهنام آن چه را که لازم داشتند درون یکی از جعبه ها ریخت و هر دو از صفورا تشکر کردند و از زیرزمین و بعد از حیات بیرون رفتند. صفورا که در

را بست دیگر طاقت نیاورد و روی پله های حیاط  
نشست و یک دل سیر گریه کرد. آن هم بی سر و  
صدا.

\*\*

عکس ها را یکی یکی تند تند نگاه کرد و دستش  
روی عکس آخر متوقف شد.  
کمی به عکس زل زد. بعد آن را روی میز پرت کرد  
و به مبل چرم و خیلی نرم تکیه زد و پا روی پایش  
انداخت. رو به سامان لب زد:  
- خب؟

سامان گیلانش را کمی دورانی چرخاند. با تاسف  
سر تکان داد و به جایی غیر از صورت روهان نگاه  
کرد.

- هنوز هیچی. میگه بی خبره.

روهان مшти محکم به پشٹی مبل کوپید:

- تو هم باور کردی سامان؟

سامان پوفی کشید. روهان با صدایی رعب انگیز  
او را مخاطب خود قرار داد:

- سامان! ببین به اعصاب من شکوفه نزن. تو رو  
اینجوری تربیت کردم؟ که عرضه ی حرف کشیدن  
از یه جوون زیرتی رو نداشته باشی؟

سامان من بهت فرصت دادم. گفتم باید خیلی زود  
بفهمی اون بی صاحبا کجاست.

سامان زل زد به لب های کبود از خشم روهان.

- بابا به والله هر کاری کردیم این پسره مرغش یه پا  
داره. میگه من خبر ندارم. گفت احمد حتی جای  
پولارو بهم نگفت. گفت با هزار بدبختی پیدااش  
کردم.

- توی احمقم باور کردی؟

- من میدونم این جواد کی راست میگه کی دروغ.  
مطمئنم بی خبره. به خدا اکبر کتک آخرو بهش  
زده. آش و لاشش کرده. پریشبا داشت می مرد.  
ولی باز گفت چیزی نمی دونه.

روهان عصبی نفسش را فوت کرد و از جا بلند شد  
و با یک دست توی جیب شلوارش و یک دست  
نوازش گونه به ته ریش هایش مشغول قدم زدن  
روی کف سنگپوش براق نشیمن شد.

او این حرف ها حالی اش نبود. فقط یک کلمه  
جواب می خواست. آن چیزی که دنبالش بودند را  
باید خیلی زود به چنگ می آوردند. اما نمیشد.

در یکی از پنج اتاق خانه باز شد. روهان و سامان  
هر دو به آن سمت چشم دوختند. سامان فوراً از  
جا بلند شد.

- سلام آقا. صبح به خیر.

مرد در حالی که موهای ژولیده اش را با کشیدن



انگشتان بزرگش شانه وار لای موهایش قصد مرتب  
کردنشان را داشت به سمت مبل ها آمد.

- چه خبرتونه شماها اول صبحی؟ خبرمون  
خواستیم بکپیم ها.

سامان گفت:

- شرمنده آقا. فوری بود.

روهان کلافه انگشت لای موهایش کشید:

- دارم دیوونه میشم به خدا.

بعد رو به مرد کرد:

- تو بگو موسی. واقعا رد دادم دیگه.

موسی در مبل نرم فرو رفت و خمیازه ای بلند بالا  
کشید.

- ولش کنید بره.

سامان متعجب گفت:

- بره؟ کجا بره آقا؟

موسی نگاهی به سمت آشپزخانه کرد:

- کاش یه چایی بهم بدی سامان.

سامان فوراً مثل یک دانش آموز گوش به زنگ  
وقتی معلم به او می گوید برود از دفتر گچ بیاورد،  
با ذوق به سمت آشپزخانه رفت.

- چشم آقا.

فوراً سه لیوان چای ریخت و به نشیمن برگشت.

روهان گفت:

- چند تا احمق بی خاصیت دور خودم جمع کردم.

زدن اون پسر رو کشتن هیچی به هیچی. چند

ماهه داریم هی دور خودمون می چرخیم واسه

خاطر حماقت چند تا تن لش.

موسی گفت:

- بهت گفتم از راهش از اون پسر اعتراف بگیرین.  
گفتم باهاش معامله کنید. از یه آدم مثل احمد که  
فقط چندرغاز پول می خواست اون مدارک به چه  
دردش می خورد؟ ولی گوش نکردین. گفتین  
واسمون خطر داره. گفتین خیلی می دونه. خیلی  
جلو رفته.

روهان لب پایش را به دندان کشید. موسی جز  
حقیقت نمی گفت.

#نالوطی

#فصل\_دوم

#ادامه\_قسمت\_چهل\_هشتم

سامان لیوانی چای جلوی موسی گذاشت. بعد  
خیره شد به او. مردی پنجاه و هفت ساله بود با  
موهایی جو گندمی و پرپشت. صورت سبزه روی

پری داشت با دماغی گوشتالود و لب هایی قلوه ای  
و بد فرم. چشمانش نه درشت بود نه ریز؛ اما به  
شدت پرنفوذ بود. درست شبیه گرگی که همیشه با  
خونسردی منتظر طعمه ای چرب و چیلی می  
نشست.

موسی ادامه داد:

- الانم اگه این پسره چیزی بدونه اون اکبر اون قدر  
می زنتش تا جونش بالا بیاد و باز شما دستتون  
بمونه تو پوست گردو.

وقتی بذارین بره اون وقت ممکنه خیلی راحت و  
بی دردسر شما رو ببره سمت طعمه.

سامان با خودش فکر کرد جواد هیچ نمی داند.  
تمام اتاقش را توی شرکت زیر و رو کرده بود. بین  
وسایلش حتی یک چیز به درد بخور هم پیدا نکرده  
بودند. نه آن جا نه در خانه ی خاله ی او نه در خانه  
ی مادرش.

در کشوی میز کارش فقط چند وسیله ی به درد  
نخور و کلید و خرت و پرت های بی ارزش بود.  
موسی راست می گفت باید جواد را رها می کردند  
برود. اما تصمیم گیرنده او نبود. آن بالا دستی ها  
باید به او دستور می دادند. او هیچ کاره بود. از  
یک طرف شریک دزد بود و از طرفی دیگر رفیق  
قافله.

آرمان اگر روزی می فهمید سامان کیست او را بی  
حتم زنده نمی گذاشت.

#نالوطی

#فصل\_دوم

#قسمت\_چهل\_نهم

جلوی آینه ی قدی ایستاد و آخرین دکمه ی یقه ی  
لباسش را بست و کتش را پوشید.

حسابی به خودش رسیده بود. چشمان نه چندان درشت و شبق گونه اش برق می زد.

ته ریشی سه روزه صورتش را تو دل برو و دوست داشتنی کرده بود. دماغش کمی بزرگ و گوشتی بود. درست شبیه دماغ پدرش.

هر بار که خودش را توی آینه بررسی میکرد امکان نداشت با دیدن دماغ بزرگش یاد حاج رحمان نیفتد. گاهی به سرش میزد برود بینی اش را بسپارد به یک جراح پلاستیک و آخرین تکه از متعلقات پدری اش را بیندازد دور.

کمی عطر هرمس موردعلاقه اش را به مچ دستانش زد.

تلفنش روی میز توالت سفید و براق اتاقش ویبره رفت.

آیکون سبز را کشید.

- چی شده؟

جهانگیر از آن سوی خط گفت:

- سلام آقا. زنگ زدم بگم امشب با راننده تون  
بیاین. من یه کم دیر میام.

روهان تلفن را از این گوش به آن گوش فرستاد و  
توی آینه دست کشید روی ریش هایش.

- خیره.

- نه آقا. مادرم ناخوشه.

- چرا؟

- دلتنگه دیگه. خوشش نمیاد از این خونه. هی  
بهونه میگیره واسه خونه قبلیمون.

- اصلا نیا جهان. ولش کن. بمون پیش مادرت. من  
با هادی میرم.

- آقا شرمنده ها. یه امشبو نشد در خدمتتون  
باشیم.

- همه چی آماده ست؟

- بله خیالتون تخت.
- خیلی وقته بازی نکردم...
- اوووف جام خالی.
- دفعه دیگه ایشالا.
- باعث افتخاره.
- باشه. قطع کن پس.
- از اتاقش یک راست رفت سمت آشپزخانه. توی راه به هادی؛ راننده اش زنگ زد.
- هادی گفت زود خودش را می رساند. کمی آب نوشید و بدون هیچ عجله ای از خانه بیرون زد. از سیستم امنیت خانه اش که مطمئن شد سوار بر آسانسور به لابی پا گذاشت.
- تلفنش که باز زنگ خورد و نام مادرش را دید ذوق کرد و روی یکی از مبل های راحتی لابی نشست.
- سلام مادر من!



صدای خسته ی مادرش اگو شد توی گوشش:

- دورت بگردم من. خوبی؟

- من خودم دورت می گردم. خوبم. تو چطوری؟

صدات چرا خسته س؟

مادرش خنده ی ریزی کرد:

- ای بابا. پیر شدیم دیگه. فردا بیا یه جا بینمت.

- هادی رو می فرستم دنبالت. بیا همون جای

همیشگی. با هادی برو امام زاده صالح. بعد بیا

پیش خودم.

- آ قربون تو پسر. چقدر هوس زیارت کرده بودما.

- نبینم دلت گرفته باشه.

- مهم نیست. فردا که بینمت قلبم روشن میشه.

دیگه قطع کنم تا بابات نیومده.

- بابای من مرده.

- نگو اینو.

- من همیشه میگم تو هی یادت میره. پس نگو تا نگم.

صدای آه کشیدن مادرش از پشت خط باعث شد از جا بلند شود.

- فردا زود بیا قریبون شکل ماهت بشم من.

- باشه زود میام. کاری نداری؟

- نه. در پناه خدا.

چند نفس عمیق کشید و خود واقعی غمگینش را پشت چهره ای شاد پنهان کرد. کمی با نگهبان پیر گپ زد و طبق عادتش چند اسکناس آبی توی جیب کتش چپاند و خنده ای با نمک به صورت پیرمرد خسته پاشید. آقا سلمان هم با آن دهان بی دندانش ریز ریز خندید در جواب لبخندش.

پا در خیابان که گذاشت، هادی ماشین را جلوی پایش متوقف کرد و او فوراً روی صندلی نرم عقب

نشست. از آن اداهای در باز کردن راننده برای  
رییس ها خوشش نمی آمد. خودش آن اوایل که  
یک جوان یک لاقبا بود رانندگی می کرد و همیشه  
ی خدا هم تحقیر شده بود. خوب می فهمید تحقیر  
شدن چه دردی دارد.

با هادی خوش و بش کرد و هادی با دستان  
پرمهارتش فرمان را چرخاند به سمت پایین شهر.  
شبی خنک بود و شهریور داشت غزل خدا حافظی  
را با رقصاندن نسیم خنک شبانه توی گوش شهر  
می خواند. شیشه ی دودی و ضد گلوله ی ماشین  
یک و نیم میلیاردی اش را تا آخر پایین داد. باد که  
به کله اش خورد نطقش باز شد.

شروع کرد به گپ زدن با هادی و احوال پدر و  
مادرش را پرسید. هادی هم چند تا جک بامزه  
برایش تعریف کرد و حال روهان را کمی جا آورد.  
البته فقط کمی. قد سر سوزن. حال او با هیچ  
چیزی خوب و روبه راه نمیشد.

خیلی وقت بود به پوچی رسیده بود و به روی  
خودش نمی آورد.

نزدیک میدان آزادی که شدند هادی مدام سرش می  
رفت بالا و زل می زد به آینه.  
روهان کلافه شد.

- چی شده هادی؟ هی عقبو نگاه می کنی.

هادی سرعتش را کمی بیشتر کرد.

- فکر کنم یکی دنبالمونه آقا.

روهان بدون اینکه تکانی به بدن و سرش بدهد  
خونسرد گفت:

- کی مثلا هادی؟ آخه کسیم هست مگه منو  
بشناسه؟

- اختیار دارین آقا. شما کلی دشمن دارین.

- ولش کن. توهم زدی شاید. دشمنای من اونقدر  
بیکار نیستن دنبالم راه بیفتن.

- توهم نزدِم به خدا. از خیلی وقته داره میاد.
- ماشینش چیه؟
- یه زانتیای نقره ایه.
- فعلا برو ببینم تا کجا می تونه بیاد. جوجه مرغ نمی تونه دنبال شاهین بدوئه.
- آقا تو اتوبان تا حالا بی کله گاز داده پا به پام.
- روهان لب گزید و چیزی نگفت.
- هادی دست آخر تصمیم گرفت زانتیا را بیچاند.
- اما هر جا توی هر خیابان و هر کوچه ای که رفت زانتیا او را دنبال کرد.
- روهان کلافه از اینکه نمی توانست بفهمد چه کسی او را تحت تعقیب گذاشته داشت کنترل اعصابش را از دست می داد.
- برو سمت پایین. برو تا هر جا می تونی برو گمش کن هادی.

#نالوطی

#فصل\_دوم

#قسمت\_پنجاه

هادی چشمی حواله اش کرد. دوباره در لاین دوم  
بزرگراهی به سمت شرق افتاد. در لحظه ای که فکر  
می کرد راننده ی تعقیب کننده دست از سرشان  
برداشته با ناباوری فهمید زانتیا آنقدری به  
اتومبیلشان نزدیک شده که هادی به راحتی می  
توانست از شیشه ی پایین رفته ی آن راننده را  
ببیند. زانتیا درست تماس با او حرکت می کرد.  
آینه بغل هر دو ماشین در یک لحظه محکم به هم  
برخورد کردند. کشمکش بین دو اتومبیل آغاز شد.  
هادی راهی برای فرار از آن لاین نداشت. مجبور به  
لایی کشیدن شد. صدای بوق های ممتد ماشین

های دیگر سرعتش را کم نکرد. در یک لحظه هادی  
مجبور به کم کردن سرعتش شد و باز زانتهیای سمج  
در کنارش قرار گرفت.

اما ناگهان صدایی آمد و پشت بندش هادی فریادی  
از درد کشید. یک لحظه فرمان از دستش خارج  
شد. فوراً فریاد زد:

- بخواب رو صندلی.

روهان فوراً روی صندلی دراز کشید. قلبش محکم  
می کوبید.

فریاد زد:

- چی شده هادی؟

هادی همچنان با سرعت می راند.

- تیر... تیر خوردم. بازومه.

روهان غرید:

- لعنتی!

دقایقی به همین منوال سپری شد. هادی حال خوبی نداشت و از درد به خود می پیچید.  
خونریزی اش داشت بیشتر و بیشتر میشد. اما همچنان توی بزرگراه می راند.

روهان حس کرد هادی دارد از حال می رود. فکر کرد تیر به بازویش نخورده. از همان جا هم می توانست ببیند تیر به دنده اش اصابت کرده که او تقریباً روی فرمان خم شده.

سرش را کمی بالا آورد تا موقعیت بیرون را بررسی کند. در سمت چپ هیچ خودروی زانتیایی نمیدید.  
کمی بیشتر تنش را بالا کشید. سرش را به سمت راست چرخاند و بدنش را کامل بالا کشید. شیشه پایین بود. زانتیا حتی سمت راست هم نبود. اما تا خواست سرش را سمت هادی بچرخاند، زانتیا مثل برق و باد کنارش درست سمت راست قرار گرفت و روهان با دیدن راننده و اسلحه ای که به سمتش نشانه رفته بود زود تصمیم به درازکش شدن



گرفت. اما دیر جنبیده بود و تیر از اسلحه رها شد  
و به کتفش خورد و فریاد آخش درآمد.

هادی فوراً به عقب نگاه کرد. با دیدن روهان که  
روی صندلی داشت از درد به خودش می پیچید،  
فوراً شیشه ی عقب را با فشار دکه ای بالا کشید.  
بی حال گفت:

- آقا؟ حالتون خوبه؟

روهان دندان هایش را از درد روی هم فشار داد.  
نفس هایش را تند تند از گلو بیرون داد و بیخودی  
گفت:

- خوبم... برو هادی. فقط برو!

هادی با دیدن زانتیا لعنتی ای نثار خودش کرد چرا  
شیشه ها را بالا نداده. چرا بی فکری کرده. شیشه  
های ضد گلوله بی شک جان آن دو را نجات می  
داد.

با دیدن دوباره ی زانتیا چند بار ماشین را به بدنه

ی زانتیا کوبید. عاقبت راننده ی زانتیا با گاردریل  
محکم برخورد کرده و از آن کورس خطرناک با  
ماشین هادی جا ماند.

هادی ماشین را از بزرگراه خارج کرد و به سمت  
جنوب راند. چشمانش دیگر خوب نمی دید. نمی  
دانست دارد به کجا می رود. خونریزی زیاد داشت  
کار دستش می داد.

کوچه ها و خیابان ها داشت کوتاه تر و کم عرض  
تر میشد.

روهان تلفنش را با دست سالمش درآورد و شماره  
ی جهانگیر را گرفت. اما بعد از پنج شش بوق  
کشداز جوابی نشنید.

دو بار، سه بار، و باز تلفنش بی پاسخ ماند.

هادی عاقبت در کوچه ای بن بست و نیمه تاریک  
ابتدا به تیربرقی محکم برخورد کرد و کمی جلوتر  
در کنار ساختمانی در حال ساخت و نیمه کاره به

کپه ای از سیمان برخورد کرد و متوقف شد. هادی روی فرمان از هوش رفت. از جلوی کاپوت ماشین که دود بلند شد، روهان سر بلند کرد. خودش را به هادی نزدیک کرد.

- ها...دی...هادی! صدامو... میشنوی؟

نا امید و وحشت زده از اینکه نکند هادی مرده باشد، قفل در را زد و با دردی که لحظه به لحظه بیشتر در کتف و گردنش می پیچید، از ماشین پیاده شد. در سمت راننده را باز کرد.

انگشت روی گردن هادی گذاشت. نبضش نمی زد. روهان شوکه با ناباوری فریاد زد:

- هادی؟ هادی نمی تونی بمیری. تو اصلا خیلی بی جا می کنی لعنتی!

شروع کرد به تکان دادنش.

- پاشو لعنتی! بکش اونور می خوام ببرمت بیمارستان. هادی؟

اما هادی مرده بود و روهان حس کرد بیچاره شده.

- پاشو جک بگو خره. نمیر لعنتی! آخه الان چه وقت مردنه بی شعور؟

بعد توی سرش زد. ناگهان دیوانه شد. خشمش داشت بیداد می کرد. شروع کرد به فحش دادن.

- بی پدر! آشغالا. چرا؟ چرا کثافتا؟ بچه مو کشتین. پسرمو ازم گرفتین...

کسی انگار توی آن کوچه ی بن بست نبود. هیچ صدایی جز اکوی صدای خودش نمی آمد. کنار گلگیر روی زمین روی سیمان و ماسه ها فرود آمد و به تایر بزرگ ماشین تکیه زد.

طولی نکشید که از ترس و شوک مرگ هادی آن هم جلوی چشمانش، از حال رفت.

#نالوطی

## #فصل\_دوم

## #قسمت\_پنجاه\_یکم

## دو ساعت قبل

"خانوما یه لحظه توجه کنید! ریمیل دو کاره دارم امروز، مارک عالی. کار ترک. عالی به خدا. نگاه کنید. یه طرفش آبی کاربنی یه طرفش سیاه. برسش گرد و تاب داره. بعدم ریزش نداره بعده یه ساعت. خط چشم مازیکی و مویی هم دارم شد آب. بزن برو تو استخر. بیست و چهار ساعت رو پلکت می مونه. هر کی می خواد بگه. قیمتام واقعا عالیه!"

صدای چند زن و دختر از وسط واگن بلند شد.

"چنده خانوم ریمیلات؟"

مریم به طرف صدا چرخید:

- آتیش زدم به مالم. فقط پنجاه. بدو تا تموم نشده.

رو به ترلان گفت:

- گلی تو چرا نمی فروشی؟

ترلان حوصله ی حرف زدن هم نداشت، چه برسد به داد زدن.

- امروز حسش نیست مریمی.

دو زن چادری با روسری های حریر خوش رنگ از مریم ریمیل خواستند.

مریم که دو تا ریمیل و دو مداد چشم فروخت، گفت:

- ترلان چته تو؟ الان چند روزه هی دمغی. به خدا شرکت کاری نداره تو حالت خوبه یا حسش نیست بفروشی. ازت پول می خواد.

ترلان بغضش را مثل تمام لحظات و ساعت های آن  
چند روز قورت داد.

- ولم کن مریم حوصله ندارم.

مریم شانه بالا انداخت. دو ایستگاه بعد دو صندلی  
خالی شد. مریم فوراً ترلان را هل داد سمت صندلی  
های خالی.

- بشین ببینم چه مرگته تو.

ترلان نشست و سر به شیشه ی پشت سرش تکیه  
داد.

مریم شکلاتی از کیفش درآورد و زرورق دورش را  
پاره کرد و شکلات را در دهان ترلان چپاند.

- بخور فکر کنم قند خونت افتاده.

ترلان شکلات را گوشه ی لپش فرستاد. توی دلش  
نالید.

- جوادم... جوادم کجاست.

مریم به بازویش زد:

- بخور ترلان. مگه برگه زردآلوئه فرستادیش اون گوشه خیس بخوره؟ بخورش ببینم.

ترلان که دهانش جنبید، مریم لبخند زد:

- آ باریکلا دختر. ببینمت. لباس پلوخوریات تنته. خبریه؟ جایی می خوای بری بعد از کار؟ یا شایدم رفته بودی مامانتو ببینی؟

- آره. رفته بودم آیلا نو ببینم. همیشه مرتب تر تمیز میرم پیشش.

- حالش چطور بود؟

- مثل همیشه. لاغرتر از قبل. زرد و زار.

- الهی بگردم. ولی تو یه چیزیت هستا. یه چیزی بدتر.

- بریدم مریم. پول دیه جور نمیشه. شهریه



دانشگاه رو که دیگه نگو. مامانم مریضه. می دونم.

- انتخاب واحد نکردی؟

- پس فرداس.

- وام بگیرین خب.

- کمه دختر.

- ای بابا. غصه نخور خدا بزرگه. بیشتر برو دیدن مامانت.

تلفن مریم که به صدا درآمد آن را از کیفش بیرون کشید و گفت:

- ببخشید ترلان...الو؟ جونم آجی... آره خوبم  
مرسی...سرکارم دیگه...خب...چی؟ امشب؟ولی...  
لباس ندارم که تا برم خونه نصف شبم نمی رسم...  
ببینم چی میشه... باشه خدافظ.

مریم تلفن را لای انگشتان تپش نگه داشت و سر  
تکان داد.

ترلان گفت:

- چی شده مریم؟

- امشب مهمونی دعوتیم. دخترعمه مامانم فردا بر می گرده لندن، مهمونی خدافظی گرفته. گفته همه بیاین امشب دورهم باشیم.

- خب به سلامتی. حالا دردت چیه قیافه گرفتی؟

- بابا تا برم خونه لباس بپوشم برم بالای شهر شده یازده شب. نمیشه با این لباسا. اصلا ولش کن.

- دوست داری بری؟

- معلومه. همه جمعن اون جا. خوش می گذره.

- خب بیا لباسای منو بپوش. مانتو و شالم قشنگه. به درد امشبِت می خوره؟

مریم کامل چرخید سمت ترلان. مانتوی جلو باز و تقریبا گشادی به رنگ آبی نفتی تنش بود با یک شال زرد و آبی. حتی کیفش هم خوش طرح بود.

- کیفتم میدی؟

- آره میدم.

- عشقمی دیگه. خيله خب پاشو بریم اون گوشه که شلوغه عوض کنیم.

یک ساعت بعد مریم با لباس های ترلان از واگن بیرون زد. ترلان اما هنوز چیزی نفروخته بود. نیم ساعتی با صدایی بی حال سعی کرد شده حتی چند گل سر بفروشد. اما نتوانست.

حتی حوصله ی خانه رفتن هم نداشت.

دلش کمی پیاده روی خواست. شاید میشد کمی حالش روبه راه شود.

از ایستگاه که پا در خیابان گذاشت، آن جا را نمی شناخت. خیابانی بود کم عرض که آن طرف روبه روی ایستگاه یک پارک بود با دیوارهای کوتاه و نرده های سیاه. از خیابان رد شد و کنار دیوار پارک شروع کرد به قدم زدن. مردم زیادی آن جا

نبودند. رفت و آمد کم بود. نگاهی به ساعتش کرد.  
به ده شب چیزی نمانده بود.

ده دقیقه ای که رفت حس کرد کسی پشت سرش  
در حال سوت زدن می آید. اولش فکر کرد پلیس ها  
باشند که هر روز سایه به سایه دنبالش می آیند.  
اما پلیس که سوت نمی زد. بعد فکر کرد باید یک  
پسر بیکار باشد. دو خیابان را که رد کرد، مطمئن  
شد کسی دارد او را تعقیب می کند. به بهانه ی  
بستن بند کتانی هایش به پشت سرش نگاه کرد.  
مردی قد بلند بود که تیشرتی آبی به تن داشت با  
کتانی های زرد. کمی دورتر ایستاده و داشت  
نگاهش می کرد.

با ترس شروع کرد به تند راه رفتن. صدای مرد را  
پشت سرش شنید:

- آروم برو خوشگله.

لب گزید. توی دلش نالید پس آن پلیس ها امشب

کدام گوری بودند؟

تلفنش را درآورد. شماره ی ستوان موسوی را گرفت. دو بوق سه بوق پنج بوق اما جواب نمی داد. خبر نداشت نازنین در حمام است و خبر ندارد از اینکه دستیارانش مریم را به جای او تعقیب می کنند. عوض کردن لباس کار دستش داده بود.

#نالوطی

#فصل\_دوم

#قسمت\_پنجاه\_دوم

تند رفتن فایده نداشت. شروع کرد به دویدن.

مرد می خندید. چرا خیابان خلوت بود؟ دوباره  
مرد گفت:

- آخی! نترس خانوم کوچولو. وایسا کارت دارم.  
 ترلان دوباره شماره ی نازنین را گرفت و باز هم  
 پاسخی نشنید. انقدر ترسیده بود که نمی فهمید  
 دارد به کدام سمت می دود. خودش را انداخت  
 توی کوچه ای پهن. اما ناگهان فهمید اشتباه کرده.  
 کوچه تاریک بود و بن بست. شروع کرد به گریه  
 کردن. پشت سرش را نگاه کرد. مرد همچنان به  
 دنبالش می آمد. کمی جلوتر کنار ساختمانی نیمه  
 کاره اتومبیلی مدل بالا روی تپه سیمان ها کج  
 ایستاده و چراغ های قرمز عقبش چشمک می  
 زدند. دوباره شماره ی نازنین را گرفت. این بار  
 نازنین جواب داد:

- الو ترلان؟

مرد به او نزدیک میشد و ترلان عقب رو به ماشین  
 متوقف روی سیمان ها. نازنین دوباره گفت:

- ترلان چرا حرف نمی زنی؟

ترلان هق زد:

- یکی افتاده دنبالم. همکارات کجان؟

- یعنی چی؟ تو کجایی؟

ترلان هق زد:

- من... من نمی دونم. این جا تاریکه...

- از بچه های ما نیست؟

- کتونیاش زرده. هی می خنده. هی به من میگه خوشگله!

- یا خدا! ببین بهت چی میگم ترلان...

صدای نازنین قطع شد... ترلان نگاه به تلفنش کرد.

آه از نهادش برآمد. تلفنش باطری خالی کرده بود.

مرد قهقهه زد.

- آخی؟ تلفنت از کار افتاد.

ترلان عقب عقب رفت. ناگهان پایش به چیزی

خورد و از پشت روی زمین افتاد...

\*\*\*\*\*

لیوان چای خالی را روی زمین گذاشت و بالشش را  
طوری تنظیم کرد که دراز بکشد سر روی آن بگذارد.

ساعت ده شب بود. از خستگی و کلاچ و ترمز  
گرفتن های زیاد زانوهایش تیر می کشید از درد و  
کف پایش زق زق میکرد. دلش می خواست بخوابد  
و وقتی بیدار می شود زندگی اش یک جور دیگر  
باشد. نه غصه ی شهریه ی دانشگاه خودش و ترلان  
را داشته باشد نه نگرانی بابت اینکه آیا می تواند  
دیه ی خواهرش را بدهد و هر صبح تا شب سگ دو  
بزند. دلواپس پول آب و برق و خورد و خوراک و  
هزار کوفت و زهرمار دیگر نباشد.

آرزو کرد توی یک سرزمین دیگر از خواب بیدار  
بشود. وسط یک جزیره ی دور افتاده. درست شبیه



انسان های اولیه زندگی کند که نه غصه ی زندگی  
پیر از دغدغه ی حالا را داشتند نه اصلا می دانستند  
این پول لعنتی بود و نبودش چقدر آدمی را زجر  
می دهد.

پوزخندی به فکرهایش کرد. نگاهش رفت سمت  
اتاق ننه مارال. نشسته بود سرسجاده و داشت با  
دست هایی به سمت آسمان دعا می کرد. نفس  
بلندی کشید و سر چرخاند. چشمش افتاد سمت  
قاب عکس نورلان. آه کشید:

- خوش به حالت نورلان. نه وقتی زنده بودی  
حالت بود دور و برت چه خبره، نه حالا که مردی  
می دونی ما چه حالی داریم.

دستش را حائل پیشانی اش کرد. چند وقتی بود  
دختری را روزهای فرد می برد به کلاسش. شده  
بود راننده ی شخصی دختری که به قول خودش  
ماشینش قرار بود تا مدت ها توی تعمیرگاه بماند.  
یک ساز بزرگ توی قاب مشکی می انداخت روی

شانه اش. خودش می گفت می رود کلاس سه تار.  
 ماشینش خراب شده بود و خیلی اتفاقی برای  
 اولین بار دوستش برایش یک تاکسی اینترنتی خبر  
 کرده بود. بعد هم دخترک از او خواسته بود  
 روزهای فرد توی همان ساعت برود دنبالش برساند  
 به کلاس سه تار و بعد هم برش گرداند به خانه. و  
 این بردن و آوردن های دخترک ملیح و خوش  
 سروزبان، دل امیر را برده بود.

با خودش فکر کرد تمام دلخوشی اش توی آن همه  
 درد و بلا که از در و دیوار برایش ریخته بود، دیدن  
 دختر بود.

سروناز بدون اینکه بداند امیر را واله و شیدای  
 خودش کرده بود.

آهی کشید باز و به ساعت نگاه کرد. چرا ترلان نمی  
 آمد؟

آن شب قصد داشت از سروناز برای ترلان بگوید. از  
 خنده های قشنگش که شبیه دیدن آبشار زیر نور

خورشید، قشنگ و دلربا بود.

تلفنش را برداشت و شماره ی ترلان را گرفت.

خاموش بود. کمی دلش شور افتاد. ده دقیقه ی دیگر هم صبر کرد و تلویزیون تماشا کرد. ننه مارال که گفت چرا ترلان دیر کرده، پیراهنش را پوشید و رفت توی کوچه.

#نالوطی

#فصل\_دوم

#قسمت\_پنجاه\_سوم

با وحشت به آن چیزی که به خاطرش زمین خورده بود نگاه کرد. مردی جوان تکیه زده بود به ماشین. چشم چرخاند.

مرد با کتانی های زرد تقریباً نزدیکش رسید.

ترلان نفس نفس می زد از ترس. با پشت دست  
اشک هایش را پاک کرد.

هق هق کنان ندا داد رو به مرد بیهوش و گفت:  
- آقا! آقا صدای منو می شنوید؟

نزدیکش شد. دست گذاشت روی بازویش. کمی  
تکانش که داد، مرد روی زمین افتاد.

ترلان از ترس دست روی دهانش گذاشت و جیغی  
خفه کشید.

بعد سر چرخاند به سر و ته کوچه. هیچ خانه ی  
مسکونی آن دور و بر نبود. از سر تا ته کوچه فقط  
یک دیوار آجری کهنه بود که آدم را یاد دیوار چین  
می انداخت. همانقدر طولانی همان اندازه بی  
پایان. نه پشت آن معلوم بود چیست نه تمامی  
داشت. ته کوچه هم یک در سیاه بود.

از جا بلند شد و با سرعت به سمت در انتهای کوچه  
دوید. شروع کرد با مشت به در کوبیدن.

- باز کنید. تو رو خدا باز کنید.

اما هر چه تقلا کرد و در را کوفت کسی از آن سوی در نبود که جوابش را بدهد.

باز وحشت از تنهایی در آن کوچه و شبی که داشت به انتها می رسید، اشکش راه باز کرد روی صورتش.

مرد مزاحم ایستاده بود کنار ماشین. فکر کرد چه خاکی به سر بریزد. اصلا بهتر نبود برود با مرد مزاحم صحبت کند؟ برود بگوید گورش را گم کند؟ آن همه ترس داشت کارش را سخت تر می کرد. دست توی کیف مریم کرد. وسایل یکدیگر را عوض کرده بودند. شروع کرد به گشتن. شاید چیزی بود برای دفاع از خود. ته کیف دستش به یک شیء فلزی خورد. فوراً آن را بیرون کشید. یک سوهان ناخن بود. از خوش شانسی اش ذوق کرد. سوهان مال مریم بود و بی شک توی کیف جامانده بود آن را محکم بین انگشتانش فشرد و به سمت مرد

مزاحم راه افتاد.

به دومتری اش که رسید مرد گفت:

- بیا بریم. این جا تاریکه. بیا بریم خوش بگذرونیم خوشگله.

ترلان نگاهش را به مرد بیهوش دوخت و باز چشم دواند سمت مرد مزاحم.

- میری گم شی یا نه؟

- گم شم؟ اذیت نکن دختر. بیا بیرمت یه جای خوب.

- مرتیکه روانی! یه نگاه به این مرد بنداز! بیهوشه. اگه یه ذره آدمی لااقل زنگ بزن آمبولانس بیاد.

مرد ابرو بالا انداخت:

- به من چه. چرا خودمو تو دردسر بندازم؟

ترلان به سمت مرد بیهوش رفت. تند تند شروع به گشتن لباس هایش کرد. وقتی حس کرد دستش

خیس شده آن را نزدیک صورتش گرفت و از ترس  
از جا پرید.

فریاد زد:

- خون! لعنتی زنگ بزن آمبولانس. این زخمیه.

مرد مزاحم بالای سرش ایستاد.

ترلان سر بلند کرد. خودش را کشید کنار مرد  
بیهوش.

بعد توپید:

- زنگ بزن آشغال!

مرد مزاحم روی زمین درست نزدیک روهان  
نشست. سرش را خم کرد و نگاهی طولانی به  
صورت روهان انداخت.

- این مرده. پاشو بریم شر میشه براتا.

ترلان در حالی که صدایش می لرزید گفت:

- چی؟ مرده؟

دو انگشتش را فوراً روی نبض گردن روهان گذاشت. نبضش بی جان می زد.

دست توی جیب هایش کرد. با پیدا کردن تلفن همراه روهان خوشحال فریاد شادی سر داد.

- خودم زنگ می زنم. بعدم به پلیس تا بیان توی آشغالو ببرن.

مرد مزاحم خنده ی کریهی زد:

- حرف مفت می زنی.

ناگهان تلفن شروع کرد به زنگ خوردن.

روی صفحه کلمه ی "برادرم" ظاهر شد.

ترلان سوهان ناخن را بالا برد.

- میری یا بزخم ناکارت کنم.

صدای جهانگیر از آن سوی خط آمد.

- الو آقا؟



ترلان صدای خش دارش را ریخت توی تلفن.  
- الو؟

مرد مزاحم انگار فهمیده بود نه از پس ترلان بر می  
آید نه آدم درستی انتخاب کرده. نگاهش ناگهان  
خورد به راننده ی افتاده روی فرمان. حس ششمش  
می گفت اگر بیشتر از آن بماند بی شک بعد ها  
پشیمان خواهد شد.

پس بی حرف تند تند از ترلان و ماشین دور شد.  
ترلان پوزخند زد:  
- بزدل بدبخت.

با رفتن مرد مزاحم روی زمین کنار روهان فرود  
آمد. انرژی اش داشت تحلیل می رفت.  
هق زد:

- آقا برادرتون داره می میره. بیا برش دار ببر.  
صدای هول زده ی جهانگیر آمد.

- شما کی هستین خانوم؟ نکنه اشتباه گرفتم؟  
 - اینجا یه ماشین گنده ست. یه مرد زخمیه افتاده  
 رو زمین. من... من... نمی دونم چی کار کنم.  
 جهانگیر نفس زنان گفت:

- خانوم. تو رو خدا درست حرف بزن. تو کی  
 هستی؟ ماشین گنده چیه؟ زخمی کیه؟  
 - این آقا کت شلوار تنشه. موهاش موج داره...  
 دست برد سمت دستش.

- ساعتش از این گروناس.

- خانوم؟

ترلان فریاد زد:

- خانوم و درد. خانوم و کوفت. بهت میگم بیا  
 ببرش.

- خيله خب باشه. داد نزن. اول بهم بگو اسم  
 ماشین چیه؟ شماره پلاکش چنده؟

ترلان از جا بلند شد.

رفت سمت جلوی ماشین. شماره پلاک را خواند.

جهانگیر فریاد زد:

- ای وای بر من!

ترلان بی هوا چشمش به راننده افتاد.

فورا دوید سمت قسمت راننده. در را که باز کرد

توی تلفن فریاد زد.

- یکی دیگه هم هست.

جهانگیر لب زد:

- یا خدا! چی شده؟ اون جا چه خبره؟

قطره های خون از زیر دست راننده روی زمین می  
چکید. دست برد نبض او را هم امتحان کرد. نمیزد.

#نالوطی

## #فصل\_دوم

## #قسمت\_پنجاه\_چهارم

توی تلفن لب زد:

- مرده... داره ازش خون میره. اون یکی هم  
همینطور. ولی زنده س.

جهانگیر فریاد زد:

- ای وای... ای وای! خانوم تو کجایی؟  
ترلان نگاهی به اطراف کرد.

- من نمی دونم این جا کجاست. می خوام زنگ  
بزنم آمبولانس ولی نمی دونم اینجا کجاست.

- نه... بیمارستان نه. خواهش می کنم خوب به  
حرفام گوش کن.

ترلان گفت:

- چی کار کنم؟

- رانندگی بلدی؟

- آره.

- بشین پشت فرمون.

- آخه این مرده پشت فرمون مرده.

- بذارش رو صندلی شاگرد. اونی هم که رو زمینه  
بذارش درازکش رو صندلی. بعد بیا بهت بگم کجا  
بیایی.

- من؟ آخه...

صدای جهانگیر با لحنی التماس گونه و جدی و  
پرنفوذ توی گوشش پر شد:

- خواهش می کنم ازت بهم کمک کن. سخت  
نیست. تو فقط تا یه جایی بیا. تابلوها رو ببین.  
بعد من بهت میگم چی کار کنی.

ترلان فکر کرد اگر مرد پشت خط از او کمک نمی

خواست آیا او این دو مرد را به حال خودش می گذاشت و می رفت پی کارش؟ جواب خودش که نه بود، خطاب به جهانگیر گفت:

- خيله خب....فقط پشت خط بمون. قطع نکن!

با هزار جان کندن تن بی روح هادی را روی صندلی شاگرد کشاند. سنگین بود جنازه ی لاغرش. با دیدن صورت خیلی جوانش دلش سوخت.

روهان را هم بعد از کلی تقلا روی صندلی خواباند و به سرعت پشت فرمان نشست. تلفن را کنار گوشش چسباند و پا روی پدال گاز گذاشت و از آن کوچه ی بن بست خارج شد.

\*\*\*\*

با صدایی سر دردناکش را بلند کرد. صدای سگ توی حیاط بود. از آن روزی که با پای خودش آمده بود به قتل گاهش بیست چهار ساعته صدای واق

واق سگ پس زمینه روز و شبش شده بود.  
 سردردی جانکاه از پشت گردنش نیش می زد به  
 شقیقه هایش. حالت تهوع داشت دیوانه اش می  
 کرد.

یادش نبود چند روز است که در آن دخمه ی بد بو  
 زندانی ست. اما آن آخری ها فقط آرزوی مرگ می  
 کرد.

تنها چیزی که در آن اعماق قلبش او را زنده نگه  
 داشته بود، چشمان مهربان و منتظر مادرش بود و  
 خنده های خواهرانش و عشقی نو ظهور که قلبش  
 را به تپیدن وادار میکرد. عشقی پاک، ناب و خالص  
 از جنس نور.

دل بی قرارش پرواز می خواست. از ته قلب صاف  
 و ساده اش آرزو کرد برای یک بار هم که شده  
 صورت عزیزانش را ببیند. به ثانیه نکشیده در باز  
 شد. دو مرد قلچماق که در آن چند روز مامور

شکنجه اش بودند، وارد اتاق شدند.

یکی از آن دو به جواد نزدیک شد. جواد رمیده  
عقب کشید.

مرد پوزخندی زد. بی حرف دستان طناب پیچ شده  
اش را باز کرد.

جواد آه کشید و به جان کندن نالید:

- نزن لامروت نزن. به امام حسین دیگه جونی  
واسم نمونده.

مرد کنار ایستاد. با صدای زمختش تشر زد:

- ببند!

بعد به مرد دومی اشاره زد. مرد دومی به سمت  
جواد رفت. جواد چون پسر بچه ای کتک خورده از  
پدر خشمگینش از ترس در خود مچاله شد. مرد زیر  
بازویش را گرفت و بلندش کرد. مرد اولی کلاهی  
سیاه و بلند روی سر جواد کشید. جواد از وحشت



شروع کرد به فریاد زدن.

- کجا دارین می برین منو؟ ولم کنید. دست از سرم بردارین.

مرد اولی توی گوشش داد زد:

- خفه شو راه بیفت.

جواد اما همچنان داد و هوار می کرد. ترس از مردن پاهایش را لرزان کرده بود. حس کرد کسی دارد زانوهایش را به هم می پیچد. داشتند کجا می بردند او را.

به زاری افتاد:

- تو رو خدا منو نکشید. به خدا من هیچی نمی دونم. به ولله به پیر به پیغمبر من بی خبرم.

جواد زار میزد و التماس میکرد اما دو مرد همچنان کر و لال بودند. حس کرد دارد از کنار سگ میگذرد. صدای خرناسه کشیدن هایش را می شنید. بعد توی دلش نالید آخرش هم نشد ببیند سگ را.

هنوز داشت التماس می کرد تا اینکه احساس کرد  
او را سوار ماشین می کنند. بعد صدای بسته شدن  
درها و بعد حرکت ماشین. یکی از دو مرد او را  
 خوابانده بود روی صندلی عقب. دست بزرگش را  
چسبانده بود بیخ گلایش تا تکان نخورد.

جواد هم داشت اشهدش را می خواند و دم آخری  
از خدا طلب حلالیت می کرد.

اشک می ریخت و توی دلش زار می زد:

"خدایا منو ببخش که با احمد رفتیم دزدی، خدایا  
غلط کردم. خدایا توبه می کنم. خدایا منو ببخش  
سر مادرم داد زدم. خدایا منه بیشعورو ببخش پای  
دختر مردمو کشیدم وسط کثافتکاریام. خدایا..."

چند تا آیه از قرآن را که از صدقه سری نمازهای  
مادرش بلد بود پس و پیش و غلط اندر غلط  
خواند.

نمی دانست چقدر گذشت؛ اما ناگهان ماشین توقف

کرد. راننده از ماشین پیاده شد. دو مرد با کمک هم  
جواد را از ماشین بیرون بردند.

جواد حق زد:

- نامردا، بی شرفا، کثافتا، قاتلا.

بعد حس کرد محکم روی آسفالت سرد فرود آمد.  
چشمانش را از درد بست و لب هایش را به هم  
دوخت.

منتظر مرگش ماند. اما صدای موتور ماشین را  
شنید که داشت از او دور میشد. دور و دورتر.  
صدای دیگری نشنید. فوراً سرجایش نشست و کلاه  
را از سرش بیرون کشید. با تعجب دید هیچکس آن  
اطراف نیست. و خبری از دو مرد شکنجه گر نبود.

#نالوطی

#فصل\_دوم

## #ادامه\_قسمت\_پنجاه\_چهارم

با خوشحالی از جا پرید.

- وای خدا. من زنده ام. خدایا شکرت. منو نکشتن.

نگاهی به اطراف کرد. یک جایی خارج از شهر بود. تپه بود و چند گیاه خاردار خشک. شروع کرد به راه رفتن. جاده ای را سر راهش دید.

قدم که در جاده گذاشت فکر کرد با جیب خالی و انگشتان تاول زده چطور خودش را به خانه برساند. نه پولی داشت نه حتی تلفن همراهش را به او برگردانده بودند.

ساعتی که راه رفت تهوعش بدتر از قبل شد. کنار جاده ایستاد. شروع کرد به استفراغ. دل و روده اش به هم می پیچید و جواد فکر کرد اگر اکبر او را نکشته این استفراغ او را حتما خواهد کشت. با حالی خراب کنار جاده نشست. معلوم نبود در

کدام جهنم دره ای او را رها کرده بودند. چشمانش  
 داشت سیاهی می رفت که چراغ های روشن  
 اتومبیلی از دور او را به هوش کرد.  
 با کرختی و جسمی زار و نزار از جا بلند شد و  
 درست وسط جاده ایستاد.  
 وانتی کهنه داشت به او نزدیک میشد. وانت که  
 متوقف شد جواد روی زمین ولو شد. در آخرین  
 لحظه دید که راننده به سمتش می دود و بعد  
 چشمانش بسته شد.

#نالوطی

#فصل\_دوم

#قسمت\_پنجاه\_پنجم

آن شب ارسال و بهنام برنامه ای برای جهانگیر

نداشتند. حالا دیگر فهمیده بودند جهانگیر بعضی  
 شبها کجا می رود و شبش را چگونه صبح می کند.  
 جهانگیر با تلفن ترلان به سرعت از خانه بیرون زد.  
 با نشانه هایی که ترلان از پشت تلفن به او داد  
 عاقبت دخترک را کشاند سمت خانه ی خودش.  
 دو مامور پلیسی که جهانگیر را تعقیب می کردند  
 کمی دورتر از خانه اش توقف کردند.  
 ترلان ماشین را بدون توقف داخل حیاط ساختمان  
 که دربش باز بود، برد. در حیاط که بسته شد،  
 جهانگیر به طرف ماشین دوید.  
 ترلان از ماشین پیاده شد.  
 جهانگیر به سرعت روهان را روی دوشش سوار  
 کرد. ترلان به او کمک کرد تا تن بیهوش و زخمی  
 روهان را با آسانسور به داخل یکی از واحدها  
 ببرند.  
 طولی نکشید که مردی با موهای جو گندمی و

میانسال بر بالین بیمار حاضر شد.

ترلان بیرون از اتاق در خانه ی جهانگیر روی مبلی نشسته بود.

ساعت از دوازده گذشته و بامداد روز بعد بود. می دانست که امیر و ننه مارال حسابی نگرانش شده اند.

زنی جوان توی آشپزخانه داشت دور خودش می چرخید. نمی دانست زن چه می کند. توی آشپزخانه رفت.

رو به زن گفت:

- خانوم؟

زن هول زده در حالیکه داشت وسایل پانسمان را آماده می کرد با شنیدن صدای ترلان گفت:

- چی می خوای؟

ترلان پیش خودش فکر کرد چرا زن ترسیده و دستپاچه است؟ چرا آن مرد جوان نگذاشت مرد

زخمی را برساند به بیمارستان؟ آن ها که بودند؟  
 چرا زخمی شده بودند؟ آن جا کجا بود؟ و اصلا  
 منه خاک برسر چرا مثل یک دختر خوب مثل هر  
 شب نرفتم به خانه؟ توی آن کوچه ی بن بست چه  
 غلطی می کردم و هزار سوال دیگر.

زن سینی وسایل را برداشت و از کنار ترلان  
 گذشت.

ترلان فوراً گفت:

- همیشه زنگ بزنم؟ تلفنم خاموشه.

زن بدون اینکه نگاهش کند بداخلاق جواب داد:

- نه خیر. نمیشه.

ترلان عصبانی و کلافه با خودش گفت اصلاً چرا  
 مانده؟ بهتر نیست راهش را بکشد و برود و گورش  
 را گم کند؟

اما نگران مرد زخمی بود و فکر کرد زشت نباشد  
 بی خداحافظی برود؟



رفت پشت درب اتاقی که مرد زخمی توی آن  
بستری بود.

لای در اتاق باز بود.

دید پزشک با ماسک و دستکش سرش را روی تن  
مرد خم کرده. مردی که اسمش را نمی دانست و  
تلفنی با او حرف زده بود یک گوشه ایستاده و زن  
هم نقش پرستار را داشت.

به وضوح نیم رخ مرد زخمی را توی حافظه اش  
ثبت کرد.

آرام دو تقه به در زد. نگاه مرد جوان و زن بداخم  
به سمت در چرخید. ترلان اشاره کرد به مرد.

جهانگیر چیزی به پزشک گفت و از اتاق بیرون آمد.  
جهانگیر برای اولین بار به زنی نگاه کرد که فرشته  
ی نجات روهان بود.

- من عذرخواهی می کنم خانوم. ببخشید اصلا  
حواسم به شما نبود.

ترلان گفت:

- حال برادرتون خوبه؟

جهانگیر با تعجب پرسید:

- برادرم؟

- مگه اون آقا برادرتون نیست؟

- چطور؟

- هیچی ولش کنید. من خیلی دیرم شده باید برم.  
داییم نگرانمه.

جهانگیر با خوش رویی گفت:

- خیلی ممنون خانوم. من واقعا ازتون ممنونم.  
شما جون رئیس رو نجات دادین. می تونم بپرسم  
اسمتون چیه؟

- من؟ نیکان هستم. ترلان نیکان.

- بله خانوم نیکان. الان براتون یه ماشین خبر می  
کنم شمارو برسونه. فقط ازتون یه خواهشی دارم.

- چه خواهشی؟

- لطفا از اتفاق امشب با هیچکس صحبت نکنید.  
من و رئیس و هر چی که دیدین رو فراموش کنید.  
ممنون میشم ازتون.

ترلان متعجب از درخواست مرد ابرو بالا انداخت.  
تخم شک توی دلش افتاد اما آنقدر خسته بود و  
دلش می خواست زودتر به خانه برسد که دیگر  
نپرسید چرا. فقط گفت باشد.

جهانگیر برایش تاکسی تلفنی خبر کرد و ترلان  
وقتی به خانه رسید که امیر عصبانی و نگران بود  
و اگر چند دقیقه ترلان دیرتر رسیده بود سر از  
کلانتری درآورده بود. ننه مارال از فرط نگرانی در  
حال مرگ بود. با دیدن ترلان اول خدا را شکر کرد  
و بعد شروع کرد به غرولند.

ننه مارال که خوابید ترلان مو به مو داستان دیر  
آمدنش را برای دایی امیرش تعریف کرد البته به  
جز آن درخواست جهانگیر. امیر هم حسابی

دعوايش كرد و قسمش داد به روح پدرش كه تو را  
به خدا آخرين بارت باشد هوس پياده روى آن هم  
تنهاى كردى.

ترلان قول داد و بعد از يك دوش آب گرم به  
ستوان موسوى خبر سلامتى اش را داد. اما چيزى  
از اتفاق آن شب به ستوان نگفت. نازنين با داد و  
بيداد از او خواست ديگر با عوض كردن لباس  
هايش همكاران او را گمراه نكند. وگرنه محافظت  
از او برايشان سخت و بيهوده خواهد شد.

ترلان آنقدر خسته بود كه حوصله ي شنيدن هيچ  
نصيحتى را نداشت. فقط يك كلام گفت چشم و  
بعد هم توى رختخواب افتاد و بيهوش شد از  
خستگى.

#نالوطى

#فصل\_دوم

## #قسمت\_پنجاه\_ششم

- اکبر حرف بزن بینم چی شد دقیقا؟
- چشم آقا. آقا وسط جاده حالش به هم خورد. بعد یه وانتی سوارش کرد. الانم آورده بیمارستان.
- سامان پوزخند زد:
- هنوزم هستن آدمایی که دنبال دردرسرن.
- آقا خب بستگی داره جواد چی بگه به دکترا و پرستارا. اگه دلش باز دردسر بخواد که حتما اسمی از شما می بره.
- هه! جرات نداره.
- این جوادی که من دیدم خجسته تر از این حرفاس. مرتیکه ی فلان فلان شده یه کلوم نگفت مدارک کجاست.
- موسی گفت ولش کنیم ما رو ببره پیش مدارک.

اگر واقعا ریگی به کفشش باشه صد در صد همونی  
 میشه که می خوایم. اگرم که راست بگه بازم فرقی  
 به حال ما نمی کنه. حداقلش اینه که یه قتل دیگه  
 نمیفته گردنمون.

- دردسر نشه برامون آقا؟

- شک نکن زنده ش بیشتر به دردمون می خوره  
 اکبر.

البته اگر تو جوری نزده باشیش که امشب بره اون  
 دنیا.

- اعصابمو سوهان می کشید لامصب.

- از اون پیرزنه چه خبر؟

- خاله ی جواد به هوش اومده. نگران اون نباشین.  
 صورت هیچکدوم از بچه ها رو ندید.

- زنیکه مارموز. با اون پولای قلابی سرمون کلاه  
 گذاشت.

اکبر با تاسف سری تکان داد:

- میرم تو بیمارستان ببینم چه خبره.
- بهم خبر بده. اوضاع که مرتب بود بزن به چاک.
- چشم آقا.

اکبر همیشه سیاه پوش از ماشین پیاده شد. تن گنده و چاقش را تکانی داد. کمر بند شلوارش را سفت کرد و نگاهی به درب اورژانس بیمارستان انداخت.

با احتیاط وارد بیمارستان شد. از در اورژانس خودش را رساند به سالن شلوغ و بی در و پیکر. نگاه چرخاند تا اثری از آن آشنای پر دردسر بیابد. شروع کرد به سرک کشیدن توی اتاق ها. قسمتی از سالن که سمت راست ایستگاه پرستارها و بهیارها بود با پرده ای جدا شده بود که از قرار معلوم بیماران حوادث بودند.

از همان جا سرک کشید. اما نتوانست چیزی ببیند. کسی حواسش به او نبود. رفت آن سمت. جواد را روی یکی از تخت ها بیهوش دید در حالی که سرمی به او وصل بود. دکتری به همراه یک بهیار کنار تختش ایستاده بودند. کمی دورتر مردی سبزه رو و نگران گوشه ای ایستاده و به جواد زل زده بود. به گمانش همان مرد ناجی و انت سوار بود. به سمت مرد قدم برداشت. کنارش ایستاد. زنجیر نقره اش را از توی جیبش بیرون کشید و در حالی که به اطراف نگاه میکرد و زنجیرش را دور انگشت کلفت سبابه اش می پیچاند، خطاب به مرد گفت:

- چی شده حاجی؟ داداشته؟

مرد بی حواس به اکبر نگاه کرد.

- بله؟

اکبر به جواد اشاره کرد و دوباره پرسید:

- خیلی درب و داغونه. داداشته؟



- نه والا. این بنده خدا رو تو جاده پیدا کردم.  
خیلی حالش بد بود. تا برسیم گفتم مرده دیگه.

- چشمه؟

- دکترش میگه کتکش زدن. تمام تنش کبوده.  
مشکوکه. گفتن خبر دادن پلیس بیاد.

- ای بابا! علاف کردی خودتو برادر.

مرد انگار به او برخورد کرده باشد گفت:

- یعنی می داشتم وسط جاده بمیره؟ حرفی می  
زنی ها!

- نه برادر. خدا خیرت بده. حالا زنده می مونه؟

- چه می دونم. من که از حرفای دکتر  
سردرنیاوردم. گفتن چی چی اسکن می کنن ببینن  
چشمه.

- سیتی اسکن.

- هان. همون. تا وقتی به هوش بیاد و پلیس

کاراشو بکنه باید بمونم. بنده خدا جوون مردم.  
خدا لعنتشون کنه همچین زدنش آس و لاشش  
کردن. خیر نبینن. شما چی؟

- من چی؟

- آشنای شما چی شده؟

- چیزی نیست. پدرم فشارش بالاس.

- خدا سلامتی بده.

- سلامت باشی. با اجازه.

- خیر پیش.

اکبر نگاهی دیگر به جواد کرد و از اورژانس بیرون  
زد. مجبور بود همان دور و بر بپلکد تا ببیند عاقبت  
چه خواهد شد.

#نالوطی

#فصل\_دوم

## #قسمت\_پنجاه\_هفتم

با حس سوزن سوزن شدن دستش چشم باز کرد.  
 تار میدید. صدای حرف زدن می آمد. بعد بوی الکل  
 توی بینی اش پیچید. دوباره چشم بست. دستی  
 صورتش را لمس کرد. چشمانش را باز کرد و نور  
 چراغ قوه را توی چشمانش دوید. فوراً چشم  
 بست.

صدای مردی آمد:

- صدای منو می شنوی؟

جواد چشمانش را باز کرد. صدای زنی را شنید:

- دکتر به هوشه.

باز صدای مرد آمد:

- آقا؟ منو می بینی؟

از بین تصویر تار جلوی چشمانش مردی سفید

پوش دید با موهای سیاه.

لب های خشکش را تکان داد. صدا از گلوی خشکش درآمد:

- آره. ولی... خوب نمی بینم.

صدای مرد باز بلند شد:

- خوب میشی. دو روزه بیهوش بودی.

بعد خطاب به کسی گفت:

- یه سرم نمکی دیگه بهش بده. هر دو ساعت مسکن

تزریق کنید. دوز کمی نورویون هم بهش تزریق

کن. کمبود شدید ویتامین داره. آب بدنش هم

خیلی کم شده. فعلا آب غدغنه. لب هاش رو تر

کنید. سوءهاضمه داره. ممکنه استفراغ کنه.

ادراش رو هر یک ساعت چک کن به من بگو.

جواد کم کم یادش افتاد کجاست و خوشحال که

زنده مانده. به یاد آورد چند روز است چیزی به

اسم غذا نخورده. آب در حد جیره ی گنجشک. سگ  
توی حیاط بی شک از او وضعیتش بهتر بود.  
سعی کرد ببیند دور و برش را؛ اما هنوز هم واضح  
نمی دید.

دکتر سرش را به او نزدیک کرد.

- لطفا زیاد تکون نخور. تمام تنت کبوده. یکی از  
دنده هات مو برداشته. الان کجات درد می کنه؟  
بهم بگو.

جواد چشمانش را بست.

- سرم. کمرم. تشنمه...

صدای زن کنار تختش که بی شک پرستار بود آمد:

- الان مسکن میزنم بهتون.

صدای دکتر را شنید:

- من میرم مریض دکتر فرهودی رو چک کنم. کارم  
داشتی پیجم کن. اطلاعاتش رو بگیر زنگ بزن به

خانواده ش بیان.

صدای پرستار در حالیکه دست جواد را گرفته بود  
آمد:

- چشم دکتر.

پرستاری دیگر به تخت نزدیک شد. خطاب به او  
پرسید.

- اسمتون چیه آقا؟

جواد بدون اینکه چشمانش را باز کند گفت:

- جواد...مولایی.

- می تونی یه شماره تماس به من بدی؟ باید زنگ  
بزنم خانواده ت بیان این جا.

صدای پرستار اولی آمد:

- اون آقای که شمارو آوردن رو می شناسی؟  
به مغزش فشار آورد.

- کدوم... مرد؟

- وسط جاده پیدات کرده آورده.

- نه!

صدای پرستار دوم آمد:

- شماره تلفن بگو آقا.

با انرژی کمی که داشت شماره ی مادرش را بریده  
بریده زمزمه کرد. چه خوب که هنوز حافظه اش  
خوب کار می کرد.

پرستار اولی با کمی گاز مرطوب شده لب هایش را  
خیس کرد.

- مسکن زدم بهتون آقا. الان خوابت می بره.

پرستار دومی چیزی گفت که جواد نفهمید.  
صداها کم کم داشت دور و دورتر می شدند.

نفهمید چقدر طول کشید که خوابش برد. بار دوم  
که بیدار شد چشمانش دیگر تار نمی دید و سرش

کمتر از درد تیر می کشید.

قطره های سرم توی لوله می چکیدند. دهانش مثل چوب خشک بود هنوز. سر چرخاند به راست و چپ. پرستاری لاغر با ابروهای باریک و دماغی گوشتی به تخت نزدیک شد و سرمش را چک کرد.

- بهتری؟

جواد با حس لمسی در دستان و پاهایش لب زد:

- مادرم...

- اومده. الان صداش می کنم.

پرستار که رفت که ماموری سبز پوش به تختش نزدیک شد.

- سلام. ستوان صحابی هستم. می تونی حرف بزنی؟

جواد نمی دانست چه بگوید. فکرش کار نمی کرد. لب زد:



- نه زیاد.

- اون شب تو جاده چی کار می کردی؟ کی کتکت زده بود؟

- نمی دونم...

- مگه میشه؟

جواد به سقف نگاه کرد. دلش می خواست بازهم برود توی خواب و بی خبری. مامور خطاب به کسی گفت:

- نمیشه بهش آب بدین پرستار؟ لباس چرا اینجوریه. فکر کنم تا حرف بزنه خون می زنه بیرون از لبش.

چند لحظه بعد باز لب هایش با گازاستریلی نمناک تر شد.

ستوان گفت:

- بهتره که با من همکاری کنی.

جواد چشمانش را بست. بعد یاد چیزی افتاد.

رو به ستوان صحابی گفت:

- لطفا بیاین جلوتر.

ستوان گوشش را به دهان جواد چسباند.

- لطفا سرتیپ سلامی رو پیدا کنید. بهش خبر بدین من اینجام. خودشون بهتون میگن چه خبره.

ستوان سرش را کنار کشید و با لحنی متعجب لب زد:

- تو آشنای سرتیپی؟

- شما می شناسیشون؟

- نه. ولی باید چک کنم.

بعد از اتاق بیرون رفت. صدای پایی آشنا باعث شد

سر کج کند سمت درب اتاق. با دیدن مامان

زهرایش بغض کرد. زهرا به سمت تختش قدم

برداشت. چادرش روی شانه هایش افتاد. کنار

تخت ایستاد. حسابی صورتش از اشک خیس بود.

- پسرم؟

جواد آه کشید:

- مامان.

زهره دست آزاد جواد را توی دستان لاغر و نرمش

جای داد:

- الهی مادرت بمیره تو رو اینجوری نبینه پسرم.

- خدا نیاره اون روزو. خوبی؟

- خوب؟ جواد از وقتی از بیمارستان خبر دادن بهم

پیام، نمی دونی چجوری و با چه حالی اومدم.

هق زد:

- کجا بودی؟ چرا به این روز افتادی آخه؟

جواد سر تکان داد:

- از یه آدم مریض حرف نکش قربونت برم. یه کم

آب بده. تشنمه.

زهرا اشک هایش را با دستمالی توی دستش پاک کرد و از اتاق بیرون رفت.

بعد فورا برگشت و گفت:

- این پرستاره میگه فقط چند قطره آب بخوری. آرام آرام. بعد دکتر بیاد معاینه ت کنه.

#نالوطی

#فصل\_دوم

#قسمت\_پنجاه\_هشتم

جواد چند قطره آب را با ولع به گلویش فرستاد. پهلویش به شدت درد می کرد. اما آن قسمت از سینه اش که شده بود خانه ی ترلان بیشتر درد می کشید. دلتنگ بود. دلتنگ ترلانش. حتی توی آن

شرایط هم عشق دخترک رهایش نکرده بود. حتم داشت اگر او می آمد تمام درد و مرض هایش خوب می شدند. اصلا ترلان خود دارالشفاء بود برایش. صورت ماه و شش ضریح بدون گنبدی بود که جواد دوست داشت دستانش را دخیل ببندد به آن و بست بنشیند زل بزند به او تا کی حاجت روا شود. دلتنگش بود. دلتنگ آن صدای نازک و قشنگش، چشم های جسور و نترسش، دستان باریک و حمایت گرش، لبخندهای افسونگرش که درست شبیه شراب هفده ساله آدم را مست می کرد. قطره اشکی از گوشه ی چشمش قل خورد و روی لاله ی گوشش افتاد.

زهره خانم گفت:

- فدات بشه مادر، چرا گریه می کنی؟

جواد لب های خشکش را به هم فشرد و چشمانش را بست. خدا را شکر کرد که هنوز زنده مانده و می تواند صدای پر مهر مادرش را بشنود.

- چیزی نیست دورت بگردم.

صدای پای دیگری آمد. چشم باز کرد. ستوان  
صحابی بود. مرد جوان رو به زهرا خانم گفت:

- میشه یه چند لحظه بیرون اتاق باشین مادر جان؟

زهرا خانم با نگاهی سوالی به جواد چشمی گفت و  
بیرون رفت. ستوان صحابی تلفن را به دهان و  
گوش جواد چسباند و گفت:

- سرتیپه. حرف بزن!

جواد دستش را سمت تلفن برد و آن را داد گوش  
دیگرش.

- الو؟

صدای سرتیپ سلامی گوشش را پر کرد:

- جواد؟ حالت خوبه؟

جواد آب دهانش را قورت داد:

- خوبم. من...

- نمی خواد هیچی بگی. من با ستوان صحابی  
حرف زدم. فقط بهم بگو ولت کردن یا فرار کردی؟  
- ولم کردن.

- دوربین های مداربسته ی بیمارستان رو بررسی  
کردیم. اکبر اون جا بوده. درسته؟ خودش؟  
- بله سرتیپ. زد آش و لاشم کرد لاکردار.  
- خيله خب فهميدم. الحمدلله كه زنده برگشتی. به  
مادرت بگو از بیمارستان خارج نشه. ما حواسمون  
به خواهراتون هست. حدس می زنم قصدشون از  
آزاد کردنت چی بوده.

- سرتیپ؟ خواهرام چشماي منن.

- نگران نباش. ديگه نميذارم اتفاقي بيفته. گوشي  
رو بده ستوان صحابی.

جواد تلفن را به سمت ستوان گرفت. ستوان گوشی  
را به گوشش چسباند و همانطور كه از اتاق بیرون  
می رفت گفت:

- قربان امر بفرمایید...بله... چشم. حتما...

زهره خانم داخل اتاق برگشت. کنار تخت جواد روی صندلی نشست.

- میگم ننه. این پلیسه چرا هی میره میاد؟ نکنه؟...  
جواد یک وری به مادرش نگاه کرد.

- نکنه چی؟

- نکنه تو کار بدی کرده باشی پسر؟

جواد جوابی نداشت. فکر کرد البته که کار بدی کرده بود. یک کار خیلی بد که توی دردسرش انداخته بود. پول کثیف همیشه به دنبالش بدبختی می آورد. و هر چه بدبخت بیچاره تر باشی آن پول کثیف تو را بیشتر در ورطه ی نابودی می کشاند. بدبختی که شاخ و دم ندارد. خود کرده را هم تدبیر نیست. آهی کشید:

- دکتر کی میاد؟



زهره خانم خیلی جدی گفت:

- حرفو عوض نکن جواد.

جواد چشمانش را بست:

- درد دارم. مگه نمی بینی مامان؟ با آدم مریض

یکی به دو نکن. بگو یه چیزی بیارن بریزن تو

دهنم. عین زهرمار تلخه.

زهره از جا بلند شد. چادرش را روی سرش راست و

ریست کرد و گفت:

- اخلاقتم تلخه جواد. نمی دونی بدون مادر. فقط

زود خوب شو که خیلی باهات کار دارم. ذلیل

نمرده!

داشت از اتاق بیرون می رفت که ستوان دوباره پا

به اتاق گذاشت. زهره خانم با تاسف سر تکان داد و

کلافه از اتاق بیرون رفت.

جواد پرسید:

- هنوز نرفتین؟

- دارم میرم. اما قبلش یه محافظ با لباس شخصی  
تو بیمارستان و دو نفر هم بیرون میان تا از شما و  
مادرتون مراقبت کنن. هر وقت بیان من میرم. باید  
با پرسنل هماهنگ کنم. من اون بیرون نشستم.  
فعلا.

جواد زیر لب ممنونمی گفت و ستوان از اتاق  
بیرون رفت. از درد چینی به صورتش انداخت.  
توی اتاق کوچکی بستری بود که پنجره نداشت.  
هنوز هم تا خوابش می برد، صدای پارس سگ آن  
خانه خرابه توی گوشش ونگ می زد. صدای عربده  
های اکبر و مردان قلچماقش توی مغزش رژه می  
رفتند و سوهان می کشیدند به اعصابش. نه می  
توانست راحت بخوابد نه می توانست آسوده بیدار  
بماند. کلافه بود و بی قرار. دردش هم پایانی  
نداشت. بالاخره شب شد و دکتر به او اجازه داد  
غذا بخورد. غذایی نرم که آبکی و شل نباشد.

مادرش تنها زنی بود که توی بخش مردان حضور داشت. پلیس و بیمارستان کاملاً با هم هماهنگ بودند. البته که تعداد کمی از پرسنل از موضوع خبر داشتند. نمیشد تمام بیمارستان را خبر کرد.

ساعت از یازده شب گذشته بود که جواد دیگر طاقت نیاورد. مادرش را صدا کرد. تلفنش را گرفت و از او خواهش کرد تنه‌ایش بگذارد. زهرا خانم به هوای قدم زدن در محوطه‌ی بیمارستان از بخش بیرون زد. اما عجیب مشکوک شده بود.

\*\*\*\*\*

#نالوطی

#فصل\_دوم

#قسمت\_پنجاه\_نهم

- گفتم که. فردا انتخاب واحده. واسه اون می  
خوام.

صدای پدرام از پشت خط آمد:

- چقدر امیرجان؟

امیر با خجالت لب زد:

- نوکرتم. دو تومن داداش.

- باشه داداش حله. اگر بیشترم می خوای بگو.

جون داداش تعارف نکنی.

- آقای! بقیه شو وام دانشجویی می گیرم. یه کم

این روزا گرفتار شدم دستم خالی مونده.

- ایشالا که تموم میشه.

- چی بگم. فعلا که گیر قرض و قوله هام.

- نگران پس دادنشم نباش. هیچ عجله ای نیست

امیر.

- ممنونتم. خدا خیرت بده. سعی می کنم زودتر

پسش بدم.

- گفتم که عجله ای نیست. پس قطع کن من واریز کنم.

- باشه. مرسی.

امیر با خوشحالی تلفن را قطع کرد و نفس راحتی کشید.

تلفن را گذاشت جلوییش. بعد نگاهش افتاد به ترلان. ترلان زل زده بود به دیوار خالی روبه روییش. تلویزیون هم روشن بود.

انگار توی این دنیا نبود. مات دیوار بود و خودش در دنیای دیگری سیر می کرد.

دو بار صدایش کرد اما ترلان حتی پلک هم نزد.

روی زانوهایش به سمتش رفت و آرام روی شانه اش زد. ترلان نگاهش چرخید طرفش.

- هان!

- حواست کجاست ترلان؟

- هان؟... آهان. هیچی.

- ترلان چته؟ چند روزه خیلی دمغی. همه ش یه گوشه می شینی میری تو خودت. چی شده؟

- من؟ نه... هیچی. چیزی نشده.

- دروغ نگو به من. منو ببین. من قبل از اینکه داییت باشم رفیقتم. یادت رفته؟ من تو رو بزرگت کردم. بهتر از خودت حفظمت ترلان. حالت خوب نیست. فقط بهم نگو واسه خاطر آیلا نه یا حتی نورلان.

ترلان چشم از امیر گرفت و زانوهایش را بغل کرد و باز مات دیوار سفید بدون قاب عکس شد.  
امیر لب فشرد.

- ترلان؟

- هیچی نپرس امیر. وقتش که بشه بهت میگم.

ولی حالا نه.

امیر با صدای دلینگ تلفن همراهش سر جایش برگشت. پول واریز شده بود. شروع کرد به نوشتن پیام تشکرآمیزی برای هم کلاسی اش پدرام. صدای زنگ تلفن همراه ترلان که بلند شد امیر گفت: - پاشو برو ببین کیه داره بهت زنگ می زنه. ترلان؟ ترلان باز گیج و منگ گفت: - هان؟

امیر بداحم به اتاقش اشاره کرد: - تلفنت خودشو کشت. برو دیگه. ای بابا! ترلان از روی مبل بلند شد و به اتاقش رفت. تلفن دایره وار روی میز تحریرش ویبره می رفت. با دیدن شماره ای نا آشنا فوراً رد تماس داد. عادت نداشت به شماره ی نا آشنا جواب بدهد. روی تختش دراز کشید. اما تلفن باز زنگ خورد. بعد

قطع شد. و باز زنگ خورد. این بار حرصی از جا پرید. همان شماره بود. آیکون را کشید و توی تلفن داد زد:

- چیه بابا؟ چیه این وقت شب مزاحم میشی؟ کار و زندگی نداری؟  
- خدایا شکرت...

ترلان با شنیدن صدای جواد در دم لال شد.  
- ا...الو؟

- خدایا هزار مرتبه شکرت که بازم می تونم این صدای بهشتی رو بشنوم.

ترلان خشکش زده بود. نکند داشت خواب میدید؟  
نکند گوش هایش اشتباه می شنیدند؟  
صدا دوباره آمد:

- ترلانم؟

بغضش ترکید. دست روی دهانش گذاشت تا



صدایش بیرون نرود. بعد هق زد:  
- جان ترلان.

#نالوطی

#فصل\_دوم

#قسمت\_شصتم

جواد بغضش ترکید:  
- خوبی؟

ترلان فین فین کرد و مسلسل وار پرسید:

- جواد؟ تو کجایی؟ حالت خوبه؟ چرا صدات  
اینجوریه؟ دست و پات سالمه؟

صدای خنده ی جواد بین گریه اش طنین انداخت  
توی گوش ترلان:

- صبر کن دختر. یکی یکی. خوبم. جام امنه. نگران نباش.

- سرتیپ گفت دزدیدنت. گفت ممکنه زنده برنگردی. آخ اگه بدونی چی به من گذشت. الان کجایی؟

- گریه نکن دورت بگردم.

- می خوام پیام ببینمت.

- این وقت شب؟

- آره جواد. همین وقت شب.

- همیشه قریبونت برم. هنوزم نمی تونیم همو ببینیم. خطرناکه.

نخواست بگوید خطر که می گوید یعنی چیزی بدتر از مرگ؛ زجر کش شدن است. آرمان و دارو دسته اش انسان نبودند.

از تصور اینکه ترلان گرفتار و اسیر آن ها بشود

تیره ی پشتش سوخت.

ترلان با صدایی خفه هق زد:

- پس من چی کار کنم؟ جواب این دل وامونده رو  
چی بدم؟ دلم برات تنگه.

جواد چشم بست. قطره های اشکش روی گونه اش  
راه گرفت.

- می دونی؟ داشتم فکر می کردم کاش ندیده  
بودمت ترلان.

کاش اون روز قلم پام می شکست نمیومدم  
سراغت. لعنت به من.

- نگو جواد. نگو. اتفاقا خوب کردی. من اگر هیچی  
ندارم لااقل دلم به عشق تو گرمه. روز و شبم فقط  
به این می گذره که یه روز همه ی این بدبختیا  
تموم میشه و ما می تونیم یه نفس راحت بکشیم.  
جواد اما آه کشید:

- سرتیپ سلامی راست می گفت. پول کثیف فقط بدبختی میاره.

ترلان روی تختش دراز کشید:

- از چیزای خوب حرف بزن. خب؟

جواد لبخند زد. مادرش را دید که پشت در اتاق ایستاده. از همان جا پرسید چیزی نیاز ندارد؟ جواد سر تکان داد.

خطاب به ترلان گفت:

- این شماره ی مامانمه. گوشی خودم گم و گور شد. یه وقت زنگ نزنی ترلان. باز خودم بهت زنگ می زنم.

- داری خدافضی می کنی؟

- آره فقط حواست باشه از خونه میری بیرون مواظب باش.

ترلان با تاسف سر تکان داد و فکر کرد اگر جواد از

شاهکار دو شب پیشش بفهمد چه خواهد گفت.  
 جواد که خداحافظی کرد تلفن را روی سینه اش  
 گذاشت و شروع کرد به ذکر گفتن و تا وقتی خواب  
 چشمان زیبایش را ببندد زیر لب چندین بار زمزمه  
 کرد: "خدایا شکرت"

\*\*\*\*\*

با رختی که از جسمش دست بردار نبود آهسته  
 پاهایش را به سمت شکمش جمع کرد.

از گردن تا آرنج آتل پیچ شده بود. سرش را  
 چرخاند سمت پنجره. جهانگیر پشت به او رو به  
 پنجره ی بدون پرده داشت با شخص پشت تلفن  
 پیچ می کرد.

یک دستش را گذاشته بود توی جیبش و با صدایی  
 ملایم چیزهایی می گفت که او نمی شنید.

تلفنش که تمام شد روی پاشنه ی پا چرخید به

سمتش.

- بیدار شدین آقا؟

روهان بی حال گفت:

- آره. گشتمه. بگو یه چیزی بیارن ضعف کردم.

جهانگیر چشمی گفت و از اتاق بیرون رفت.  
دقایقی بعد زن خدمتکار سینی به دست وارد اتاق  
شد و سلام کرد.

روهان جوابش را داد و زل زد به سینی.

- بازم سوپ قلم؟

زن سر خم کرد:

- براتون قوت داره آقا.

- قوت به یه ورم. چربه بابا. تا خوب بشم شدم  
فیل.

جهانگیر وارد اتاق شد. رو به زن گفت:

- شما برید من خودم حلش می کنم.
- بعد کنار روهان روی تخت نشست. شروع کرد به هم زدن سوپ.
- روهان گفت:
- به خودت زحمت نده نمی خورم.
- اگه نخورید منم میرم دیگه هم نمیام پیشتون.
- خب نیا. موسی هست.
- نیست.
- کجاست؟
- رفته دبی.
- به سامان میگم بیاد.
- رفته اصفهان و تا یک هفته دیگه هم برنمی گرده.
- خب که چی؟
- جهانگیر قاشق را به دهان روهان نزدیک کرد.

- پس فقط منم و شما هم باید حرف گوش کنید.  
بخورید.

روهان سر چرخاند. عین پسریچه های تخس و  
لوس شده بود.

جهانگیر گفت:

- مگه نمی خواستین بدونین اون شب چی شد؟  
روهان فوراً تند و تیز نگاهش کرد.  
- بگو.

- بخورید تا بگم.

- تف به ذات جهان.

دهانش را باز کرد و جهانگیر شروع کرد به گفتن:

- یه دختر جوون بود. هم سن و سال پارلا. موندم  
اون وقت شب تو اون کوچه بن بست چی کار  
میکرد.

- خب ازش می پرسیدی.



- عجله داشت. وقتی بهتون زنگ زدم دختره پشت  
گوشی داشت منو می زد.

صدایش را نازک کرد و ادای ترلان را درآورد:  
" خانوم و کوفت، خانوم و درد بهت میگم بیا  
ببرش "

روهان حواسش نبود نصف کاسه را خورده.  
پرسید:

- چجوری منو نجات داد؟

- نمی دونم بنده خدا چجوری شما رو گذاشته بود  
تو ماشین. با این قد و هیکل شما اونم بیهوش و  
سنگین، دختره خیلی لاغر بود.

روهان آخرین قاشق را که خورد کاسه را کنار زد:  
- می خوام ببینمش.

#نالوطی

## #فصل\_دوم

## #قسمت\_شصت\_یکم

جهانگیر کاسه را توی سینی گذاشت. سینی را برداشت و روی میز کنار تخت جای داد.

- چرا آقا؟

- به نظرت چه دلیلی داره که می خوام فرشته ی نجاتم رو ببینم؟

جهانگیر لبخند زد:

- فرشته ی نجات!

- پیدااش کن!

- اون که راحتته؛ ولی آقا...

- پاشو یه مسکنی چیزی بده دستم خیلی درد می کنه.

- دردتون زیاده؟ زنگ بزنم دکتر بیاد؟

- نمی خواد. قرص بده.

- چشم آقا!

جهانگیر از سبد داروهای روی میز توالت روبه روی  
تخت یک قرص مسکن قوی از برگ جدا کرد. با  
لیوان آب به سمت تخت برگشت.

قرص راکف دست روهان گذاشت و لیوان آب را به  
سمتش دراز کرد.

- آقا مادرتون چند بار زنگ زدن. چندبار دست به  
سرشون کردم. ولی تا همین الانشم شک کردن.

- بگو رفت دبی. بگو تا دو هفته دیگه نمیاد. نه،  
ولش کن. از خواب بیدار شدم تلفنو بیار خودم  
باهاش حرف بزنم. دیگه صدام زیادم مریض  
نیست.

- چشم آقا.

- یادت نره دختره رو بیاری.

جهانگیر سینی را برداشت و با گفتن چشم آقا از  
اتاق بیرون رفت.

\*\*\*\*

ظهر اولین روز از فصل پاییز بود. اما هنوز نه برگ  
نارنجی شده بود، نه هوا خنک و پاییزی بود. برخلاف  
ف روزهای آخر شهریور که هوا خنک و دلچسب  
بود، روز اول مهر هوا گرم بود و کولرها هنوز  
مسئول خنک کردن خانه ها بودند.

ارسالان درجه ی کولر ماشین را بیشتر کرد. بهنام  
فرمان را به سمت راست چرخاند و وارد بزرگراه  
شد.

ارسالان شروع کرد به غر زدن:

- چه هوای بیخودیه. چه خبره اینقدر ترافیکه  
بهنام؟

- روز اول مدرسه ست.

- اوه اوه به کل یادم رفته بودا. نگو صبحی اون  
چند تا جقله داشتن می رفتن مدرسه.

بهنام گوشه ی لبش به خنده کش آمد.

- صبح تو محله مون چند تا کوله پشتی داشتن راه  
می رفتن.

همراه ارسلان غش غش زدند زیر خنده.

ارسلان گفت:

- روز اول مدرسه خودمون با کله های کچل و براق  
و اون لباسای فرم بیخود. ناظمه یه کله عربده می  
زد سر صف که بچه ها تو صف وایسن. هی داد می  
زد ساکت شین. آقا هیچکسم گوش نمی کرد.

بهنام خندید:

- خدا وکیلی از شغل پلیس سخت تر این ناظما  
هستن که پدر هفت جد و آبادشون در میاد با

پسربچه های شیطون.

- آره والا. می دونستی نازنین قبل از اینکه پلیس  
بشه دوست داشت ناظم مدرسه بشه؟

- نه! جدی؟

- وای فقط تصور کن نازنین خجالتی بشه ناظم.  
بچه های مدرسه هر روز عروسیشونه.

بهنام سکوت کرد. ارسال چه می دانست بهنام  
عاشق همین شرم و حیای دخترانه ی نازنین شده.  
به وقتش قوی و نترس بود. جریزه ی یک شیرزن  
را داشت و در زمانش مهربان و لطیف بود.

گاهی به سرش میزد برود به نازنین عشقش را  
اعتراف کند. بگوید خیلی وقت است خاطر  
خواهش شده. خاطرخواه نجابتش و آن چشم های  
رنگی دلربایش. اما میترسید. حتی یک بار هم نشده  
بود چیزی از نازنین ببیند که ثابت کند حسی به  
بهنام دارد. در عجب بود چرا اعتماد به نفس رد

شدن از جانب یک زن را نداشت. از طرفی هم میترسید دوستی خالص و جان دارش با ارسلان به هم بخورد. ارسلان مردی به غایت مهربان و منطقی بود. حتی موقع شوخ طبعی اش هیچ گاه نگذاشته بود غیرمنطقی رفتار کند. اما بهنام خبر داشت از میزان تعصب ارسلان روی تنها خواهرش. باید مطمئن میشد آیا آنقدری ارسلان او را قبول دارد که عشق او را به خواهرش قبول کند؟ می بایستی اول به نازنین حالی میکرد احساسش را. اگر نازنین فقط یک بار به او چراغ سبز نشان بدهد بعد تازه تازه باید میرفت سراغ راضی کردن ارسلان.

ارسلان به برگه ی کاغذی که در دستش بود نگاهی دیگر انداخت.

- بهنام صبر کن. فکر کنم همون پمپ بنزینه باشه.

بهنام آرام وارد جایگاه شد و پشت یک آزرای سفید روی ترمز زد.

- یه نگاه دیگه به برگه خودپرداز بنداز. ببین درسته

یا نه.

ارسلان یک برگه از چند برگه ی رسید خودپرداز را که از وسایل احمد پیدا کرده بودند، برداشت و به نام پمپ بنزین نگاه کرد.

- آره خودشه همین جاس.

- خيله خب. بذار اين ماشينه يه تگون بخوره بریم دفتر ببینیم چی دارن برامون.

آزرای سفید که جلوتر رفت راه باز شد. بهنام اتومبیلش را نزدیک دفتر جایگاه پارک کرد. هر دو پیاده و به سمت دفتر که یک اتاقک با دیوارهایی فلزی به رنگ آبی بود رفتند.

در را که باز کردند با مردی جوان رو به رو شدند که پشت میزی نشسته بود و داشت اسکناس می شمرد.

مرد با دیدنشان گفت:

- کاری داشتین؟



بهنام و ارسلان هر دو کارت شناسایی شان را نشان  
مرد دادند. مرد در حالی که غافلگیر شده بود از جا  
بلند شد و گفت:

- بفرمایید سرگرد. امرتون؟

ارسلان رسید را به مرد نشان داد:

- مال همین جایگاهه این؟

مرد به دقت به برگه ی رسید نگاه کرد:

- بله خودشه. مشکلی پیش اومده قربان؟

بهنام گفت:

- دوربین های مدار بسته تون سالمه که؟

- بله.

- این برگه تاریخش مال اواسط تیرماهه. فیلمای

اون روز رو دارین یا پاک کردین؟ حول و حوش

ساعت چهار بعدازظهر.

مرد پشت مانیتور نشست. با موس شروع کرد به

دنبال باز کردن فایلی توی مانیتور.

- راستش ما آخر هر فصل فیلمای اون سه ماه رو پاک می کنیم. یه لحظه اجازه بدین...

#نالوطی

#فصل\_دوم

#قسمت\_شصت\_دوم

تلفنش را از روی میز کنار صفحه کلید برداشت و در حالی که شماره می گرفت گفت:

- صبر کنید زنگ بزنم به همکارم بینم پاک کرده یا نه.

بعد توی تلفن لب زد:

"الو حجت... چطوری؟ داداش فیلمای تیرماه جایگاه رو پاک نکردی که. نه؟... باشه پیداش می

کنم.

مرد توی صفحه ی مانیتور کمی موس را بالا و پایین کرد.

بعد چشم ریز کرد و گفت:

- خودشه. شانسی امروز وقت نکرده پاک کنه.

مانیتور را به سمت بهنام و ارسال چرخاند.

- این فایل مال تیرماهه سرگرد.

ارسال گفت:

- بی زحمت پاشین من بشینم پیداش کنم.

مرد فوراً اطاعت کرد و کناری ایستاد.

بعد دو دل بود پرسد یا نه.

- می بخشید مشکلی پیش اومده؟ جایگاه خبطی

چیزی مرتکب شده؟

بهنام کنار ارسال ایستاد.

- نه نگران نباشید. فقط یه چیزی رو باید چک کنیم. همین.

مرد انگار خیالش راحت شده باشد لبخند زد:

- خب شکرخدا. من میرم بیرون. کاری داشتین در خدمتیم جناب سرگرد.

بهنام تشکر کرد و مرد بیرون رفت. هر دو با دقت چشم به صفحه دوختند. بعد از یک ساعت بالاخره تصویری که به دنبالش بودند را پیدا کردند. احمد از اتومبیل دویست و شش نقره ای پیاده شد. مشغول پر کردن باک بنزین دویست و شش شد.

ارسالان تصویر را بزرگ تر کرد. شخصی کنار راننده نشسته بود. شیشه بالا بود و این طبیعی بود که به خاطر بوی تند بنزین شیشه ها بالا باشد.

مردی جوان بود که داشت با تلفن همراهش ور می رفت. احمد در حال پر کردن باک با کارگر جایگاه گپ می زد.

بهنام گفت:

- بین این کیه تو ماشین نشسته ارسلان؟  
ارسلان تصویر را بزرگ و کوچک کرد. اما تصویر  
مبهم بود.

ارسلان گفت:

- معلوم نیست کیه.

بهنام گفتم:

- من میگم فیلم کل سه ماه رو دربیار بردار بریم.  
باید بشینیم روزای قبل رو خوب نگاه کنیم. شاید  
معلوم شه طرف کیه.

ارسلان فوراً فلش مموری کوچکی را از جیبش  
درآورد و مشغول کپی کردن تمام فایل تصویری  
روی فلش مموری شد.

کارش که تمام شد، بهنام مرد صاحب جایگاه را  
صدا کرد. مرد فوراً وارد اتاق شد:

- بله امرتون. چیزی شده؟

بهنام گفت:

- لطفا تشریف بیارین این فیلمو ببینید.

ارسلان روی قسمت پیاده شدن احمد و گپ زدنش با کارگر استپ کرد.

- این کارگرتون الان هستن؟

مرد سر خم کرد سمت مانیتور. چشم ریز کرد.

- این پرویزه. نه آقا دیشب شیفت بود.

- شیفت شب کی شروع میشه؟

- تقریبا هشت و نه شب.

- خيله خب. پس ما باز میایم.

مرد نگران لب زد:

- آقا طوری شده؟ پرویز کار اشتباهی کرده؟

- نه بابا. گفتم که نگران نباشین. از ما چیزی بهش

- نگین فقط. می خواهیم سرزده بیایم.
- مرد دودل "باشه" ای گفت و ارسلان و بهنام را تا بیرون از اتاق بدرقه کرد.
- بهنام که پشت فرمان نشست ارسلان گفت:
- رو یه رسید دیگه دقیقا همون تاریخه و ساعتش از پنج گذشته.
  - مال کجاس؟
  - یه لوازم یدکیه. لوازم یدکی محمد.
  - اوکی حله. بریم ببینیم کجاست.
  - قبلا زنگ زدم. تو همین راسته خیابونه. یه نیم ساعتی راهه.
  - کاش این یکی بشناسه احمدو.
  - ارسلان زیر لب زمزمه کرد:
  - یا شاید علی حاتمی رو.

لوازم یدکی محمد مغازه ای بزرگ بود خارج از تهران و خیابان های پر ترافیکش. درست بعد از پمپ بنزین، منطقه ای به نام شمس آباد که 60 کیلومتر از تهران دور بود. تقریباً دیگر داشتند به شمس آباد می رسیدند.

ارسالان نگاهی به لیستش انداخت.

- باید احمدو خوب بشناسه.

بهنام در حالی که به حاشیه ی جاده و به تک و توک مغازه ها نگاه می کرد، گفت:

- چطور؟

- سه بار از اون جا خرید کرده.

- دلیل نمیشه.

- شک دارم بهنام.

- نگاه کن رد نکنیم.

ارسالان با دست اشاره کرد:



- بعده اون تعویض روغنی می رسیم به لوازم یدکیه.

بهنام ماشین را آهسته به کنار جاده کشاند و درست روبه روی مغازه ماشین را متوقف کرد.

صاحب لوازم یدکی مردی بود چاق با موهای جو گندمی که پوست گردن و بازوهای بدون آستینش آویزان و شل بود. سرش با مشتری جوانی گرم بود که داشت چند وایر شمع را به او می فروخت.

با دیدن ارسالان و بهنام سر بلند کرد. دو مامور پلیس سلام کردند و مرد به سردی جواب داد.

بعد گفت:

- بفرمایید.

ارسالان نزدیک تر رفت و آرنج هایش را روی پیشخوان شیشه ای که زیرش پر از لوازم یدکی ریز و درشت بود گذاشت و گفت:

- شما کسی به اسم احمد باقری می شناسین؟

پیرمرد با منگی نگاهش کرد. رو به مشتری قیمت  
جنس را گفت و خیلی زود کار مشتری را راه  
انداخت و مرد بیرون رفت.

بهنام عکس احمد را روی پیشخوان گذاشت.  
پیرمرد عکس را برداشت و عینکش را که با بند به  
گردنش آویزان بود روی چشمش زد.  
ارسلان بی قرار گفت:

- خب؟

- آره. می شناسمش. یه چند باری اومد ازم جنس  
خرید. اما یکی دو ماهی هست که دیگه نمیاد.  
بهنام عکس را گرفت و توی جیبش برگرداند. بعد  
گفت:

- چه حافظه ی خوبی دارین.

#نالوطی

## #فصل\_دوم

## #قسمت\_شصت\_سوم

پیرمرد کنایه ی بهنام را بی جواب نگذاشت.

- نگاه نکن موهام سفید شده. مغزم هنوزم مثل  
موتور ماکسیما خوب کار می کنه جوون.

ارسلان لبخند زد:

- ماکسیما رو خوب اومدی پدرجان.

پیرمرد گفت:

- این آقارو خوب یادمه چون همیشه حسابی چونه  
می زد. اصرار داشت اگه دست دوم هم دارم بهش  
بدم.

ارسلان گفت:

- خب چیا می خرید ازتون؟

- شما کی هستین؟ چقدر سوال می کنید.

پیرمرد کارت شناسایی آن ها را که دید بدون اینکه در میمیک صورتش تغییری ایجاد شود گفت:

- قضیه مشکوکه. چی شده؟

بهنام گفت:

- به قتل رسیده.

رنگ پیرمرد به وضوح پرید. لحظاتی به بهنام زل زد و بعد آرام روی چهارپایه ای که با پتویی نازک پوشیده شد بود فرود آمد.

ارسلان به بهنام چشم غره ای رفت. نزدیک گوشش پیچ زد:

- خبر بد رو اینجوری میگن مرد مومن؟

بهنام لب فشرد. ارسلان کمی خودش را نزدیک پیرمرد کشید:

- آقا! حالتون خوبه؟

پیرمرد سر تکان داد:

- چقدر هر بار ذوق داشت خرید می کنه. یه وقتایی اگه جنس دست دوم و سالم گیرم میومد بهش می دادم بیشترم ذوق می کرد.

ارسلان پرسید:

- اون همه جنسو واسه چی می خواست؟ به شما چیزی نگفت؟

- نه اون چیزی نگفت. منم نپرسیدم.

بهنام گفت:

- ببخشید ناراحتتون کردم. حالتون خوبه؟

پیرمرد سر بلند کرد و به بهنام گفت:

- قاتلشو پیدا کن جوون. بچه ی خوبی بود. حیف! خیلی حیف!

ارسلان و بهنام از پیرمرد خداحافظی کردند و از مغازه پا بیرون گذاشتند.

بهنام گفت:

- خب اینم که چیز خاصی دستمون نداد.
- ارسلان دست توی جیب به خیابان و ماشین هایی که به سرعت عبور می کردند خیره شد.
- خودش سرنخه بهنام. شاید مقصد بعدیمون بفهمیم دلیل این کار احمد چی بوده.
- خب مقصد بعدیمون کجاس؟
- والا تو این رسیدا این لوازم یدکی آخریش بود. باید خودمون بگردیم ببینیم دقیقا بعد از این جا کجا می رفته.
- هر جا بوده مغازه نیست پس.
- آره.
- باید این دور و برا چهار راه یا دوربرگردون یا حتی پل رو گذر و پل عابریاده باشه.
- دوربین های اونارو هم باید چک کنیم؟

- فقط از همین طریق می تونیم بفهمیم سر از کجا درآورده.

- خيله خب واسه امروز بسه. برگردیم تهران.

\*\*\*\*

ساعت از دو نیمه شب گذشته بود. بهنام با چشمانی خسته و به خون نشسته زل زده بود به صفحه ی مانیتور. تعداد فایل هایی که همکارانشان از دوربین های مدار بسته ی منطقه ی شمس آباد در اختیارشان گذاشته بودند، بسیار زیاد بودند.

ارسالان پشت میزی دیگری شرایط بهنام را داشت تجربه می کرد. هر دو خواب آلود تصمیم داشتند هر طور شده تا صبح فردا آدرس و نشانه ای از احمد توی فیلم ها پیدا کنند.

با خوش شانسی شماره ی پلاک ماشین احمد را داشتند. اما تا آن لحظه هیچ ماشینی با آن شماره

توی فیلم ها پیدا نکرده بودند.

ارسلان خمیازه ای بلند کشید.

- ای خدا جونم داره بالا میاد. چرا هیچی نیست؟

بهنام چشمانش را با انگشت شست و سبابه اش  
ماساژ داد.

- چشمم کور شد پسر.

- میگم بیا یه کم بخوابیم. حالا یکی دو ساعت  
دیرتر چی میشه مگه؟

بهنام چپ چپ نگاهش کرد.

- تو نبودی گفتی تا صبح باید پیدا کنیم؟ گفتم  
بخوابیم یه کم گفتی خواب چیه کار مهمه؟

ارسلان به صندلی تکیه داد و گردنش را ماساژ داد:

- غلط کردم! خدا وکیلی داغ بودم یه چیزی گفتم.  
تو چرا قبول کردی؟

- خل شدم به خدا.



ارسلان لب تاب را بست و خودش را روی تخت انداخت.

- آخ چقدر خوابم میاد. بیا بخوابیم. واسه نماز صبح که بیدار شدیم بشینیم سرش.

بعد هم پتو را روی سرش کشید. بهنام سر تکان داد:

- مردم آزار!

دقایقی به فیلم نگاه کرد. اما کلافه از نتیجه ای که عایدش نشد لب تاب را بست.

با شنیدن صدای خر و پف ارسلان خنده اش گرفت.

زیر لب زمزمه کرد:

- مرتیکه خجسته! یه تعارفم نزد رو تخت بخوابم.

توی خانه ی پدری ارسلان بودند و اتاق ارسلان کوچک و جمع و جور بود. نمی دانست از کجا بالش

و رختخواب بردارد. اتاق کمدی نداشت.

دلش می خواست ارسال را با یک شوت روی زمین پرت کند و روی تخت گرم و نرمش بخوابد. هوفی کشید و از اتاق بیرون زد. فکر کرد بهتر است روی مبل بخوابد.

روی مبل دراز کشید. یکی از کوسن ها را زیر سرش گذاشت. صدایی از اتاق نازنین نمی آمد اما چراغ اتاقش روشن بود. دلش می خواست به جای گشتن توی فیلم های دوربین مدار بسته ی این خیابان و آن چهار راه، تا سپیده ی صبح زل بزند به صورت ماه نازنین. و در عجب بود این عشق روز به روز دارد بیشتر ریشه می گیرد در تار و پود قلبش. یاد وقت شام افتاد. ارسال با اشتها تندتند غذا می خورد و به به و چهچه می کرد. بعد خیلی جدی به نازنین رو کرد و گفت "آبجی دست پختت خیلی خوبه. دیگه وقتشه شوهرت بدیم."

لبش به لبخند کش آمد وقتی یاد صورت سرخ و

سفید شده ی نازنین افتاد و قند توی دلش آب شد  
وقتی نازنین بی هوا نگاهش کرده بود. آه کشید و  
توی دلش آرزو کرد نازنین به او نظر داشته باشد.

#نالوطی

#فصل\_دوم

#قسمت\_شصت\_چهارم

در همین وقت صدای باز شدن در اتاق نازنین آمد.  
فورا چشمانش را بست و خودش را به خواب زد.  
نور پیزوری هالوژن بالای بار نشیمن را کمی روشن  
کرده بود. صدای پای نازنین را می شنید. بعد از  
دقایقی حس کرد کسی پتویی رویش می اندازد.  
ریزش بوی عطری زنانه در مشامش خبر از وجود  
نازنین بالای سرش می داد.

صدای نفس زدن های او را می شنید و دخترک

انگار قصد نداشت برود. بهنام تکانی به خودش داد  
و چشمانش را باز کرد.

نازنین با آن دو چشم رنگی زل زده بود به صورتش  
آن هم از فاصله ای نزدیک.

بهنام با صدایی آرام گفت:

- ستوان؟

نازنین آرام لب زد:

- چرا این جا خوابیدین آقا بهنام؟

بهنام متعجب از اینکه نازنین او را به نام خوانده  
بود نه به عنوان سرگردی اش، پتو را کنار زد و  
نشست. نازنین روی مبل کنارش جای گرفت.

- از دست این ارسالان. بی تربیت! خجالتم خوب

چیزیه والا! چرا شما باید این جا بخوابین؟

- ببخشید بیدارتون کردم ستوان. اشکالی نداره من  
این جا راحتم به خدا.

نازنین اخم کرد:

- آره معلومه از ستوان ستوان گفتنتون.

بهنام لب گزید:

- ببخشید عادت کردم دیگه.

- این جا که ستاد نیست. خونه ماست.

کمی سکوت بینشان افتاد. بهنام سکوت را شکست:

- میگم چیزه... چرا نخواستیدین؟

نازنین نفس پر سر و صدایی کشید:

- داشتم به خواستگار جدیدم فکر می کردم.

بهنام حسابی غافلگیر شده بود. خواستگارش؟

سرخورده لب گزید. چرا نفهمید معنای حرف ارسلا

ن وقت شام معنی اش این بوده.

نازنین نگاهش کرد. بهنام جان کند چیزی بگوید اما

فقط توانست بگوید:

- مبارکه!

نازنین به روبه رویش نگاه کرد. پوزخندی زد. بعد پرسید:

- چیزی پیدا کردین؟

بهنام بی حواس پرسید:

- چی رو؟

- احمد دیگه.

- آهان. نه. هنوز هیچی.

نازنین از جا بلند شد.

- پیدا می کنید. یعنی باید پیدا کنید. شب به خیر.

سرگرد بهنام صدر خجالتی از جا بلند شد و با دستپاچگی شب به خیر نازنین را پاسخ داد.

در اتاق نازنین که بسته شد دراز کشید و شروع کرد به فکر کردن. از خودش پرسید چرا نازنین باید حرف خواستگارش را پیش بکشد؟ چرا آنطور

نگاهش میکرد؟ کاش آنجا روشن بود و میتوانست از صورت و رنگ نگاهش پی به افکارش ببرد. ساعتی از این پهلوی به آن پهلوی شد. مبل خیلی هم راحت نبود و او نه میتوانست از فکر رفتار عجیب نازنین دریاید نه میتوانست بخوابد. کلافه دوباره نشست و به درب بسته‌ی اتاق نازنین خیره شد. بعد تازه تازه فهمید دلیل کار نازنین چه بوده. کفری چشم بست و یک "مرتیکه‌ی شل مغز" غلیظی زیر لب نثار خودش کرد. با حرص روی مبل دراز کشید و پتو را روی سرش انداخت. اما خوابش نبرد. عاقبت تصمیم گرفت برود سراغ لب تابش. برگشت توی اتاق ارسال و دوباره شروع کرد به گشتن و تا وقتی صدای اذان صبح از گلدسته‌ی مسجد محله بلند شود چشم از صفحه برنداشت.

درست لحظه‌ای که تصمیم گرفت دست از کار بکشد و برود وضو بگیرد، شماره پلاک آشنای ماشینی توجهش را جلب کرد. فوراً روی تصویر

استپ کرد. خودش بود. ماشین احمد.

فورا از جا بلند شد و تند تند با صدایی که از  
هیجان بلند شده بود گفت:

- ارسلان! ارسلان پاشو. پاشو پیداش کردم.

ارسلان چشمانش را کمی باز کرد و با صدایی  
خواب آلود گفت:

- هان؟ چی شده؟

- پاشو بهت میگم. ای بابا! رد ماشین احمدو  
گرفتم.

ارسلان از منگی درآمد و خیز برداشت سمت لب  
تاب.

رو به صفحه گفت:

- این کجا داره میره؟

- نمی بینی؟ تو همون شمس آباد داره میره سمت  
قبرستون ماشینا.



ارسلان چشمانش کاملاً باز شد.

- چی؟! قبرستون ماشینا. اون جا چرا؟

- پاشو نمازتو بخون بریم. زود باش!

#نالوطی

#فصل\_دوم

#قسمت\_شصت\_پنجم

دقایقی بعد از دستشویی که بیرون آمد نازنین را دید دارد با ارسلان حرف می زند.

در حالی که آستین هایش را پایین می کشید نزدیکشان شد. سلام داد و خواهر و برادر سرشان چرخید به سمت او.

نازنین زیرلب جواب سلامش را داد و او رو به ارسلان گفت:

- چی شده داداش؟

ارسلان نگاهی به خواهرش انداخت.

- جواد امروز از بیمارستان مرخص میشه.

- خب این که خوبه. شماها چرا نگرانید؟

این بار نازنین گفت:

- سرتیپ بهش دستور داده برگرده شرکت.

بهنام ابروهایش بالا پرید:

-یعنی انگارنه انگار که آرمان قصد داشت بکشدش؟

ارسلان شانه بالا انداخت:

- این که نکشتنش خیلی مشکوکه. جواد باید

برگرده شرکت و ماموریتی رو که به عهده ش

گذاشته تموم کنه. ما باید بفهمیم اون رابط کیه.

- ای بابا! خطریه که.

نازنین در حالی که به آشپزخانه می رفت گفت:

- جواد هم در جا قبول کرد.

ارسلان در حالی که سر سجاده مشغول دانه انداختن تسبیح بود گفت:

- جیگر شیر داره این پسر.

نازنین مشغول برش دادن نان توی سبد شد:

- جیگر شیر کجا بود؟ الان اون یه گرگ زخم خورده ی خطرناکه که می خواد انتقام بگیره.

بهنام نزدیک آشپزخانه ایستاد:

- شما از کجا می دونید نازنین خانوم؟

نازنین چند ثانیه با صورتی متعجب به بهنام زل زد. بهنام برای اولین بار داشت او را به نام می خواند. بعد گفت:

- دیشب خودم تو بیمارستان باهاش حرف زدم. از چشاش فقط خون می بارید و رنگ حرفاش انتقامی بود.

بهنام سر تکان داد:

- کار دستمون میده این پسر به خدا.

ارسلان از روی سجاده بلند شد.

- بیا بخون بریم ببینم چی پیدا کردی سرگرد صدر.

بهنام نگاهی به نازنین که زیر لب لبخند می زد کرد و سر سجاده ی ترمه ایستاد و قامت بست.

ارسلان به نازنین کمک کرد تا میز صبحانه را بچیند. نازنین اما یک چشمش به بهنام بود. صدای الله اکبرش دل می برد و دیدن قامت بلندش و سجده هایش قلبش را به لرزه در می آورد. نماز خواندنش را دوست داشت. اصلا همه چیز این مرد را دوست داشت. خوب می دانست بهنام به او حس هایی دارد اما رو نمی کند.

بهنام که شروع کرد به گفتن تشهد شروع کرد به پر کردن لیوان های چای. رو به ارسلان گفت:

- برو مامانو بیدار کن بیاد صبحانه. فکر کنم داره

چرت می زنه.

ارسلان سر تکان داد:

- نمازشو خونده؟

- مگه میشه نخونه؟ بدو صداش کن.

بهنام سلامش را گفت و سجاده را جمع کرد.  
ساعتش را به مچ دستش بست و به آشپزخانه پا  
گذاشت. سینی چای را برداشت و نگاهش را  
دوخت به لیوان های خوش رنگ چای.  
طوری که نازنین بشنود گفت:

- ارسلان راست می گه. دیگه وقت ازدواجتونه  
نازنین خانوم. ولی نه با اون خواستگارتون.

نازنین شکر پاش و ظرف پنیر را برداشت و  
متعجب از بهنام و حرفی که پیش کشیده بود  
لبخندی محسوس روی لب نشاند و موزیانه گفت:  
- می ترسم از وقتش بگذره.

بهنام لب گزید. جان کند تا بگوید:

- من نمی دارم.

بعد هم از آشپزخانه تقریبا دوید بیرون. نازنین به سختی جلوی خنده اش را گرفت تا بلند نگوید ببینیم و تعریف کنیم.

\*\*

بهنام ماشین را آهسته روی سنگفرش ها راند و درست نزدیک اتاقکی پا روی ترمز زد.

هر دو از ماشین پیاده شدند و با گورستانی واقعی از صفوف طولانی ماشین های سبک و سنگین مواجه شدند.

ماشین ها به ترتیب سبک و سنگین بودنشان در ردیف هایی منظم پارک شده بودند. گورستانی پر از اسکلت های رنگارنگ.

پیکان های زرد و قرمز و سفید که زمانی پسرها و

دخترهای شاد سوار بر آن ها توی خیابان های  
تهران می تاختند و نرد عشق می باختند.

چند نفری آن جا داشتند ماشین ها را برای  
سربردن و قلع و قمع آماده می کردند.

بهنام گفت:

- یعنی احمد واسه چی میومده اینجا؟

ارسلان توی اتاقک سرک کشید.

- الان معلوم میشه. بیا بریم تو.

مردی جوان با صورتی انبوه از ریش های سیاه  
نشسته بود پشت میزی گردویی رنگ و داشت  
چیزی یادداشت می کرد.

ارسلان که سلام کرد مرد سر بلند کرد.

- سلام. بفرمایید؟

بهنام گفت:

- شما مدیر اینجاایی؟

مرد نگاهی به هر دو انداخت:

- شما کی هستین؟ مامور راهورین؟

ارسلان کارت شناسایی اش را جلوی صورت مرد گرفت و گفت:

- سرگرد موسوی هستم از دایره ی جنایی. ایشون هم سرگرد صدر همکارم هستن.

مرد متعجب گفت:

- منم سروری در خدمت هستم. بفرمایید. اتفاقی افتاده جناب سرگرد؟

بهنام عکس احمد را روی میز گذاشت و سمت مرد سراند.

- این آقا رو می شناسید؟

سروری نگاهی به عکس انداخت.

- قیافه ش آشناست. ولی شک دارم بشناسمش.

- همکاراتون چی؟



- والا نمی دونم. ولی آقا بهلول شاید بشناسه. اون بیست و چهارساعته اینجاست. من غروب نشده میرم خونه.

- اون وقت این آقا بهلول رو چجوری می تونیم ببینیم؟

- الان که سر صبحه. به احتمال زیاد تو اتاق پلاکه.  
- اتاق پلاک کجاست؟

از اتاق برید بیرون سمت راست یه پنجاه متر مستقیم برید. معلومه.

#نالوطی

#فصل\_دوم

#قسمت\_شصت\_ششم

ارسالان با سروری دست داد و هر دو از اتاق بیرون

زدند. به اتاق پلاک که رسیدند در زدند. صدایی گفت "بیا تو."

هر دو وارد اتاقی شدند که کف تا سقف از قفسه هایی پوشیده شده بود که هزاران پلاک ماشین منظم روی هم چیده شده بودند. میزی بزرگ در گوشه ی دفتر و قفسه ای پر از پرونده پشت میز قرار گرفته بود. یک کمد کوچک کشو دار که قفل و بست داشت هم درست زیر پنجره بود.

در باز شد و اندام پیرمردی با موهای سفید و عینکی به چشم در آستانه ی در نمایان شد. دو مرد جوان به پیرمرد سلام کردند.

پیرمرد صدایی زمخت داشت. درست شبیه صدایی که از سیگار کشیدن زیاد کلفت شده باشد.

- سلام جوون. بفرما!

هر دو خودشان را معرفی کردند. پیرمرد پشت میز نشست.

- چه کمکی بهت بکنم جوون؟

بهنام گفت:

- احمد باقری می شناسین؟ اینم عکسش؟

آقا بهلول به عکس نگاهی گذری کرد:

- احمد. آره. خب که چی؟

ارسلان این بار گفت:

- چقدر می شناسین ایشون رو؟

پیرمرد پوزخند زد:

- پسره ی بی معرفت الان دو ماهه نیومده این جا.

قبلش یک سره این جا بود مخ منو می خورد. حالا

تا کارش جور شد رفت و دیگه نیومد.

ارسلان و بهنام نگاهی به یکدیگر انداختند.

ارسلان گفت:

- مثل اینکه خبر ندارین چی شده.

پیرمرد نگاهی به صورت جدی دو مرد کرد:

- چی شده؟

- احمد به قتل رسیده. درست دو ماه پیش.

رنگ از روی آقا بهلول پرید. تته پته کنان گفت:

- جدی میگی؟ یعنی چی آخه؟ کدوم بی پدر و

مادری احمدو کشته؟ آخه واسه چی؟

بهنام گفت:

- ما هم دنبال قاتلشیم. این جا رو هم به سختی

پیدا کردیم.

آقا بهلول بغض کرد و هی سر تکان داد و هی "ای

خدا! ای خدا!" را زیر لب زمزمه کرد.

- ای بر پدرش لعنت! آخه احمدو چرا؟ جوون به

اون خوبی! چطوری کشتنش؟

ارسلان گفت:

- کتکش زدن. بعدم انداختنش تو دره.

آقا بهلول چند بار با دست راست روی زانویش  
کوبید:

- ای خدا لعنتشون کنه. جوون مردم.

بهنام گفت:

- احمد برای چی میومد این جا؟

آقا بهلول چند لحظه سکوت کرد و بعد دم گرفت.  
آهی پر سر و صدا از گلو بیرون داد:

- اینجا ما ماشینا رو اقساطی می کنیم. پارسال  
تابستون یه ماشین آوردن یه ون بود. بدنه ش زیاد  
بد نبود. اما موتورش و یه سری چیزای اصلیش  
خوب کار نمی کرد. ولی نسبت به بقیه بهتر بود.  
احمد گفت می خواد ون رو خورد خورد درست کنه  
و سرپاش کنه. خیلی از بند و بساط موتور ماشین  
حالش بود. می گفت همیشه آرزو داشت مهندس  
مکانیک بشه. ولی ریاضیش زیاد قوی نبود. یه  
ماشین می خواست این مدلی از خودش داشته

باشه دسته جمعی برن مشهد. با مادر و خاله و خواهرش و نامزدش.

ارسلان پرسید:

- قطعات رو از لوازم یدکی محمد می گرفت می آورد سوار ون می کرد.

- یه چیزایی پس می دونی جوون.

- چجوری با احمد آشنا شدی؟

- احمد اوایل با پسر آبجیم میومد این جا. بعد دیگه خودش اکثرا هفته ای دو سه مرتبه عصر میومد با اون قراضه ور می رفت.

- اسم خواهرزاده تون چیه؟

- علی.

بهنام فوراً پرسید:

- علی حاتمی؟

آقا بهلول سر خم کرد:

- بله. خودشه. چطور؟

- از علی خبر ندارین؟

- اونم چند وقته نمیاد اینجا. آخری ها کمتر میومد.  
می گفت سرم شلوغه.

بهنام پوزخند زد:

- انگاری خیلی بی خبرین. علی خیلی وقته گم  
شده.

پیرمرد زل زد:

- نکنه... اونم... زیونم لال شه. آخه من با خواهرم  
رفت و اومد ندارم. شوهر خشک مذهبش از من  
بدش میاد. ای داد بیداد. علی گم شده؟ آخه چرا؟

- نگران نباشین. مطمئنم حالش خوبه.

- راست میگی؟

- انشاالله که همینطوره.

- عجب بدبختی شده ها.

ارسلان پرسید:

- بعد چی شد؟

- اون آخریا یهو از این رو به اون رو شد. هر دفعه با یه مدل ماشین شیک میومد. ریخت و لباسش به آدمای از ما بهترون تغییر کرده بود. اما هنوزم می خواست اون ون رو سرپا کنه.

بهنام پرسید:

- چیز مشکوکی اون آخریا ازش ندیدین؟

آقا بهلول کمی فکر کرد:

- یه ده روز یه هفته مونده بود به عروسیش. یهو سر شب بی خبر اومد این جا. دستپاچه بود. رفتارش هول و ولا داشت.

یه جعبه کوچیک چوبی از این قفل دارا داد دستم و گفت یه جا قایمش کنم.



گفتم این چیه احمد؟ گفت یه چیزی که زندگیمو دارم واسش قمار می کنم. نفهمیدم منظورشو. گفت پیش خودت بمونه اگه یه وقت دیگه نیومدم این جعبه رو بده به رفیقم. گفتم رفیقت کیه؟ رو یه تیکه کاغذ یه شماره و یه اسم یادداشت کرد داد دستم.

- اسم رفیقش چی بود؟

- جواد صفا!

ارسلان پوفی کشید.

- آقا اون جعبه رو میدین به ما؟

آقا بهلول سر تکان داد:

- نه. نمیدم. برید به خود جواد بگین بیاد. فقط به اون میدم.

بهنام زهرخندی زد:

- آخه مرد مومن چی داری میگی؟ فقط کافیه

جواد بیاد اینجا یه لشکر خلاف کار پاشون وا  
میشه این جا. حالا خر بیار باقالی بار کن.

ارسلان دلجویانه گفت:

- پدر جان ما مامور قانونیم. با ما به از این باش!

آقا بهلول با حالتی طلبکارانه گفت:

- پلیسی که باش پسر. امانت دست من طبق  
وصیت اون مرحوم باید برسه دست آقا جواد.

بهنام خنده ای استهزاء آمیزی زد:

- لالا اله... گیری کردیما.

#نالوطی

#فصل\_دوم

#ادامه\_قسمت\_شصت\_ششم

آقا بهلول رفت سراغ پلاک های منظم چیده شده  
در قفسه ها. یکی از پلاک ها را برداشت و سمت  
بهنام گرفت:

- اینا رو می بینی جناب سرگرد؟ اینا پیش من  
امانتن. اون بنده خدایی که ماشینش اقساطی  
میشه این جا پلاکش می مونه پیش من تا بعدا اگه  
خواست ماشین نو بخره بیاد پلاکش رو بیره همینو  
بزنه به ماشین جدیدش. من که نمی تونم پلاکو  
بدم به یکی دیگه. این پلاک فقط واسه صاحبشه  
به اسمشه. این جعبه هم به اسم جواد صفای نامی  
پیش من امانته. شاید یه چیز خصوصی توش  
باشه. نه. همیشه. برو بگو خود جواد بیاد.

\*\*\*\*\*

ارسالان این پا و آن پا کرد. زیر گوش بهنام پچ زد:  
- چاره نیست بهنام. مرغش یه پا داره. بریم با

جواد بیایم. هوم؟

- باشه حله. بریم دیگه. حوصله چک و چونه زدن ندارم با این پیرمرد.

ارسلان رو به آقا بهلول گفت:

- فقط خواهشا اون جعبه رو به هیچکس غیر از جواد ندین. اصلا می دونید چه شکلیه؟  
- نه جانم. ندیدمش تا حالا.

ارسلان تلفن همراهش را باز کرد. عکس جواد را به پیرمرد نشان داد:

- اینه پدرجان.

آقا بهلول گفت:

- آ باریکلا. حله. برو با خودش بیا.

بهنام دست ارسلان را گرفت و از آن اتاق پلاک بیرون رفتند.

ارسلان متفکرانه سر تکان داد:

- میگم از فردا این ریش و سیبیلو بلند کنم از این  
مدل چخماقیا عین اسکندر خان مغول بذارم؟  
بهنام خندید:

- اون وقت چی بشه مثلاً؟

ارسلان دستی به سیبیل و ریش نداشته اش کشید:  
- جذبه ندارم اینجوری. لامصب پیرمرده یه ذره  
حساب نبرد ازمون.

بهنام پوزخند زد:

- دیوونه ای به خدا!

ارسلان نگاهی به سرتاپای بهنام کرد. یک چشمش  
را ریز کرد.

بهنام گفت:

- هان، چیه؟

- خدا وکیلی تو از منم بدتری. اه اه چقدر سوسولی  
تو پسر. عین این مدلا میمونی. باریک و ترگل ور

گل.

بهنام چپ چپ نگاهش کرد:

- نشنیدم چی گفتی؟ یه بار دیگه بگو.

ارسلان که اوضاع را خطری دید بلند بلند خندید و پا به فرار گذاشت و سمت ماشین بهنام دوید.

بهنام به دنبالش دوان دوان گفت:

- وایسا بچه پررو. جرات داری یه بار دیگه بگو.  
وایسا ببینم.

آقا بهلول از پشت پنجره شاهد دو پلیس جوان بود. با تاسف سر تکان داد و از اتاق خارج شد تا به کارهایش برسد.

#نالوطی

#فصل\_دوم

## #قسمت\_هفتاد\_نهم

ارسلان دوربین را کمی به چپ و راست چرخاند و  
میزی بزرگ از خوراکی ها و نوشیدنی های رنگارنگ  
را آن جا دید.

- آره دیدم. خب که چی؟

- هر کس که به عنوان بازیکن وارد میشه همون  
اول باید یه مقدار پول مشخص به حساب صاحب  
قمارخونه واریز کنه.

- پوله چی میشه؟

- واسه غذا و خوراکی و نوشیدنی و دود کردنی ها  
استفاده میشه.

-دودکردنی؟

- مثلا گراس. یه میز کوچیک اون کنار در ورودی  
بین. روش سه تا دستگاه کارت عابره.

- عه. آره دیدم. خب بعد؟

- هر کی وارد میشه باید سهمش از خوراکیا رو واریز کنه. چون بازی ممکنه تا فردا 12 طول بکشه.

بین اینجا زیاد دم و دستگاهش بالا و گرون نیست. برو اون بالای شهر تهرون بین چه خبره. شک ندارم تو همون برج این پسره هم یه خبرایی هست. فقط کدوم واحده نمی دونم.

- میریم تو کارش. بین همه نشستن دور میزا. چه دود و دمی هم راه انداختن. انگار وسط دره مه غلیظه.

- آره حالا بازی شروع میشه. دور هر میز چند نفر نشستن. یکی کارت پخش میکنه و معمولاً یه مقدار مشخص پول اون وسط هست که روش قمار کنن.

- مثلاً چقدر؟

- از یک میلیون برو بالا. بین رو اون میز صد دلا



اری گذاشتن.

- حالا اینا چرا همشون عینک زدن وسط این دود؟

- واسه اینه که وقتی بلوف میزنن حریف نفهمه  
دارن چاخان می کنن. تو این بازی اگر بلوف بزنی  
که کارت خوب دسته، یهو می بینی بدون اینکه  
واقعا کارت مثلا آس دستت باشه بازی رو بردی.

- عه پس اینجوریه؟ خب حالا چجوریاس که این  
همه آدم شاکی و پرونده داریم که بچه هاشون  
زندگیشونو به باد دادن؟

- این قماربازای حرفه ای و صاحب این قمارخونه  
ها با هزار کلک و حيله گری این دختر پسرای کم  
تجربه رو میکشونن اینجا و هزار تا وعده وعید  
بهشون میدن. بعد یه سری آدم کاربلد و امین  
خودشونو میان اینجا و رو به روی این بچه های  
کم بلد می ذارن و یکی دوبار عمدا میبازن تا این  
بچه ها بپرن. این بچه ها وسوسه میشن و دوباره  
پول میذارن وسط بیشتر از قبل. اما اون بدبختا

بدون اینکه بفهمن چی به چیه این بار جیشون  
 خالی میشه. بعد هی این کارو میکنن تا شاید  
 شانس بیارن و بیرن. بعدا یه مدت براشون عادت  
 میشه. وابسته میشن. اینجوری میشه که صاحب  
 قمارخونه هی پولدارتر میشه و این دخترپسرای  
 بدبخت تمام دارو ندار ننه باباشونو تو این راه  
 خرج می کنن و آخرشم بی پول میشن.

- اوووف عجب بساطیه. حالا مگه زنا هم قماربازی  
 می کنن؟

- آره بابا. بازیکنای خیلی خوبین و بعضیاشون  
 خونه ی پوکر دارن.

- ماشالا همه از دست رفتن دیگه. اینارو از کجا  
 درآوردی بهنام؟

- مهیار. لعنتیا! اگه در اون کافه رو تخته نکرده  
 بودن من الان اون پایین بودم زار و زندگیشونو در  
 می آوردم.

نگاه کن. ژتون ها رو دارن پخش می کنن.

ارسالان به میان حرف بهنام پرید:

- اون جا رو ببین. اون پسره روهان پورسلیمیه و اونم جهانگیر کنار دستش دارن میان تو.

بهنام دوربین را چرخاند:

- دارن میرن سمت میزی که درست وسط سالنه.

هر دو دوربین چرخاندند به سمت آن میز و بعد بهنام شروع کرد با یک دوربین عکاسی با حسگر Aps-c حرفه ای، به عکس گرفتن از آن میز و آدم هایش.

\*\*\*\*\*

روهان زیر گوش جهانگیر گفت:

- موسی اولین بار منو آورد یه جایی شبیه این جا. زیرزمین نبود ولی دقیقا همین کارو می کردن. یه

خونه ی کوچیک تو شرق تهران. اون جا جزو اولین  
خونه های پوکر تو تهران بود.

جهانگیر سر خم کرد.

- خودش بهتون یاد داد؟

- آره. منم معتادش شدم.

- آقا سر اون میز سعید سولوار و همراهش اونجان.

- حواست باشه چی کار باید بکنی.

- چشم آقا. شما فقط ببر امشب.

روهان در مشایعت جهانگیر به میز نزدیک شد.

سعید و زنی جوان با دیدنش از جا بلند شدند. دو

مرد دیگر همان هایی که روهان به شدت مشتاق

دیدنشان بود نیز پیش پایش از جا بلند شدند.

با هر سه مرد و آن دختر که نامش پریچهر بود

دست داد و خوش و بش کرد.

دو مرد خودشان را شاکر و صافحی معرفی کردند.

روهان خوب می شناخت دو مرد را. از نوچه های پدرش بودند که مامور شده بودند پول روی پول های حرام پدرش بگذرانند. آمار پدرش را خوب و کامل داشت. هر جا که خلافی بود سایه ی پدرش آنجا وجود داشت. و او چقدر منتظر امشب بود تا رد این دو مرد را بگیرد و به پدرش برسد و به مدارک علیه او اضافه کند.

مردی که کارتها را پخش میکرد یک جوان پکنی بود با چشمانی بادامی. فارسی را دست و پا شکسته حرف میزد. رو به بازیکنان که هر یک از پشت عینک داشت آن دیگری را رصد میکرد، لب زد:

- با چقدر شروع کرد آقایان؟

سعید گفت:

- دویست تا.

پریچهر که زنی چهل ساله می نمود با صورتی رنگ پریده که تنها آرایشش رژلبی نارنجی بود، یک تای

ابرویش را بالا برد.

عینک به چشم نداشت و مدام به روهان چشم  
دوخته بود. روهان گفت:

- چهارصد تاش کنیم با این آقایون رقابت هیجانی  
تر بشه.

سعید و پریچهر به یکدیگر نگاه کردند و صافحی و  
شاکر هم به یکدیگر. صافحی با نیشخندی گفت:

- ما که فعلا موندیم شمارو چجوری ببریم!  
شاکری خندید.

#نالوطی

#فصل\_دوم

#قسمت\_هشتاد

چهارصد میلیون کم پولی نبود برای یک شب. به حد کافی وسوسه انگیز بود و عالی و ایده آل. اما آن ها خوب می دانستند روهان کسی نیست که بشود حریفش شد. مرد چینی تکرار کرد:

- چه شد آقایون؟

روهان که دید کسی چیزی نمی گوید گفت:

- همون دویست تا.

اما سعید فوراً گفت:

- قبول. چهارصدتا.

بقیه خواستند اعتراض کنند. سعید گفت:

- اومدیم ببریم. خدا رو شکر همگی دستتون

بدجوری به دھنتون میرسه. پس به کم شدن پولتون فکر نکنید. به زیاد شدنش فکر کنید. البته من میگم اول کارت رو پخش کنید بعد اینقدر روی میزان شرط بندی اصرار کنید جناب روهان.

روهان گفت:

- برام مهم نیست. به هر حال برنده ی امشب مشخصه.

سعید پوزخندی بر لب راند و مرد چینی شروع کرد به پخش کردن کارت.

همه ی بازیکن ها با نگاه به کارت های وسط میز و کارت های توی دستشان جرات نشان دادن واکنشی از خود نداشتند. تنها نیرنگ برای بردن بازی همان بلوف بود. بازی شروع شد. لحظات اول بازی به نفع سعید پیش رفت. بعد بازی افتاد روی دور کند و صافحی و شاکر حسابی کلافه شدند.

روهان با کمی دقت فهمید بدترین کارت ها دست شاکر است و پریچهر با کمی زرنگی می توانست رقیب اصلی او باشد.

همه خسته بودند و ساعت ها بازی کردن انرژی برایشان نگذاشته بدد. خصوصا که سعید زیاد



نوشیده بود و صافحی تقریبا داشت توی مواد  
مخدر غلت می زد.

نگاهی به کارت های توی دستش و کارت های  
وسط کرد.

با یک حرکت تنها کارت دستش و آخرین شانسش  
را که روی میز انداخت، هر چهار نفر با دیدن خال  
آه از نهادشان برآمد. بعد از هشت ساعت نفس گیر  
باخته بودند. به همین راحتی.

به رسم کازینوهای لاس وگاس، ساعتی در آن سالن  
نبود تا بازیکنان حرکت عقربه ها را نبینند. حتی  
موسیقی هم نواخته نمیشد. سکوت بود و عرق از  
سر و صورت بازیکنان میریخت برای پول هنگفتی  
که شاید قرار بود ببازند یا ببرند.

تلفن همراه همه ی اعضا خانوش بود تا سیگنالی به  
پلیس نرسد.

آن شب زندگی خیلی از جوانانی که قصد داشتند  
راه صد ساله را یک شبه بروند، دود میشد و به هوا

می رفت. آن شب تا دم صبح دلواپسی از برد و باخت پدر همه را در می آورد و تنها برنده ها با لبی خندان سهم خود را از صاحب قمارخانه می گرفتند و از آن زیرزمین بیرون می رفتند.

بازی تمام بود. روهان حرفی نزد. نه سیگاری دود کرده بود نه لب به مشروب زده بود. عادت نداشت به دود و دم. نوشیدنی هم وقتی داشت برای خودش. تنها با خوردن چند شکلات مغزدار نمی گذاشت قند خونسش پایین بیفتد. آب خنک هم تنها نوشیدنی اش بود.

بدون هیچ حرفی با جهانگیر از آن جا بیرون زد. توی ماشین که نشستند، روهان گفت:

- عکسایی که از اون دوتا مفت خور گرفتی، آماده کن واسه روز مبادا.

جهانگیر دنده را تنظیم کرد:  
- چشم آقا.

- حالا دیگه برو. خیلی خسته ام.

#نالوطی

#فصل\_دوم

#قسمت\_هشتاد\_یکم

- قربان ستوان یکم موسوی هستم. همراه با  
ستوان دوم اصغری در حال تعقیب سوژه هستیم.  
سرهنگ گفت:

- ستوان فرصت کمه. هیچ اشتباهی رو نمی پذیرم.  
لطفا درست انجامش بده و با خبرای خوب بیا  
ستاد.

نازنین که از استرس و دلواپسی نفس کشیدن  
برایش سخت شده بود، نفس بلندی کشید و گفت:  
- بله قربان.

تلفن را توی جیب مانتویش سراند و رو به اصغری گفت:

- ستوان از روبه رو و اون در سیاه چشم بر  
نمیداری.

اصغری در حالی که به در نگاه می کرد گفت:

- الان سه ساعته این جاییم ستوان موسوی. ولی  
خبری نیست. مطمئنید میاد بیردن؟

- بله مطمئنم. با دامی که ما براشون پهن کردیم  
محاله ممکنه دست رو دست بذارن.

اصغری چیزی نگفت. آن شب کمی بی حوصله بود.  
همسرش تمام روز سرش غر زده بود که دخترشان  
توی تب می سوزد و او نیاز به چند ساعت خواب  
دارد. روزها بود که پا به پای ستوان موسوی به  
دنبال مجرمان پرونده ی شاهین می دوید و این  
اواخر فرصت نکرده بود حتی دخترکش را یک دل  
سیر ببیند. فکر کرد مگر همسرش شرایط او را قبل

از ازدواج نپذیرفته بود که یک پلیس وقت و  
زندگی اش مال خودش نیست؟ پس چرا هر چند  
وقت یک بار روی اعصابش خط می کشید؟  
چند لحظه بعد صدای زنگ تلفنش بلند شد. باز  
همسرش بود و باز او رد تماس داد.  
نازنین گفت:

- چرا جواب نمیدی؟ این چندمین باره نادیده می  
گیریش.
- چیزی نیست ستوان. خانومم زنگ میزنه غر بزنه.
- از کجا می دونی شاید باهات کار واجب داره.
- چه کاری؟ همه ش می خواد داد بیداد کنه بیا  
خونه خسته شدم از بچه داری.
- مگه خانواده ش اینجا نیستن؟
- نه والا. همه کس و کارمون یزدن. دنبال انتقالیم  
بریم اون ور. بریدم به خدا.

- تقصیر خانومت نیست. دست تنها بچه بزرگ کردن سخته خب.

هم زمان تلفن هایشان به صدا درآمد. نازنین نگاهی به نام مولایی روی صفحه انداخت:

- جواب بده اصغری.

اصغری پچ پچ کنان شروع کرد با همسرش صحبت کردن. نازنین آیکون سبز را کشید:

- الو سلام.

صدای جواد از آن سوی خط آمد:

- سلام ستوان. می تونید صحبت کنید؟

- آره بگو. چی شده؟

- امروز من یه چیزایی از زیون آرمان شنیدم. این دیوونه ست دست از سر من برنمی داره. هنوز در مورد پولا باور نکرده حرف مارو.

- خب؟

- زن آرمان امروز بعد از رفتن شما اومد شرکت.  
 منو صدا کردن تو اتاقشون. وسط دعوا با من که یا  
 لا راستشو بگو و توی فلان فلان شده پول رو کجا  
 بردی، یهو ماندانا گفت بابا شاید این راست می‌گه و  
 اون دروغ گفته. چرا هی کلید کردین به این؟ که  
 سامان از دهنش پرید موسی این کاره نیست.  
 نازنین اخم کرد:

- موسی؟ موسی کیه؟ می شناسیش؟

- اولین باره همچین اسمی می شنوم.

- جالب شد. خب بعدش؟

- هیچی دیگه سامان تا فهمید چه گافی داده فوری  
 گفت بابا ول کنید اینو. من خودم ته توی قضیه رو  
 درمیارم. بعدم فوراً منو از اتاق انداختن بیرون.

- پس یعنی این موسی همونه که براشون پول رو  
 فرستاده؟

- شک ندارم. اون صدایی که احمد از پشت تلفن

- شنیده بود حتما صدای موسی بوده.
- خوبه. یه قدم افتادیم جلو. ممنون که گفتی.
- در ضمن من اخراج شدم. سامان اومد تو اتاقم گفت جمع کن برو هری!
- مگه دفعه قبل نگفتن لازمت دارن؟
- آره ولی لابد نقشه شون عوض شده.
- باشه. پس سعی کن هیچ کاری نکنی. هیچ جا نری. کلا خودتو بکش کنار. الان فکر می کنن تو میری سراغ پول.
- از مه لقا چه خبر؟
- بردیمش یه جای امن. تو حواست به مادر و خواهرات باشه جواد. قطع می کنم دیگه.
- جواد فوراً گفت:
- صبر کنید ستوان... یه چیزی می خواستم بگم.
- چی می خوای بگی بگو.



- راستش چجوری بگم؟ از ترلان خانوم... همیشه...

نازنین خندید:

- جواد؟ می دونم چی می خوای بگی... حالش خوبه و تا می تونید نباید هیچ ارتباطی باهم داشته باشین.

- آخه...

- کاری نداری؟

جواد زیر لب خدا حافظی کوتاهی کرد و ارتباط قطع شد.

\*\*\*\*\*

نازنین سعی کرد افکارش را جمع و جور کند. یکی دوباری دیده بود سامان به خانه ی روهان پورسلیمی رفته. نکند روهان همان موسی باشد؟ بعد با خودش فکر کرد اگر این دو نفر یک نفر

باشند، نمی تواند رابط باشد. روهان پورسلیمی با آن دک و پوزش را چه به واسطه بودن بین آرمان و فرستنده ی پول ها و شمش ها.

در تمام آن مدت یک گزارش کامل از این شرکت آماده کرده بود و پیدا کردن رابط قسمت تکمیل پرونده بود. ماموریت او تا همین جا بود و باقی کار به عهده ی ارسال و بهنام بود.

با کلافگی به در بسته ی خانه ی سامان نگاه کرد. چهارشبهانه روز آژگار منتظرش بود یک حرکتی بکند.

ستوان اصغری گفت:

- امشب انگار خبری نیست ستوان موسوی.

نازنین خمیازه ای بی صدا کشید.

- پرینت تلفناشو چک کردم. یه شماره هست که هیچ ردی نتونستم ازش بگیرم. خیلی شک دارم همون رابط باشه.

#نالوطی

#فصل\_دوم

#قسمت\_هشتاد\_دوم

ناگهان چراغ چشمک زن بالای درب بزرگ و سیاه روشن شد و در، آهسته باز و اتومبیلی شاسی بلند و صدفی از حیاط خارج شد و به سمت انتهای کوچه حرکت کرد.

نازنین گفت:

- راه بیفت ستوان. خودش. ماشین سامان.

ستوان اصغری با فاصله ای ایمن و مشخص به دنبال اتومبیل سامان می راند و بعد از دقایقی کشدار و عبور از چند چراغ قرمز و خیابان پهن و باریک سامان اتومبیلش را مقابل کافه ای بزرگ و شیک در یکی از شمالی ترین مناطق تهران متوقف

کرد.

نازنین گفت:

- اصغری من میرم دنبالش. بیا برو تو کافه یه جا بشین.

اصغری که لباس شخصی پوشیده بود فوراً از ماشین پیاده شد.

نازنین کلاه گیزی با موهای طلایی رنگ روی موهای بسته شده اش کشید. کمی رژ آلبالویی به لب هایش مالید. مانتوی کوتاه و جذبی تنش بود. روسری ساتن جگری رنگ قواره بلندش را دور گردنش گره زد و به آن مدل داد و طره ای از موهایش را یک وری دور صورتش ریخت. عینکی با شیشه های گرد و بزرگ صورتی رنگ به چشمانش زد. کیف ورنی جگری اش را هم دستش گرفت و از ماشین پیاده شد.

اصغری جلوتر از او رفته و وارد کافه شده بود.

با کفش های پاشنه بلندش با احتیاط از خیابان عبور کرد و از اندک پله های کافه بالا رفت.

در را که باز کرد مخلوطی از بوهای قهوه و عطر تلخ توی بینی اش زد. بوی قلیان بلوبری و سیگار وینستون نفس کشیدن را برای لحظات اولیه برایش سخت کرد. با دقت نگاهی به اطراف کرد. سامان را دید پشت میزی چهار نفره نشسته و مردی پشت به نازنین با سامان در حال صحبت کردن است. اصغری را دید پشت میزی دو نفره لب پنجره نشسته. برایش دست تکان داد. نازنین به آن سمت رفت و پشت میز نشست. رو به اصغری گفت:

- چی شد؟ حله؟

اصغری زیر چشمی به میز سامان نگاه کرد.

- آره شنود رو وصل کردم. مجبور شدم خودمو بندازم رو زمین. سامان کمکم کرد. منم شنودو چسبوندم زیر میز.

بعد سیم هندزفری را داد به او.

نازنین فوراً سیم هندزفری را به گوشش زد. کافه  
چی سفارش اصغری را آورد و روی میز چید و  
رفت. نازنین لیوان کافه گلاسه را برداشت و  
مشغول خوردن شد و بیخودی کله اش را تکان داد  
انگار دارد به شادترین آهنگ گوش می کند.  
صدای سامان را شنید.

- من نمی توئم آرمانو آروم کنم. پسره خل خیلی  
قاطیه.

نازنین کمی سرش را به سمت چپ چرخاند. حالا  
خوب می توانست مرد روبه روی سامان را ببیند.  
صدای مرد را شنید:

- بیخود عصبانیه. مگه من تا حالا سرتون کلاه  
گذاشتم که بار دومم باشه؟ حرف اون پسره زیپرتی  
رو باور کردین؟

- به نظرت اگه باور کرده بودم الان خوش و خرم

نشسته بودم باهات قهوه می خوردم؟

- خب پس چه مرگتونه شماها؟

- دارم میگم پس پولاً کجاست؟ اون جواد میگه من  
برنداشتم.

به گمونم راست بگه. چون اون احمد پولاً رو قایم  
کرده بود. خودشم لابد پولای قلبی رو گذاشته  
جای اصلیش.

- من اگه جای تو بودم حرف این پسره جوادو باور  
نمی کردم. عرضه تون نمی رسه قفل دهندو وا  
کنید؟

- آرمان اخراجش کرد بابا. رفت.

- برو دنبالش. اگه دروغ گفته باشه بالاخره میره  
سراغ پولاً. در ضمن مگه نگفتین اکبرم از پولاً کش  
رفته. خب برو یقه اونم بگیر دیگه.

- نمیشه. پولاً رو داده رفته.

موسی گفت:

- خب حالا از من چی می خوای سامان؟  
 - می خوام کلا از آرمان جدا بشم. می خوام پیام  
 پیش خودت. قمار درآمدمش خیلی بیشتر از این  
 بساز بفروشیاس. بعدشم آرمان خیلی گاف داده.  
 همین روزاس که پلیسا بریزن سرش و شرکتو پخ  
 پخ کنن.

موسی پوزخند زد:

- برادرته خیر سرت. آدم باش بچه.  
 - داداش ناتنی هیچ وقت داداش آدم نمیشه مگه  
 اینکه آدم باشه. با تموم خفت و خواریاش ساختم.  
 با اخلاق گوهش. دیگه بسمه.

موسی چیزی نگفت. سامان از سکوت او استفاده  
 کرد:

- روهانو می بینم با خودم میگم جوونیم هدر  
 رفت. این پسره با این سن و سال خیلی جلوتر از



منه. آقای خودشه اون وقت من هنوز نوکر آرمانم.

- خودتو با اون مقایسه نکن. اون داستانش با تو فرق داره.

- چه داستانی موسی؟

- باباش. روهان نه حرص و طمع داره نه دنبال ساختن آینده س.

- نمی فهمم چی میگی. این همه پول و دم دستگاهش واسه باباشه؟

- نه جانم. اشتباه متوجه شدی واسه از بین بردن باباشه.

سامان زهرخند زد:

- خله این یارو هم ها. بابا اصلا ولش. منو دریاب موسی. خم و چم کارو یادم بده من می خوام بکشم بالا.

- باید ببینم حالا.

- اذیت نکن. تو دستمو بگیر قول میدم بار سنگین  
واست نباشم.

موسی سر تکان داد:

- باشه حرفی نیست. ولی قبلش بیا ببینم چند  
مرده حلاجی.

فقط قبلش قول و قرار می دارم بعد.

- نوکرتم. ایول! فقط تکلیف پولا چی میشه؟

- به من چه سامان. از بی عرضگی خودتون بوده.  
یا برین پیداش کنید یا از خیرش بگذرین.

دقایقی بعد موسی و سامان کافه را ترک کردند.

نازنین سیم هندزفری را از گوشش خارج کرد.  
سرش زیر کلاه گیس عرق کرده بود. اما خوشحال  
بود رابط را پیدا کرده اند.

از جا بلند شد:

- پاشو بریم اصغری. تو برو پیش خانومت. منم

برم گزارش رو بنویسم. تمومه.

#نالوطی

#فصل\_دوم

#قسمت\_هشتاد\_سوم

ساعت از چهار بعدازظهر گذشته بود و بهنام و  
ارسلان برای یک استراحت کوتاه به قول ارسلان  
"زنگ تفریح"، در خانه ی مادر بهنام بودند.

ارسلان روی تخت بهنام دراز کشیده و برگه ی کاغذ  
آن رمز کذایی احمد را جلوی چشمانش نگاه داشته  
بود.

کلافه و سردرگم بیش از هزاران بار جملات به  
ظاهر ساده و ابتدایی را خوانده بود تا شاید چیزی  
از آن سر در بیاورد. اما دریغ از ذره ای پیشرفت.

در اتاق باز شد و بهنام با حوله ای کوچک روی موهای خیسش وارد اتاق شد.

ارسلان نیم نگاهی به او انداخت:  
- عافیت باشه.

بهنام روبه روی آینه ی دیوارکوب ایستاد و گفت:

- سلامت باشی. چی شد؟ چیزی ازش فهمیدی؟  
ارسلان روی تخت نشست و طبق عادت موهای کوتاهش را به هم ریخت.

- نه والا! کاش سرهنگ اینو می داد بچه های رمزگشا.

بهنام گوش هایش را خشک کرد.

- دیدی که گفت همه چیز این پرونده محرمانه س.  
باید خودمون بفهمیم.

- همیشه هم کارای سختو میندازه گردن ما دو تا.

- فردا شب جلسه س. باید هر طور شده تا فردا

جوابو پیدا کنیم.

ارسلان ناگهان کاغذ را مچاله کرد و پرت کرد به سمت دیوار روبه رویش.

بهنام روی صندلی نشست:

- چته بابا؟ اعصاب نداریا!

- ندارم دیگه. داشتم که می رفتم معلم ادبیات میشدم و شاعری چیزی میشدم شعر می گفتم.

دو تقه به در خورد و بهنام در را باز کرد. مادرش سینی بزرگی دستش بود و لبخندی دلکش روی لبش. بهنام فوراً سینی را گرفت و ارسلان از جا بلند شد.

- دست شما درد نکنه حاج خانوم. شرمنده اسباب زحمت شدیم.

بهنام گفت:

- چرا صدام نکردی پیام ببرم؟ خیلی سنگینه.

- یه کم پفیلا و پفک هندی درست کردم. بخورید  
نوش جونتون.

بهنام نگاهی به ظرف بزرگ هله هوله ها کرد:

- چقدرم پفکاش چربه.

- غر نزن چربش نکنم این هوا باد نمی کنه تو خرج  
خرج زیر دندونت بخوری کیف کنی.

ارسلان خندید:

- حاج خانوم خودم ترتیبشو میدم. دستتون درد  
نکنه.

- نوش جونت پسرم.

بعد رو کرد به بهنام:

- من برم یه توک پا خونه ی خواهرم. کاری با من  
نداری پسرم؟

بهنام صورت مادرش را بوسید و راهی اش کرد:

- برسونمت؟

- نمی خواد خودم با تاکسی میرم.

ارسلان باز تشکر کرد و سر جایش نشست. در که بسته شد ظرف پفک هندی را روی پایش گذاشت و مشتش توی دهانش ریخت و مشغول خوردن شد.

بهنام کاغذ مچاله شده را برداشت و بازش کرد:

- خفه نشی. آروم ترا!

- خیلی خوشمزه ست. نمی خوری؟

- تو بخور من واقعا هیچی از گلوم پایین نمیره. یعنی بهت بگم اوضاعم جوریه که تا این پرونده کوفتی تموم نشه خواب و خوراک ندارم.

- ای بابا بی خیال! زندگی مام همینه دیگه. حرص نخور پیر میشی.

بهنام سر تکان داد به چپ و راست.

- ول کن اینارو. بیا مرور کنیم کلمه به کلمه ی این

کاغذو.

اول از سه تا چیز مهم حرف زده زن و پول و ماشین.

زنش ترلانه که سه سال نامزدش بوده و نمی  
تونسته به خاطر بی پولی باهاش عروسی کنه.  
پول همون ده میلیاردی که نتونسته ازش دل بکنه.  
ماشین؟ اینو نمی فهمم.

- شاید منظورش این بوده که طاقت نیاورده و  
رفته ماشین خریده.

- نه بابا. بی ربطه.

- خب بقیه ش.

- تو قبرستونی که آرزوی یه مرد مرده دفن شده،  
هیچ زنی پا نمی ذاره.

- من فکر می کنم یه جایی مدنظرش بوده که هیچ  
زنی اون جا نمیره.



بهنام به جملات قبل خیره شد.

- خب پس... اگه... اوم... اون آرزوی دفن شده رو  
ربط بدیم به قسمت اول یعنی زن و پول و ماشین،  
زن حذف میشه، می مونه پول و ماشین.

ارسلان چشم ریز کرد:

- یعنی جایی که این پول یا ماشین اون جا دفنه؟  
بهنام بشکنی زد:

- بینگو. خودش. بین جواد گفت آخرین باری که  
احمدو دیده با یه ماشین شاسی بلند اومده بود  
دیدنش. شاید منظور احمد همون ماشینه. پس  
پول قضیه ش منتفیه. می مونه ماشین.

- پلیس ماشینو کنار جسد پیدا نکرده.

- پس ماشین یه جا هست که باید پیدااش کنیم؟

- میگه دفن شده. منظورش کجاست؟

- نمی دونم. واقعا مخم هنگ کرده بهنام. بقیه شو

بخون.

- خيله خب باشه. ميگه هيچ پولی رو هم نمی  
تونی با خودت ببری اون دنیا.

- بين اين می دونسته قراره يه بلایي سرش بیاد  
واسه همین گفته اگر بمیره پولاً رو نمی تونه با  
خودش بیره اون دنیا.

- بعدش نوشته ولی اصل کاری رو می تونه تو کفن  
مرده قایمش کنی تا برسه دست اهلش.

- اهلش که معلومه جواده. اصل کاری همونه که  
اون آرمان و ما دنبالشیم.

- اون اصل کاری چیه؟ يه چیزی که جون احمدو به  
خطر انداخته و آرمان رو به هول و ولا انداخته تا  
پیداش کنن.

- پول و شمش و مواد و چیز دیگه ای نیست.

- اونو تا نبینیم که نمی تونیم بفهمیم چیه. باید  
بفهمیم منظور از کفن مرده چیه اینجا.

- اون اصل کاری رو تو کفن مرده ای قایم کرده. یه جا که هیچ زنی نمی تونه توش پا بذاره.

- پس ما... باید دنبال ماشین احمد بگردیم. جایی که هیچ زنی پاش اونجا نمی رسه.

بهنام سرش را به سمت سقف گرفت و کلافه برگه را روی میز تحریر انداخت.

- دیوونه شدم ای خدا!

#نالوطی

#فصل\_دوم

#قسمت\_هشتاد\_چهارم

ارسلان لیوان آب میوه ی توی سینی را برداشت و یک نفس سر کشید.

کاغذ را از روی زمین برداشت و آن را تا کرد و توی

جیبش گذاشت. دستش را با دستمال کاغذی پاک کرد.

- پاشو حاضر شو بریم بهنام. پاشو تا روانی نشدیم.

- کجا بریم؟

- چه میدونم بریم بگردیم ببینیم سر از کجا درمیاریم.

از اون دوستش جواد پرسیم. بالاخره پاتوقی، باغی، بر و بیابونی جایی می رفته که این رفیقش ازش خبر داشته باشه دیگه.

- بگو ستوان باهاش حرف بزنه. فعلا هیچکسی نباید نزدیکش بشه.

بهنام سه سوته لباس پوشید و دو دقیقه بعد پشت فرمان نشست و به نقطه ای نامعلوم می راند.

در یکی از خیابان های پرتردد و باریک پشت ترافیک مانده بودند. چند دانش آموز پسر توی

سرو کله ی هم می زدند. ارسال زل زده بود به  
 سرهای کچل و کم موی پسرها، به یونیفرم های یک  
 دست سرمه ای رنگ بی کیفیتشان و یاد دوران  
 مدرسه اش افتاده بود. بهنام با چشم پسرها را  
 دنبال کرد که چه شاد و بی دغدغه داشتند از  
 مدرسه به خانه می رفتند. تا وقتی پا در پیاده رو  
 بگذارند چشم از آنها برنداشت. یکی از پسرها از  
 دسته ی دوستانش جدا شد و رفت سمت تعمیرگاه  
 ماشین. بالای تعمیرگاه نوشته بود مکانیکی  
 عبدالرضا. بعد بی هوا نگاهش خورد به مردی که  
 توی تعمیرگاه با لباسی سیاه و رنگ و روغنی تا کمر  
 خم شده بود روی موتور ماشین.  
 بی اراده زل زده بود به مرد و پسرک که داشت با  
 او خوش و بش می کرد. ناگهان جرقه ای توی  
 ذهنش روشن شد.  
 کف دستش را محکم روی داشبورد کوبید و تقریباً  
 فریاد زد:

- فهمیدم! پسر فهمیدم.

ارسلان که حباب خاطراتش با فریاد بهنام بدجوری  
ترکیده بود، هول زده گفت:

- اه زهرمار! چته بهنام ترسیدم؟

بهنام خوشحال و ذوق زده گفت:

- ارسلان فهمیدم منظور احمد چی بوده. می فهمی  
چی میگم؟

ارسلان روی صندلی بشکن زنان از جا پرید:

- ایول! دمت گرم. کو؟ کجاست؟

\*\*\*\*\*

صدای نماز صبح خواندن ننه مارال که آمد تازه  
داشت چشمانش گرم می شد برای خواب. بس که  
فکر و خیال کرده بود خواب را بر چشمانش حرام  
کرده بود.

دلش خواست نماز بخواند اما خیلی وقت بود  
دست و دلش به هیچ کاری نمی رفت.

تشنه اش بود و پارچ کنار تختش خالی. با تنی  
کوفته از اتاق بیرون زد.

امیر هم که اهل نماز نبود توی نشیمن روی مبل با  
دهان باز خوابش برده بود و یک لنگ پایش روی  
پشتی مبل آویزان بود.

آب خورد و رفت اتاقش و دراز کشید و پتو را روی  
سرش کشید. دیگر واقعا چشمانش داشت گرم  
خواب میشد که صدای تلفنش بلند شد.

با یک چشم باز به تیر و طایفه ی اوپی که آن  
وقت صبح زنگ زده بود چند فحش آبدار داد.  
غرغر کنان تلفنش را از زیر بالشش بیرون کشید. با  
دیدن نام جواد روی صفحه گوشی خواب از سرش  
چنان پرید که یک دسته گنجشک از روی سیم برق  
توی کوچه می پرند. همانطور سریع و ناگهانی.

محکم توی دهانش کوبید.

"لال بشی ترلان!"

آهسته توی تلفن پیچ زد:

- جواد؟

صدای مخملی اش آمد:

- جان جواد! خوابیده بودی؟

- نه والا. الان چه وقت خوابه؟ چی شده؟

جواد ریز خندید و دلش را هوایی کرد.

- پاشو بیا بیرون بینمت.

از جا پرید و پشت پنجره دوید. توی تاریکی کوچه

چیزی ندید.

- مگه تو کجایی؟

- پشت در خونه تون.

وحشت زده گفت:



- جواد؟ تو رو خدا این کارو نکن. اگه سرگرد بفهمه روزگارمون سیاهه. برو!

- به سرگرد و سرهنگ چه ربطی داره؟ اونا چه می فهمن از حال من؟ چه می دونن دل وامونده ی من اسیر تو شده بیچاره م کرده.

- چی داری میگی جواد؟ خطرناکه. اگه آدمای آرمان پیدات کنن... یا اصلا اون دختره ستوان نازنین...

- ترلان. دلم برات یه ذره شده. تو رو خدا اذیت نکن. اینا صبح تا شب با صد تا جانی و آدمکش سر و کله میزنن چی می دونن عشق چیه؟ چه میفهمن وقتی یه مرد یه دلبر مثل تو داره، دور موندن ازش جهنم خداست.

جون جواد اذیت نکن. بیا یه ذره ببینمت دلم ترکید به امام حسین.

- خب منم دلم واست تنگه؛ ولی خیلی می ترسم.

- از چی می ترسی دورت بگردم؟ بیا یه سر سوزن  
ببینمت جون بگیرم زنده بمونم.

هیجان زده مانتویش را به تن کشید و دعا کرد ننه  
مارال سمعک هایش را نزده باشد.

پاورچین پاورچین با دمپایی ابری هایش رفت توی  
حیات.

پشت در حیات ایستاد و همین که در را باز کرد،  
جواد را پشت در دید. جواد انگشت روی بینی اش  
گذاشت.

- هیس!

آرام به عقب هولش داد و خودش را توی حیات  
انداخت و در را با کمترین صدا بست.

به ثانیه نکشیده دست در دست ترلان توی زیرزمین  
بودند و جواد به فاصله ی چند میلیمتری چسبیده  
بود به او.

دست مردانه و بزرگش را که دخترک آن همه

دوست داشت روی صورت داغش گذاشت:

- ای تف به ذات اونی که نمی زاره من ببینمت. دلم  
واست یه ذره شده بود ترلانم.

ترلان آب دهانش را قورت داد و چشم دوخت به  
نگاه بی پروای جواد.

عطر تنش، نگاه عاشقش، نزدیک تر از رگ گردن  
داشت نابودش می کرد. آنقدر خاطرش را می  
خواست حتی خدا هم مانده بود توی کار او و آن  
عشق. که چقدر این مرد را می خواست. که دنیا  
بی او زندگی کردن نداشت.

#نالوطی

#فصل\_دوم

#قسمت\_هشتاد\_پنجم

نالید و برخلاف میلش گفت:

- می ترسم جواد. تو رو خدا پاشو برو. اگه باز  
بیرنت من می میرم.

- کجا برم دختر؟ یه کم انصاف خرج من کن. قبل  
از اینکه هوا روشن بشه میرم ولی قبلش بذار یه  
دل سیر ببینمت. تاریکه. بذار این چراغ قوه ی  
کوچولو رو روشن کنم.

نور چراغ قوه را توی صورت ترلان انداخت و  
قلبش عجولانه و سخت در سینه تپید.

نگاهش سر به هوا بود. چشمان بازیگوشش روی  
لب ها و چشمان ترلان می لغزید.

ترلان اما نگاهش مدام به در زیرزمین بود. آیا  
جواد خبر داشت مردهای ترک غیرتشان خانه  
خراب کن است؟

خبر داشت اگر امیر آن دو را آن جا ببیند زنده شان

نمی گذارد؟

گفت:

- جواد اگه امیر بیاد...

جواد اما با بوسه ای داغ لب هایش را به هم  
دوخت و صدای خمارش را توی گوش ترلان به  
بهشت رانده شده فرستاد:

- می ترسم بمیرم حسرت بوسیدنتم بمونه رو  
دلم...

و ترلان با بوسه ی جواد پا در باغ فردوس گذاشت  
و بی خیال درب زیرزمین و غیرت امیر شد.

از بوسه های داغ و شرم نگاه ترلان و عشق بازی  
ناشیانه ی جواد که از همان چند بوسه فراتر نرفت  
بگذریم، دو دل داده یک ساعت وقت داشتند هر چه  
دلتنگی داشتند بریزند بیرون.

ترلان دست در دست جواد شرم زده با گونه های  
گل انداخته گفت:

- بازم می تونیم همو ببینیم؟ همینجوری یواشکی  
لااقل.

جواد لبخند زد:

- تا همین الان داشتی می گفتی پاشو برو سرگرد  
میاد خفتت می کنه که.

- تو نمی دونی من اون چند روز چی کشیدم جواد.  
- منو ببخش.

- نمی بخشمشون. هرگز.

- می خوام بازم ببینمت. هر جور که بشه. نمیتونم  
نبینمت ترلان. دیوونه میشم. فقط نمی دونم دفعه  
بعد کی میشه ببینیم همو.

- نکنه همین روزا ببرنمون زندون؟

جواد آب دهانش را قورت داد.

- نمی دارم تو رو جایی ببرن. نگران نباش. فقط به  
من قول بده.

- چه قوی؟

- تا وقتی دوباره همو ببینیم قوی بمونی و منتظرم باشی. اصلا می دونی چرا عاشقت شدم؟

ترلان چیزی نگفت. جواد دست برد لای گیسوان باز ترلان. با صدای گوش نوازش او را مخاطب قرار داد:

- چون عین نیلوفرای تو مرداب پر از استقامتی. درد می کشی، تو تنهاییت با هزار تا طوفان می جنگی ولی خم به ابرو نمیاری. من عاشقت می مونم تو هم قوی بمون تا باز همو ببینیم. باشه؟

ترلان صدای غمزده و لرزانش را در بغضش در آمیخت. نگاه بی قرارش هزار حرف داشت و دلش خبرهای خوبی از این دیدار و این حرف های دم آخری جواد نمی داد. اما نگفت چیزی. نخواست باور کند فکرهای منفی اش را. گذاشت خوش بین بماند دلش.

قطره اشک مودی را از چشمش گرفت:  
- قول میدم.

جواد که از پیچ کوچه گذشت، ستوان اصغری در  
حالی که به دیوار خانه ای با دیوار آجری و کهنه  
تکیه زده بود با دیدنش راست ایستاد.  
جواد با گام هایی بلند اما خسته نزدیکش قدم  
سست کرد.

ستوان اصغری گفت:

- تمومه؟ دیدیش؟

جواد مغموم گفت:

- مخلصتم به خدا. تا عمر دارم بزرگواریتو  
فراموش نمی کنم.

بعد دست روی شانه ی ستوان اصغری کوبید.  
اصغری کنارش شروع کرد به راه رفتن.



- ستوان موسوی بفهمه کلمو کنده جواد.
- مردونگی کردی. نذار بفهمه.
- به ماشین که رسیدند اصغری ریموت را زد و گفت:
- باشه. فقط بجنب سوار شو تا اوین کلی راهه  
پسر.

جواد آهی کشید و سوار ماشین شد و به این فکر  
کرد توی آن زندان تا کی می تواند دوری دلبرش را  
طاقت بیاورد!

#نالوطی

#فصل\_دوم

#قسمت\_هشتاد\_ششم

دستمال مرطوب را نوازش گونه روی برگ های پهن  
گلدان فیلتوس محبوبش کشید. با صدای سایش لا

استیک روی زمین خاکی بیرون اتاقک سر چرخاند  
به سمت پنجره. با پیاده شدن راننده اخم کرد و  
زیر لب گفت "باز دوباره چه خبره؟!"

دستمال را روی میز گذاشت و از اتاقک بیرون زد.  
ارسلان تا او را دید، دست بلند کرد:  
- سلام آقا بهلول! خسته نباشی.

بهنام هم سلام کرد و بهلول سر تکان داد و جواب  
سلامشان را نه چندان گرم داد.

- باز که شمایی؟ دوباره چی شده؟

ارسلان و بهنام هر دو نزدیکش قدم برداشتند.  
ارسلان گفت:

- اومدیم اون ماشین که احمد روش کار می کرد  
رو ببینیم. همونی که می خواست درستش کنه  
خونواده شو ببره مشهد.

بهلول اخم کرد.

- یعنی چه؟ مگه شما همین چند دقیقه پیش  
خودت نفرستادی بیان ببرنش؟  
بهنام و ارسلان با چشم هایی وق زده نالیدند:  
- ما؟!!

بهلول گفت:

- بابا همکارت اومد ماشینو برد.

ارسلان شوکه گفت:

- همکارم؟ کدوم همکارم؟ کی؟ چی؟

بهنام هول زده گفت:

- کی بردنش؟ مشخصات بده.

- تقریبا ده دقیقه ای میشه. یه پسر جوون بود  
لباس پلیسا تنش بود. کارتشم دیدم.

بهنام فورا پشت فرمان نشست. ارسلان گفت:

- شماره پلاک ماشین احمدمو بگو.

- شماره پلاک نداره. رنگشم طوسی.

ارسلان فوراً سوار ماشین شد. بهلول به سمت ماشین دوید و به ارسلان گفت:

- یه لکه ی بنفش رو در قسمت راننده س.

بهنام با آخرین سرعتی که می توانست از قبرستان ماشین ها بیرون راند.

بهلول با تاسف سر تکان داد: "احمد خدا رحمت کنه. چی کار کردی تو؟"

ارسلان فوراً بیسیمش را راه انداخت. از تمام همکارانش که در محدوده ی نزدیک به آن ها بودند خواست ون بدون پلاک را متوقف کنند.

در آن شرایط تنها پلیس راه بود که می توانست به آن دو کمک کند.

بهنام در طول تنها جاده و خیابانی که میشد انتظار داشت راننده ی ون از آن جا تردد داشته باشد با سرعتی سرسام آور می راند و ارسلان به شدت

منتظر خبر رویت ون از طرف همکارانش بود. این انتظار خیلی هم طولانی نبود و به آن دو اعلام شد ونی بدون پلاک با سرعتی مشکوک در بزرگراهی به سمت غرب به شرق در باند سوم در حال حرکت است.

بهنام اتومبیل را بعد از دور برگردانی پر پیچ وارد بزرگراه مورد نظر کرد. پرشیای سفید چون غزالی تیزپا میان ماشین ها لایی می کشید و طبیعی ست که سرعت پرشیای بهنام خیلی بیشتر از سرعت ونی بود که موتورش مشکل داشت.

بعد از دقایقی بالاخره بهنام در نقطه ای از بزرگراه قرار گرفت که به راحتی می توانست ون را ببیند. ارسال چراغ قرمز و چشمک زن آژیر پلیس را روی سقف ماشین گذاشت. صدای آژیر که بلند شد، ماشین های باند یک و باند دو همگی سرعت کم کرده و راه را باز کردند.

راننده ی ون که در باند دو در حال حرکت بود با

شنیدن صدای آژیر ماشین پلیس فوراً وارد باند سوم شد. بهنام با سرعت از باند یک وارد باند دوم شد و درست پهلوی به پهلوی ون راند.

ارسلان شیشه را کاملاً پایین کشید و بهنام دستش را روی بوق گذاشت. ارسلان به راننده اشاره کرد ون را متوقف کند. راننده جوانی بود لاغر و سبزه رو. اعتنایی به ارسلان و جست و خیزش و بوق های پی در پی بهنام نکرد. سعی کرد بر سرعتش بیفزاید.

ارسلان با عصبانیت داد زد:

- مرتیکه دوزاری رو ببینا.. واینمیسته.

بهنام گفت:

- احمد چی رو موتور این ون گذاشته؟ خیلی سریع میره.

- من پدر اون بهلول رو درمیارم. مرتیکه یه ذره حرف نزد ببینیم چی کار می تونیم بکنیم.

سرعت ون بیشتر شده بود و تاخت زنان می رفت.  
پرشیا کمی از ون فاصله گرفت.

ارسلان داد زد:

- گاز بده بهنام، گاز بده.

- می بینی که دارم همین کارو می کنم.

ارسلان تصمیم گرفت برود سراغ بلندگو. بهنام  
پرشیایش را درست مثل اتومبیل های مخصوص  
پلیس مجهز کرده بود به بلندگو. ارسلان توی  
بلندگو فریاد زد:

- ون طوسی بدون پلاک بزن کنار برادر. دوباره  
تکرار می کنم. بزن کنار.

اما راننده ی ون با وقاحت تمام شستش را برای آن  
دو در هوا تکان داد.

بهنام قهقهه زد.

- من اگه بگیرم پدرتو درمیارم.

ارسلان سر تکان داد:

- به پلیس مملکت شستو نشون میدی؟ صبر کن دارم برات.

ارسلان فوراً درخواست نیروی پشتیبانی و کمکی کرد. راننده ی ون در کسری از ثانیه از اولین خروجی وارد خیابانی فرعی شد.

#نالوطی

#فصل\_دوم

#قسمت\_هشتاد\_هفتم

بهنام با سرعت به دنبال ون از بزرگراه خارج شد. ارسلان پوفی کرد:

- بازیش گرفته این مرتیکه. خواهش و تمنا فایده نداره. بهنام گمش نکنی.



بهنام گفت:

- حواسم هست.

ارسلان کلتش را از جیب کتش بیرون کشید.

- توپ و تفنگ حالشو جا میاره.

- زنده می خوامش ارسلان.

- سریعتر برو.

ون به سرعت به چهار راهی بزرگ نزدیک میشد.

ارسلان گفت:

- گاز بده بهنام داره چهار راهو رد می کنه.

بهنام "لعتی" ای زیر لب گفت و پایش را بیشتر روی پدال گاز فشار داد. بوق های ممتد بهنام در میان بوق های دیگر اتومبیل ها آلودگی صوتی بزرگی را ایجاد کرده بود.

ویراژ دادن های او و ون هم مزید بر علت بود به ایجاد ترافیکی عظیم و طولانی. چند نفری هم

سرعتشان را کم کرده بودند و با تلفن های  
همراهشان مشغول تصویر برداری بودند و به حجم  
ترافیک می افزودند.

ون از چهار راه در حالی داشت با سرعت عبور می  
کرد که خیل عظیمی از اتومبیل های مانده در پشت  
چراغ قرمز قصد داشتند با عجله از چهار راه عبور  
کنند. به همین دلیل راننده ی ون دچار اشتباه شد و  
لندکروزی که سرعتش زیاد بود به قسمت بدنه ی  
چپ ون کوبید و باعث شد راننده ی ون نتواند ون  
را کنترل کند. راننده ی لندکروز پاروی ترمزهای بی  
نقصش گذاشت و در دم متوقف شد. ون اما چند  
دور، دور خودش چرخید و بالاخره متوقف شد.  
پرشیای بهنام در کمترین فاصله از ون قرار گرفت.  
ارسلان تا کمر از شیشه ی اتومبیل خم شد و با یک  
نشانه گیری درست و حساب شده با شلیک تیر یکی  
از تایرها را سوراخ کرد. راننده ی ون اما باز هم از  
رو نرفت و قصد حرکت کردن داشت که ارسلان  
تایر دوم و عقب ون را با شلیک دیگری نابود کرد.

بهنام فوراً روی ترمز زد و ارسال از ماشین بیرون  
پريد و به سمت ون دوید و اسلحه را به سمت  
راننده ی جوان نشانه رفت.

- دستاتو بذار رو سرت و عین بچه آدم بیا پایین.

\*\*\*\*\*

پارکینگ نیروی انتظامی در نزدیک ترین منطقه به  
آن چهار راهی که راننده ی ون را دستگیر کرده  
بودند، تنها جایی بود که میشد ون را با جرثقیل به  
آن جا منتقل کرد.

ردیفی طولانی از ماشین های جریمه شده و  
خوابیده در پارکینگ خبر از تعداد افرادی بود که  
قوانین راهنمایی و رانندگی را به هر دلیلی رعایت  
نکرده بودند.

بهنام ون را دور زد و در کشویی ون را باز کرد.  
در حینی که تک به تک چند ردیف صندلی های

عقب را بلند می کرد، خطاب به ارسلان گفت:

- بعید می دونم این جا این پشت زیر این همه  
صندلی چیزی باشه داداش.

ارسلان کاپوت را باز کرد و میله کاپوت را در جای  
خودش وصل کرد و سر خم کرد توی موتور.

- تو گفتی احمد اون چیزی رو که می خواسته قایم  
کنه تو این ماشین گذاشته. پس هر سوراخ سنبه  
ای داره بگرد.

بهنام هن هن کنان گفت:

- بین شک ندارم همین جاس. تموم نشونه هاش با  
جمله های توی اون کاغذ همخونی داره.

قبرستون ماشینا همون جاییه که هیچ زنی اون جا  
پا نمی ذاره. ماشینم همینه. اون ماشین شاسی  
بلند قطعا آبش کردن. فقط مطمئنم دنبال هر چی  
هستیم اون چیز پول نیست.

- آره خب. وگرنه اون همه پولو نمی برد بذاره تو

خونه ی خاله ش تو اون ده کوره. همه شونم که  
اصل بودن.

بهنام هوفی کشید.

- اینجا نیست ارسال. میام صندلی های جلو رو  
می گردم.

بهنام صندلی راننده را به دقت گشت. صندلی  
شاگرد هم و هر چه که در اتاقک ون بود را گشت.  
اما چیزی در خور توجه نیافت. صندوق عقب ون  
برعکس اتومبیل های دیگر در جلوی آن قرار دارد.  
بهنام به سراغ صندوق رفت و ارسال همچنان  
درگیر بالا و پایین کردن موتور ون بود.

همین که بهنام در صندوق را باز کرد، ارسال فریاد  
زد:

- بهنام بیا پیداش کردم.

بهنام به سرعت به سمت عقب ون دوید. یک پوشه  
ی کوچک طلقی طوسی رنگ به صورت لوله شده

در دست ارسال بود.

- این چیه؟ کجا بود؟

- نمی دونم چیه. زیر فیلتر هوا پیداش کردم.

هر دو پلیس کف دست هایشان را به هم کوبیدند و  
بهنام فریاد شادی سر داد:

- ایول!

پوشه آغشته به گرد و خاک و روغن سیاه بود. دور  
پوشه نخ کنفی به رنگ آبی بسته شده بود. ارسال  
ن فوراً نخ را باز کرد و بهنام مشتاقانه به دستان  
ارسالان زل زد.

در پوشه تعداد زیادی عکس، برگه هایی با اعداد و  
ارقام بانکی و تعدادی نام و فامیلی اشخاصی بود  
که ارسالان و بهنام نمی دانستند چیست.

ارسالان شروع کرد به ورق زدن عکس ها. با دیدن  
هر عکس ابروهای دو مرد بالا می پرید و  
چشمانشان گشاد می شدند.

عکس اول از روهان پورسلیمی بود که جهانگیر کنارش راه می رفت. عکس دوم و سوم از حضور علی حاتمی و احمد در کنار سامان حکایت داشت. عکس های بعدی از مردی بود که بهنام و ارسلان او را نمی شناختند و او کسی نبود جز موسی. و عکس آخر از مردی بود در لباس عرب ها. مردی جوان و سبزه رو با چشمانی سیاه که به شدت پرنفوذ و شرور می نمود.

#نالوطی

#فصل\_دوم

#ادامه\_قسمت\_هشتاد\_هفتم

ارسلان گفت:

- جالب شد. حالا دیگه خیلی چیزا دستمونه. راه بیفت بریم پیش سرتیپ. باید بفهمیم این دو تا

مرد کی هستن و این عدا چین و این اسما مال  
چه افرادیّه.

بهنام نفس بلندی کشید:

- خدایا شکرت. داریم می رسیم به آخر این بازی.

بهنام پشت فرمان با آرامشی بی بدیل در حال  
راندن بود.

ارسلان گفت:

- خیلی دلم می خواد بدونم این پسره رو کی  
فرستاد پی ون و اصلا از کجا فهمیدن؟

- می ترسم ارسلان. می ترسم کسی دنبال من و  
توئه و می خواد خرابکاری کنه.

- به والله که شانس آوردیم تو زود فهمیدی رمز اون  
کاغذ چیه؛ وگرنه عمرا این ونو پیدا می کردیم.

- خوبیش این بود که ون پلاک نداشت. این همه  
ون ریخته تو شهر.



- راستی خبر داری جواد رو بردن اوین؟
- جدی؟ چرا؟
- دستور سرهنگ بود. گفت تا وقت دادگاه فقط تو زندونه که جای جواد می تونه امن باشه.
- پس دختره چی؟ ترلان نیکان.
- فعلا آزاده تا تکلیف این پرونده مشخص بشه. بعد دادگاهش برگزار میشه. احتمالا واسه همکاریشون قاضی باهاشون راه بیاد و حکمشون رو کمتر بگیره.
- ولی من فکر می کنم سرهنگ با فرستادن جواد به زندون یه نقشه ای چیزی داره.
- اوووف! بعید نیست از سرهنگ.
- ارسال شروع کرد به نگاه کردن دوباره ی عکس ها و نجوا کنان گفت:
- روهان یا این پیرمرده یا این مرد عرب!

کدومشون رییس باند شاهینن؟

بهنام ابرو بالا انداخت:

- شاید هم هیچکدوم!

#نالوطی

#فصل\_دوم

#قسمت\_هشتاد\_هشتم

بهنام از دیدن نازنین آن هم بعد از چند روز حسابی سرحال بود و کبکش خروس می خواند. قلبش تند تند می کوبید و او نمی دانست چطور باید این رابطه را علنی کند. جلسه هنوز شروع نشده و او و بهنام و نازنین طبق معمول زودتر از سرهنگ و سرتیپ رسیده بودند و سخت مشتاق بودند برای ارائه گزارش و گرفتن دستور جدید. تلفن ارسال

که زنگ خورد، سرش به طرف او چرخید. ارسلان  
 ببخشیدی گفت و از اتاق بیرون زد. او ماند و  
 نازنین. نازنین سخت مشغول مرور گزارشات  
 خودش بوو و بهنام عجل بود از فرصت پیش  
 آمده استفاده کند.

تک سرفه ای کرد و گفت:

- ارسلان جدیداً مشکوک شده ستوان. یهو تلفنش  
 زنگ می خوره جیم میشه.

نازنین سر بلند کرد و با تعجب به بهنام خیره شد.  
 بهنام گفت:

- خبریه؟

نازنین سر تکان داد:

- والا چه عرض کنم. ارسلان به شما نزدیک تره تا  
 من. لابد سر و گوشش می جنبه.

بهنام خندید و با کمی خجالت لب زد:

- یعنی مثل من... مثل من عاشق شده؟
- نازنین فوراً حرف بهنام را در هوا قاپید و با گونه های قرمز لب گزید و گفت:
- مثل شما رو نمی دونم؛ ولی ارسال اگر عاشق بشه سه سوته مردم شهر و خبر می کنه.
- بهنام لبخند زنان گفت:
- خوش به حالش پس. مثل من خجالتی نیست.
- نازنین پرونده را بست.
- خب شما هم نباشین.
- بهنام فهمید نازنین دارد به او اشاره می کند حرف دلش را بزند. تا جایی که نازنین را می شناخت به هیچ مردی روی خوش نداده بود. و خوب می دانست که نازنین از مردهایی که در شرایط جدی دست دست می کنند و اهل ریسک نیستند خوشش نمی آید. ارسال به زودی به اتاق باز می گشت و او باید در یک جمله خودش را خلاص می

کرد.

سرش را بلند کرد و در نی نی چشمان منتظر  
نازنین لب زد:

- نظرتون در مورد من چیه؟

نازنین انگشتان ظریفش را در هم قفل کرد.  
صورتش در قاب روسری خوش نقش و نگارش در  
میان چادر خواستنی بود.

با خوشرویی لب زد:

- اونقدری نظرم مثبتیه که خواستگارمو رد کنم بره.

بهنام لب فشرد نخندد و دستانش زیر میز به هم  
چفت کرد بال نشود پریزند به سمت سقف.

نازنین گفت:

- اما...

ذوق زده در حالی که نمی خواست شوق همراه با  
دلواپسی بعد از شنیدن "اما" ی او را پنهان کند

گفت:

- اما چی؟

- ارسلان... راضی کردنش با خودتون.

بهنام لب برچید:

- کارای سختو نندازین گردن من.

نازنین با بدجنسی خندید:

- هر که طاووس خواهد جور هندوستان کشد.

بهنام خندید و سر تکان داد. در همان لحظه ارسلان وارد شد و مشکوک به لبخند نازنین و بهنام نگاه کرد.

پشت میز نشست.

- خبریه؟ به ما هم بگین بخندیم.

نازنین گفت:

- چیزی نیست. نیومدن؟

- تو راهن.

- با کی حرف می زدی دو ساعته؟

- همه ش دو دقیقه بودا. بعدشم سکرته.

نازنین با چشم خط و نشان کشید برای ارسال.

در همان هنگام در باز شد و سرتیپ و سرهنگ به همراه مردی وارد اتاق شدند. آن سه به احترام از جا بلند شدند. سلام و احوالپرسی ها که تمام شد، ارسال رو به سرهنگ گفت:

- قربان معرفی نمی کنید؟

سرهنگ با دست اشاره کرد به مرد که تقریباً به او می خورد چهل ساله باشد و گفت:

- سرگرد مجد هستن از دایره ی جنایی یکی از واحدهای شهر شیراز. امروزم زحمت کشیدن تو جلسه حضور پیدا کردن واسه توضیحاتشون.

سرگرد مجد سر خم کرد و گفت:

- خواهش می کنم. امیدوارم خیلی زود به نتایج خوبی برسیم و قائله این پرونده رو ختم به خیر کنیم.

سرتیپ گفت:

- خب بچه ها، چه خبر؟ دست پر اومدین دیگه؟  
ارسلان و بهنام لبخند زدند. بهنام گفت:

- اونم چه دست پری قربان. یکی دو تا معمای جدید به پرونده اضافه شده.

سرهنک و سرتیپ ای "بابا" ی آرامی زمزمه کردند.  
ارسلان گفت:

- ولی احمد خیلی چیزای خوب برامون گذاشته.

بهنام پاکتی محتوی تمام مدارک پیدا شده در ون را به سمت سرتیپ گرفت و او همراه با سرهنک شروع به بررسی مدارک کردند.

بهنام انگشت سبابه اش را به سمت عکس ها



گرفت:

- قربان پشت عکس هارو یه نگاه بندازین. یه چیزایی نوشته شده.

پشت یکی از عکس ها نوشته موسی. تو پرانتز نوشته ناظم مدرسه. همونی که موهاش جو گندمیه. و اون عکس مرد عرب هم نوشته مانی وهاب. تو پرانتز منچستر.

نازنین فوراً گفت:

- عکس موسی رو میشه ببینم؟

سرهنگ عکس را به دست نازنین داد. نازنین لب زد:

- خودش. موسی ست.

سرتیپ گفت:

- لطفا گزارش بده ستوان.

نازنین پرونده ی زیر دستش را به دست سرتیپ

داد. پرونده حاوی چندین عکس و لیست های  
طویل اسم و فامیل اشخاص حقوقی و غیرحقوقی  
بود.

نازنین گفت:

- با توجه به تحقیقات این یکی دوساله که من تو  
این شرکت داشتم فهمیدم آرمان و سامان دو برادر  
ناتنی هستن که شرکت ساختمانی رو پنج سال  
پیش تاسیس کردن. فعالیت این شرکت با استفاده  
از دلال های شرکت که احمد و خداداد و شاکر  
بودن، زمین و خونه های کلنگی رو آپارتمان می  
کردن و چند واحد به خودشون می رسید. خب تا  
این جای کار مشکلی نبود. اما من فهمیدم که  
حساب کتاباشون زیادی با اون پول ورودی از  
ساخت و ساز فرق داره.

#نالوطی

## #فصل\_دوم

## #قسمت\_هشتاد\_نهم

با کمک سرهنگ موحدی و تحقیقاتشون فهمیدیم که کار اصلی شرکت بهساز کلاهبرداریه. اونم نه توی تهران بلکه توی شهرستان ها با استفاده از افرادی مثل خداداد و شاکر و تیم وسیعی توی شهرستان های ایران با قول ساخت آپارتمان پول های کلونی از مردم به عنوان پول پیش می گرفتن و بعد خیلی سریع بساطشون رو جمع می کردن و می رفتن. طوری تر و تمیز که هیچ اثری از خودشون نمی داشتن. هیچ وقت هم اسمی از آرمان و سامان این میون نبوده. من تونستم بفهمم که خداداد و شاکر نقششون خالی کردن جیب مردم بوده به اسم خودشون و به حساب سامان و آرمان. سرگرد مجد در ادامه ی حرف های نازنین گفت:

- با تحقیقات مفصلی که ما انجام دادیم عمده فعالیتشون تو شهرهای جنوبی بوده و قول مسکن تو شهرهای دیگه. یعنی شخص تو شهر بم پول رو می داده به خداداد و فکر می کرده براش تو فلان شهر که وضعیتش بهتر از بم هست خونه دار میشه. به همین سادگی.

نازنین گفت:

- بله همینطوره. بعد از این کلاهبرداری موسی وارد بازی میشه و پولشویی رو خیلی ترو تمیزتر انجام میده و پول ها به حساب اشخاصی حقیقی ریخته میشه و بعد از یک سال که آب ها از آسیاب میفته می رسه دست آرمان.

حالا این میون موسی یه قمارباز حرفه ای هم هست و باب آشنایی موسی و آرمان هم شخصی به نام ماندانا است که همسر آرمانه و خودش یه پوکر باز قهاره و خونه پوکر داره تو کرج. من یه سری اسم و شماره تلفن و کد پیدا کردم که همگی

ختم میشه به موسی.

تمام تماس های موسی رو تو این یکی دو ساله بررسی کردم. یه شماره تلفن هست که مال ایران نیست.

فکر می کنم به اون مانی وهاب که سرگرد صدر اشاره کردن ربط داره.

سرهنگ چند برگه ای را که از ون احمد پیدا شده بود به نازنین داد.

- ببینید اینا به تحقیقات شما ربط پیدا می کنه؟

نازنین نگاهی اجمالی به اسامی انداخت. بعد با لیست اسامی تحقیقات خودش مقایسه کرد:

- بله قربان. اسم ها یکی هستن.

سرتیپ سلامی گفت:

- پس موسی با مانی وهاب که به احتمال زیاد تو منچستر زندگی می کنه در ارتباطه.

نازنین گفت:

- بله کد برای انگلیسه و شهر منچستر. البته موسی با شماره هایی که به کشورهای کویت، امارات و هند و آمریکا مربوطه هم تماس گرفته.

مثلا تو یه مقطع زمانی از ماه آگوست تا سپتامبر با کشور هند و تو یه روزایی پشت سر هم تو ماه نوامبر تا دسامبر تماس برقرار شده. به نکته ی جالب توجهی که من با مقایسه و بررسی این تماس ها رسیدم این بوده که موسی تو تاریخ هایی نزدیک به قتل احمد و خداداد و شاکر با مانی وهاب در تماس بوده.

ارسلان گفت:

- یعنی میگی قتل ها به این مانی وهاب ربط داره؟

نازنین سر کج کرد:

- مطمئن نیستم؛ ولی خیلی مشکوکه.

بهنام گفت:

- پس اون چند ده میلیارد پول نقد و شمش های ط  
لا و مال مردمیه که امید داشتن به خونه دار  
شدن. این پول ها پنهون میشن و بعد موسی  
براشون تبدیل می کنه به یه حساب بانکی بدون  
مشکل.

ارسلان گفت:

- پس نتیجه می گیریم بعد از مرگ خداداد و شاکر  
موسی و آدم هاش جاشون رو گرفتن. لابد احمد  
هم قرار بوده جای خداداد رو بگیره که این قسمت  
هنوز معماست و علت قتل احمد هنوز هم روشن  
نیست.

سرتیپ گفت:

- این مدارک رو چجوری پیدا کرده و علت پنهون  
کردنشون و علت قتل احمد و خداداد و شاکر.  
اینارو باید بفهمیم.

همینطور یه تحقیق مفصل از این مانی وهاب

بکنید. سابقه ش رو برام در بیارین سرگرد صدر و شما سرگرد موسوی.

ستوان موسوی شما هم سابقه ی موسی رو برام بیارین.

این میون علی حاتمی هنوز پیدا نشده و شک دارم مرده باشه. به احتمال نود و نه درصد زنده ست. برام عجیبه چرا هیچ کجا نمی تونیم اثری از این بچه پیدا کنیم.

ستوان گفت:

- بله قربان. فقط یه سوال. جواد به چه علت تو زندونه؟ آیا شما و سرهنگ هدفی دارین؟  
سرهنگ موحدی گفت:

- بله از این کارمون هدفی داریم. با دستگیری جواد ، مطمئنا آرمان و سامان دست رو دست نمی ذارن. شک ندارم یه حرکتی می زنن و کار مارو راحت می کنن.



ارسلان چشمکی به بهنام زد.

- چه حرکتی قربان؟

- میرن سراغ پول هایی که از مردم بالا کشیدن.

سرگرد مجد گفت:

- چه فکر خوبی قربان. این وسط موسی هم

ساکت نمی مونه.

بهنام گفت:

- پس این روهان پورسلیمی این وسط چی کاره س ؟

سرهنگ گفت:

- همه شون جزو باند شاهین هستن. توسط جواد

می تونیم به خیلی چیزا پی ببریم.

ازتون می خوام چشم ازشون بردارین. سرگرد  
مجد تا اطلاع ثانوی کنار ما هستن و کمک می کنن.

سرگرد مجد محجوبانه گفت:

- در خدمتم قربان. امر بفرمایید.
- می خوام روهان پورسلیمی رو بسپارم به شما. یه جورایی مهره ی ساکتیه تو این باند و همین بی حاشیه بودنش بیشتر منو می ترسونه.
- سرگرد مجد ابرو بالا انداخت:
- دقیقا. چشم قربان. اطاعت میشه.
- همگی از جا بلند شدند و بعد از خداحافظی از اتاق بیرون رفتند.
- تنها سرهنگ موحدی و سرتیپ سلامی در اتاق مانده بودند.
- سرهنگ به عکس ماندانا چشم دوخته بود که احمد کنار او با لبخندی معنادار ایستاده بود.

#نالوطی

#فصل\_دوم

## #قسمت\_نودم

در هشتاد کیلومتری شمال شرقی قم، سر راه ری به شهر قم، در دل پارک ملی کویر، کاروانسرای ست به نام دیرگچین. اگر چه زیبایی کویر و نوید دیدن آسمان پر ستاره اش دل می برد، اما غروب دلگیری بود برای او. دلگیرتر از هر وقت دیگری که پای در آن دیرگچین زیبا گذاشته.

شیهه ی مادیان او را از فکر و خیال و غرق شدن در بدبختی هایش بیرون کشید.

دست کشید روی یال بلند و زیبای اسب و کمی یونجه ی تازه توی آخورش ریخت.

"خوش به حالت حیوون. همه هم و غمت گرسنه موندنه و تموم زندگیت یورتمه رفتن روشن های تپه های اون ور قبرستون.

اما من چی؟ دارم دیوونه میشم دیگه. دیشب

خواب عزیزو دیدم. چه خواب بدی بود. حالم از  
 دیشب تا حالا بده. بدتر از وقتی که مامان مرد و  
 بابا منو عاقم کرد. عزیز پریشون بود. موهای بافته  
 حنایی خوشگلش شلخته بود. یه شیشه شیر گرفته  
 بود دستش تو کوچه های محله مون بدون دمپایی  
 راه می رفت و منو صدا می کرد. آخ جیگرم کبابه.  
 هی می گفت علی! علی مادر خون به جیگرم نکن.  
 بیا برات شیر آوردم. بیا گشنه نمونی مادرا!"

اسب با آن چشم سیاه و درشتش زل زده بود به  
 علی. سرش را یکی دوباری با صدایی بالا و پایین  
 برد.

علی آهی کشید و برس کشید به یال مادیان. تمیز  
 کردن اصطبل بزرگ و تالار سوم بر عهده ی او بود.  
 کارش که تمام شد، از تالار بیرون رفت. خورشید  
 رفته بود و ستاره ها توی آسمان تمیز و پاک کویر  
 می درخشیدند و یکه تازی می کردند.

دلتنگ عزیزش بود و هنوز عزادار مادرش. قدم

گذاشت سمت چهار ایوانی. گرسنه اش بود. از بین  
چهل و چهار حجره ی کاروانسرا، در گوشه ترین  
حجره با پیرمردی اهل خدا به نام رسول هم اتاق  
بود.

بیشتر از سه ماه بود که از تهران و آرمان و اکبر و  
دارو دسته اش گریخته و به این کاروانسرا پناه  
آورده بود. توی اصطبل و شبستان کارگری می کرد  
و همه جا را برای توریست ها برق می انداخت و  
اندک حقوقی می گرفت و شب جنازه کشان به  
حجره بر می گشت.

آن شب اما نه میلی به غذای فقیرانه شان با آقا  
رسول داشت، نه می توانست چشم روی هم  
بگذارد. پا در حجره که گذاشت آقا رسول را ندید.  
یک کاسه عدسی تنگ طاقچه بود و یک نامه با خط  
کج و معوج روی آن.

" علی جان غذات رو بخور بیا شبستان اعیونی ها  
کمک بده. امشب مسافرایی از ما بهترون هوس شب

گردی دارن."

پوفی کرد. کارش در آمده بود. باید تا نیمه شب پا به پای دختر و پسرهای بی غم می رفت توی دل کویر و تا وقتی خسته بشوند مواظب باشد مار و عقرب نیششان نزند یا گم و گور نشوند.

چند قاشق از عدسی را با تکه ای نان به معده ی خالی اش فرستاد تا نای راه رفتن را داشته باشد. وارد شبستان خصوصی اعیان نشین ها که شد گروه آماده ی حرکت بودند. یک گروه بزرگ پانزده نفره ی خارجی بودند و یک گروه کوچک پنج نفره ی ایرانی. رسول با دیدن علی دست بلند کرد. - اینم از علی آقای گلمون. دیگه می تونیم راه بیفتیم.

سر همگی سمت او چرخید.

علی قدم تند کرد.

- سلام. بفرمایید از این طرف.

مترجم گروه خارجی شروع کرد به راهنمایی. لیدر تیم ایرانی هم شروع کرد کنار علی به راه رفتن. مدام سوال می پرسیدند و علی باید جواب می داد. اما خدا می دانست چقدر آن شب به این کار بی میل است.

دلش خلوت خودش را می خواست. نیاز داشت فکر کند. به زندگی اش، به آینده ی پادر هوایش. اما انگار آن شب، شب او نبود.

از میان یکی از دو برج بیضی از سمت در اصلی از کاروانسرای دیرگچین خارج شدند. از کنار قبرستان قدیمی که رد شدند، لیدر تیم داشت برای مسافران مشتاق از تاریخچه ی کاروانسرا می گفت و رفته بود به دوران ساسانی.

نزدیک تپه های شنی جایی دور از جمع روی شن های روان و گرم دراز کشید. حوصله ی شنیدن و راجی های لیدر تور و مترجم گروه خارجی را نداشت.

تا وقتی آن ها سوالی و کار و باری با او نداشتند  
تصمیم گرفت خستگی در کند.

بلا تکلیفی داشت دیوانه اش می کرد. خوب می  
دانست عزیز از دوری اش دق می کند.

علاوه بر آن چشمان به خون نشسته ی احمد از  
جلوی چشمش کنار نمی رفت و هر شب و روز  
کابوس زندگی اش شده بود.

فکر کرد تا کی باید این جا زندگی کند؟ پهن اسب  
تمیز کند و جلوی مسافرها چاکرانه کار کند؟

اصلا اگر تا آخر عمر هم این جا می ماند و کارگری  
می کرد و رفیق زوزه های شب شغال ها و تیهوها  
میشد و روزها دوست مادیان ها، احمد را چه می  
کرد؟

درازکش زل زد به میلیون ستاره های بالای سرش.  
دستش را بالا برد و با انگشتان دو دستش دب اکبر  
و دب اصغر را قاب گرفت و زیر لب گفت:



" فردا. فردا باید با رسول حرف بزنم. شاید اون بهم بگه راه چاره چیه."

اما آن شب به صبح نرسید و علی حاتمی خیلی زود فهمید باید چه کند.

#نالوطی

#فصل\_دوم

#قسمت\_نود\_یکم

سه ساعت تمام به دید زدن وقت گذرانی مسافران  
ذوق زده از دیدن شب کویری گذشت. زل زده بود  
به خنده های از ته دل دخترها و پسرهایی که از  
تپه های شنی و نرم درازکش قل می خوردند و  
پایین می رفتند و غش غش می خندیدند. به

دورهم نشستنشان و گیتارزدن هنرمندانه شان. به خارجی هایی که پابه پای آن ها روی شن های نرم با پای بدون کفش می رقصیدند و کیف دنیا را می کردند. به خیره شدن های یک ساعته شان به آسمان و شمردن ستاره های ثریا.

گروه که عزم برگشتن به شبستان را کردند، علی نفس راحتی کشید.

همه که به اتاق هایشان رفتند، او با پاهایی خسته به سمت یکی از شش چشمه رفت. دست و پایش را شست و آبی به سر و صورت گردو خاکی اش زد. پایش را توی پاشویه که کرد، حس کرد صدای آشنایی به گوشش خورد. خوب گوش تیز کرد و لحظاتی بعد با وحشت سر به عقب چرخاند. از یکی از توالت ها صدای منفور او را شنید.

کفش هایش را پوشیده نپوشیده، با عجله دوید به سمت در. با بیشترین سرعتی که از آن پاهای خسته میشد انتظار داشت از چشمه دور شد. زیر

یکی از برج های گرد و خشتی در گوشه ترین  
قسمت کاروانسرا خم دیوار ایستاد و نفس زنان  
دست روی قلب رمیده اش گذاشت.

عرق از سر و رویش می بارید و وحشت و ترس از  
باور اینکه اکبر او را پیدا کرده داشت او را می  
کشت.

نمی دانست باید چه خاکی به سر بریزد. شک  
نداشت اکبر برای یک کار به آن کویر آمده بود و آن  
هم سربه نیست کردن علی بود و بس. اما علی  
قصد نداشت بمیرد. کارهای نکرده زیاد داشت که  
انجام بدهد. باید هر طور شده زنده می ماند و  
حتی اگر قرار بود یک روز از عمرش باقی بماند  
باید خودش را به تهران می رساند.

اما چطور میشد از آن کویر زیر چشم اکبر خودش  
را ناپدید کند؟

لنگ قرمزی که توی جیبش بود را درآورد و دور  
دهانش تا زیر چشم هایش بست. پاچه های

شلوارش را پایین کشید و پاشنه ی کفش هایش را  
بالا کشید.

حواسش را حسابی به اطراف داد و از سوراخ  
سنبه هایی که فقط او و اهل کاروانسرا بلد بودند  
به حجره ی مشترکش با آقا رسول رفت. با کمترین  
صدا و دلهره ای که لحظه به لحظه بیشتر در دلش  
موج می زد، ساک کوچک و جمع و جورش را با  
تمام پولی که پس انداز کرده بود برداشت و همین  
که خواست از در بیرون برود شنید:

- داری میری؟ وقتشه دیگه؟

علی سرچرخاند به رسول که به پهلو دراز کشیده و  
چشمانی که هنوز بسته بودند.

آرام پیچ زد:

- چاکرتم آقا رسول. حلالم کن.

آقا رسول از جا بلند شد و نشست روی تشک  
نازکش.

- چرا اینقدر دستپاچه ای پس؟ کسی دنبالته؟
- آره... اکبر اومده.
- آقا رسول موهای کم پشتش را به هم ریخت.
- لا اله الا لله. چجوری می خوای بری؟
- نمی دونم. ولی باید برم آقا رسول.
- آقا رسول از تمام زندگی علی باخبر بود و شک نداشت اکبر او را ببیند زنده نمی گذارد.
- الان کجاست اون مرتیکه؟
- تو چشمه دیدمش. لابد الانم داره کاروانسرا رو زیر و رو می کنه منو پیدا کنه. چه خاکی به سر بریزم آقا رسول؟
- آقا رسول از جا بلند شد.
- اون گروه که امشب بردیشون تپه، از قزوین اومدن. یه ساعت دیگه میرن. من میرم سر اکبرو گرم می کنم. باهاشون برو. گفتم یه جای زخم رو

صورتش داره؟

علی رسول را بغل کرد و هق زد:

- نوکرتم به خدا. دعا کن زنده بمونم برمی گردم دست بوسیت.

رسول او را از خود جدا کرد:

- امیدوارم یاد بگیری درست زندگی کنی و دیگه رو زندگیت قمار نکنی.

علی از خجالت سر به زیر انداخت.

- دعا کنید برام آقا رسول. به خدا شرمنده ام.

آقا رسول دست روی شانه ی علی گذاشت و گیوه هایش را پوشید. علی در را باز کرد؛ اما فوراً آن را بست.

آقا رسول متعجب گفت:

- چی شد؟ چرا بستی؟

علی وسط اتاق ایستاد و با ترس و لرز گفت:

- اونجاست. اون بیرونه. اون اکبر بی شرف اون بیرون وایساده.

آقا رسول با تاسف سر تکان داد:

- عجب جونوریه ها! تو همین جا بمون. میرم ببینم می تونم بکشمش اون سر دیرگچین؟

- می خوای چی کار کنی؟ چی بهش بگی؟

- تو کاریت نباشه. فقط نگاه کن هر طرف که رفتم تو خودت رو زود برسون به اون گروه. جا نمونی علی. من رفتم.

آقا رسول با خونسردی از حجره قدم بیرون گذاشت.

بدون اینکه جلب توجه کند پا در حیاط گرد و درندشت گذاشت. زیر چشمی اکبر را می پایید. همان طور بود که علی قبلا برایش تعریف کرده بود. از آن گنده بک های روزگار بود که شرارت از سر و صورتشان می بارید.

اکبر همیشه سیاه پوش دست توی جیب داشت آن  
دور و اطراف می پلکید. با دیدن پیرمردی که  
داشت سلانه سلانه راه می رفت خودش را آهسته  
به او رساند.

- آهای! حاجی!

رسول سر بلند کرد. اکبر به او نزدیک شد. رسول  
سرتاپایش را برانداز کرد و رو به او گفت:

- با منی آقا؟

- آره پس با کیم؟ جز شوما هم کسی دیگه اینجاس  
؟

- اگر با منی که من حاجی نیستم. بعدشم بله  
هست. خدا! خدا همه جا هست.

#نالوطی



## #فصل\_دوم

## #ادامه\_قسمت\_نود\_یکم

اکبر پوزخندی زد:

- ول کن این حرفارو.
- مسافری یا گم کرده راه؟
- هیچکدوم. اومدم پی یه نفر.
- اسمش چیه؟ رسمش چیه؟
- علی، علی حاتمی. یه پسر لاغره با موهای فرفری.
- آهان. علی آقا رو میگی؟ آره می شناسمش.
- کارگرمونه.
- اکبر به وضوح خوشحال شد.
- خب؟ کو؟ کجاس؟
- اول بگو تو کی هستی؟

- به اونش چی کار داری؟

رسول راه افتاد.

- دنبالم بیا! بیا ببرمت پیشش. چقدرم بداخلاقی!

فامیلشی؟

اکبر با او هم قدم شد:

- چقدر سوال می کنی! کجاست؟

- رفته پیش مادیانش. یا تو انبار علوفه س یا تو

اصطبل. تا یه جایی می برمت. بیا.

اکبر به دور و اطراف نگاه کرد. در تمام حجره ها

بسته بود. دلش می خواست داخل تک تک حجره

ها را بگردد. اما آن جا، جایی نبود که بشود راحت

سرک کشید و توی دردسر نیفتاد.

فرض کرد پیرمرد راست می گوید. ضرر نداشت آن

طرف ها را هم بگردد.

علی صدای رسول و انبار علوفه را که شنید خیالش کمی راحت شد. باید دست می جنباند. کلاه لبه دار سیاهی روی سرش گذاشت و آسه آسه خودش را رساند به گروه قزوینی ها.

وقتی سوار بر ون داشت از کویر دور میشد، اشکش راه گرفت روی صورتش. داشت می رفت به تهران و نمی دانست قرار است چه بشود. فقط دعا کرد زنده بماند و آن کاری که داشت به خاطرش کویر را ترک می کرد و جانش را به خطر می انداخت به خوبی انجامش دهد. رفتن به تهران درست رفتن توی دهان شیر بود.

#نالوطی

#فصل\_دوم

#قسمت\_نود\_دوم

- ارسلان لیوان چایش را بالا برد و در حالی که خطاب به بهنام صحبت می کرد، گفت:
- خدایا شکر ت که باز برگشتیم خونمون. چایی خوشرنگ ستادو نوش جان می کنیم.
- بهنام به میز نامرتبش نگاهی از سر تاسف انداخت.
- همه دنیا روز به روز داره تغییر می کنه جز این دفتر. نگاه چه خاکی نشسته روش. نکردن یه دستمال بکشن روش.
- ارسلان که دید چای کهنه دم است، چینی به بینی اش انداخت و آن را روی میز کوبید.
- غر نزن بابا. همین که برگشتیم خونه خودمون و صبح تا شب ویلون خیابونا نیستیم شکر کن.
- خب حالا برنامه امروز چیه؟
- ارسلان پوزخند زد:
- مگه تو کار ما هم برنامه ریزی هست؟ حرف از

دهنت دراومد الان، شک نکن از درو دیوار برامون  
می باره. فقط امیدوارم خبرای خوب تو راه باشه.  
تلفن روی میز که زنگ خورد، ارسلان چشمک زد:  
- بیا بفرما، شروع شد.

بهنام گوشی را برداشت.

- سلام. ممنون... کی؟... وصل کن... سلام سرگرد  
صدر هستم. بله... درسته...

چشمان بهنام گرد شد. از جا پرید:

- بله بله، واقعا؟!... وای ممنون سرگرد... لطف  
کردین... نه... خودم میام اونجا... فعلا.

ارسلان با کنجکاوی به میز چسبید و گفت:

- چی شده بهنام؟

بهنام فوراً پرونده ی باز روی میز به اضافه ی کلاه  
و سوئیچ ماشینش را برداشت و با عجله به سمت  
در اتاق رفت و گفت:

- بجنب ارسلان خبرای خوب. علی حاتمی تو کلا نتری آزادی بازداشته.

ارسلان با خوشحالی دوید به دنبال بهنام.

هر دو که توی ماشین نشستند و بهنام آن را به حرکت درآورد، ارسلان مشتاق پرسید:

- بهنام جریان چیه؟ علی حاتمی رو چجوری گرفتن؟ کی؟ کجا؟

- من نمی دونم. باید بریم اونجا بعدا مشخص میشه.

دقایقی بعد هر دو توی اتاق افسر کشیک کلانتری آزادی نشسته و زل زده بودند به دهانش.

افسر کشیک مردی جا افتاده بود با انبوهی ریش بلند وحنایی رنگ.

- امروز صبح حول و حوش ساعت هشت صبح یه پسر جوون خودش رو معرفی کرد. گفت علی حاتمیه و به خاطر قتل احمد باقری خودش رو

تسلیم کرده.

بهنام و ارسلان شوکه به یکدیگر نگاه کردند. ارسلا  
ن گفت:

- یعنی به قتل اعتراف کرده؟

- نه، می‌گه اطلاعات زیادی داره. چیز خاصی به من  
نگفت. گفت می‌خواد با بازپرس پرونده حرف  
بزنه.

بهنام محسوس نفس بلند و راحتی کشید.

- وای خدا. باورم نمیشه.

افسر ادامه داد:

- الان تو بازداشتی. بدجوری ترسیده و وحشت زده  
ستی. سه لیوان آب قند بهش دادیم تا سرپا بمونه.

بهنام پرسید:

- چرا؟

- التماس می‌کرد بازداشتش کنیم. گفت یکی

دنبالشه می خواد بکشدش.

ارسلان با نگاهی سوالی به بهنام گفت:

- باید ببینیمش بهنام.

دو دقیقه بعد علی حاتمی دستبند به دست در حال انتقال به کلانتری منطقه شهرک غرب تهران بود.

بهنام مدام از آینه به علی حاتمی نگاه می کرد.  
علی با دلوایسی مدام به این طرف و آن طرف نگاه می کرد. بهنام عاقبت طاقت نیاورد:

- چته علی؟ چرا اینقدر کلافه و دستپاچه ای؟

ارسلان به عقب نگاه کرد. علی خودش را چسبانده بود به سرباز.

سرباز گفت:

- قربان امروز از ترس دوبار گند زده به شلوار و بازداشتگاه.

علی فوراً از خجالت سربه زیر انداخت.



ارسلان به سرباز چشم غره رفت و سرباز ببخشیدی  
زیر لب گفت.

ارسلان از علی پرسید:

- نگران چی هستی؟

علی که رنگ به رو نداشت گفت:

- اکبر! می ترسم هنوز دنبالم باشه. پشت سرمون  
میاد. می دونم.

ارسلان و بهنام به هم نگاه کردند. ارسلان به  
اتومبیل های عقب نگاه کرد.

- من اکبرو دیدم. الان کسی که شبیه اون باشه  
دنبالمون نیست. نترس علی. خودتو جمع کن پسرا!  
اونقدری جنم داشتی که خودت با پای خودت  
اومدی پیش ما. بقیه شو بسپر به قانون.

علی دست اسیر در دستبند را به سمت صورتش  
برد و اشکش را پاک کرد.

- میشه ازتون یه خواهشی بکنم؟

بهنام گفت:

- بگو!

\*\*\*\*

صالحی، بازپرس پرونده ی قتل احمدباقری و خداداد و شاکر مردی لاغر با قدی بلند بود که ابهت نگاهش تمام خلاف کارها را همان بار اول با دیدنش می ترساند.

موهای کوتاه و چتری های کوتاه و جو و گندمی اش برخلاف سن کمش جذابیت خاصی به صورتش داده بود. عینک دور مشکی و مستطیل شکلش را روی بینی اش بالا و پایین کرد و نگاه از پرونده گرفت و به علی که در خود مچاله شده بود انداخت.

خوب می فهمید حال پسرک را. بهنام گفته بود علی اوضاع روحی خوبی ندارد. اما انگار علی پر از

حرف بود و تا نمی گفت و خودش را خالی نمی کرد حالش هم خوب نمیشد.

عصبی بود و یک پایش را تند تند تکان می داد.  
بازپرس گفت:

- اینجا تحت مراقبتی. نترس بچه جون.

علی تند و تیز گفت:

- من بچه نیستم بازپرس. شما هم اگر اکبرو می دیدین عین من مثل مرغ پر کنده هی بال بال می زدین. به خدا الان انگار ته چاه افتادم اکبر بالای چاه وایساده می خواد منو بکشه.

- من اکبرو شاید ندیده باشم ولی هزار تا مثل اکبر و بدتر از اکبر دیدم. می خوای تعریف کنی جریان اکبرو یا نه؟

علی عصبی دست برد لای موهای فرفری و بلندش و آن را به هم ریخت. پوفی کرد و لب گزید.

- آره می خوام بگم. از کجا بگم؟  
- از اول بگو.

#نالوطی

#فصل\_دوم

#قسمت\_نود\_سوم

- اولش وقتی بود که داشتم زندگیمو می کردم.  
عین بقیه جوونای الان. بیکار و بی عار و ل می  
چرخیدم. کار نبود. از درس خوندن بدم میومد.  
بابام پول و پله نداشت سرمایه کنم. باورتون  
نمیشه. حتی صبح به صبح می رفتم بغل کارگرای  
افغانی که برم عمه گی. اونم نبود. صاب ملکا  
بیشتر دنبال کارگرای افغانی بودن. می گفتن  
زورشون حتی به بیل مکانیکی هم می چربه. تو

زیرتی هستی. به درد نمی خوری. تا اینکه با رفیقم  
 پام و ا شد یه کافه تو جردن. می رفتیم اونجا  
 رفیقم بیلارد بازی می کرد و منم تماشا. خرجش  
 زیاد بود. تا اینکه تو اون کافه با یکی درددل کردم.  
 گفت الان پول تو پوکر و قماره. گفتم بلد نیستم.  
 قمار شانسیه. ببازم به خاک سیاه می شینم. گفت  
 خودم یادت میدم. منو برد یه خونه قدیمی بالا  
 شهر تهرون. یه سوئیت جمع و جور تر تمیز بود.  
 گفتم اینجا کجاست؟ گفت اینجا خونه ماندانا زبله  
 ست. خونه ی پوکر بود و ماندانا زبله یه پوکر باز  
 قهار. قبلا یکی دوبار تو این سایتای قمار یه  
 چیزایی دیده بودم. ولی چم و خم کارو بلد نبودم.  
 بار اول که بردم مزه پول رفت زیر دندونم. بار دوم  
 از مامانم پول گرفتم و بردم. اما دفعه سوم باختم.  
 حریص شده بودم و می خواستم پولدار بشم.  
 بعدش از دایه م پول گرفتم. هی باختم و هی فشار  
 آوردم به بابام.

علی هق زد:

- مادر بیچاره م رو سر همین قمار لعنتی از دست  
 دادم. اونقدر بدبخت شده بودم که یخچال و  
 فرش خونه رو هم می خواستم بفروشم که بابام  
 نداشت و منو از خونه انداخت بیرون.  
 رفتم پیش ماندانا. گفتم کمک کنه. قبول نمی کرد.  
 التماسش کردم. اونم منو فرستاد پیش اکبر. اکبر  
 گفت نوچه ی من باش پول خوبی بهت میدم.  
 چیزی واسه از دست دادن نداشتم. می دونستم خ  
 لاف کارن. ولی دقیقا نمی دونستم چی کار می  
 کنن.  
 بازپرس لیوان آب را از پارچ فلزی روی میز پر کرد.  
 - بیا یه کم آب بخور و نفس بگیر.  
 علی آب را یک نفس سر کشید.  
 بازپرس پرسید:

- اکبر دقیقا چی کار می کرد؟

- اکبر ظاهرا نوچه و نوکر آرمان و سامان بود. ولی واسه ماندانا کار می کرد. ماندانا خلافتش فقط همون قمار و قمارخونه ش بود. ولی آرمان و سامان جیب مردمو خالی می کردن. خداداد و شاکر براشون کار می کردن. اینا همه شون وصل میشدن به موسی. البته سامان زیر زیرکی به آرمان خیانت می کرد و چسبیده بود به موسی. خداداد و شاکر هر ماه تو یه شهر بودن. جنوب، شمال، شرق، غرب. همه چی همینجوری بود و من خیلی نمی فهمیدم دقیقا چجوری سر مردم کلاه می ذارن تا اینکه احمد و جواد اومدن تو اون شرکت.

اون احمد خیلی زرنگ بود. سه سوته شد عزیز کرده ی آرمان و سامان. مشتری دست به نقد می آورد و کار ساخت و ساز شرکت رونق گرفت.

- تو دقیقا اونجا تو اون شرکت چی کار می کردی علی؟

- من پادوی اکبر بودم. یه سری کارای بانکی و  
شهرداری و برو و بیاشونو انجام می دادم. مثلاً  
چند تا اسم و مشخصات و مدارک می دادن و یه  
برگه وکالت که واسه اون اسم ها حساب باز کنم تو  
بانک.

- اسم مانی وهاب به گوشت نخورده؟

- مانی وهاب؟ نه. اون کیه؟

- هیچی ولش کن. بقیه شو بگو.

- همه چیز خوب پیش می رفت. یه حقوقی بهم  
می دادن. فقط دلتنگ و عزادار مادرم بودم و هلاک  
دیدن دایه م. اون منو بزرگ کرده. بیشتر از مادرم،  
برام مادری کرده. مادرم زن ضعیفی بود. قلبش از  
بچگی مشکل داشت. به قول خودش من فقط  
براش یه معجزه بودم. آخرشم من به کشتنش  
دادم. خدا لعنت کنه منو.



- خدا رحمتش کنه. گریه نکن علی. ادامه بده.

علی فین فین کرد:

- جواد نقشه کشیش عالی بود. احمد ولی دلال از شکم مادر به دنیا اومده بود.

قرار بود روز عروسیش بریم خوش بگذرونیم. کلی ذوق داشت. ولی می دیدم که یه چیزایی عوض شده.

- شما؟ کی منظورته؟

- منو و خداداد و شاکر.

- خب؟

- البته چند وقتی بود احمد از شرکت رفته بود. نمی دونستم چرا. یه روز خیلی اتفاقی دیدمش. با نامزدش بود. سرتاپاش عوض شده بود. عین اعیونیا لباس پوشیده بود و ماشین گرون قیمت زیرپاش. گفت ده روز دیگه عروسیمه حتما بیا. کارتم داده بود. حس می کردم میونه ش با جواد

به هم خورده. یه جوری بود جواد. ناراحت بود.  
دمغ و بی اعصاب بود.

خلاصه که روز عروسیش رفتم گلروشی. ولی  
نیومدم. هر چی زنگ زدیم گوشیش خاموش بود.  
جواد رفت خونه شون. یه ده روزی میشد خدادا و  
شاکرو ندیده بودم. هر چی هم بهشون زنگ میزدم  
تلفن جفتشون خاموش بود.

اکبر بهم زنگ زد گفت پیام به آدرسی که برام می  
فرسته.

- کجا بود؟

- یه خونه باغ بود تو بومهن.

- همون روز عروسی؟

- بله.

- ساعت چند؟

- ظهر بود. نزدیک یک فکر کنم.

- با کی رفتی؟
- خودم تنها.
- وقتی رسیدم دیدم احمدو بستن به یه ستون و هی می زننش.
- کیا؟
- اکبر و دو تا مرد گنده. عینهو غول بودن.
- کسی دیگه هم بود؟
- سامان عصر اومد.
- واسه چی احمدو می زدن؟
- از اکبر پرسیدم چی شده؟ احمد امشب عروسیشه. اینجا چی کار می کنه؟ چرا می زنیش؟

#نالوطی

#فصل\_دوم

## #قسمت\_صد\_نود\_چهارم

دهن احمدو با پارچه بسته بودن. سر و صورتش خونی بود. من احمدو خیلی دوست داشتم. پسر خوبی بود. اما اون مدت اونقدری اخلاق گوه اکبر اذیتم کرده بود که جرات نداشتم حرف بزنم.

اکبر گفت امشب عروسیشه؛ ولی من کل فامیلشو به عزاش می نشونم. احمد با دهن بسته هی داد می زد و یه چیزایی می گفت که نمی فهمیدم.

اکبر گفت اگه عین بچه آدم حرف بزنه می دارم بره پیش نامزد خوشگلش و امشب دوماه بشه. ولی فقط کافیه باز جفتک بندازه و حرف مفت تحویل من بده. اون وقت جاش وسط جهنمه.

- خب بعدش چی شد؟ به تو واسه چی گفت بری اونجا؟

- که نگهبانی بدم. اون دو تا قلچماق رفتن بیرون

تو باغ. معتاد بودن و باید خودشونو می ساختن.  
 اکبرم خسته بود و عین خودشون خمار و منگ.  
 آتیش روشن کرده بودن ته باغ. وقتی دیدم بین  
 خواب و بیدارین، دهن احمدو باز کردم. یه کم  
 بهش آب دادم. حالش خیلی بد بود. لعنتیا زده  
 بودن آتش و لاشش کرده بودن. نمی تونست خوب  
 حرف بزنه. گفت علی برو. برو از این جماعت دور  
 شو. گفت اکبر و سامان، خداداد و شاکرو کشتن.  
 گفت اینا کلاهداردان. اون دوتام بعده اون همه  
 زحمتی که کشیدن شدن مهره ی سوخته. گفت می  
 خواستن منو بذارن جاشون من قبول نکردم. گفت  
 یه عالمه ازشون مدرک دارم قایم کردم. ده میلیارد  
 پول و شمش طلا ازشون دزدیدم. گفت اکبر یه  
 میلیاردشو برداشته. گفتم پس واسه چی تو رو  
 گرفتن احمد؟ گفت تهدیدشون کردم میرم پیش  
 پلیس و مدارکو میدم بهشون. اینا دزدن. قماربازن  
 و حروم خور. میلیارد میلیارد پول مردمو خوردن.

منو آوردن اینجا و می خوان ازم حرف بکشن. من  
 خبر نداشتم وگرنه اون پولو نمی دزدیدم و  
 خرجش نمی کردم. پولو رو قایم کردم. اگه زنده  
 بمونم همه رو میدم پلیسا. هر چی برداشتم و  
 خوردمو. می گفت به خدا مٹ سگ پشیمونم. گفت  
 برو. فرار کن یه جای دور. اکبر تو رو هم آلوده می  
 کنه. فرار کن و اگریه روز زنده موندی برو پیش  
 پلیس. گفت به جواد بگو حواسش به ترلان باشه.  
 علی شروع کرد به گریه کردن.

- آقا اون شبو یادم نمیره. وای خدا. بدترین شب  
 زندگیم بود. اون سامان کثافت آخر شب اومد  
 اونجا. اکبر حسابی سرحال شده بود. باز دوتایی  
 افتادن به جون احمد. احمد تا آخرین لحظه گفت  
 منو بکشین ولی من حرف نمی زنم. داد می زد همه  
 تون برین به درک. اکبر با میله آهنی افتاد به  
 جونش. دنده هاشو شکوند و زد تو سرش. آخرشم  
 با کراوات پیرهن دومادیش خفه ش کردن. اونم

جلو چشمای من.

از اون شب یه شب راحت نخوابیدم. همه ش  
کابوس همه ش بدبختی. چشمای احمد قبل از  
مرگش جیگرمو هنوز که هنوز آتیش میزنه آقا.

علی دیگه طاقت نیاورد و با صدای بلند شروع کرد  
به حق زدن و نالیدن.

ارسلان و بهنام و سرهنگ موحدی از آن سوی دیوار  
شیشه ای به حرف های علی گوش می دادند و  
شاهد زجه زدنش بودند.

بازپرس صالحی دستمالی پارچه ای از توی جیبش  
بیرون کشید و به دست علی داد.

- گریه نکن علی. بیا اشکاتو پاک کن.

علی صورت خیسش را با دستمال پاک کرد و با  
صدایی گرفته و خش دار ادامه داد:

- همون شب جنازه رو بردن انداختن ته دره نزدیک  
باغ.

- چه ساعتی؟
- سه بود به گمونم.
- کی احمدو با کراوات خفه کرد؟
- اکبر. اما سامان بهش دستورشو داد. گفت بکشش مرده ش بهتر از زنده شه.
- چرا همون فرداش نرفتی پیش پلیس؟
- ترسیده بودم آقا. اصلا مغزم کار نمی کرد.
- چجوری جلو چشمشون می رفتم پیش پلیسا. بعد از یه ماه با هزار فلاکت فرار کردم رفتم کویر. توی یه کاروانسرا قایم شدم. کارگری کردم تا از گشنگی نمیرم. تا اینکه دیشب دیدم اکبر اومده اونجا و دنبال می گرده.
- جالب شد.
- نفهمیدم چجوری پیدام کرده ولی همون دیشب سوارون تور گردشگری شدم و اومدم تهران و یک راست رفتم کلانتری. اکبر اگر بفهمه منو می کشه.



- مگه الکيه؟ اکبر غلط زيادی کرده. نترس خیلی  
زود اونارو هم می گیریم.

- آخه تو این فیلما دیدم تو زندونم آدم امنیت  
نداره. پول میدن طرفو تو زندون می کشن.

- خودتم داری میگی فیلم. مگه کشکه پسر جون؟  
اکبر حکمش اعدامه. زنده نمی مونه که بخواد بلا  
یی سرت بیاره.

علی چیزی نگفت. بازپرس دلش سوخت برای  
جوان بیچاره. آن اکبر چه بلایی سر علی آورده بود  
که این همه از او وحشت داشت؟ گرچه دیدن مرگ  
احمد به آن صورت فجیع روح و روان هر انسانی  
را از هم می پاشید.

پرونده را که بست، صدا زد:

- سرباز نگهبان!

سربازی سبز پوش بلافاصله وارد اتاق بازجویی شد  
و سلام نظامی داد:

- بله قربان.

- زندانی رو ببر بازداشتگاه. البته قبلش یه چیز شیرین بده بخوره و بیرش درمونگاه ستاد. بعد بیرش به سلولش.

سرباز اطاعت کرد و علی که تقریباً داشت از هوش می رفت را از اتاق بیرون برد.

#نالوطی

#فصل\_دوم

#قسمت\_نود\_چهارم

با شنیدن صدای گریه ی زن باجه ی کناری اش، سرش چرخید سمت چپ. زن چادرش را روی سرش طوری نگه داشته بود نمیشد صورتش را دید. از چادر کهنه و چروک مشخص بود چادر مال

خودش نیست.

با صدای ضربه به شیشه سرش چرخید به روبه رو.  
جواد نشسته بود مقابلش. صورتش لاغر و تکیده  
شده بود. ریش هایش مثل علف های توی باغچه  
بلند و بد حالت بود. زیر چشم هایش گود افتاده و  
رنگ و رویش مثل همیشه شاداب نبود. تمام این ها  
یعنی داشت اوقات سختی را در زندان تحمل می  
کرد. جواد گوشی را برداشت و به سامان اشاره  
کرد گوشی را بردارد.

سامان گوشی را به گوشش چسباند. صدای جواد  
را شنید:

- به به آقا سامان! از این ورا؟ راه گم کردی؟

- راه گم نکردم. اومدم ببینمت باهات حرف بزنم.  
واسه چی گرفتنت؟

جواد خنده ای پر استهزاء زد.

- واسه بخور و بخواب. سوالایی می کنی ها.

سامان از کوره در رفت، سرش را به شیشه نزدیک کرد.

- عین بچه آدم حرف بزن جواد. تو این جا چه غلطی می کنی؟

جواد به سقف نگاه کرد و گفت:

- اوم... چند وقت پیشا یه پول گنده از صاب کارم دزدیدم... ولی از بدشانسی افتادم تو دام پلیس.  
بعد شانه بالا انداخت:

- حalam اومدم حبسشو بکشم.

سامان با دندان هایی کلید شده ضربه ای روی شیشه زد.

- لعنتی!

سرباز نگهبان گوشه ی راهروی دراز ایستاده بود.  
سامان بدون اینکه سرش بچرخد حس کرد نگاه سرباز روی اوست.

چشمانش را بست و آن را باز کرد. رو به جواد که  
همچنان لبخند روی لبش بود گفت:

- به نفعته که دهنتم رو باز نکنی و هر چی می  
دونی بگی جواد. فکر نکن این جا می دارم آب  
خوش از گلوت پایین بره.

- مثلاً چی بگم؟ بگم تو و آرمان کلاه بردارین  
میلیارد میلیارد پول مردمو بالا کشیدین؟

یا مثلاً بگم شماها و اون اکبر بی همه چیز احمدو  
کشتین؟ راستی خداداد و شاکرو چجوری سر به  
نیست کردین؟

اوم... یا مثلاً به قاضی توی دادگاه بگم زن آرمان  
یه قمارباز حرفه ایه و ...

سامان دوباره روی شیشه کوبید:

- خفه شو لعنتی! خفه شو!

جواد خیلی خونسرد گفت:

- خفه نمیشم سامان. خیلی وقته نفسمو نگه  
داشتم حرف نزدم لال موندم. بستونه دیگه. من از  
خون احمد نمی گذرم.  
سامان زهرخندی زد:

- تو خوشی زده زیر دلت مثل اینکه آره؟  
- نه اتفاقا می خوام خوشی شمارو زایل کنم. دیگه  
زیادی گل و بلبل شده زندگیتون. یه کم سختی  
بکشین شاید مرد بشین.

سامان ابرو بالا انداخت. خیلی مطمئن گفت:  
- ترلان خانوم خبر دارن شما اینجایی و جلو من  
نشستی داری زرزر زیادی می کنی؟  
جواد با شنیدن اسم ترلان ترس افتاد توی دلش.  
سامان انگار خیلی چیزها از او می دانست. اما  
سعی کرد خوددار بماند و به روی خودش نیاورد.  
خبر داشت مکالمه اش با سامان توسط سرگرد  
صدر و ستوان موسوی شنود می شود. خیالش

راحت بود ترلان با وجود مراقبت پلیس آسیبی  
نمی بیند.

پس لبخندش را حفظ کرد:

- اونش به تو ربطی نداره.

- نه اتفاقا ربط داره. تو فقط کافیه دهن تو باز کنی،  
اون وقت ترلان خانومتون دیگه نمی تونه با خیال  
راحت بره مترو دستفروشی و داد بزنه آی گل سر  
دارم مفت. آی فلان دارم آی...

جواد پرید میان حرفش:

- ببین سامان خان، تو دلت هر غلطی می خواد  
بکن. فقط از این جا که رفتی بیرون به اون داداش  
احمقت بگو آه آدمای دل به خون نشسته خیلی زود  
دامنشو می گیره. من هر چی می دونم به پلیسا  
میگم. از سیر تا پیازش. گوه خوری دیگه بسه.  
بعد هم از جا بلند شد و از در راهروی ملاقات  
زندانی ها خارج شد.

سامان گوشی را محکم روی دستگاه کوپید. تا سر  
چرخاند سرباز را بالای سرش دید.

- آقا چه خبرته حرصتو سر گوشی در میاری؟ آروم  
ترا!

سامان او را به عقب هل داد و در حالی که به سمت  
در خروجی می رفت، زیر لب زمزمه کرد:  
- برو بابا! دلت خوشه!

\*\*\*\*\*

سامان با سرعت توی بزرگراه می راند و نمی  
دانست اول برود پیش موسی یا برود به آرمان خبر  
بدهد.

اگر جواد دهانش را باز می کرد دودمان همه شان  
به باد می رفت.



فکر کرد اول برود سراغ ترلان و او را ببرد همان جایی که احمد را کشتند و سربه نیستش کردند. تا شاید خبر به گوش جواد که برسد حالش جا بیاید و قفل بزند به دهانش.

نگاهی به ساعت مچی اش انداخت. از ظهر کمی گذشته بود.

فورا تلفنش را از جیبش درآورد و مشغول شماره گیری شد.

#نالوطی

#فصل\_دوم

#قسمت\_نود\_پنجم

دسته ی کوله اش را روی شانه هایش سفت و محکم کرد و از اتوبوس پیاده شد. دماغ تر از هر

روز دیگری بود. از وقتی شنیده بود جواد را به زندان انداخته اند، تمام امیدش دود شده و به هوا رفته بود. نازنین گفته بود ناراحت نباشد جواد در زندان جایش امن تر است و دست آرمان به او نمی رسد. تنها همین جمله کافی بود او کمی آرام بگیرد و خیالش راحت بشود. توی پیاده روی شلوغ شروع کرد به راه رفتن. بعد از دو روز که توی دانشگاه کلاس داشت و نتوانسته بود سر کار برود، آن روز عزمش را جزم کرده آن دو روز غیبتش را جبران کند.

با دیدن بند باز شده ی کتانی اش روی پله ی یکی از مغازه ها نشست و شروع کرد به بستن آن. خواست از جایش بلند شود که حس کرد چند متر آن طرف تر مردی به او نگاه می کند. از جا بلند شد و فکر کرد چقدر صورت مرد برایش آشنا بود. خوب که دقت کرد فهمید او را توی اتوبوس دیده. حتی قبل تر از آن هم مرد را دیده. متعجب و

وحشت زده به عقب نگاه کرد. مرد داشت دنبالش می آمد.

از آن جایی که مار گزیده از ریسمان سیاه و سفید هم می ترسد، قدم هایش را تندتر کرد. تلفنش را از جیبش بیرون کشید و در یک لحظه ی طلایی خودش را انداخت توی مغازه ی لباس زیر فروشی. زن فروشنده تا او را دید سلام کرد.

- خوش اومدین.

ترلان جوابش را هول هولکی داد و به سمت ویتترین رفت. بیکینی سبز فسفری را همین طور بیخودی نشان فروشنده داد.

- این چنده خانوم؟

زن با خوش رویی گفت:

- اون سبزه؟ واسه شما یه نموره بزرگه. چرا اون بیکینی نارنجی رو امتحان نمی کنید؟

شماره ی ستوان موسوی را گرفت و تلفن را روی

گوشش گذاشت و خطاب به زن گفت:

- پرو داره؟

- نه والا.

ترلان به بیرون از مغازه نگاه کرد. حدسش درست بود. مرد دنبال او بود. زنجیر نقره ای دور انگشتش می چرخاند و منتظر او بود. ستوان موسوی از پشت خط گفت:

- جانم ترلان؟

ترلان یک گوشه از مغازه که از بیرون دید نداشت ایستاد و خودش را مشغول واریسی لباس های خواب تورتوری و سوراخ سوراخ کرد.

- الو ستوان؟ یکی دنبالمه. قیافه ش به خلافاکارا می خوره.

ستوان موسوی فوراً گفت:

- الان کجایی دقیقا؟

- سمت میدون انقلاب ضلع جنوبی. توی یه مغازه لباس زیر.

- خيله خب همون جا بمون. من الان به بچه ها خبر میدم.

البته نگفت که بهنام قبلا به او خبر داده بود سفت و سخت مواظب ترلان باشند.

ترلان تلفن را که قطع کرد دید زن فروشنده به او زل زده. مشغول انتخاب چند لباس زیر شد تا وقت بخرد برای نازنین.

یک چشمش به بیرون از مغازه بود. طولی نکشید که همکاران نازنین در یک چشم به هم زدن مرد را محاصره کردند.

مرد حتی فرصت عکس العمل هم نداشت. با ناباوری دستبند به دست در محاصره ی سه مامور پلیس از آن جا برده شد.

ترلان که خریدش را کرد، نازنین به او زنگ زد.

- کارو تعطیل کن با ستوان اصغری برگرد خونه و تا وقتی هم نگفتم بدون اجازه ی من از خونه بیرون نیا.

ترلام لب به اعتراض گشود:

- آخه ستوان من باید برم دانشگاه، سر کار.

- دختر حرف رو حرف من نیار. همین حالاشم از چنگ نوچه های آرمان نجات دادیم. خواهشا حرف گوش کن.

ترلان لب گزید:

- یا خدا!

- بله ترلان خانوم. اینجوریاس. بمون تا ستوان بیاد دنبالت.

#نالوطی

#فصل\_دوم

## #قسمت\_نود\_ششم

سامان بدون در زدن آن را باز کرد و با عجله وارد اتاق شد. صورت سرخ و ملتهبش گویای خبرهای خوبی نبود.

آرمان نیم خیز شد:

- سامان؟

سامان به سرعت به طرف کمد کشودار دراز و باریک رفت.

- آرمان پاشو جمع کن بدبخت شدیم.

آرمان از پشت میزش به سمت سامان رفت:

- یعنی چی؟ جواد چی گفت؟

سامان اولین کشو را باز کرد. نگاهی به دور و بر کرد.

به آرمان چشم دوخت:

- بگو چند تا جعبه بیارن.

آرمان چسبید به کمد و عصبی و تند خو داد زد:

- بهت میگم جواد چی گفت؟

سامان رفت سمت در اتاق:

- چی می خواستی بگه؟ اون همه چی رو می

دونه. از همه چی خبر داره. گفت همه چی رو به

پلیسا میگه. تا حالا شم نگفته باشه خوبه.

در اتاق را باز کرد و از همان جا داد زد:

- حسن؟ یالا بیا اینجا ببینم.

دوباره به اتاق برگشت.

- تا من این دفتر دستکا رو جمع کنم زنگ بزن به

ماندانا. اونم تو خطره.

آرمان هول زده به سمت میز دوید و تلفن همراهش

را برداشت و با دستانی لرزان شروع کرد به شماره

گیری.



حسن آبدارچی شرکت وارد اتاق شد.

- بله آقا؟ امری هست؟

سامان تند تند گفت:

- سریع واسم چند تا کارتن خالی گیر بیار. عجله کن.

- چشم آقا.

حسن که رفت، آرمان به ماندانا خبر داده بود.

سامان گفت:

- هر چی تو اون سیستم هست که برامون مشکل سازه بریز تو مموری یا پاکش کن آرمان.

آرمان کلافه دست لای موهایش برد و مشتی محکم روی میز کوبید:

- لعنتی! همون روزی که احمدو کشتی باید می رفتیم. باید می زدیم به چاک. الان دیر شده سامان.

- ساکت شو لعنتی. نمی خوام اینا رو بشنوم. سقه  
سیاه نباش. فقط جمع کن بریم.

- آخه احمق اون همه زمین و آپارتمانو هزار تا  
کوفت و زهرمارو بذاریم کجا بریم؟

- باید زودتر به فکر می افتادیم. ولی الانم می  
تونیم ببریم. هنوز وقت داریم.

آرمان با بدبینی به حرف های سامان گوش می کرد  
و دلش می خواست خودش را از پنجره به بیرون  
پرت کند. کابوس زندگی اش داشت به حقیقت می  
پیوست و او حتی ذره ای دلش نمی خواست آن  
حقیقت تلخ را باور کند.

- زود باش به پرتوی بگو بیاد این جا.

سامان سوالی نگاهش کرد:

- می خوای چی بهش بگی؟

- باید یه راهی باشه همه چی رو فوری آب کنیم.  
اونم زیر قیمت. می خوام ببینه همه مال و اموال

دقیقا چقدر میشه. کدوماش رو می تونیم  
بفروشیم و کدوماش رو نمی تونیم.

هر چی باشه اون حسابداره.

- احمق نشو آرمان. به هیچکس اعتماد نکن. وقتی  
به احمد و جواد اعتماد کردیم روزگارمون شد این.  
آرمان کف دست هایش را روی میز کوبید.

- سامان بفهم اینو. من هر جای دنیا هم بخوام برم  
باید با خودم پول ببرم. بدون پول زنده نمی مونم.  
- آخه برادر من تو اشتباه کردی از قبل نکردی این  
کارو. الان دیگه دیره.

- من این حرفا حالیم نیست. دست خالی تا  
ورامینم نمیرم.

سامان آرنجش را روی کمد گذاشت و یک دستش را  
توی هوا تکان داد:

- اصلا هر غلطی دلت می خواد بکن. به من چه.

- تو و اون اکبر فکر خودتون باشین که زدین سه  
نفرو کشتین. من و ماندانا اگر هم گرفتار بشیم  
جرممون به سنگینی جرم شما نیست. حالیه  
سامان یا نه. قتل کردین. قتل! بابا آدم کشتین.  
سامان با نگاهی چپ چپی به آرمان از حقیقتی که  
چون چکشی تیز روی سرش کوبیده باشند، آب  
دهانش را قورت داد.

آرمان فهمید زیاده روی کرده.

- حالا زرد نکن بچه. برو. فرار کن. برو منتظر من  
نمون. هر جا که برم پیدات می کنم.  
سامان حس کرد دنیا برایش تمام شده. عصبی بود.  
دستپاچه بود و ذهنش یاری اش نمی کرد برای قدم  
بعدی.

زانوانش بی حس شده بود. روی مبل چرم فرود  
آمد.

- خدایا حالا چه غلطی بکنم؟

دو تقه به در خورد. بعد در باز شد و اکبر وارد اتاق شد.

سامان فوراً گفت:

- چی شده؟ تو اینجا چی کار می کنی؟

اکبر به آرمان نگاه کرد و بعد باز به سامان رو کرد.

- آقا نتونستیم دختره رو بگیریم.

سامان که دیگر نمی توانست خود دار بماند از شنیدن آن همه خبر بد در طول چند ساعت، عریده زد:

- یعنی چی نتونستین؟ از پس یه دختر لاغر زیرتی زردانبو هم بر نیومدین؟

- آقا شرمنده. یهو چپید تو یه مغازه لباس زیر. نیومد بیرون. یهو سه تا مامور ریختن سر عبدل و با خودشون بردنش.

سامان مثل فنر از جا پرید

- چی؟! پلیس؟

- آقا بدجور حواسشون به دختره بود.

آرمان با تاسف سر تکان داد:

- لابد به جواد چیزی گفتی و اونو با دختره تهدید کردی!

سامان چند دور، دور خودش چرخید. بعد به اکبر گفت:

- بریم اکبر. بریم که بدبخت شدیم.

از در که بیرون رفتند، لحظاتی بعد حسن با چند کارتن توی اتاق آمد.

با چشم دنبال سامان گشت.

- آقا این کارتنا رو چی کار کنم؟

- هر چی تو اون کشوها هست بریز تو اون کارتنا.

- چشم آقا.

آرمان اتاق را ترک کرد و یک راست به اتاق ستوان  
نازنین موسوی رفت. بعد از در زدن و اجازه ی  
ورود وارد اتاق نازنین شد و در را بست.

طولی نکشید که نازنین با خوشحالی به سرگرد  
صدر و برادرش خبر داد آرمان توی تله افتاده  
است.

\*\*\*\*\*

روی مبل دراز کشیده و دستش را روی پیشانی اش  
گذاشته بود و سخت مشغول فکر کردن بود.

#نالوطی

#فصل\_دوم

#قسمت\_نود\_هفتم

ناگهان در ورودی با صدا باز شد و موسی پا در خانه گذاشت.

کفش نکنده از پا با عجله به سمت اتاقش رفت.  
روهان از جا پرید.

- باز که با کفش اومدی تو خونه رئیس؟

اما موسی جوابش را نداد. در اتاقش را باز گذاشته بود. صدای به هم خوردن درهای کمد او را برآن داشت از جا بلند شود.

هنوز درد کتفش او را آزار می داد. چینی به بینی اش انداخت و به سمت اتاق موسی رفت.  
به درگاه تکیه زد و گفت:

- اوقور به خیر موسی خان. سفر تشریف می بری؟  
موسی ساک بزرگی از زیر تختش بیرون کشید.  
زیپش را باز کرد و آن را روی تخت انداخت.  
هول بود و دستپاچه. گفت:



- آره دارم میرم. دعا کن برنگردم دیگه.
- روهان اخم ریزی بین دو ابروی قشنگش نشاند.
- یعنی چی؟ چی شده رئیس؟
- پلیسا! این سامان احمق به فنا مون داد.
- روهان وارد اتاق شد. صدای دمپایی هایش روی پارکت های استخوانی رنگ تپ تپ صدا کرد.
- شوخی می کنی؟
- موسی نگاهی خشمگینی به او کرد:
- به قیافه من می خوره شوخی کنم؟ بابا دارم میگم لو رفتیم. اون جواد احمق تو زندونه. به سامان گفته به پلیس همه چی رو میگم.
- تند تند لباس و وسایل ضروری اش را توی ساک چپاند.
- روهان لب گزید:
- همه چی رو؟ مگه چی می دونه؟

- هر گوهی که اینا خوردنو اون می دونه. سامانو  
بگیرن شک ندارم اسم من و تو رو اول از همه  
میگه.

- خیلی بی جا کرده مرتیکه بی همه چیز.

- بی جا یا با جا! جمع کن بزن به چاک روهان.  
فصل زندگی من و تو اینجا باید عوض شه. باید  
بریم فصل سوم.

زیپ ساک را بست و آن را روی دوشش انداخت.

- خیلی سریع این جا رو خالی کن و برو روهان.

- کجا برم؟ هنوز کلی کار ناتمام دارم. یادت رفته؟

- ول کن این حرفارو روهان. الان فقط باید بری.  
جاتو عوض کن. تا همین حالا شم اینجا لو نرفته  
باشه شاهکار کردی.

بعد از اتاق بیرون رفت.

روهان پشت سرش از اتاق خارج شد.

- این گلی چرا امروز نیومده؟ گشتمه بابا!
- موسی به آشپزخانه رفت. در یخچال را باز کرد و چند بسته خوراکی توی ساکش انداخت.
- خیلی بی خیالی پسر. من دارم میگم پلیسا دنبالمونن، تو میگی گشته؟
- آره. با شکم خالی فکر کردنم نمیاد. بعدشم تو نگران من نباش. من مثل شماها بی کله نیستم. بلام چجوری گلیممو از آب بکشم بیرون که خیس نشم.
- هه! خوش به حالت پس. به گلی هم گفتم دیگه نیاد. حساب کتابشم ریختم به کارتتش. منتظرش نباش. ما رفتیم. زت زیاد.
- موسی به سمت در خروجی رفت و روهان به دنبالش.
- همین جوری خشک و خالی! یه بغلی، ماچی، موچی!

موسی دست روی شانه ی روهان گذاشت.

- مراقب خودت باش.

آمد بگوید "اون باباتم ول کن. فکر خودت باش.

فکر زندگیت. واسه خودت دردسر گنده تر درست

نکن."، اما خوب می دانست فایده ندارد. روهان پا

در راهی گذاشته بود که خدا هم از آن بالا می آمد

و می گفت نکن، گوش به حرفش نمی داد.

در را باز کرد و برای آخرین بار به خانه ی مشترکش

با روهان نگاهی با رنگ خداحافظی انداخت و در

را پشت سرش بست.

روهان در حالی که به آشپزخانه می رفت از روی

عادت داد زد:

- گلی گشتمه! غذا...

اما یادش افتاد گلی دیگر نمی آید. چهارانگشت

دست چپش را نوازش وار روی موهای عقب سرش

کشید. با خودش زمزمه کرد:

- خب بریم اول یه چیزی بزنیم به معده و بعد بریم دنبال بدبختی مون.

#نالوطی

#فصل\_دوم

#قسمت\_نود\_هشتم

دو روزی میشد که خانه نشین شده بود. مونس ننه مارالی که از خانه ماندن او گرچه خوشحال بود؛ اما ته چشمانش میشد رنگ دلواپسی را دید. ننه مارال می خواست در آن دو روز جبران تمام نبودن های ترلان را از او بگیرد. برایش کلوچه های کنجدی می پخت. موهای قشنگ و مواجش را شانه می زد و می بافت و وقت دلتنگی ترلان برای مادرش آواز ترکی می خواند.

سن یاریمین قاصدی سن  
ایلش سنه چای دئم-یشم

خیالینی گؤندری-ب دی  
بس کی من آخ وای دئمیشم

آخ گئجه لر یاتمامیش-ام  
من سنه لای - لای دئمیشم

سن یاتالی من گؤزوم-ه  
اولدوزلاری سای دئمیش-م

هرکس سنه اولدوز دئی-ه  
اؤزوم سنه آی دئی-میشم

سندن سونرا حی-اته من  
شیرین دیسه زای دئمیش-م... (شهریار)

ترلان آه می کشید و خودش را آن همه دور از آیلا  
ن و جواد نمی توانست تصور کند. دو عزیزش توی  
همین شهر یک جایی داشتند غربت و تنهایی را  
تحمل می کردند و او چقدر هلاک در آغوش  
کشیدن هردوی آن ها بود.

چای را دم کرد و نگاهی به بادمجان های سرخ شده  
انداخت. برنج کته را دم کرده بود و مانده بود  
گوچه ها را حلقه حلقه کند بگذارد روی بادمجان  
ها. دلش اما شور می زد. شروع کرد به پوست  
کندن خیارها برای سالاد شیرازی اش و به این فکر  
کرد چطور به امیر بگوید حقیقت را.  
صبح که داشت می رفت دانشگاه متعجب از اینکه

ترلان مانده توی خانه پرسیده بود:

- ترلان چه خبره دایی؟ امروزم نمی خوامی بری سر کار؟

و ترلان خوب می دانست نمی تواند دروغ روز قبل را تکرار کند. دیروز گفته بود سردرد دارد و چشمانش سیاهی می رود. امروز اما حتی رنگ و رویش هم خوب بود.  
گفته بود:

- امشب بهت میگم.

امیر نگران اخم کرده بود:

- خواهشا فقط نگو که یه گندی زدی ترلان. به خدا بدبختی از سر و روی زندگیمون می باره. فقط کافیه یه چیز دیگه بشه. من دیگه بریدما.

و ترلان بیخودی دلداری اش داده بود:

- همچین میگی باز، انگار من هر روز مشغول گند



زدنم.

- زن احمد شدنت بزرگترین گند زندگیت بود. فقط بدبختی واسمون آورد.

و ترلان یادش افتاد یک شب بعد از مراسم چهلیم احمد که دلتنگ بود همه چیز زندگی کوتاه و بدون عشقش را برای امیر تعریف کرده بود و امیر حسابی او را سرزنش کرده بود که فکر می کرد او دختر عاقلی باشد.

حالا امشب چطور می گفت باید برود زندان. آن هم اگر قاضی دل رحم باشد و بیشتر از شش ماه برایش حکم نکند.

آهی کشید و پیازی از سبد پیازها برداشت.

با شنیدن سلام گفتن امیر فهمید به مصیبت آن شب نزدیک شده.

امیر فوراً به آشپزخانه آمد و بو کشید.

ترلان سلامش کرد و امیر به به و چه چه کنان

جوابش را داد.

- مثل اینکه خونه موندنت به نفع من شده ترلان.

ترلان لبخندی کم جان زد:

- آره شکمو. برو دست بشور سفره بندازم.

امیر حس خوبی نداشت از آن خنده ی مصنوعی ترلان. از صبح هزار بار از خودش پرسیده بود دلیل ترلان چه می تواند باشد.

با صدای ترلان که گفت "هنوزم که اینجایی" به سمت روشویی رفت.

شام را بی حرف با پس زمینه ی صدای گوینده ی خبر تلویزیون خوردند. ترلان ظرف ها را شست و دلش می خواست لفتش بدهد تا امیر مثل هر شب جلوی تلویزیون خوابش ببرد. اما امیر را میخ به صفحه ی تلویزیون سریال پلیسی یافت.

با آن همه ببند و بگیر و هفت تیر کشی، خرس های توی غار هم نمی توانستند بخوابند. بعد فکر کرد

بگذار بگویم و خلاص شوم.

دو لیوان چای ریخت و به نشیمن رفت. ده دقیقه  
ی آخر سریال را با امیر دید، گرچه فکرش جای  
دیگر بود. ننه مارال خوابیده بود.

فیلم که تمام شد، امیر گفت:

- خب ترلان. منتظرم. قصه ی این سرکار نرفتنت  
چییه؟ ننه میگه اصلا تو این دو روز از خونه بیرون  
نرفتی!

ترلان سینی خالی چای را کنار کشید و به امیر  
نزدیک تر نشست.

- نرفتم چون جونم در خطره!

جفت ابروهای پهن و خوش فرم امیر بالا پرید.

- یعنی چی جونت در خطره؟!

- یعنی قاتل احمد دنبالمه.

امیر با چشمانی گشاد شده و دهانی باز مانده به تر

لان خیره شد.

- امیر تو رو خدا فقط آروم باش و خوب به حرفام گوش بده. خب؟

رنگ از روی امیر پرید:

- یا خدا! تو ... تو ...

ترلان حرفش را برید:

- فقط گوش بده. هیچی نگو. احمد و دوستش یه پولی دزدیده بودن. حدود ده میلیارد.

امیر کف دستش را محکم روی پیشانی اش کوبید.

- ای وای!

- اونم از مدیر شرکتشون. من دقیق نمی دونم چرا احمدو کشتن؛ ولی من و اون دوستش پولاً رو پیدا کردیم. می خواستیم بزنیم به زخم زندگیمون ولی نشد.

امیر وا رفت. تته پته کنان گفت:

- ترلان... تو چه غلطی کردی؟ دوباره بگو!
- قرار شد آرام باشی امیر. تو رو خدا زبون به دهن بگیر تا من بگم.
- مگه باز هست؟
- پولارو بردیم شهریار پیش خاله ش. ولی همون موقع حسابدار شرکت احمد اومد گفت سهم منم بدین. بعد از چند وقت فهمیدیم پلیسه.

#نالوطی

#فصل\_دوم

#قسمت\_نود\_نهم

امیر این بار با مشت روی رانش کوبید:  
- وای خدا! بدبخت شدیم.

- پلیسا مجبورمون کردن باهاشون همکاری کنیم...  
تا...

- تا چی ترلان؟

ترلان سر به زیر انداخت:

- تا... حبسمون کمتر بشه.

امیر از جا بلند شد. کلافه و سردرگم طول و عرض  
نشیمن را طی کرد. دست برد لای موهای پرپشتش  
و آن را به هم ریخت. طاقت نیاورد بیش از آن  
خودش را کنترل کند.

به سمت ترلان یورش برد. گیسوان بافته و بلندش  
را توی چنگش گرفت و برای اولین بار در عمرش با  
صدایی خفه توی گوشش غرید:

- تو چه گوهی خوردی ترلان؟ به خدا می کشمت تر  
لان. دونه دونه این موهارو می کنم ترلان. ترلان  
بیچاره مون کردی ترلان...

ترلان در حالی که پوست سرش می سوخت، نالید:

- غلط کردم امیر! بی جا کردم امیر. تو رو خدا...

- خفه شو احمق. حالите چی کار کردی؟ بدبخت  
آخه من به تو چی بگم؟

اشک های ترلان روی صورتش راه گرفت. امیر با  
دیدن اشک های عزیزترینش فوراً موهای او را رها  
کرد و دستش را قلاب گردنش کرد. رفت سمت در  
و از خانه بیرون زد.

ترلان اشک هایش را پاک کرد. پشت پنجره رفت.  
امیر را با سری افتاده و کمری خمیده نشسته روی  
پله ها دید.

لیوان آبی خنک برای او برد. کنارش نشست و  
لیوان را به سمتش گرفت:

- امیر! تو رو خدا آرام باش! بیا یه کم آب بخور.  
من هنوز حرفام تموم نشده.

امیر چنان دستش را زیر لیوان کوبید که لیوان به  
سرعت از دست ترلان رها شد و روی پله ها افتاد و

شکست.

صدای حق هقش بلند شد:

- اون موقع که من زیر گرما تو این خیابونای لعنتی  
دنده و پدال عوض می کردم تا تو و ننه آب تو  
دلتون تکون نخوره، تو پی دزدی بودی؟ آخه چرا  
این کارو کردی ترلان؟ چرا با آبروی من و مادرت  
بازی کردی دختره ی بی شعور!

- حالا همچین حرف می زنی انگار من صبح تا شب  
خونه نشسته بودم داشتم خودمو باد می زدم. دو  
شیفته سگ دو می زدم واسه چندرغاز پول سیاه.

تا حالا تو مترو دستفروشی کردی ببینی چه  
مصیبتیه لای آدمایی که تن عرق کرده شون بوی  
گند میده و هی غر میزنن به ما که باز اینا اومدن و  
جا رو تنگ کردن یعنی چی؟ واسه دو قرون پول  
فکت درد گرفته؟ چند ساعت سرپا وایسادن تو اون  
واگنایی که عین مار میخزن سرپا موندی و هی  
خواهش و تمنا کردی به مردم بیان جنساتو بخرن؟



آره؟ امیر به روح بابام قسم من دیگه خسته شده  
 بودم. شاید اگر تو هم یک جا اون همه پول و  
 شمش طلا رو میدیدی وسوسه میشدی. نگو که  
 قدیسی امیر. من پول دزدیدم چون دیگه حالم  
 داشت از این بی پولی به هم میخورد. چون  
 حسرت کشیدن دیگه واسم سخت و جهنمی بود.  
 دیدی؟ آیلان هنوز تو زندونه و من و تو وقت  
 نداریم اون همه پولو واسه دیه ش جور کنیم. چرا  
 من و تو عین آدم زندگی نکنیم؟ چیمون از اون  
 جوونای مرفه کمتره؟ نکنه خون اونا قرمزتره امیر؟  
 یه نگاه به این زندگی کوفتی بکن. به خودت، به  
 من. هر روز داریم مثل یه حمال کار می کنیم. پس  
 انداز بخوره تو سرمون. نون شبمونم به زور  
 درمیاریم. من... من فقط خسته و دلزده بودم از  
 این زندگی امیر. می خواستم طعم زندگی بدون  
 حسرتو بچشم... می خواستم...  
 - به چه قیمتی لعنتی؟! به قیمت از دست دادن

آبروت؟ میگی شیش ماه؟ به خدا خودش یه عمره.  
 زندگی کردن هر روزش تو زندون قد یه سال می  
 گذره برات. زندگیت میشه لجن. با یه مشت قاتل و  
 زن مشکل دار هم خونه میشی. میای بیرون تا آخر  
 عمر برچسب زن سابقه دار می چسبونن به  
 پیشونیت. تا عمر داری کابوس شبای زندون رو می  
 بینی. هر جا بری تو رو با دست نشون میدن؛ این  
 همونه ها، شوهرشو کشتن به خاطر پول، خودشم  
 شد دزد... عین شوهرش...

ترلان حق زد:

- بس کن امیر... تو رو خدا بس کن!

سرش را توی دستانش گرفت و شروع کرد به اشک  
 ریختن. حتی وقتی پدرش هم مرده بود این گونه  
 اشک نریخته بود. امیر راست می گفت. پول  
 داشتن به چه قیمت؟

فکر کرد قبل از اینکه با احمد آشنا بشود زندگی  
 اش چطور بود؟ همین قدر فلاکت بار و سخت؟

نه، آن وقت ها تنها دغدغه اش درس و امتحان بود  
و تنها غصه اش دیدن تب کردن های نورلان بود.

امیر گفت:

- گریه نکن ترلان. حالم بده. خیلی هم بده. بهم بگو  
دوست احمد کجاست؟

ترلان اشک هایش را پاک کرد.

- زندون.

- زندون؟ چرا؟

- چون جونش مثل من تو خطر بود. چون یه بار  
دزدینش و تا سر حد مرگ زدنش. بعد ولش کردن تا  
بفهمن جواد اونارو می بره پی اون چیز مهمی که  
دنبالشن؟

- اسمش جواده؟

- آره.

- مثلاً چه چیز مهمی؟

- نمی دونم. به من گفتن کمتر بدونی بهتره. گفتن  
 تو خونه می مونی پاتو نمی ذاری بیرون. چون دو  
 روز پیش می خواستن منم بدزدن.  
 امیر با تاسف سر تکان داد:

- ای خدا! بین چه حماقتی کردی تو.

- خودم می دونم امیر. هی نکوب اینو تو سرم.  
 خودم می دونم خریت کردم. تو رو خدا بسه  
 اینقدر سرکوفت نزن.

- سرکوفت که کمته. باید با کمر بند سیاه و کبودت  
 کنم، بندازمت تو این زیرزمین تا بیوسی احمق  
 جون. کاری که تو کردی خیلی خطرناک بود. خیلی!  
 می خوام برم پیش پلیس. گفتی اسم اون پلیسه  
 چی بود؟

- ستوان نازنین موسوی!

#نالوطی

#فصل\_دوم

#قسمت\_صدم

در انتها الیه سنگ های بزرگ و روی هم سوار شده  
ی کنار ساحل جایی که دید نداشت چمباتمه زده  
بود و پاهایش را در شکمش جمع کرده بود. توی آن  
قسمت تاریک از ساحل کسی نمی توانست او را  
ببیند. شبی طولانی بود که قصد تمام شدن  
نداشت. نگاهی به ساعت روی مچش انداخت. از  
سه صبح پنج دقیقه گذشته بود و او درست دو  
ساعت تمام بود مخفیانه نشسته بود لای آن سنگ  
های بزرگ کنار ساحل بندری در شمال.  
زیر لب غر زد: " لعنتی بیا دیگه، اه "

بادی خنک از سمت دریا توی صورتش می وزید و  
موهای کوتاه و خاکستری اش را به هم می ریخت.

صدای پایی در میان صدای بازی امواج از آن  
 نزدیکی شنید. بی شک رابطی بود که قرار بود او  
 را با قایق به کشتی روس ها ببرد. قرارشان این بود  
 با چراغ قوه سه بار به هم علامت بدهند.

رمز درست را که دریافت کرد او هم علامت داد.  
 مرد رابط به او نزدیک شد. لباس بادی سرتاپا سیاه  
 تن مرد بود و یک کلاه لبه دار قرمز روی سرش.  
 لهجه ی شمالی مرد موسی را مطمئن تر کرد که  
 خود رابط است.

- زود بیاین بریم. فقط در عرض سه دقیقه باید  
 سوار قایق بشین و نیم ساعت بعدش به کشتی  
 برسیم.

موسی ساکش را روی دوشش انداخت.

- راه بیفت مرد. راه بیفت که دیره.

از پشت سنگ ها خارج شدند و قدم در ساحل  
 گذاشتند. سوار قایق شدند. موسی که در تمام

عمرش با خیال راحت از این شهر به آن شهر از این کشور به آن کشور سفر کرده و هر خلاقی که دلش خواسته بود طبق خواسته مانی وهاب انجام داده بود، حالا حسابی ترس برش داشته بود. حس بدی به تار و پود جانش چنگ می زد و معده اش را به هم می پیچاند. نمی خواست قبول کند دلواپس آینده است و کم آورده.

مانی وهاب آب پاکی را ریخته بود روی دستش و اذعان کرده بود پلیس خیلی جلوتر از آنی هستند که آن ها می دانند. اینترپل به کسی رحم ندارد و او مجبور بود مخفیانه برود جایی خیلی دور از منچستر. حالا هم او هم مانی وهاب مثل آب خوردن آواره شده بودند.

موسی تمام عمر برای مانی کار کرده بود و مثل یک مباشر عالی با فکرهای بکرش در خلاف کاری و جرم و جنایت مانی را پولدار و ثروتمند کرده بود. هر کاری که به فکر شیطان هم نمی رسید به ذهن

موسی رسیده بود برای رسیدن به پول حرام.  
 بی شک اگر آن ذهن و هوش را در راه درستش به  
 کار گرفته بود یکی از بهترین های دنیای بشریت  
 میشد.

مانی وهاب در بهترین مکان های هندوستان،  
 امارات، انگلیس، کویت به لطف درایت موسی ملک  
 و املاکی به تعداد زیاد به هم زده بود.

مردی جوان با صورتی آفتاب سوخته بود و  
 چشمانی عسلی و کشیده. بیشتر شبیه مدل های می  
 لانی بود تا یک خلاف کار.

هر چه موسی در ایران بیشتر خلاف های گنده می  
 کرد، مانی وهاب به ثروتش بیشتر اضافه می کرد.

ثروت افسانه ای او با وجود موسی او را تا قیام  
 قیامت بی نیاز کرده بود.

مانی وهاب رئیس باند شاهین با کمک موسی پس  
 از سال ها چپاول حقوق مردم بی گناه حالا در



شکل و شمایل یک کارگر وارد اوساکای ژاپن شده بود. می توانست با تغییر قیافه مدتی را آن جا بماند تا بعد به موسی بپیوندد. موسی کسی نبود که بتواند فراموشش کند.

و حالا قرار بود هر دو پس از گذشتن از هفت خوان رستم برسند به کره ی شمالی. به جنگل های پیونگ یانگ آن جا که قانون زندگی بر مدار برده داری می چرخید. آن جا که رابطه ی مردمش با دنیای بیرون قطع بود.

شاید جایی که عقل جن و پلیس اینترپل هم به آن جا نمی رسید.

باد توی صورت موسی شلاق می زد و او باور داشت زندگی در کره ی شمالی جهنم واقعی شان خواهد بود.

و این جهنم بی شک تقاص تمام کارهای کثیفشان خواهد بود.

تقاص گرفتن زندگی چندین مرد و زن که احمد و خداداد و شاکر سه قربانی از تعداد زیاد قربانی های کلاه برداری ها و تاراج زندگی مردم بی گناه بودند.

طولی نکشید که قایق ران قایقش را به سمت کشتی باری روس نزدیک کرد. موتور را خاموش کرد و پارویش را برداشت و با کمترین سر و صدا قایق را به سمت کشتی حرکت داد.

استفاده از رمز، آن جا هم لازم و ضروری بود. مرد قایق ران قایق را به بدنه ی کشتی چسباند. بعد از گذشتن ثانیه هایی کشدار، طنابی از بالا به سمت قایق پرتاب شد.

#نالوطی

#فصل\_دوم

## #قسمت\_صد\_یکم

مرد قایق ران گفت:

- طنابو می بندم به کمرت. می کشت بالا. فقط صدایی از خودت درنیار.

موسی سر جنباند:

- حله.

مرد در حالی که طناب را دور کمرش می بست گفت:

- اونجا یه مرد به اسم تودور منتظرته. تو سوراخ سنبه های موتور کشتی قایمت می کنه. فقط اول بهش پول رو بده.

- رو همون مقداری که توافق کردیم میدم. نه کمتر، نه بیشتر.

بعد هم از توی ساک پاکتی سفید بیرون کشید و

کف دست مرد گذاشت:

- اینم اجرت تو.

مرد زیپ کت بادی اش را پایین کشید و بسته را  
توی لباسش انداخت و زیپ را تا بیخ گردنش بالا  
کشید.

طناب را کشید و با نگاه به بالا رفتن موسی خیره  
شد.

بعد دوباره پارو زنان دور شد.

موسی پا در عرشه که گذاشت، در تاریک و روشن  
عرشه به صورت مردی که به نظر تودور می رسید  
نگاه کرد و گفت:

- تودور؟

مرد با ریش و سبیلحنایی رنگ گفت:

- موسی؟

موسی سر تکان داد.

تودور به انگلیسی گفت:

- first money!

موسی فوراً بسته ی دیگری از جیب ساکش بیرون کشید و به تودور داد. تودور با دیدن محتویات پاکت لبخندی گله گشاد زد.

- follow me!

موسی به دنبال تودور وارد موتور کشتی شدند. صدای گوش خراش موتورخانه و بوی زننده ی روغن و مواد نفتی بینی و گلویش را سوزاند. گرما در آن قسمت زیرین کشتی پیداد می کرد. اما مجبور بود به تحمل آن ساعت های دشوار.

تودور او را جایی دور از دید گذاشت و با انگشتانش عدد ده را نشان داد. موسی دقیقاً نفهمید عدد ده به چه مفهومی ست. اما حدس زد طول سفر شاید ده ساعت باشد. به کدام بندر را هم نمی دانست. اما خبر داشت قرار است آخرش

برسد به روسیه.

تودور که رفت، نمی دانست کجا بنشیند. نه جای نشستن بود نه می توانست ساعت های طولانی بایستد. به هر حال از یک مرد پنجاه ساله انتظار نمی رفت زانوان و مچ پاهایش آنقدری قوی باشد که سرپا بایستد. خوابش می آمد و احتیاج به چند ساعت خواب داشت. تصمیم گرفت نگاهی به دور و بر بکند. البته فقط تا جایی که کسی او را نبیند.

موتور خانه راه های پیچ در پیچ داشت. کمی که بین لوله های طویل و متعدد راه رفت خسته شد و ایستاد. تصمیم گرفت برگردد سر جای اولش. انگار آن جا خنک تر بود؛ اما همین که خواست به عقب بچرخد حس کرد چیزی سرد روی گردنش قرار گرفت.

"تکون نخور! وگرنه گردنت سوراخ میشه موسی خان!"

موسی آب دهانش را قورت داد.

صدای سرگرد بهنام صدر توی گوشش اگو شد:  
" دستاتو آروم بیر بالا و بذار رو سرت.

موسی آرام دستانش را به سمت بالا حرکت داد.  
اما در یک لحظه ی پیش بینی نشده دست برد توی  
جیب کتش و اسلحه اش را بیرون کشید و در  
همان حال با کف کفشش ضربه ای محکم به ساق  
پای بهنام کوبید.

دردی جانکاه در پای بهنام پیچید و یک لحظه  
اسلحه در دستش شل شد. اما فوراً پشت یک  
ردیف از لوله ها پنهان شد.

موسی چرخید و با ندیدن کسی پشت سرش با  
دقت به دور و برش خیره شد. با دیدن کتف بهنام  
از بین لوله ها اولین تیر را شلیک کرد و تیر  
مستقیم در بازوی دست راست بهنام فرو رفت.  
ارسلان در جای دیگری از موتورخانه با شنیدن  
صدای شلیک گلوله، همه تن گوش و چشم شد.

دوید به سمت جایی که صدا را از آن سمت شنیده بود. بهنام با شلیک دو گلوله به سمت موسی خودش را کشاند جایی که از تیررس دید موسی پنهان می کرد. با نوار پارچه ای که همیشه در یکی از جیب های روی قسمت زانوی شلوارش داشت، زخم را با کمک دست چپ و دندان هایش بست. خون زیادی داشت از او می رفت. صدای پای موسی را می توانست بشنود.

به سمت صدا چرخید و کمی جا به جا شد. اسلحه را در میان لوله ها گرفت و با دیدن موسی که قدم زنان در حالیکه اسلحه اش را به سمت روبه رویش نشانه رفته بود، تیری به سمت او شلیک کرد. اما تیرش به خطا رفت و به یکی از لوله ها خورد. تیر کمانه کشید و به جایی دیگر خورد.

موسی فوراً خودش را جایی دیگر پشت لوله ها پنهان کرد.

ارسلان حالا می توانست موسی و بهنام را ببیند.



در همین لحظه تیراندازی سه مرد شروع شد و هر بار هر کدام تیرشان به خطا می رفت.

صدای شلیک ها یکی پس از دیگری از موتورخانه به سمت عرشه می رسید. تمامی خدمه و کارگران موتورخانه با هماهنگی قبلی پلیس ایران و پرسنل ارشد کشتی تخلیه شده بودند. هدف از کشاندن موسی به موتورخانه این بود که می دانستند موسی آنقدری خوب و حرفه ای آموزش دیده است که می تواند با داشتن یک اسلحه جان چند نفر را به راحتی آن بالا بگیرد. پس موتورخانه بهترین جا برای غافلگیری او بود.

#نالوطی

#فصل\_دوم

#ادامه\_قسمت\_صد\_یکم

ارسلان جایی ایستاده بود که می توانست بهنام را ببیند. با دیدن بازویش نگران شد. به او اشاره کرد حواس موسی را پرت کند تا او بتواند در یک لحظه ی طلایی او را در تله بیندازد.

بهنام سر تکان داد و شروع به تیراندازی رگباری به سمت موسی کرد.

بعد ناگهان خاموش شد و دیگر هیچ صدایی نیامد.

ارسلان در حین تیراندازی بهنام خودش را به موسی رسانده بود. موسی که حواسش به روبه رو بود حضور ارسلان را نفهمید. ارسلان فوراً زنجیری فلزی دور گردن موسی انداخت و شروع به کشیدن زنجیر کرد. در همان حال یک پایش را چون یک ورزشکار حرفه ای به سمت بالا حرکت داد و ضربه ای محکم به زیر دست موسی زد و اسلحه ی او را به سمتی دیگر پرت کرد.

موسی به شدت در تقلا بود که از بند آن زنجیر دور گردن و حلقش خلاصی یابد. صورتش هر لحظه

بیشتر از قبل داشت کبود میشد.

بهنام فوراً خودش را به آن دو رساند. اسلحه را روی پیشانی موسی گذاشت. ارسال زنجیر را شل کرد و دو دست موسی را از پشت به هم پیچاند. موسی با سرفه های پشت سر هم توانست راه نفسش را باز کند.

بهنام محکم و جسورانه لب زد:

- سرگرد صدر هستم. به جرم کلاهبرداری و قتل بازداشتی! تکنون نخور.

موسی لبخندی یک وری و چندش آور به بهنام زد. ارسالان داستان موسی را به دستبند زنجیر کرد.

بهنام کفری از لبخند موسی مشتی محکم به دهان موسی کوبید. لب موسی پاره شد و خون از گوشه ی لبش روان شد.

- اینو زدم واسه خنده ی بی جات. یادت بمونه.

ارسلان موسی را به جلو هول داد:

- راه بیفت که بدجوری رو دست خوردی. راه بیفت که کلی حرف باهم داریم جناب موسی خان.

موسی دندان قروچه ای کرد و آرزوی رسیدن به روسیه را برای همیشه در آن موتورخانه ی گرم یک کشتی روسی به خاک سپرد.

#نالوطی

#فصل\_دوم

#قسمت\_صد\_دوم

از جاده ی رودبار تا تهران را یک سره خوابیده بود. حتم داشت خرو پف هم کرده بود. سنش رفته بود بالا و تعجبی نداشت. چشم هایش را همچنان بسته نگه داشته بود اما گوش هایش خوب می شنید.

سوار ون مخصوص پلیس بود. دستان و پاهایش  
غل و زنجیر شده بود. چشمانش را آهسته باز کرد.  
درست روبه رویش همان سرگردی که زنجیر به دور  
گردنش انداخته بود با چشمانی باز و حواسی جمع  
زل زده بود به او.

ارسلان پوزخندی حواله ی موسی کرد.

- ساعت خواب! خیلی حالت خوشه ها!

موسی خمیازه ای بلند بالا کشید. ارسلان خنده ای  
پر تمسخر به او زد. از این مرد خونسردتر به  
عمرش ندیده بود.

موسی گفت:

- چیه؟ فکر کردین خوابمم می تونید بگیرید غل و  
زنجیر کنید؟

ارسلان دستش را تکان داد:

- نه خواهش می کنم. راحت باش. به هر حال قرار  
نیست از این به بعد خواب خوش داشته باشی. از

این چند ساعت خوب استفاده کن.

موسی بی اعتنا به حرف ارسلان پرسید:

- دارین کجا می برید منو؟

ارسلان جدی و سرد پاسخ داد:

- مهمونی آدرسشم تهران، ستاد، بعدشم زندون.

موسی نیشخند زد و تنش را به سمت ارسلان نزدیک کرد:

- ببین جوون! بیخود ذوق نکن. کار به اونجاش نمی کشه. شماها هیچ مدرکی از من ندارین. من هیچ کاری نکردم.

ارسلان دستش را پشت گردنش قلاب کرد و گفت:

- اگر کاری نکردی چرا داشتی فرار می کردی؟ همین که میگی کاری نکردی یعنی خیلی کارا کردی.

نکنه منتظری مانی وهاب بیاد نجات بده یا اون روهان پورسلیمی؟

موسی لب گزید. چیزی نگفت. چیزی نداشت که  
 بگوید. سکوتش بهتر از حرف زدن بود.  
 و تا وقتی هم به تهران و ستاد برسند لب از لب باز  
 نکرد.

\*\*\*\*\*

سرهنگ موحدی در اتاقش منتظر رسیدن ارسلان  
 بود. سرباز نگهبان ورود سرگرد ارسلان موسوی را  
 اعلام کرد. با اذن سرهنگ از جلوی در کنار رفت.  
 ارسلان وارد اتاق شد و بعد از سلام نظامی و آزاد  
 باش سرهنگ پرونده به دست نزدیک میز روی  
 صندلی فرود آمد.

سرهنگ بلافاصله گفت:

- خب چه خبر سرگرد؟

- موسی رو گرفتیم. اما تنها بود. کسی همراهش نبود.

- الان کجاست؟

- تو بازداشت انفرادی قربان.

- خب خدا رو شکر. از سرگرد صدر چه خبر؟ حالش چگونه؟

- چی بگم قربان. شما که خوب می شناسین اون کله شقو. هر چی گفتم بمونه تو بیمارستان قبول نکرد. الان هم تو راه تهرانه. سر خود خودشو مرخص کرده.

سرهنگ از جا بلند شد. میز را دور زد و کنار ارسلا ن نشست.

- همیشه این مسئولیت پذیریش رو تحسین کردم. نگران نباش. مطمئنم خیلی دوست داره تو بازجویی از موسی حتما باشه.

- پس من منتظر می مونم تا سرگرد برسه تهران.



سرهنگ به علامت تایید سر تکان داد و ارسال از  
اتاق خارج شد.

\*\*\*\*

هر بار که ماشین از سرعت گیرها و دست اندازها  
رد می شد، درد توی کتفش می پیچید و باعث  
میشد دندان هایش را به هم بفشارد.

قرص مسکن دیگری از توی جیب شلوارش بیرون  
کشید و با شیشه ی آب کوچکی که در صندلی  
کنارش جای داشت قرص را بلعید.

خوابش می آمد، اما نمی توانست بخوابد. بی  
صبرانه منتظر بود به اتفاق ارسال از موسی  
بازجویی کنند.

سربازی که کنارش رانندگی می کرد همان مرد قایق  
رانی بود که موسی را به کشتی رسانده بود.  
موسی خبر نداشت تمام مکالماتش با کسانی که

قرار بود او را قاچاقی از ایران خارج کنند تحت کنترل پلیس بود.

بالاخره بعد از ساعتی توی ستاد بود و ارسال با اخم های گره کرده داشت نگاهش می کرد.

-واقعا خیلی لجبازی بهنام. یه نگاه به کتفت کردی؟  
بهنام حق به جانب گفت:

- حالا گیریم نگاهشم کردم، چی می خواد بشه مثلا ؟

- پسر الان پنج دقیقه س کنار من نشستی باند سفیدت قرمز شده. داره ازت خون میره.

- بی خیال ارسال. اون حروم زاده رو بردار بیار خیلی باهاش کار دارم. بعدش میرم بیمارستان.

ارسالان تند تند سر تکان داد و نچ نچی کرد:

- آدم نمیشی تو پسر!

موسی دستبند به دست در مشایعت سرباز نگهبان

وارد اتاق بازجویی شد و زیر نگاه شماتت گر دو سرگرد پشت میز نشست.

دستان دستبند زده اش را روی زانویش گذاشت و به دو سرگرد نگاه کرد و منتظر ماند.

ارسلان پرونده ی جلوی رویش را باز کرد و گفت:  
- خب شروع می کنیم.

بهنام دستوروار گفت:

- اسم و مشخصات تو بگو.

- اسمم موسی ست. در ضمن من هیچ حرفی ندارم  
بزنم تا وکیل بیاد.

ارسلان گفت:

- زیادم امیدوار نباش. اونجور که به ما گفتن  
وکیل انصراف داده از وکالت تو که اسم واقعیت  
عبدالرضا سراوانی.

موسی به وضوح یک چشمش پرید. تیک عصبی ای

که سال ها به وقت شوکه شدنش به او دست می داد از دیشب برگشته بود.

بهنام ادامه داد:

- بقیه شم بگو سرگرد. عبدالرضا سراوانی پنجاه ساله متولد کرمان. نام پدر عمار... نام مادر...

موسی دست برد بالا:

- خيله خب حالا. فهميدم منو می شناسين. خب که چی؟ منو از تو اون کشتی روسی کشوندین تا اینجا چیزایی رو بهم بگین که خودمم می دونم؟ بهنام کفرش در آمد از آن همه خونسردی.

نفس عمیقی کشید تا بتواند بر اعصابش کنترل داشته باشد.

#نالوطی

#فصل\_دوم

## #قسمت\_صد\_سوم

- بذار از همین اول بسم الله تکلیفتو مشخص کنم.  
 تو نه الان وکیلی داری که بیاد ازت حمایت کنه نه  
 می تونی ساکت بمونی و حرف نزنی. با حرف  
 نزدنت فقط کار خودت رو سخت تر می کنی.

بعد گوشه ی پرونده ی باز روی میز را توی هوا  
 تکان داد:

- تمام شواهد و مدارک علیه تو توی این پرونده  
 موجوده. تو فقط باید با ما همکاری کنی.  
 موسی گفت:

- داری وقتتو تلف می کنی سرگرد. من نه سر پیازم  
 نه ته پیاز.

ارسالان به صندلی تکیه زد و یک دستش را روی  
 میز گذاشت و دست دیگرش را روی رانش.

- دقیقا! تو وسط پیازی. اگه مانی وهاب سرپیاز  
باشه و اکبر و آرمان و سامان ته پیاز، تو میشی  
وسط. رابط بین مانی با دیگران.

ارسلان جفت آرنج هایش را روی میز گذاشت و  
خودش را به سمت موسی کشید و در چشمانش  
خیره شد و گفت:

- وقتی رئیس تو دستگیر کردیم دیگه نمی تونی  
اینقدر بلبل زبونی کنی برای ما.  
بهنام پوزخند زد:

- البته اونقدر مدارک بر علیه ت کامل و زیاده که  
اصلا نیازی به حضور مانی وهاب نیست. قاضی  
کشیک و بازپرس به حد کافی با همین پرونده  
مجاب میشن واسه دادن حکم به تو.

تا دلتم بخواد شاهد تو دست و بالمون هست.

موسی سرش را چرخاند سمت دیگری.

- هر کاری دوست دارین بکنید. منم هیچی نمیگم.

بهنام و ارسلان به یکدیگر نگاه کردند. نه؛ انگار  
موسی قصد حرف زدن نداشت.

یک ساعت تمام با موسی حرف زدند. خسته اش  
کردند. اما کاملاً مشخص بود موسی برای این  
چنین روزهایی کاملاً آموزش دیده. که چطور  
تحمل کند و حرف نزند.

ارسلان پرونده را بست و در را باز کرد و به سرباز  
نگهبان دستور داد:

- ستوان امیری! بیا ببرش.

موسی را که بردند، ارسلان با تاسف سر تکان داد:

- خدایا چه رویی داره ها! انگار حالا گفتیم تو  
اعتراف نکنی آزادی.

بهنام از جا بلند شد.

- تو نگران نباش. من قفل زبون اینو بدم چجوری

باز کنم. فعلا منتظرم ببینم اطرافیان‌ش می‌خوان  
 چه حرکتی بزنن. شک نکن خبر دستگیریش زودتر  
 از خودش رسیده تهران. تا فردا شب یه اعتراف  
 نامه‌ی قطور از این نگرفتم به‌نام نیستم.

- حالا اگه تا فردا شب زنده بمونی.

- یه خدا نکرده ای زیونم لالی چیزی دیوونه!

- دیگه از خدای نکرده گذشته. راه بیفت ببرمت  
 بیمارستان.

به‌نام به شوخی توی سر و کله‌ی ارسال زد:

- گفته باشم زیاد نمی‌مونما. حوصله‌ی رو تخت  
 خوابیدن و به سرم نگاه کردن ندارم.

- راه بیفت دیگه خیلی داری حرف می‌زنی.

- بچه‌پررو!

\*\*\*\*



صبح روز دومی بود که بهنام توی بیمارستان بستری بود. به معنای واقعی کلمه حوصله اش سر رفته بود. چشمش به در خشک شد تا شاید نازنین بیاید ملاقاتش. دلتنگش بود و توی دلش غر میزد: "آخه بی انصاف چرا نمیای؟ کاش بدونی این مرد چقدر هلاک دیدننه. آخ اگه بدونی!"

ارسلان و مادرش چند بار به دیدنش آمده بودند. ارسلان هر دو شب کنارش خوابیده بود.

صبح به دستور سرهنگ رفته بود ستاد. مادرش هم گفته بود ساعت ملاقات باز می آید دیدنش.

آن روزهای اولی که شده بود مامور پلیس و مدام به ماموریت می رفت و آتش و لاش بر می گشت را هیچ وقت فراموش نمی کرد. مادرش نگران میشد و روزها اشک می ریخت.

اما هر بار ارسلان آنقدر مسخره بازی در می آورد که خاله جان پسرت هفت تا جان دارد و به این آسانی چیزی به او نمی شود که به مرور این

تیر خوردن ها برای مادرش دیگر عادی شده بود.  
 تازه ناهارش را خورده بود و از پرستار خواسته  
 بود تخت را طوری تنظیم کند که او بتواند ساعتی  
 بنشیند.

به پنجره زل زده بود و به مردم توی محوطه که با  
 صدای پایی سر چرخاند.

با دیدن قامت نازنین جلوی در چنان جا خورد و  
 سیخ نشست که حواسش به کتفش نبود. درد  
 شدیدی در شانه اش پیچید و صدای آخ گفتنش  
 بلند شد.

نازنین نگران قدم تند کرد سمت تخت:

- چی شد؟ درد داری؟

بهنام چند نفس عمیق کشید. بعد دوباره تکیه داد:

- سلام. نه خوبم. ولی شما انگار بهتری ها!

نازنین کیسه ی قوطی های کنسرو را از زیر  
 چادرش بیرون کشید و روی میز پایین تخت

گذاشت.

- بهترم؟ من؟ یعنی چی؟

- خیالت راحتہ دیگہ. نہ یہ تلفنی، نہ یہ آمدی، نہ  
یہ رفتی...

نازنین روی صندلی نزدیک تخت نشست.

- دیر اومدم یعنی؟

- نه والا خیلیم زود اومدی. دست شما درد نکنه.  
زحمت کشیدی.

- خب حالا از کجا می دونی دیر اومدم؟

- از اون جایی که چشم من به در خشک شد شما  
نیومدی به من مفلوک یہ سر بزنی. منم که همه ش  
درد دارم. حوصله م سر رفت تنهایی.

- نه راست میگن مردا وقت مریضی غرغرو میشن.

- بحثو عوض نکن نازنین. یعنی... نازنین خانوم.

نازنین خنده ی قشنگی زد و دل بهنام برایش پر

کشید. روسری ساتن قواره بلند خوش طرح و  
قشنگی سر کرده بود.

نازنین گفت:

- ولی جناب سرگرد غرغرو من از همه زودتر اومده  
بودم. اما شما خواب بودی. منو ندیدی. صدای خر  
و پفت کل بخشو برداشته بود.

#نالوطی

#فصل\_دوم

#ادامه\_قسمت\_صد\_سوم

بهنام کمی ذوق زده شد. البته نتوانست آن را از  
چشمان تیزبین نازنین پنهان کند.

- راست میگی؟ پس چرا بیدارم نکردی؟

- اونجوری که تو خوابیده بودی دلم سوخت. ارسلا

ان گفٲ دو روزه ک نځوابیدی. به خاطر همین  
بیدارت نکردم. حالا الان بهتری؟

- خوبم. ممنون. ولی کاش بشه منو همین الان  
بری.

- دیگه چی؟ می خوای ارسلان منو بکشه؟

- نگران ارسلانی یا خودت نمی خوای؟

- خودم نمی خوام. هنوز خوب نشدی. کجا بری  
آخه؟

- نمی تونم به خدا. باید برم بیرون. باید از اون  
موسی اعتراف بگیرم. هزارتا کار دارم.

- هنوز دیر نشده. اول خوب شو بعد.

- راستی آرمان و دارو دسته ش چی شدن؟

- بدجوری افتادن به تقلا. اما هنوز سرتیپ  
دستوری ندادن.

- نتونستین چیزی از اون مانی وهاب بفهمین؟ که

چی کاره ی این بانده؟

- حدس زدن در موردش سخت نیست. اون رئیس بانده شاهینه. فقط از جزئیات بی خبریم. که اونم باید موسی بگه.

با بلند شدن صدای آمدن پیام، بهنام از نازنین خواست آن را به دستش بدهد.

اما بهنام وقتی پیام را باز کرد چشمانش با دیدن پیام گرد شد.

نازنین نگران گفت:

- چی شده؟

بهنام سر بلند کرد.

- لطفا پرستارو خبر کن بیاد کمکم کنه لباس بپوشم. باید هر چه سریعتر از بیمارستان برم بیرون.

نازنین فوراً از جا بلند شد و به سرعت از اتاق

خارج و به سمت ایستگاه پرستاری دوید. چیزی از بهنام نپرسید. چون یاد گرفته بود فرصت برای یک پلیس از طلا هم ارزشمندتر است. از پرستار آقایی که داشت با همکاریش گپ می زد درخواست کمک کرد.

دو مامور پلیس خیلی زود از بیمارستان خارج و سوار ماشین شدند و از بیمارستان دور شدند.

#نالوطی

#فصل\_دوم

#قسمت\_صد\_چهارم

فورا شماره ی ارسال را گرفت. نازنین کنارش نشسته بود و سخت کنجکاو بود بداند بهنام به چه دلیل آن قدر با عجله خودش را از بیمارستان مرخص کرده است.

ارسلان با سه بوق جواب داد:

- جانم داداش؟

- ارسلان خیلی سریع بیا سمت برج.

- برج؟ کدوم برج؟

- راه بیفت خودت می فهمی.

ارسلان متعجب از پشت خط پرسید:

- بهنام چی شده؟ باز از بیمارستان زدی بیرون؟

- آره. روهان پورسلیمی بهم پیام داده.

صدای پای ارسلان را می توانست از پشت خط بشنود. داشت می دوید. بعد هم صدای بوق ماشین ها و استارت آمد.

- به تو؟ کی؟ چجوری؟ شماره تو رو از کجا داره آخه؟

- من نمی دونم. فقط سریع بیا. نوشته بیا کارت دارم.



ارسالان سوتی کشید:

- بابا بی خیال. تله نباشه بهنام؟
- دارم با ستوان موسوی میرم اونجا. باید ببینم چه خبره.

بهنام تلفن را قطع کرد. نازنین پرسید:

- واقعا اون واست پیام داده؟
- آره.

- منظورش چیه؟

- وقتی رسیدیم می فهمیم. فقط خیلی دلم می خواد بدونم این شماره تلفن من چرا باید بیفته دست یه خلافکار قمارباز.

- مجبوری عوضش کنی.

- اون شماره تلفنی که به وقت ماموریت دارم به هیچ عنوان قابل دسترسی نیست. اما شماره ی شخصیم رو تا حالا ده بار عوض کردم.

- زندگی ما همین‌ه دیگه سرگرد. همیشه در حال فرار.

وقتی به خیابانی که برج در آن قرار داشت رسیدند ، ماشین را دورتر پارک کرد. از قبل در راه با همکارانش که برج را تحت کنترل داشتند هماهنگ کرده بود. هیچ چیز مشکوکی آن دور و برها نبود. خیلی زود ارسال هم رسید و به آن دو پیوست. وارد لابی که شدند، پیرمرد نگهبان با دیدنشان سیخ نشست.

بهنام رو به پیرمرد گفت:

- با آقای پورسلیمی قرار داریم. لطفا بهشون اطلاع بدین.

- کارت شناسایی لطفا!

هر سه هم زمان کارت هایشان را جلوی صورتش

گرفتند.

پیرمرد با خونسردی از جا بلند شد.

- بفرمایید بالا سرگرد. قبلا هماهنگ شده.

هر سه با تعجب به یکدیگر نگاه کردند. پیرمرد  
نگاهی آشنا به ارسلان انداخت.

- عذر می خوام سرگرد.

ارسلان روی شانه ی پیرمرد زد:

- مشکلی نیست پدرجان. کارت خوبه. خدا قوت.

هر سه سوار بر آسانسور به سمت بالا رفتند.

ارسلان گفت:

- یه چیزی این وسط مشکوکه. ببین کی گفتم.

نازنین گفت:

- باورم نمیشه روهان پورسلیمی همینجوری خشک  
و خالی و بدون ترس بخواد مارو ببینه.

بهنام مشتاقانه منتظر رسیدن به پنت هاووس بود.  
از آسانسور که پا در راهروی بزرگ گذاشتند، با در  
باز خانه مواجه شدند.

هر سه اسلحه هایشان را از کمر بیرون کشیدند.  
بهنام با احتیاط جلو رفت. با نوک هفت تیر پرش،  
در را هول داد. در باز شد. هر سه بی سر و صدا  
وارد خانه شدند و با دیدن سالن خالی خانه  
خشکشان زد.

به هر طرف که نگاه کردند کسی را آن جا ندیدند.  
از اسباب و اثاثیه هم خبری نبود.

دانه به دانه اتاق ها را گشتند. کسی آن جا نبود.  
ارسلان مشتش محکمی روی بار زد:

- لعنتی! گفتم سر کاریم ها.

صدای نازنین از یکی از اتاق ها بلند شد.

- سرگرد! لطفا بیاین اینجا.

بهنام و ارسلان با عجله به سمت اتاق دویدند.  
 نازنین جلوی آینه ایستاده بود. با چشم اشاره کرد  
 به آینه:

- سرگرد صدرا! انگار روهان براتون اینجا یه نامه  
 گذاشته.

بهنام فوراً به آینه نگاه کرد. کاغذی به اندازه ی یک  
 برگه ی آ چهار روی آینه چسبیده بود.

بدون اینکه دست به نامه بزند شروع به خواندن  
 متن نامه کرد:

"سلام سرگرد صدر. امیدوارم از ندیدن من توی  
 خونه م ناراحت نشده باشی. اصولاً میزبان بی  
 ادبی نیستم. اما باید از مهمونم خوشم بیاد. رک و  
 راست بگم هیچ ازت خوشم نمیاد. از آدمای  
 باهوشی مثل تو که اون گاراژو عین آب خوردن  
 پیدا می کنن بدم میاد. اما گفتم بیای تا حرفامو  
 بهت بزنم. شاید پیش خودت بگی شجاعت اینو

نداشتم که رو در رو باهات حرف بزنم. نه اشتباه  
 نکن. من نترسیدم. چون کار بدی نکردم. تمام این  
 مدت فقط می خواستم اونقدری دستام قوی بشه  
 که تبدیل به یه تبر بشه واسه زدن ریشه ی یه  
 درخت سمی. مطمئنم که می دونی منظورم چیه.  
 پس منو سرزنش نکن واسه این ثروت و این  
 حرفای تکراری و کلیشه رو تحویل من نده که  
 حروم و حروم خوری کار زشتیه. من به زور پول  
 کسی رو نگرفتم. اونا خودشون با پای خودشون  
 اومدن. پس تقصیر خودشونه. خدا بهشون عقل  
 داده؛ می خواستن نیان. اما نگفتمت بیای اینجا که  
 اینارو بهت بگم. خبر دارم واسه نابودی باند شاهین  
 خیلی کارا کردین. ولی واسه من نه باند مهمه، نه  
 آدماش، نه رئیس و تشکیلاتش. من فقط به هدفم  
 فکر می کنم. خودتو خسته نکن. تو هیچ وقت  
 دستت به من نمی رسه. هرگز. اما واست یه هدیه  
 دارم. فقط صبر کن. هدیه م خیلی زود به دستت  
 می رسه."

#نالوطی

#فصل\_دوم

#قسمت\_صد\_پنجم

ارسلان قهقهه ی بلندی زد و فریاد کشید:

- خدایا! عجب مارمولکیه ها!

بهنام با دهان باز همچنان به نامه خیره مانده بود  
که نازمین دستکش به دستش کرد و نامه را توی  
کیسه ی پلاستیکی انداخت تا توسط همکارانش  
انگشت نگاری بشود. مدرک باید می رفت توی  
پرونده.

بهنام فوراً به سمت در خروجی حرکت کرد و در  
همان حال گفت:

- زودباشین بچه ها رو خبر کنید.

ارسلان به دنبالش دوید:

- می خوام چی کار کنی؟

- برو با نگهبانه حرف بزن. قبل از اینکه بیایم بالا  
گفت قبلا باهاش هماهنگ شده. هر چی می دونه  
رو از زیر زبونش بکش بیرون.

نازنین دکه ی آسانسور را زد:

- بچه ها گفتن تو این چند روز روهان رو ندیدن  
پاشو از خونه بذاره بیرون.

ارسلان گفت:

- جهانگیر هم از تو خونه ش تگون نخورده.

در باز شد و هر سه وارد اتاق شدند. بهنام گفت:

- از نوک تا کف برجو بگردین. مطمئنم هنوزم تو  
ساختمونن.

طبقه ی پنجم اتاق آسانسور توقف کرد و  
سرگرد صدر فوراً پا بیرون گذاشت.



جلوی همان واحدی ایستاد که دفعه ی قبل روهان را در حال ورود به آن دیده بود. در آن واحد هم چهارطاق باز بود. و درست مثل خانه ی روهان خالی بود.

پوفی کشید و دوباره سمت آسانسور دوید. به اتاق مخصوص دوربین های مداربسته ی برج رفت. در اتاق را با شتاب باز کرد و با دو کارمند جدید مواجه شد.

خودش را معرفی کرد و از آن دو خواست با پلیس همکاری کنند.

یکی از دو مرد که نشان می داد سن و سال بیشتری نسبت به همکارش دارد گفت:

- سرگرد چه کمکی از دست ما برمیاد؟

- تمام راه پله ها، پارکینگ، آسانسور، پشت بام همه رو می خوام چک کنید تو این چند روز. باید بفهمم پورسلیمی کی رفته و کجاست؟

مرد جوان تر گفت:

- گفتین پورسلیمی؟. همون که تو پنت هاووس  
زندگی می کنه؟  
- بله خودشه.

- قربان آقای پورسلیمی سه روزه که از اینجا رفتن.  
من ندیدم که برگردن.  
بهنام متعجب گفت:

- چی؟ سه روز؟ ولی هیچکدوم از همکارای من  
ندیدن که پورسلیمی از برج خارج شده باشه.  
مرد اولی که نامش حدادی بود، گفت:

- اجازه بدین من الان یه نگاه می ندازم.  
یک ساعت تمام بهنام و دو مرد فیلم ها را بالا و  
پایین کردند.

ارسلان و نازنین به آن ها پیوستند.  
بهنام پرسید:

- نگهبانه چی شد؟

- هیچی؛ فقط گفت دو ساعت پیش یه نفر بهش زنگ زده گفته پلیس قراره بیاد این جا. اجازه بده برن بالا. همین.

نازنین گفت:

- همه جا رو گشتیم. هیچ کس نیست. البته شاید بهتره داخل تک تک واحدا رو بگردیم.

بهنام گفت:

- معلوم میشه بالاخره.

حدادی گفت:

- جناب سرگرد این جا رو نگاه کنید.

سه روز قبل در ساعت هشت شب، مردی کت و شلوار پوش از خانه ی روهان خارج شده بود.

بهنام پرسید:

- این کیه؟ می شناسیش؟

حدادی گفت:

- من تا حالا ندیدمش.

رو به مرد جوان گفت:

- علی تو می شناسیش؟

علی تصویر را روی خارج شدن مرد متوقف کرد.

- چهره ش شناس. ولی نمی دونم کیه دقیقا.

ارسلان گفت:

- از این عکس پرینت بگیر علی آقا.

بهنام سوالی نگاهش کرد.

ارسلان گفت:

- می خوام به همسایه ها نشون بدم. شاید کسی

این مرد رو دیده باشه.

نازنین گفت:

- منم کمکت می کنم سرگرد.

بهنام همچنان کنار حدادی و علی باقی ماند. رو به علی گفت:

- فیلمو بزن بره جلو ببینم این مرد کجا میره.

علی اطاعت کرد و روی فیلم پلی کرد.

مرد کت و شلوار پوش موهایی جو گندمی که بیشترش تیره بود داشت. ریش هایش ستاری بود، عینکی با فرم مستطیلی و سیاه به چشم داشت. کلاه پیکاسویی هم رنگ کت و شلوار خاکستری اش به سر گذاشته بود که لبه ی آن تقریبا تا روی عینک پایین آمده بود.

بهنام متوجه شد مرد کت و شلوار پوش تمام مدت به دوربین مدار بسته ی داخل آسانسور زل زده.

اخم ریزی کرد و لب گزید. در فکر بود که مرد دقیقا به چه علت آن کار را می کند. صورت مرد واضح نبود. اما بهنام نمی دانست چرا حس می کند مرد را قبلا جایی دیده. با خودش فکر کرد از این تیپ

و قیافه به وفور در کوچه خیابان دیده است و شاید دارد اشتباه می کند.

مرد از آسانسور پیاده شد. حدادی با فشردن چند دکمه مانیتور را روی صحنه ی پارکینگ تنظیم کرد. مرد برای پیرمرد نگهبان دستی تکان داد و از در لا بی خارج شد.

دوربینی در گوشه ی سقف کوتاه روی در خروجی برج قرار داشت. مرد پا در خیابان گذاشت و پای پیاده دور شد.

بهنام دست به سینه به مانیتور زل زد.

چند دقیقه بعد ارسال با بهنام تماس گرفت.

بهنام تلفن را به گوشش چسباند.

- جانم سرگرد!

- بهنام بیا طبقه ی نهم. پیداش کردیم.

- دقیقا کیو؟

- جناب پیکاسو رو. ولی یه چیزای عجیب غریبی  
میگه.

بهنام به دو مرد اشاره کرد که بر می گردد. بعد از  
اتاق خارج شد.

- چی میگه ارسال؟

#نالوطی

#فصل\_دوم

#قسمت\_صد\_ششم

از اتاق آسانسور که خارج شد، ارسال و نازنین و  
دو زن و مرد را جلوی در یکی از واحدها دید.  
ارسالان با دیدنش گفت:

- سرگرد بیا اینجا.

بهنام کنار آن ها ایستاد.

- چی شده؟

ارسلان اشاره به مرد کرد:

- ایشون میگن این مرد توی عکس شبیه منه. ولی  
من اون مرد نیستم.

سرگرد با مرد سلام و احوالپرسی کرد و با او دست  
داد.

مرد خودش را صادقی معرفی کرد. زنی که کنارش  
ایستاده بود گفت:

- سرگرد مشکلی پیش اومده؟ من نمی فهمم  
همکارتون چی میگن؟

بهنام بی توجه به سوال زن رو به صادقی گفت:

- چند تا سوال می کنم جناب صادقی لطفا جواب  
بدین.



شما ساعت 8 شب سه روز پیش، قبل از 8 و بعد از  
اون کجا بودین؟

صادقی گفت:

- به همکارتون هم گفتم. اون شب من با خانومم  
رفته بودیم عکاسی. از عکاسی زنگ زدن گفتن  
عکس هاتون آماده س. بیاید ببرید.

- چه ساعتی از خونه رفتین بیرون؟

- از ساعت هفت گذشته بود.

زن صادقی گفت:

- من خوب یادمه. هفت و نیم بود. این سوالا واسه  
چی؟ شوهر من چی کار کرده؟

نازنین گفت:

- خانوم آروم باشین. اجازه بدین یه لحظه من  
خودم براتون توضیح میدم.

بهنام گفت:

- خانوم چه ساعتی برگشتین خونه؟

- ساعت نه بود تقریبا. آخه بعد از عکاسی رفتیم یه کم برای شام خرید کنیم.

ارسلان گفت:

- پس شما از ساعت هفت و نیم تا نه شب خونه نبودین؟

صادقی و زنش هر دو سر تکان دادند.

بهنام دوباره پرسید:

- شما آقای روهان پورسلیمی رو می شناسید؟

صادقی کمی چشم ریز کرد و فکر کرد.

- پورسلیمی؟

زن صادقی گفت:

- اون پسر رو میگه حامد. تو طبقه آخر.

صادقی گفت:

- آهان. همون که می گن باباش نماینده مجلس بوده. فقط یه بار دیدمش.

زن صادقی گفت:

- من چند بار تو لابی دیدمش که با یه پسر جوون بودن. هیچ وقت نه تو جلسات شرکت می کرد نه با همسایه ها مراوده داشت. ولی چرا پرسیدین؟

ارسلان گفت:

- شوهر شما ساعت 8 سه شب پیش از خونه ی ایشون خارج شدن.

زن و مرد هر دو متعجب به هم نگاه کردند. صادقی گفت:

- امکان نداره. من که بهتون گفتم خونه نبودم. می تونید زنگ بزنید از عکاسی پرسید.

نازنین رو به زن صادقی گفت:

- لطفا آدرس و شماره تلفن عکاسی رو به من بدین.

زن فوراً داخل خانه رفت تا آنچه را که نازنین خواسته بود بیاورد.

ارسلان گفت:

- شما همیشه اون کلاه رو می ذارین سرتون؟

صادقی گفت:

- بله.

بهنام ارسلان را کناری کشید و گفت:

- این آقا سرش کم موئه. ولی اون مرد توی فیلم موهای سرش بیشتر بود. من میرم دوباره فیلمو ببینم.

خواست باشه از برج بیرون نرن.

ارسلان باشه ای گفت و بهنام دوباره وارد آسانسور شد.

از حدادی و علی خواست دوباره فیلم را به او نشان بدهند.

اول طبقه ی نهم و رفت و آمد های ساعت 7 به بعد را بررسی کردند. صادقی راست گفته بود. درست در همان ساعت به اتفاق همسرش سوار بر آسانسور از برج خارج شده بودند.

بهنام دوباره به مردی که از خانه ی روهان خارج شده بود به دقت نگاه کرد. با زوم کردن عکس چندین و چند بار به او نگاه کرد. اما هیچ تفاوتی جز همان موها ندید. اما بعد خوب که دقت کرد فهمید مرد موقع خارج شدن از آسانسور دستش را بالا آورد تا در را باز کند. دست مرد کاملاً با دست صادقی فرق داشت. صادقی انگشتان کوتاه و گوشتالویی داشت. اما دست مرد توی فیلم کشیده و لاغر بود.

فورا تلفن همراهش را از جیبش بیرون کشید. عکسی تمام قد از روهان داشت. با مقایسه ی عکس ها فهمید مرد توی فیلم با روهان یکی ست.

یک ساعت بعد بهنام و ارسلان و نازنین در اتاق  
سرهنگ بودند.

سرهنگ پوفی کشید:

- لعنتی! بین چجوری دورمون زد.

ارسلان گفت:

- هنوزم برجو تحت کنترل داریم. رفته که رفته.  
نیست.

بهنام گفت:

- منظورش از نامه ای که برامون نوشته چیه؟ چه  
هدیه ای آخه؟

سرهنگ در طول و عرض اتاق شروع به قدم زدن  
کرد.

- مطمئنم می خواد یه گند جدید بزنه.

چرا نفهمیدین شماهارو تحت نظر داره سرگرد؟

ارسلان لب گزید:

- مرتیکه مارمولک تموم این مدت می دونسته ما مراقبشیم.

سرهنک دوباره پشت میزش نشست.

- این یعنی می خواسته شماهارو بکشونه به اون گاراژ، حتی به خونه ش.

ارسلان گفت:

- چجوری؟ منظورتون چه زمانی؟

- فکر می کنم با بردن ترلان نیکان به خونه ش فقط می خواست بهمون بفهمونه که از خیلی چیزا خبر داره. اما ما متوجه نشدیم. ترلان نیکان فقط یه اشاره ی کوچیک به ما بود که بگه من از شماها جلوتر ایستادم.

وقتی هم که داشتین می رفتین گاراژ می دونسته.

ارسلان نیشخند زد:

- آخه چرا؟ لامصب عجب سر نترسی داره.

بهنام نامه را روی میز گذاشت:

- این جا نوشته "تو می دونی هدف من چیه." من متوجه ی این قسمت نشدم.

ارسلان گفت:

- من فکر می کنم این همون هدیه ای هست که داره ازش حرف می زنه. اما نگفته چه زمانی این هدیه رو میده.

سرهنگ گفت:

- باید بفهمیم منظورش چیه. قبل از اینکه که یه گندی بالا بیاره باید جلوشو بگیریم.

#نالوطی

#فصل\_دوم

#قسمت\_صد\_هفتم



بهنام گفت:

- نكنه بخواد يكيو بكشه؟

- از اين مرد هيچ چيز بعيد نيست. خصوصا كه با موسي مراوده داشتن. تمام دور و بري هاي موسي خطرناكن. همه شون. به خدا ديگه نمي خوام هيچكس واسه اين پرونده ي لعنتي جوشو از دست بده.

سرهنگ رو به نازنين گفت:

- از شركت چه خبر ستوان؟

نازنين گفت:

- تا فردا بهم مهلت بدين قربان.

- بجنب ستوان. بايد زودتر دستگيرش بكنيم. در ضمن حواست به ترلان نيكان هست؟ از خونه درنياد. اينو مطمئن شو ستوان.

- بله قربان. حواسم هست.

ارسلان گفت:

- قربان من نگران جون علی حاتمی و جواد مولایی  
تو زندون هستم.

سرهنک از جا بلند شد و کف دستانش را روی میز  
کوبید:

- هردوشون رو تو انفرادی نگه دارین و تا وقتی  
دستور ندادم با هیچکس ملاقات نداشته باشن.

ارسلان گفت:

- چشم قربان.

\*\*

دسته ی کشویی چمدان را به سمت بالا کشید و به  
دنبال آرمان به راه افتاد.

- خیلی تند میری آرمان. یه کم آهسته تر.

آرمان چمدانش را ایستاده رها کرد و گفت:  
- ماندانا تو رو خدا غر نزن. اصلا حالم خوش  
نیست.

- پرواز یک ساعت دیگه س. ما هم وسط  
فرودگاهیم. چه تند بری چه آروم باید یک ساعت  
منتظر بمونیم.

- بریم چمدونا رو تحویل بدیم. من تا وقتی  
هواپیما نپره خیالم راحت نمیشه.

کارهای اداری و تحویل چمدان ها که تمام شد، توی  
صف طولانی بررسی هویت و مهر خوردن  
پاسپورت ها ایستادند.

ماندانا گفت:

- اینقدر پاتو نکبون زمین آرمان. به خدا همه  
فهمیدن ما داریم فرار می کنیم.

آرمان از کوبیدن ریتمیک کفشش به کف زمین  
بازایستاد.

مقصدشان ترکیه بود. تصمیم داشتند آب ها که از آسیاب افتاد آن وقت تصمیم بگیرند به کجا بروند. ماندانا به باجه ای که مردی پشت میز نشسته بود و پاسپورت ها را بررسی می کرد نگاه کرد.

فکر کرد چقدر احمق بودند که برای چنین روزی نقشه نریخته بودند.

آرمان گفت:

- دلم شور می زنه ماندانا. کاش ما هم مثل سامان و اکبریه جا تو جنوب یا حتی تو هیرمند قایم می شدیم.

- خب که چی؟ چقدر می تونی اونجوری زندگی کنی؟

گرمای جنوبو می تونی تحمل کنی یا باد و طوفان کوپرو؟ بیابون نشین بودی تا حالا؟ بعدشم سامان نه جنوب رفته نه کویر.

- جدا؟ کجاست دقیقا؟

- رفتن سبلان. پیش عشایرا.

آرمان پوزخند زد:

- مرتیکه احمق. ببین تو چه دردسری انداخت مارو.  
حالا رفته شیر بز بدوشه.

- توی زندگیت هیچ وقت نه درست فکر کردی نه  
درست عمل کردی آرمان.

داریم فرار می کنیم. اونم دقیقا تو چشم دوربین و  
نگهبان و هزار تا کوفت و زهرمار. به این نمیگن  
فرار، میگن خریت بعد از حماقت.

- منم دارم همینو میگم دیگه. بیا برگردیم.

- کجا بریم؟ چمدونارو تحویل دادیم. پولارو  
فرستادیم سوئیس.

- اصلا می فهمی چی داری میگی؟ از یه طرف  
میگی این جور رفتن خریده، از طرفی هم داری  
میگی بریم؟

- میگم بریم چون فرض رو بر این گذاشتم که  
جواد چیزی به پلیسا نگفته. شاید تهدید اون به  
خاطر دختره باعث بشه دهندشو ببندد.

آرمان با تاسف سرتکان داد:

- یعنی تو الکی همینجوری میگی که جواد حرفی از  
ما نزده؟

- نه خب. با اون برنامه ای که براش تو زندون  
چیدم چنان بترسه که زبونش تا آخر عمر لال می  
مونه.

آرمان وحشت زده گفت:

- تو چه غلطی کردی ماندانا؟

ماندانا موزیانه خندید:

- هیچی به خدا. فقط گفتم یه کم با زبونش بازی  
کنن.

آرمان احمقی غلیظ زیر لب گفت.

صف که جلوتر رفت ماندانا خندید:

- نترس تا بیان بفهمن چی به چیه من و تو، توی  
ازمیر تو هتل خوشگلمون داریم آب شنگولی می  
زنیم.

#نالوطی

#فصل\_دوم

#قسمت\_صد\_هشتم

پنج ساعت قبل، زندان اوین

چند ساعتی بود که توی انفرادی زندانی بود.  
دلیلش را نمی دانست و به شدت کنجکاو بود بداند  
چرا باید از سلول بزرگش به آن دخمه منتقلش  
کنند.

هم سلولی هایش پنچ مرد وراج و بد دهان بودند  
 که حتی موقع خواب هم زبانشان کار می کرد. یکی  
 کابوس می دید و آن یکی با خودش حرف می زد  
 تا خوابش ببرد. دو نفر هم مدام زیر گوش هم پچ  
 پچ می کردند و توهم فرار از زندان داشتند.

جای راحتی نبود؛ اما هر چه بود بهتر از تنهایی و  
 ماندن در آن سلول انفرادی بود.

روی زمین دراز کشید و پاهایش را بالا برد و به  
 دیوار چسباند

زل زد به انگشتان پاهایش. به چیزهای مسخره  
 فکر کرد. مثلاً چرا شست پایش اینقدر بزرگ است.  
 یا مثلاً چرا مچ پایش استخوانی و لاغر است. به  
 مادرش رفته یا به پدرش. به هزار تا موضوع  
 بیخودی فکر کرد تا وقت بگذرد تا به ترلان فکر  
 نکند. فکر کردن به چشمان زیبای ترلان، به صدای  
 تو دل برویش، به حرف زدنش، به گیسوان سیاه و  
 قشنگش، تحمل زندان را برایش سخت می کرد.



سخت تر از بودن ته یک چاه خشکیده وسط یک بیابان.

وقت نمی گذشت و حسابی کلافه بود. شروع کرد به دراز و نشست زدن.

صدای مامور غذا را که شنید، فهمید وقت شام است. صاف ایستاد و زل زد به در. دلش از گرسنگی به قارو قور افتاده بود.

در آهنی با صدای قی‌ژی باز شد. مردی چاق که مامور غذا بود، ظرف غذایش را از توی میز چرخ دار برداشت و به سمتش گرفت. زیر چشمی به جواد نگاهی معنادار کرد و پشت بندش یک پوزخند.

سرباز نگهبان رو به مامور غذا گفت:

- زود باش، چقدر لفتش میدی.

جواد چشم ریز کرد و سینی غذا را گرفت.

مرد چاق داد زد:

" بعدی!"

چرخ دستی اش را هول داد و سرباز در را بست.  
توی سینی چهارتکه کمی برنج بود و خورشت  
کرفس و قسمت دیگر ماست. یک تکه گوشت توی  
خورشت بود.

گرسنه اش بود. همین که قاشق ارزان قیمت از  
جنس روی را داخل بشقاب برنجش کرد، سلول در  
تاریکی محض فرو رفت.

صدای داد و فریاد از گوشه و کنار زندان بلند شد.  
"چه خبره؟!"

"برقارو کدوم خری قطع کرد؟"

"ای تو روحت، وصل کن اون بی صاحبو!"

"شام کوفتیتون کوفتمون شد خبرتون!"

جواد خنده اش گرفته بود. همه همچنان ادامه  
داشت. تو تاریکی شروع کرد به خوردن. خیلی هم

لازم نبود همه جا روشن باشد. یک سینی بود و از قبل می دانست کدام قسمت چه چیزی است. کمی خورشت روی برنج ریخت و مشغول خوردن شد. قاشق توی قسمت ماست کرد و فوراً آن را توی دهانش گذاشت و شروع به جویدن کرد.

اما ناگهان از جا پرید. انگار دهانش داشت آتش می گرفت. اولش فکر کرد استخوان باشد. هر چه توی دهانش بود را تف کرد روی زمین. صدای داد و بیداد قطع نمی شد و انگار هزار تا کلاغ شوم توی سرش قارقار می کردند.

آب دهانش را مدام تف کرد بیرون اما مزه ی شوری خون توی دهانش او را وحشت زده کرد. گلویش، زبانش، سقف دهانش می سوخت و جز و جز می کرد. دست روی گلویش گذاشت و استفراغ کرد.

از ترس و وحشت مغزش کار نمی کرد. باید کاری می کرد. مدام خون توی دهانش جمع میشد و او نمی دانست چه اتفاقی برای او افتاده. به سمت

چپ جایی که می دانست در آهنی سلول قرار دارد  
روی زانو رفت. خون از دهانش کف سلول می  
ریخت. به در که رسید شروع کرد به مشت زدن.  
اما مگر میشد کسی در آن سرو صدا و داد و فریاد،  
مشت های او روی در را بشنود.

اشکش داشت در می آمد. نه می توانست حرف  
بزند، نه حتی صدایی از گلویش دریاورد. دوباره  
خون جمع شده توی دهانش را تف کرد. به خاطر  
وحشتی توی قلبش ریخته بود، انرژی اش داشت  
تحلیل می رفت.

چشمانش سیاهی می رفت و به سرفه افتاده بود.  
سرفه هایی که خون را با جهش از گلویش به  
بیرون می ترواید.

صورت خندان ترلان که جلوی چشمانش رژه رفت،  
دیگر جانی برایش نمانده بود.

ناگهان همه جا روشن شد. برق زندان را وصل کرده  
بودند. صدای همهمه ی زندانی ها قطع شد.

او اما دستانش شل شده بود. روی زمین نشست و سرش را به در تکیه داد. بین بیداری و حالتی که داشت او را به رخوت می کشاند صدای ترلان را شنید:

"جواد! جواد!"

همان صدا بود که به او جان بخشید. چشمانش را باز کرد و دوباره شروع کرد به در زدن. صدای سرباز را شنید که گفت:

"چه خبرته؟ برق او مد دیگه! اه!"

دوباره به سرفه افتاد. بعد دوباره استفراغ. همان صدای استفراغش بود که سرباز را سراسیمه کشاند سمت سلول. جواد سینه خیز خودش را عقب کشید. سرباز از دریچه به داخل سلول نگاه کرد. فوراً در را باز کرد. با دیدن آن همه خون و جواد غرقه به خون فریاد زد:

- نگهبان!

جواد خندید. توی دلش زار زد: "جان جواد، عمر جواد!"

بعد کف سلول افتاد. قبل از اینکه چشم ببندد، پونز های ریز آغشته به خون که چاشنی ماستش بود و کف سلول ریخته بودند را دید و از هوش رفت.

#نالوطی

#فصل\_دوم

#قسمت\_صد\_نهم

آمبولانس درست در محوطه ی بیرون زندان بود. و دو بهیار به سرعت به سمت سلول دویدند.

تمام زندانی ها سر و چشم ها را از بین میله ها سوق داده بودند به سمت جایی که دو بهیار می دویدند.

یکی از دو بهیار جواد غرقه به خون و بیهوش را  
 که درازکش روی زمین افتاده بود معاینه کرد.  
 فوراً گفت:

- نبضش می زنه.

اقدامات اولیه برای زنده نگه داشتن جواد شروع  
 شد. اما خونریزی توی دهان او همچنان ادامه  
 داشت. باید فوراً او را به بیمارستان منتقل می  
 کردند.

بهباز دومی به سرباز گفت:

- چی خورده؟

سرباز هول زده جواب داد:

- سینی غذاش اونجاس. اوناهاش. تو این چند  
 ساعت فقط همونو خورده.

بهباز به سینی و محتویات ریخته در کف سلول  
 نگاه کرد.

نمی توانست به چیزی دست بزند. اما خوب که نگاه کرد آه از نهادش برآمد. فریاد زد:

- لعنتی! اینا پونزن. پونز ریختن تو ماستش.

سرباز دو دستی توی سرش زد.

- سرگرد دارم می زنه دکتر. تو رو خدا یه کاری بکنید. به من گفتن چهارچشمی مراقبش باشم.

دو نگهبان دیگر سالن زندان کنار سرباز ایستاده بودند. یکی از دو نگهبان به سرباز با عصبانیت گفت:

- زودباش برو به سرگرد موسوی خبر بده. سریع! به نگهبان دوم دستور داد به دنبال مامور غذا برود.

- از آشمز گرفته تا اون لندهوری که غذا رو پخش کرده همه رو ببر تو اتاق بازجویی.

سرباز و نگهبان دوم که رفتند، نگهبان اول به بهیار گفت:



- دکتر همیشه نجاتش داد؟

- اولاً من دکتر نیستم. دوما باید سریع ببریمش بیمارستان. خونریزی تو دهنش بند نمیاد. همکارش چند گاز استریل توی دهان جواد گذاشت. باید راه تنفس و ریه هایش را فوراً بررسی می کردند. ماسک اکسیژن را روی بینی اش گذاشتند و فوراً

او را روی برانکاد خواباندند و او را به سمت خارج از زندان بردند.

آمبولانس به سرعت در حال حرکت در جاده ای منتهی به نزدیک ترین بیمارستان بود. حال جواد نامساعد و دو بهیار سعی داشتند با عوض کردن پی در پی گازاستریل جلوی خونریزی را بگیرند.

وقتی خبر به ارسلان و بهنام رسید با بیشترین

سرعتی که در توان داشتند از کلانتری بیرون  
دویدند. ارسال فوراً به اتفاق ستوان اصغری به  
سمت زندان رفتند. بهنام و ستوان امیری به  
بیمارستانی که جواد به آن منتقل شده بود حرکت  
کردند.

خبر فوراً به گوش سرهنگ موحدی رسید.

ارسالان مدام بر سر ستوان اصغری فریاد می زد  
سریع تر براند. تلفنش که زنگ خورد با دیدن نام  
سرهنگ روی صفحه ی تلفنش نالید:

- ای وای! سرهنگه.

ستوان اصغری گفت:

- سرگرد جواب بدین تو رو خدا.

ارسالان پاسخ داد:

- قربان...

اما صدای گوش خراش و عصبانی سرهنگ از پشت

تلفن ارسال را در دم لال کرد.

- سرگرد! این چه افتضاحیه تو زندون؟ مگه نگفتم چشم از جواد برندار؟ مگه نگفتم حسابی حواست بهش باشه؟ این چه گندیه بالا اومده آخه مرد مومن؟

ارسلان لب گزید و روی صندلی سیخ نشست.

- قربان من هنوز نرسیدم اون جا. نمی دونم چه خبره. ولی طبق دستور توی انفرادی بود.

- من این حرفا حالیم نیست سرگرد. خیلی سریع مجرمو پیدا می کنی. فقط برو دعا کن که اتفاقی برای علی حاتمی نیفتاده باشه. دعا کن جواد زنده بمونه سرگرد.

ارسلان گفت:

- قربان من معذرت می خوام. قصور از منه. فقط اجازه بدین...

اما ارتباط قطع شده بود. ارسال چند مشت محکم

پشت سرهم روی داشبورد کوبید و با تمام توان  
فریاد زد:

- لعنتی! لعنتی! می کشمتون! تندتر برو اصغری!  
گاز بده اصغری!

ستوان اصغری که جرات اعتراض نداشت، پا روی  
پدال گاز گذاشت و در حالی که چراغ چشمک زن  
روی سقف و صدای آژیر باعث میشد رانندگان دیگر  
از مسیر آن ها کنار بکشند؛ اما ارسال دلش می  
خواست به جای آن بنز، سوار موشک بودند و  
زودتر به اوین می رسیدند.

از آن طرف بهنام در حالی که از بی کفایتی مسئولان  
ن زندان در محافظت از جواد کفرش درآمده بود،  
از پله های محوطه ی بیمارستان بالا دوید و پا در  
لابی گذاشت. ستوان امیری از ستاد درخواست دو  
مامور پشتیبانی برای نگهبانی بیست و چهارساعته  
در بیمارستان کرد.

جواد در اتاق عمل بود و پزشکان سعی داشتند جلوی خونریزی را گرفته و دهانه ی زخم های متعدد در دهانش را ببندند. بهنام پس از پرس و جو از قسمت اطلاعات به سرعت به همراه ستوان امیری با آسانسور به طبقه ی چهارم رفتند.

ایستگاه پرستاری تنها جایی بود که بهنام می توانست از صحت و سلامتی جواد پرس و جو کند. سرپرستار برای او توضیح داد:

- بیمار با جویدن نا آگاهانه ی چند پونز کوچک که تو کاسه ی ماستش بوده به گلو و زبانش آسیب شدیدی وارد کرده. حتی سقف دهنش هم زخم شده. اما خدا رو شکر پونزها از گلو پایین نرفته و به قسمت های دیگه ی اون آسیبی نرسیده.

بهنام انگشتانش را با کلافگی لای موهایش کشید.

- وای خدایا شکرت. پس یعنی حالش خوب میشه؟

- بله نگران نباشید. اما این پروسه ی خوب شدن

زخم های توی دهان و زبان خیلی طولانیه. سخت  
و زمان برد. ولی خدارو شکر خطر بزرگی از سرشون  
رد شده.

#نالوطی

#فصل\_دوم

#قسمت\_صد\_دهم

- ممنونم. اون دو بهیاری که زندانی رو آوردن  
کجان؟

سرپرستار با دست جایی از راهروی سمت چپ  
ایستگاه پرستاری را به او نشان داد:

- اون جا هستن سرگرد. یکی از نگهبونای زندون  
هم هستن مثل اینکه.

بهنام فوراً به آن سمت رفت. سه مرد با دیدن

سرگرد صاف ایستادند.

بهنام به هر سه مرد دست داد و خودش را معرفی کرد.

رو به نگهبان که روی پلاکارت روی سینه اش نام توانگر حک شده بود، گفت:

- آقای توانگر تو زندون چه اتفاقی افتاد؟

- قربان طبق ساعت هر شب شام رو دو تا مامور غذا پخش کردن. اما هنوز کارشون تموم نشده بود که برق زندون قطع شد بهنام متعجب گفت:

- چی؟! برق؟ آخه واسه چی؟

- من نمی دونم قربان. همکارای من خیلی سریع برق رو وصل کردن.

- یعنی میگین عمدا برق قطع شده بود؟

- به احتمال زیاد بله. چون تا امروز سابقه نداشته

برق زندون یهو قطع بشه. مگر اینکه یه حادثه پیش بیاد.

- شما متوجه نشدین چرا این اتفاق افتاد؟
- نه قربان. من با زندانی اومدم سمت بیمارستان.
- چند دقیقه برق قطع بود؟
- شاید سه دقیقه هم بیشتر نشد. ولی زندانی ها خیلی داد و بیداد کردن.
- فقط امیدوارم تا همکاری من می رسن اونجا کسی زندون رو ترک نکرده باشه.
- جناب پورفضلی رئیس بیمارستان امشب کاری داشتن زودتر رفتن. اگر فردا بفهمن قشقرق به پا میشه.
- بایدم بشه. فقط شانس آوردین که خطر از بیخ سر زندونی گذشت.
- توانگر فوراً سر به زیر انداخت.



بهنام رو به دو بهیار گفت:

- شما چطور متوجه شدین که تو غذای زندانی پونز ریختن؟

یکی از دو بهیار گفت:

- سرگرد ما به چیزی دست نزدیم ولی من توی ماست دیدم. توی غذاش چیزی نبود. البته اگر سم ریخته بودن ممکن بود تا برق بیاد جوشش رو از دست بده. موندم چرا پونز ریختن. واقعا این کار از یه آدم برنمیاد. طرف خیلی وحشی و پست فطرت بوده.

بهنام سر تکان داد:

- اون دیگه وظیفه ی ماست که بفهمیم. من از کمک شما ممنونم. خسته نباشید.

دو بهیار تشکر کرده خداحافظی کردند و رفتند. بهنام می ترسید بیمارستان را ترک کند. از اینکه از جواد دور بشود و باز خدای ناکرده اتفاقی برایش

بیفتد، واهمه داشت.

اما ناگهان چیزی به خاطرش رسید. علی حاتمی!  
نکند برای او هم اتفاقی افتاده باشد؟!

فورا تلفنش را از جیبش بیرون کشید و شماره ی  
ارسلان را گرفت و خدا خدا کرد به علی آسیبی  
نرسیده باشد.

#نالوطی

#فصل\_دوم

#قسمت\_صد\_یازدهم

ساعت خاموشی زندان فرا رسیده بود؛ اما به  
دستور سرگرد ارسلان موسوی، همچنان روشنایی  
برقرار بود و زندانی ها سخت کنجکاو بودند بدانند  
چه اتفاقی افتاده.

مردانی؛ جانشین رئیس زندان مردی جا افتاده بود  
با اندامی چاق و غبغبی آویزان زیر چانه اش.  
ارسلان درخواست احضار تمام اعضای آشپزخانه را  
داده بود.

رو به مردانی گفت:

- این کسی که به جواد غذا داده کیه جناب مردانی  
؟ لطفا مشخصاتشو بهم بدین.

مردی لاغر اندام پشت مانیتور آن طرف اتاق  
نشسته بود و مشغول تایپ بود.

مردانی خطاب به مرد لاغر گفت:

- محسن از مشخصات همه شون پرینت بگیر بده  
به سرگرد. هرکی تو اون آشپزخونه هست.

- لیست و مشخصات نگهبان ها از آشپزخونه ی  
زندان تا جایی که برسه به سلول جواد مولایی و  
سلول علی حاتمی رو هم می خوام.

پرینت ها که آماده شد، مرد آن ها را جلوی ارسال  
گذاشت.

ارسالان تند تند شروع کرد به خواندن برگه ها.  
مردانی تن چاقش را روی صندلی تکان داد و  
صندلی قیژ قیژ صدا کرد.

- اونی که غذای جوادمولایی رو داده از خود  
زندانی هاس. پسر خوب و آرومیه. واسه همین  
گذاشتیمش تو آشپزخونه.

بعید می دونم کاره ای باشه جناب سرگرد.  
ارسالان سر تکان داد:

- آدم اگه مشکل نداشته باشه پاش به زندون وا  
نمیشه آقای مردانی.

- سرگرد تو تمام بخش ها ما از زندانی های منضبط  
واسه کار کمک گرفتیم. خودشونم می دونن اگر  
دست از پا خطا کنن، کارشون رو از دست میدن و  
صبح تا شب تا مدت ها باید بمونن تو انفرادی.

ارسلان گفت:

- ببینید ما باید اونی که تو غذای جواد پونز ریخته رو پیدا کنیم و این که از کی دستور گرفتن. برام مهم نیست کی خوبه و کی بچه خلاف.

- شما مطمئن باشید ما این جا از این جور وسایل به خوبی محافظت می کنیم که دست زندانی ها نرسه. مطمئنم هر کی بوده از بیرون آورده. اصولا ما اینجا با پونز سر و کار نداریم سرگرد.

- یعنی یکی که راحت بتونه بیاره تو زندون؟  
- بله.

چند تقه به در کوبیده شد و در باز شد و ستوان اصغری رخصت خواست برای ورود به اتاق.

ارسلان پرسید:

- چی شد اصغری؟ چک کردی؟  
اصغری وارد اتاق شد.

- قربان اولش تو فیلم دوربین مدار بسته چیز  
مشکوکی ندیدم. ولی دوباره که نگاه کردم، دیدم  
مامور پخش غذا وقتی نزدیک نگهبان راهرو رسید  
یه مکثی کرد. نگهبان در یکی از انفرادی ها رو باز  
کرد، مامور غذا ظرف رو سمت زندونی گرفت.  
اونجا از میز غذا دور بود.

- خب؟

- بعد نگهبان چسبید به میز و پشتش رو به دوربین  
کرد. من حس می کنم اون دستی که تو جیبش بود  
رو درآورد و یه تکونی به جلو داد. بعد هم مامور  
غذا برگشت و میزو کشوند سمت سلول جواد. یه  
سرباز اونجا وایساده بود. ظرف جوادو داد. همین  
که در انفرادی بسته شد، برق قطع شده.

ارسالان از جا بلند شد و نزدیک ستوان اصغری  
ایستاد.

- یعنی میگی کار نگهبانه؟

- مطمئن نیستم قربان. ولی من کل فیلم رو دیدم.  
فقط همون یه صحنه شک برانگیزه. نمی دونم  
همدستش کیه. ولی اون هر کیه همونی بوده که به  
موقع برق رو قطع کرده.

- آره درسته. همدست داشته. الان این نگهبان  
کجاست؟

- قربان با جواد رفته بیمارستان.

ارسلان آرام با کف دست روی پیشانی اش کوبید.

- وای خدا! یالا راه بیفت بریم. باید فیلمو ببینم.

بعد رو کرد به مردانی و گفت:

- لطفا مشخصات و آدرس و شماره تلفن این نگهبان  
رو برام پرینت بگیرین. فقط سریع.

مردانی نیم خیز شد:

- سرگرد چرا به ایشون مشکوکی؟ اون مرد خوبیه.

ارسلان کفری گفت:

- جناب مردانی شما یا زیادی خوش بینی، یا زندگی  
کاریت رو آسون گرفتی. توی زندون و کار منی که  
پلیسم چیزی به اسم اعتماد وجود نداره. خواهشا  
زودتر پرینتو بفرست برام.

ارسلان در حالیکه با قدم هایی بلند پشت سر  
اصغری به سمت اتاق دوربین ها می رفتند، شماره  
ی بهنام را گرفت.

بهنام همان لحظه می خواست با ارسلان تماس  
بگیرد.

با یک بوق جواب داد:

- جانم ارسلان؟

ارسلان پا در اتاق گذاشت و پشت میزی که پر از  
مانیتور بود نشست.

- بین بهنام یکی از نگهبان های زندان با آمبولانس  
اومده اونجا. هنوز پیشته؟

- نگهبان؟ منظورت توانگره؟



در همان لحظه در باز شد و مرد اوپراتور توی اتاق مردانی با برگه ای در دست وارد اتاق شد. برگه را به ارسال داد و ارسال با خواندن مشخصات گفت:

- آره بهروز توانگر.

- تا همین چند لحظه پیش داشتم باهاش حرف می زدم.

- به گمونم مجرم خودش. نذار دربره.

- تو مطمئنی؟ وای خدا!

- آره. حال جواد چطوره؟

- خطر رفع شده. ولی فعلا تو اتاق عمله.

- خدارو شکر. سرهنگ خیلی کفریه بهنام. نذار اون پسر فرار کنه.

- حواسم بهش هست. خواهشا فکر علی حاتمی باش. اون سالمه؟

- آره همون اول که رسیدم رفتم سراغش. حالا بعدا راجع بهش تو جلسه با سرهنگ حرف می زنیم.

بهنام تلفن را قطع کرد و نگاهش را به راهروی سفید و خلوت بخش چرخاند. اما اثری از توانگر ندید. فوراً از جا بلند شد و به سمت ایستگاه پرستاری رفت و سراغ او را از پرستارهای شیف شب گرفت. اما آن ها اظهار بی اطلاعی کردند.

#نالوطی

#فصل\_دوم

#قسمت\_صد\_دوازدهم

مردی مشغول تی کشیدن به کف راهرو بود. بهنام از او هم پرسید.

مرد گفت:

- یه آقایی به من غر زد چرا اینقدر زمینو خیس می کنی. لباس طوسی تنش بود. شبیه لباس نگهبان ها.

- آره آره خودشه.

- با آسانسور رفت.

بهنام دوید سمت ایستگاه پرستاری. به یکی از پرستارها که سرش توی مانیتور بود تند و فرز گفت:

- سریع با نگهبانی خروجی بیمارستان تماس بگیرید. هیچکس نه خارج بشه نه وارد. سریع!

پرستار فوراً گوشی تلفن را برداشت و گفت:

- باشه الان زنگ می زنم.

- ضمناً اون نگهبانی که با زندانی از زندان اومده، به هیچ عنوان حق نزدیک شدن به زندانی رو نداره.

اگر دیدین لطفا به من خبر بدین. من تو  
بیمارستانم.

- بله سرگرد.

بهنام تشکر کرد و با عجله دوید سمت آسانسور.  
دست تنها بود و نمی توانست به سرعت توانگر را  
توی دام بیندازد.

ستوان امیری پشت در اتاق عمل مشغول نگهبانی  
بود. دو مامور پشتیبانی هم هنوز نرسیده بودند.  
وقتی به لابی رسید، با بیشترین سرعتی که در  
پاهایش سراغ داشت به سمت محوطه دوید.  
جلوی اتاقک نگهبانی ایستاد و نفس زنان به نگهبان  
گفت:

- کسی با لباس... نگهبانی توی این... چند دقیقه از  
بیمارستان... بیرون نرفته؟

نگهبان گفت:

- نه. الان از بخش پرستاری زنگ زدن. به اونا هم

گفتم.

- خيله خب. بين حواستو خوب جمع كن.

هيچكس نه بره، نه بياد تو.

- باشه جناب سرگرد.

- اين بیمارستان مامور پليس نداره؟

- متاسفانه در حال حاضر نيستن.

بهنام كفری گفت:

- يعنى چه؟ من نيست و اين حرفا حاليمنميشه.

سريعا باهاش تماس بگير هر جا هست پيدايش كن.

يا حداقل نبايد يه جانشين باشه براش؟

- قربان بود به خدا. ولى رئيس بیمارستان گفتن بى

كفايته، اخراج شد. اين همكار ماهم امشب

مرخصى گرفته. مجلس خواستگارى برادرشه.

بهنام با تاسف سر تكان داد:

- به خدا هر جا ميرم يه جاى كار بايد بلنگه. قراره

دو نفر از همکارای من بیان. شماره تلفن منو  
یادداشت کن، هر وقت رسیدن بهم خبر بده. دیگه  
به هیچی همیشه اعتماد کرد.

بعد شماره را تند تند گفت و مرد کج و کوله  
یادداشت کرد توی دفتر جلوی رویش.

بهنام دست به کمر چرخید سمت چپ و راست.  
شک نداشت توانگر باید خودش را جایی پنهان  
کرده باشد. این یعنی که نمی خواهد از بیمارستان  
بیرون برود. به سمت پشت ساختمان بیمارستان به  
راه افتاد و با خودش فکر کرد شاید می خواهد کار  
ناتمام جواد را تمام کند. و این یعنی جان جواد  
هنوز هم در خطر بود. باید درخواست نیروی  
پشتیبانی بیشتری می کرد. ابتدا به ستوان اصغری  
ماوقع را خبر داد که حواسش را خوب جمع کند و  
چشم از جواد برندارد.

بعد، از ستاد نیروی کمکی طلب کرد. وقتی به

پشت ساختمان بیمارستان رسید، با انبوهی از خرت و پرت های بیمارستانی تلنبار شده روی هم مواجه شد. جایی بود که کسی حق رفتن به آن سمت را نداشت. شک داشت توانگر در آن جا پنهان شده باشد. چون به راحتی میشد او را پیدا کرد. با به صدا درآمدن زنگ تلفنش فوراً پاسخ داد:

- الو؟

- سرگرد بیاین نگهبانی.

بهنام ساختمان را دوباره دور زد و به سمت اتاق نگهبانی رفت. نازنین و دو مامور سبز پوش کنار نگهبان ایستاده بودند. با دیدن سرگرد هر دو افسر و نازنین احترام نظامی را انجام دادند. سرگرد با دو مامور سلام و احوالپرسی کرد و جویای حال نازنین شد.

ابتدا رو به دو افسر گفت:

- یکی تون بره از بخشی که جواد تو اتاق عمله رو

خوب بگرده. یکی تون هم بره از طبقه ی پایین و  
لابی شروع به گشتن کنه. منم میرم اورژانس.

یکی از دو افسر پرسید:

- قربان صورتش چه شکلیه؟

بهنام به ذهنش فشار آورد تا خوب توانگر را  
توصیف کند.

- لاغره؛ ولی قدش زیاد بلند نیست. وسط سرشم  
طاسه. با خالی که روی ابروی راستشه، می تونید  
شناساییش کنید.

به محض اینکه عکسش به دستم برسه خبرتون می  
کنم. دو مرد که رفتند، بهنام رو به مرد نگهبان  
گفت: - همکارام تو راهن. حواست باشه.

- چشم قربان.

نازنین شانه به شانه ی بهنام شروع کرد به حرکت.

- تو این جا چی کار می کنی نازنین؟



- ارسلان بهم زنگ زد. گفت برو کمک بهنام.

- ممنون که اومدی.

- خلاصه و مختصر بگو چی شده؟ ارسلان فقط گفت جوادو می خواستن بکشن. به خدا قلبم اومد تو دهنم. اون لحظه فقط صورت ترلان و مادر جواد اومد جلو چشمم. که بفهمن قیامت به پا می کنن.

بهنام قدم تند کرد و نازنین قدم هایش را بزرگتر برداشت تا از او عقب نماند.

از پله ها بالا رفتند و بهنام مایه را توضیح داد.

- به خدا اونی که این کارو کرده آدم نیست. یه روانیه که باید قل و زنجیرش کنیم.

قلب نازنین تند تند می زد. حالش بد بود و حس می کرد معده اش دارد به هم می پیچد. اما او پلیس بود و باید خود دار می ماند.

چند دم و بازدم انجام داد و گفت:

- باورم همیشه بهنام. آخه کی این کارو کرده؟  
 تصویرش هم داره حالم رو بد می کنه بهنام.  
 وارد اورژانس که شدند، بهنام گفت:  
 - بگرد دنبال این بی همه چیز. وقت نداریم دختر.

#نالوطی

#فصل\_دوم

#ادامه\_قسمت\_صد\_دوازدهم

نازنین از بهنام جدا شد و هر کدام به سمتی رفتند.  
 بیمارستان شش طبقه داشت و هزار تا اتاق و  
 سوراخ سنبه. گشتن به دنبال آن مرد درست گشتن  
 دنبال سوزن بود توی انبار گاه.

نازنین به دستور سرگرد بهنام صدر به اتاق دوربین  
 ها رفت. با کمک کارمندان آن بخش خیلی زود

توانست رد توانگر را در بخش اورژانس بگیرد.  
 فوراً با بهنام تماس گرفت. بهنام که جواب داد،  
 فوراً لب زد:

- سرگرد، ده دقیقه پیش تو اورژانس بوده.

- چی؟ یعنی همون وقتی که ما از اورژانس بیرون  
 زدیم؟

- دقیقاً.

- چشم از دوربینا برندار. شاید هنوز اون جا باشه.

- ممکنه لباس عوض کرده باشه. من دارم می گردم.  
 ولی اگر ماسک زده باشه، نمیشه شناساییش کرد.

بهنام در حالی که داشت سمت پله های اضطراری  
 می رفت، گفت:

- من باز میرم سمت اورژانس. خبری شد بهم سریع  
 اطلاع بده.

یک گروه پنج نفره از ماموران وی‌ژه ی گشت وارد بیمارستان شدند. بهنام حالا می توانست امیدوار باشد با کمک آن ماموران کارکشته در لباس شخصی بدون اینکه توجه توانگر را جلب کنند، بتواند رد او را بگیرد.

گشت و بررسی توی بیمارستان شروع شد. اما کسی خبر نداشت مجرم درست جلوی چشمشان ایستاده و به ریششان می خندد.

#نالوطی

#فصل\_دوم

#قست\_صد\_سیزدهم

بهنام و مامورین تجسس و گشت یک ساعت تمام بود که بیمارستان را زیر و رو کرده بودند؛ اما اثری از توانگر نیافته بودند. توانگر با مهارت این موش

و گریه بازی را ادامه می داد. هر جا که می رفت به راحتی می توانست رد گم کند.

اما در یکی از طبقات آخر با بدشانشی در دام یکی از ماموران تجسس افتاد. راهرویی خلوت بود که به قسمت آزمایشگاه بیمارستان راه داشت.

نازنین درست گفته بود. توانگر سرتاپا لباس سبز مخصوص دستیاران اتاق عمل را به تن کرده و ماسکی به صورت زده بود.

مامور با لباس شخصی وقتی داشت از کنارش رد می شد، فوراً با دیدن خال بالای ابرویش، تفنگش را به سمت توانگر نشانه رفت و فریاد زد:

- ایست!

اما توانگر چون آهویی تیزپا فرار کرد و از دری دو لنگه وارد پله های اضطراری شد.

سرگرد دستور داده بود که توانگر را زنده می خواهند تا بفهمند چه کسی به او دستور قتل جواد

را داده.

مامور به دنبالش پله ها را پایین دوید. توانگر به محض رسیدن به طبقه ی پایین، در حالی که سعی می کرد راه رفتنش طوری نباشد که پرستارها به او شک کنند، قدم در راهرویی سفید و خلوت گذاشت. یک مرد روی نیمکتی خوابیده بود و ایستگاه پرستاری به نظر خلوت می آمد.

دست آخر در یکی از اتاق ها را باز کرد و با بدشانسی فهمید درست در اتاق مانیتورها پا گذاشته. نازنین با دیدنش فوراً اسلحه اش را از کمرکش پشت لباسش زیر چادر، بیرون کشید و به سمت توانگر نشانه رفت و گفت:

- از جات تکنون نخور!

اما توانگر فوراً در را باز کرد که فرار کند. ولی مامور پلیس درست پشت در بود و به محض خروج توانگر تفنگش را روی پیشانی توانگر گذاشت و تیز و برنده و قاطع گفت:

- دستاتو بیر بالا و بچرخ سمت دیوار. سریع!

توانگر قصد چموشی داشت؛ اما نازنین به موقع  
کلت کمری اش را به سمتش نشانه گرفت:

- هوس بازیگوشی به سرت نزنه جناب بهروز  
توانگر.

مامور فوراً شانه‌ی توانگر را گرفت و او را محکم  
به دیوار کوبید. نازنین نوک اسلحه اش را روی  
شقیقه اش گذاشت و مامور فوراً دستان توانگر را  
به عقب چرخاند و دستبند زد به آن.

نازنین به سرگرد صدر خبر داد و توانگر در  
مشایعت مامورین و بهنام و نازنین و زیر نگاه  
کنجکا و پرستارها و پرسنل بیمارستان و بیمارانی  
که برای هواخوری شبانه به لابی و محوطه رفته  
بودند و پیچ پیچ می کردند، از بیمارستان بیرون  
برده و قائله ختم به خیر شد.

وقتی توانگر در کلانتری توی بازداشتگاه انفرادی  
زنجیر شد، بهنام به ارسال خبر دستگیری اش را

داد.

به دستور سرهنگ موحدی، بازجویی از توانگر فوراً شروع شد.

بهنام توی اتاق بازجویی پشت میز رو به روی توانگر نشست. نگاهی غضب آلود به او انداخت:  
- به چه حقی مارو دور زدی؟ مثلاً همکار ما حساب میشی مرتیکه!

توانگر پوزخندی زد:

- واقعاً باهوشید جناب سرگرد. فکر نمی کردم به این زودی پیدام کنید.  
- در باهوش بودن ما شک نکن. و همینطور تو جدی بودنم.

کی بهت دستور قتل جوادو داد؟

- قتل؟ کدوم قتل سرگرد؟ اون پسر زنده ست.  
بهنام کف دستش را چنان محکم روی میز کوبید که



توانگر بهت زده سرش را عقب کشید و چشم بست.

- لعنت به تو! پونز؟ آخه پست فطرت بودنم یه حدی داره به ولله! شانس آوردی که زنده ست. فقط زود دهن تو بجنبون بگو کی بهت دستور داده؟

توانگر سرش را به چپ چرخاند و هیچ نگفت.

بهنام چشم بست و نفس عمیقی کشید.

- تا وقتی دارم به زیون خوش ازت می پرسم تو هم عین بچه آدم جواب سوالمو بده. کی بهت دستور داده؟

توانگر هوفی کشید و زمزمه کرد:

- لعنتی!

بهنام مثل تیری از چله کمان رها شده، از جا بلند شد و یقه ی توانگر را چنگ زد:

- لعنتی تویی و هفت جد و آبادت که تو رو زاییدن زالو! حرف می زنی یا بدمت دست سرهنگ! ببین

سرهنگ موحدی آدمی نیست که واسش سر چپ و  
راست کنی و قیافه آدمای نفهمو بگیری. چنان له و  
لوردت می کنه استم یادت بره. حالите یا بگم  
بیان حالیت کنن؟

توانگر گفت:

- من...-

- من و کوفت، من و زهر هلاهل. فقط اسم بگو!  
سامان؟ آرمان؟ اکبر؟ یا روهان پورسلیمی؟  
کدومش؟

مرد رنگ از رویش پرید. این سرگرد اسم همه را  
می دانست.

لب گزید و گفت:

- هیچ کدوم.

صدای فریاد بلند بهنام در فضای خالی اتاق  
بازجویی طنین انداخت:

- حرف بزن لعنتی! زود!

- ماندانا، همون زن قمارباز.

بهنام یقه ی توانگر را رها کرد و با قدم هایی بلند  
از اتاق خارج شد.

به اتاق سرهنگ رفت و نتیجه ی بازجویی را فوراً  
به او ابلاغ کرد. سرهنگ گفت:

- پیش پات خبر رسیده آرمان و ماندانا به سمت  
فرودگاه در حرکتن. بجنب سرگرد. دارن فرار می  
کنن. باید بری فرودگاه امام.

بهنام با گفتن چشم قربان فوراً از اتاق بیرون زد.

\*\*\*\*

آرمان بی تاب و بی قرار در کنار ماندانا روی  
نیمکت فلزی و سرد نشسته بود و چشم دوخته بود

به تابلوی پروازها.

تند تند نوک کفش بلوطی رنگش را روی زمین می  
کوبید.

- لعنتی چرا نمی گذره؟ تا کی باید منتظر بمونیم؟  
ماندانا اعتراض گونه لب زد:

- نکوب آرمان، نکوب! کلافه م کردی. اه!

#نالوطی

#فصل\_دوم

#قسمت\_صد\_چهاردهم

آرمان دست از ضرب گرفتن کفشش برداشت.

- دلم شور می زنه ماندانا. از وقتی گفתי قراره سر  
جواد بلا بیارن دلشوره گرفتم لعنتی!

- حقشه! اون و علی حاتمی حقشونه بمیرن. مثل احمد. پاشونو از گلیمشون درازتر کردن.

آرمان از جا بلند شد و بنای قدم رو رفتن را گذاشت.

- کاش نمی کردی لعنتی! بدبختی کم نداریم مانی.

- نقشه شو سامان کشید. منم آدمشو تو زندون داشتم کمکش کردم. اولش قرار بود علی حاتمی رو سر به نیست کنیم؛ ولی شک نداشتیم که تحت مراقبت. اگه اون احمد و جواد احمق پولارو نمی دزدیدن، الان این همه دردسر نداشتیم. پس دست رو آدم درستش گذاشتیم.

- آدم داشتی؟ چجوری؟

- یکی که خیلی وقت بود پای ثابت پوکر بود. خیلی اتفاقی فهمیدم نگهبان زندان اوینه.

آرمان کلافه چشم بست و سرجایش نشست.

- وای! وای! از دست شماها کاش بمیرم راحت شم.

انگشت اشاره اش را به سمت ماندانا گرفت:

- از همین حالا دارم بهت میگم. اگه اتفاقی بیفته  
پای من یکی رو وسط نمی کشی ماندانا! حالите یا  
نه؟

ماندانا سیخ نشست و اخم آلود گفت:

- خيله خب تو هم. سقه سیاه...

اما به یک باره لب فرو بست و به جایی پشت سر  
آرمان خیره شد.

آرمان به صورت رنگ پریده ی ماندانا خیره شد.

- چی شدی؟ لال موندی؟!

ماندانا از جا بلند شد. کیفش را روی دوشش  
انداخت.

- پاشو آرمان. فقط بدو!

آرمان با وحشت به پشت سرش نگاه کرد. با دیدن  
مامورین پلیس که توی شلوغی و ازدحام جمعیت

منتظر توی سالن بزرگ، داشتند دنبال کسی می  
گشتند، توی سرش زد:

- وای بدبخت شدیم! ای تف به روت بیاد سامان!  
بیچاره مون کردی.

ماندانا به چپ و راست نگاه کرد.

- باید بریم سمت دستشویی. زود باش!

آرمان در حالی که حواسش به مامورین پلیس بود،  
به دنبال ماندانا از یکی از خروجی ها به سمت  
مخالف مامورها رفتند.

با استفاده از تابلوها، دستشویی را پیدا کردند و هر  
کدام وارد قسمت زنانه و مردانه شدند.

پنج دقیقه نفس گیر در دستشویی ماندند. ماندانا  
روی توالت فرنگی نشسته بود و داشت ناخن سبابه  
اش را می جوید. با بی قراری شماره ی آرمان را  
گرفت. صدای لرزان آرمان را که شنید، گفت:

- آرمان کجایی؟

- هنوز تو دستشویی ام.

- بین! پاشو باید بریم. ده دقیقه دیگه پروازه. دیر برسیم پریده.

- بهت گفتم بیا برگردیم، گوش نکردی لعنتی!

- ببند دهن تو آرمان! یا لا راه بیفت بدون اینکه جلب توجه کنی سرتو بنداز پایین و خودتو بچسبون لا به لای مردم برو. باید ریسک کنیم. مجبوریم. یا میشه، یا نمیشه. فهمیدی؟

- خيله خب. قطع كن.

ماندانا از توالت بیرون زد. جلوی روشویی ایستاد و روسری اش را جلو کشید و موهای ماهاگونی اش را زیر روسری زد.

از شدت دلشوره معده درد گرفته بود و نفس کشیدن برایش سخت شده بود؛ اما اون زن دل زدن به دریا بود. چند نفس عمیق کشید و آهسته با سری به زیر، پیچ راهروی دراز دستشویی را رد کرد



؛ اما با دیدن چادری سیاه سر بلند کرد.  
 مامور زن پلیسی جلویش دست به سینه ایستاده و  
 پوزخندی پر رنگ به لب داشت.  
 ستوان نازنین موسوی گفت:

- به به خانوم ماندانا عظیمی! تو آسمونا دنبالت می  
 گشتیم، تو دستشویی پیدات کردیم. ماشالا چقدرم  
 حجاب بهت میادا!

ماندانا چشم بست و توی دلش نالید:  
 "تموم شد!"

نازنین پیش آمد و به دستش دستبند زد و یک  
 لنگه دیگر دستبند را دور مچ خودش زنجیر کرد و  
 گفت:

- راه بیفت که واسه آخرین بار شوهرتو ببینی.  
 سرگرد بدجور منتظرته!

#نالوطی

#فصل\_دوم

#قسمت\_صد\_پانزدهم

بهنام و ارسلان و نازنین هر سه خسته اما با دستی  
پر رو به روی سرهنگ در اتاقش نشستند و آماده ی  
ارائه ی گزارش بودند.

سرهنگ هنوز هم بابت جواد و حادثه ی در زندان  
از ارسلان و بهنام خشمگین بود و ارسلان جرات  
سر بلند کردن نداشت.

اما سرهنگ در عین حالی که سخت می گرفت به  
زیردستانش، در همان حال جوری رفتار می کرد که  
آن ها به وقتش درس گرفته و بزرگ بشوند و  
بدانند شکست ها همیشه تجربه ای ست سخت و  
گران بها برای یک پلیس که بار دوم نباید تکرار  
بشود.

رو به ارسلان گفت:

- چی فهمیدی سرگرد؟ همدست توانگر کی بود؟  
ارسلان سر بلند کرد و پرونده ای جلوی سرهنگ  
روی میز گذاشت.

- قربان من باز عذر می خواهم به خاطر کم کاریم.  
من با تمام پرسنل توی آشپزخانه و نگهبان هایی  
که از آشپزخانه تا سلول ها نگهبانی میدن حرف  
زدم.

سرهنگ مشتاقانه پرسید:

- خب؟

- قربان توانگر میگه همدستی نداشته و تنهایی این  
کارو کرده.

بهنام گفت:

- ماندانا همون ساعت اول دستگیریش اعتراف کرد  
قربان. گفت فقط با توانگر حرف زده و نفر دومی

وجود نداشته.

سرهنگ گفت:

- پس برقو کی قطع کرده؟ دقیقا همون لحظه که سینی غذا می رسه به دست جواد، برقا قطع میشه.

بهنام سر تکان داد:

- دقیقا همینطوره. ولی آخه کی می تونسته این کارو کرده باشه؟

ارسلان گلو صاف کرد:

- قربان من به اون مردانی که جانشین رئیس زندونه مشکوکم.

سرهنگ ابرو بالا انداخت:

- رو چه حسابی؟

- قربان اولش که مدام طرفداری می کرد از نگهبان ها و می گفت همه شون خوبن و الن و بلن.

بعد که من رفتم واسه چک کردن دوربینای مدار  
 بسته، مردانی رو درست یک دقیقه قبل از قطعی  
 برق نزدیک دستگاه های برق دیدم. البته تو یه  
 لباس مبدل. شبیه نگهبان ها.

سرهنک پرسید:

- چجوری فهمیدی اونه؟

- تنها کسی که بین اون همه نگهبان و آدم یه پاش  
 می لنگید مردانی بود.

بهنام گفت:

- جانشین رئیس زندون آخه چرا باید این کارو بکنه  
 سرگرد؟ نمی دونست اگر خوب بمونه میشه رئیس  
 زندون؟

- فوراً یه تحقیق مفصل ازش کردم. چند سال پیش  
 تصادف کرده و پای راستش لنگ می زنه. اوضاع  
 زندگیش زیاد جالب نیست و وضع مالی چندان

خوبی نداره چون سر اون تصادف خیلی پول خرج کرد. هم واسه خودش همه واسه ماشینش. این جور آدم‌ها همیشه بدجور پول لازمن. فکر نکنم حقوقش کفاف زندگیش رو بده.

سرهنگ گفت:

- خب بعدش؟

- به بچه‌ها سپردم حواسشون بهش باشه. حس می‌کنم باز یه قصدهایی داره. البته براش تله گذاشتم.

- چجوری؟

- مطمئنم از تو زندون خبر دستگیری علی حاتمی به بیرون درز کرده. واسه همین یکی از بچه‌های خودمون رو جای علی حاتمی جا زدیم تا ببینیم حدسمون درسته یا نه.

بهنام گفت:

- ماندانا یا داره دروغ میگه یا اصلا خبر نداره چی

به چیه.

سرهنگ گفت:

- دقیقا چی گفته این زن شیطان؟

- گفت فقط توانگرو به سامان معرفی کرده. همین.  
البته که خبر داشته قراره جوادو سر به نیست کنن.

- در مورد علی حاتمی حرفی نزد؟

- به گمونم زیاد علی رو نمی شناسه.

- پس سرگرد موسوی راست میگه. هنوزم خطر  
تهدید می کنه علی رو.

ارسلان گفت:

- علی حاتمی بدجور از اکبر می ترسید و اینکه اون  
یکی از شاهدین اصلی قتل احمد باقریه. به نظرم  
اون نره غول تا زهرش رو نریزه ول کن نیست.

بهنام گفت:

- اونی که گذاشتی جای علی حرفه ایه؟

- بله. با اجازه ی سرهنگ و البته پیشنهاد خود سرگردمجد ایشون گفتن این کارو انجام میدن.

نمی تونستم ریسک کنم قربان. باید یا خودم می موندم یا یکی مثل خودم. سرگرد مجد خودشون خواستن. البته نیروی کمکی هم گذاشتم براشون تو زندون. همه چیز آماده ست.

سرهنگ تسبیحش را دانه دانه بین شست کلفت و بزرگش چرخاند و گفت:

- امیدوارم بتونیم هر چه زودتر اکبر و سامان رو پیدا کنیم.

همینطور جهانگیر و روهان پورسلیمی رو.

نازنین که تا آن لحظه ساکت بود تک سرفه ای کرد:

- قربان من رد سامان و اکبرو گرفتم. اونا باهمن.

سرهنگ به طور کاملاً محسوس خوشحال شد.

- جدی؟ کجان ستوان؟



- آخرین بار توی تالش دیده شدن. ماشینی که  
باهاشون فرار کردن رو توی جنگل کنار جاده پیدا  
کردیم که خالی بود.

- یعنی می خوان برن سمت ترکیه؟

- احتمالش هست قربان.

بهنام گفت:

- اما من میگم اونا نمیخوان فعلا از ایران خارج  
بشن. قایم شدنشون تو ایران براشون امنیت  
بیشتری داره تا لب مرز دستگیر بشن. چون میدونن  
ما مرزهارو تحت نظر داریم. چه زمینی، چه هوایی.

نازنین گفت:

- با سرگرد صدر موافقم قربان. من فکر می کنم  
جایی پنهون میشن که تو دید نباشن. من با سرتیپ  
هماهنگ کردم و ایشون دستور تجسس کامل اون  
منطقه رو دادن به نیروهامون.

سرهنگ از جا بلند شد.

- فعلا همین جا بمونید و یکی دوساعتی استراحت کنید و بازجویی تون از موسی و آرمان ادامه بدین.

ارتباطتون با زندان قطع نشه.

هر سه از جا بلند شدند و خسته اما محکم گفتند: "چشم قربان!"

#نالوطی

#فصل\_دوم

#قسمت\_شانزدهم

دکتر تخت را دور زد و بالای سر جواد ایستاد. در حالیکه با چراغ قوه ی باریک و کوچکش دهان باز جواد را بررسی می کرد، خطاب به پرستار گفت:

- به محض اینکه به هوش اومد به من خبر بده. تا

دو ساعت بعد از تموم شدن شیفتم هستم. مورد خیلی سختی بود. حتما خودم باید ببینمش.

پرستار سفید پوش گفت:

- چشم دکتر.

- تند تند چک کن دهنش دوباره خونریزی نیفته. به خانواده ش خبر دادین؟

- نه دکتر. یه پلیس بیرون ایستادن منتظر شمان. گفتن خودشون به خانواده شون خبر میدن.

- کدوم پلیس؟

- گفتن سرگرد صدر هستن.

- خيله خب باشه. الان میرم.

دکتر از اتاق بیرون رفت. دو مامور سبز پوش در دو طرف درب اتاق ایستاده و تمام وقت نگهبانی می دادند.

با دیدن مامور پلیسی که از درجه های روی شانه

اش مشخص بود سرگرد است به او نزدیک شد.

سردرد روی نیمکت نشسته و چرت می زد.

سر خم کرد و آهسته صدایش زد:

- سرگرد صدرا!

بهنام فوراً چشم باز کرد. سفیدی به قرمزی رفته ی

چشمانش داد می زد شب را نخواستیده. فوراً از جا

بلند شد و سلام کرد.

- عذر می خوام. یه لحظه خوابم برد.

دکتر روی نیمکت کنارش نشست.

- بفرمایید بنشینید سرگرد. انگار خیلی خسته

هستین.

بهنام روی نیمکت نشست. درد کتفش امانش را

بریده بود. اما خم به ابرو نیاورد.

- بله، ماموریت ما هم اینجوریه.

- گفتن می خواین منو ببینید.

- بله. نگران جوامد. عمل خوب بود؟

دکتر آه کشید:

- واقعا مورد نادری بود. کدوم از خدایی خبری

اینجوری آدم می کشه؟

بهنام با تاسف سر تکان داد:

- توی حیطة ی کاری ما هم این مورد واقعا نادر

بود. انواع و اقسام قتل و شکنجه ها رو دیده

بودیم ولی مورد جواد رو تا به حال ندیده بودم.

- من جلوی خونریزی هارو به سختی گرفتم. خون

زیادی ازش رفته. سطح زبان و دهان پوسته ی

حساسی داره و خوب شدنش خیلی طول می کشه.

بیمار واقعا شانس آورده. البته چون سن زیادی

نداره پروسه ی درمان سریع تر پیش میره. لطفا به

خانواده ش خبر بدین. وقتی به هوش بیاد باید

یکی کنارش باشه که دلداریش بده.

- حق بدین برامون سخته به مادرش همچین خبری

رو بدیم. جواد تازه از بیمارستان مرخص شده بود.  
باور کنید هنوز دنده هاش مشکل داره.

- اوف عجب بساطیه!

دکتر از جا بلند شد.

- من تو بخش هستم. سوالی داشتین در خدمتم.

بهنام به احترام دکتر که سن و سال مردهای پنجاه  
و چند ساله را داشت، از جا برخاست.

- ممنون. فقط من یه خواهشی دارم. لطفا مشخص  
کنید چه کسانی وارد اتاق میشن. منظورم دکتر و  
پرستاره. حتی کسی برای تمیز کردن هم بدون  
هماهنگی با ما حق نداره وارد اتاق بشه.

- یعنی میگین جون بیمار هنوز در خطره؟

- بله متاسفانه.

- مشکلی نیست. من الان با ایستگاه پرستاری  
هماهنگ می کنم تا باهاتون صحبت کنن.

- خیلی ممنون آقای دکتر.

دکتر سر خم کرد و از بهنام دور شد. کتفش علاوه بر اینکه درد می کرد، جای زخمش هم می خارید و او را حسابی کلافه کرده بود. دوباره روی نیمکت فرود آمد و سر به دیوار تکیه داد. بدنش به خاطر تیری که خورده بود حسابی ضعیف شده بود و او به سختی می توانست چشمانش را باز نگه دارد. نفهمید چه وقت خوابش برد. با بویی کنار بینی اش چشم باز کرد.

لیوان داغ قهوه و بخاری که از آن بلند بود درست جلوی صورتش قرار داشت. سر بلند کرد.

نازنین خندید و لیوان را عقب برد:

- نچ نچ چه پلیس خواب آلویی!

بهنام صاف نشست و چشمانش را ماساژ داد.

- خوابم برد. کی اومدی؟

- اولاً که سلام. دوماً به نیم ساعتی هست.

- ساعت چنده؟

- ده.

- فقط به ساعت خوابیدم. اونقدر خواب دارم که خدا بدونه.

- این قهوه رو بخور سر حال شی. اینم کیک.

بهنام کیک و لیوان را گرفت و گفت:

- ممنون. از زندون چه خبر؟

- ارسال درست حدس زده بود. مردانی صاف افتاد تو تله ی ما.

- جدی؟

- آره. خودش شخصا رفته تو سلول علی. به سرباز

گفته می خوام باهاش حرف بزنم. از پشت می

خواسته با کاتر کارش رو تموم کنه که سرگرد به

موقع مچش رو می گیره. سرگرد می گفت قیافه ی



مردانی وقتی دیده اونو با علی اشتباه گرفته  
دیدنی بوده.

بعدم که فهمیده اون مردی که قصد داشته  
بکشدش سرگرده، حسابی دست و پاش رو گم  
کرده. خواسته فرار کنه که بچه های ما گرفتنش.

- الان کجاست؟

- زیر دست ارسالان تو ستاد.

- اوه اوه! ارسالان که بدتر از من کم خواب بشه بی  
اعصاب میشه. خبر از سامان و اکبر نداره؟

- مطمئنم بی خبره. اون دوتا موش کثیف هر جا  
بخوان برن هیچکسو خبر نمی کنن.

بهنام کلافه بود. هنوز هم فکرش پیش روهمان بود  
و هدیه ای که قرار بود برایش بفرستد.

تکه ای از کیک را به دهان گذاشت و به این فکر  
کرد مرد جوان کجا می تواند رفته باشد.

#نالوطی

#فصل\_دوم

#قسمت\_صد\_هفدهم

چه کسی گفته است دنیا تا ابد به کام آدمهای ظالم  
میچرخد؟ چه کسی گفته بیچارگی فقط برای  
فقر است؟ یعنی پولدارها درد ندارند؟ تا ابد خوشند؟  
هر که این را گفته لابد فقط اطراف خودش را دیده  
یا شاید هم نمیداند به قولی، از ما بهترانی هم  
هستند که مثل فقرا صوریشان را با سیلی سرخ نگه  
داشته اند. اولی به خاطر نداری و دردهای بی  
درمان، دومی به خاطر رنجی که با پول درست  
نمی شود. خوب که دقت کنی درد مال همه است.  
بدبختی توی زندگی همه ی آدم ها هست اما هر  
کدام به یک شکل. حالا دنیا دار مکافات می شود

برای ظالمین. و این ستمگران فقط کاش بدانند که دارند مجازات میشوند. ای کاش بدانند. آن وقت دنیا جای بهتری می شود برای زندگی وقتی بار دومی نباشد.

یک هفته از حادثه ی زندان گذشته بود. یک هفته ی سخت و جانکاه برای جواد و یک هفته ی کشدار و طولانی برای بهنام و ارسلان.

نازنین به بیمارستان رفته بود تا در کنار مادر و دو خواهر جواد در کنارشان باشد. روز اولی که جواد بعد از به هوش آمدن، مامان زهرایش و رها و سارا با چشمانی پر از اشک کنار تختش دید، فقط یک جمله از ذهنش گذشت. خدایا شکر!

دهانش را با دستگاه مخصوصی باز نگاه داشته بودند تا زخم ها به سقف دهانش نچسبند.

هر چند ساعت یک بار پروسه ی شست و شوی

دهان انجام میشد و جواد به معنای واقعی کلمه درد می کشید. دردی که با هیچ لغتی قابل توصیف نبود.

رها نمی توانست جلوی اشک هایش را بگیرد و سارا در توانش نبود داداش داداش نگوید.

از مادر جواد نگویم بهتر است. دلش خون بود از دیدن مرد خانه اش در آن اوضاع. از جگرگوشه اش که ماه ها بود روز خوش به خود ندیده بود.

نازنین و بهنام و ارسال و خصوصا ستوان اصغری تاب دیدن صحنه های گریه های او را نداشتند.

روز هفتمی بود که جواد هنوز توی بیمارستان بود و نازنین کنارش نزدیک تخت نشسته بود.

جواد برای گفتن حرف هایش از تبلتی استفاده می کرد که ارسال برایش آورده بود. نازنین داشت کتاب می خواند. جواد نیم ساعت به تبلت خیره بود و نازنین خوب می دانست که جواد می خواهد

حرف بزند. پس در سکوت خیره به خطوط کتاب  
منتظرش ماند.

عاقبت جواد برای نازنین نوشت:

"حالش خوبه؟"

نازنین نگاهش را دوخت به صفحه و گفت:

"آره خوبه!"

جواد نوشت:

"شکر خدا! بهش نگین ها! نگین من اینجام. نگین  
نمی توئم حرف بزنم. ترلان رو صدای من حساسه!"

نازنین چشم بست و باز کرد و گفت:

"مگه دیوونه ام دختر بیچاره رو ناراحت کنم؟ حالا  
چرا رو صدات حساسه؟"

"چون به خاطر صدام عاشقم شده!"

نازنین گفت: "به قول ارسلان چه خفن!"

جواد بدون هیچ رودربایستی نوشت:

" دلم تنگشه! خیلی بیشتر از زیاد!"

نازنین لبخند زد و دلش پر شد از حس بوی خوش  
باران از آن عشق پاک. یاد عشق نوپای خودش و  
بهنام افتاد و چلچله ها توی دلش به آواز درآمدند.  
گفت:

" عشق خیلی خوبه جواد. آدمو تو سختیای  
زندگیش زنده و سرپا نگه می داره."

جواد نوشت:

" آره. عشق ترلان واسه من یه پادتنه. زهر این  
زندگی کوفتی ذره ذره منو می کشه؛ اما عشق اون  
دختر نمی ذاره بمیرم."

نازنین نمی خواست از او حرف از غصه بشنود. می  
ترسید اشکش دربیاید و این برایش هیچ خوب  
نبود.

فوری گفت:

"اول کی اعتراف کرد؟ تو یا اون؟"

جواد که نمی توانست بخندد اما چشمانش برق زد  
و نوشت:

"ترلان اول گفت. ساده، بی هوا، از ته دل. صداش  
یه جوری بود انگار صد ساله که عاشق من شده."

نازنین لبخند زد:

"حتما تو هم شوکه شدی؟"

"رفتم آسمون و برگشتم زمین دیدم زندگیم عوض  
شده."

"یه چیزی بهت بگم. علی حاتمی گفت اون لحظه  
های آخر احمد بهش گفته به جواد بگو مراقب ترلا  
ن باشه."

جواد به ستوان نازنین موسوی خیره شد و دیگر

چیزی ننوشت.

نازنین زیر نگاه جواد که حواسش جای دیگر بود،  
به خواندن کتابش ادامه داد.

و جواد توی این فکر بود آیا احمد او را می بخشد  
که عاشق ترلان شده؟

\*\*\*\*\*

ارسلان مشغول نوشتن گزارش اعترافات موسی  
بود و تند تند تایپ می کرد.

بالاخره موسی لب باز کرده و از خیلی چیزها حرف  
زده بود. از سر سلسله ی این باند بزرگ و پردردسر.  
از مانی وهاب.

از آشنایی اش با او وقتی توی کویت کارگری می  
کرد و مانی وهاب جوان تازه به دوران رسیده ی  
دورگه ی ایرانی\_عرب بود.

پدر مانی اهل کویت و مادرش ایرانی بود. پدرش



توی یکی از شهرهای کویت کافه ای داشت که هر  
از گاه جوانان بیکار ورق بازی می کردند و کم پیش  
می آمد قمار کنند.

مانی توی کافه ی پدر بزرگ شد و از ده سالگی پای  
میز قمار نشست به تماشا. به هجده سالگی که  
رسید یک پوکر باز قهار بود.

شم تجاری قوی اش باعث شد کافه را رونق ببخشد  
و آن جا را بر خلاف نظر مادر مسلمان و معتقدش  
تبدیل به قمارخانه کند. بعد از مرگ پدرش، طولی  
نکشید که هوش و درایت مانی پول را سمت او  
سرازیر کرد. تا وقتی که با موسی آشنا شد. موسی  
کارگر کشتی بود و کارش تمیز کردن عرشه ی  
کشتی بود زیر گرمای سوزان.

#نالوطی

#فصل\_دوم

## #قسمت\_صد\_هجدهم

روزی که موسی برای گردش توی شهر می چرخید،  
روز سرنوشتش شد و باعث شد دیگر به کشتی  
برنگردد.

بازی روزگار بود یا چیز دیگر، گذرش افتاد به کافه  
ی مانی وهاب. آن وقت ها تازه چهل را رد کرده و  
بیشتر از هر وقت دیگر بی پول و ندار بود. با دیدن  
آن کافه\_قمارخانه ی ایرانی پا کج کرد سمتش فقط  
برای خوردن یک قهوه. اما خیلی زود وسوسه شد  
با اندک پولی که ته جیبش داشت برود با چند مرد  
مثل خودش یکی دو دست پوکر بازی کند.

پولش که شد دوبرابر، دلش خواست بیشتر قمار  
کند.

مانی وهاب خوب حواسش به آن تازه وارد فربه و

بد لباس بود. دستان و چشمانش اما تیز و باهوش بودند. موسی دور سوم را که برد دیگر کسی حاضر نشد با او قمار کند. این بار مانی خود پیشقدم شد و موسی به راحتی آب خوردن مانی را به زانو درآورد. مانی موسی را به شامی چرب و چیلی مهمان کرد و دلش خواست موسی را بیشتر بشناسد. و موسی از زندگی اش گفت و اینکه همیشه آواره بوده و پول از او فراری. اینکه دلش هوای وطن دارد و زندگی میان مردان عرب و زندگی روی عرشه و بوی شوری دریا را دوست ندارد.

صبح روز بعد مانی به کشتی ای که موسی در آن کار می کرد رفت و درست پنج دقیقه قبل از حرکت کشتی، موسی را راضی کرد که دیگر وقت آن رسیده با پول دوست و رفیق بشود.

چند سالی در جوار مانی با حقه هایی که از بر بود کسب و کار او را رونق بیشتری بخشید. به فکرشان

رسید شعبه ی دوم و سوم را توی کویت بزنند و بعد امارات و دست آخر برسند به ایران.

موسی که به ایران رسید، فصل دوم زندگی قمارگونه اش آغاز شد. مانی هم رفت امارات و ملک و املاکش را وسعت بخشید.

موسی کافه ای راه انداخت و بعد سالن های بلیارد و به همین منوال آدم های دور و اطرافش را از میان افرادی مثل خودش که باهوش و از مادر زائیده خلافتار بودند، پر کرد و باند شاهین را به دستور مانی تاسیس کرد.

کرور کرور پول بود که برای مانی می فرستاد و مانی وهاب روز به روز ثروتمندتر میشد.

آدم هایی مثل آرمان و سامان با پول های کلانی که جیب موسی را پر می کردند، باعث شد بشود خزانه دار مانی وهاب.

با اولین قتل و آدم کشی به خاطر آن پول کثیف، ترسش ریخت و دیگر کسی جلودار او نبود.

باند شاهین روز به روز بزرگتر شد. مانی وهاب سر  
از منچستر درآورد و موسی تا کرمان و شیراز و  
مشهد و تبریز پیش رفت.

ارسلان با انگشتانی خسته سر از مانیتور گرفت و  
به بهنام که چون سربازهای پادگان توی اتاق قدم  
رو می رفت، نگاه کرد و گفت:

- بهنام چته داداش؟ مرغ پر کنده شدی!

بهنام کنار پنجره ایستاد و به محوطه ی بزرگ و  
پردرخت ستاد نگاه کرد.

- دلم شور می زنه ارسلان!

ارسلان نچ نچی کرد:

- تو رو جان هر کی دوست داری به اون دلت بگو  
شور نزنه. هر وقت تو اینجوری میشی پشت بندش  
یه اتفاقی میفته. اونم یه اتفاق شوم.

- خب چی کار کنم؟ دست خودم که نیست.

ارسلان کشوی میزش را باز کرد و شکلاتی از توی ظرف برداشت و سمتش انداخت.

- بگیر اینو تا قندت نیفتاده.

بهنام شکلات صورتی توت فرنگی را توی هوا قاپ زد.

- یه کیلو قند و شکلاتم منو آروم نمی کنه. فقط دروغ چرا... منتظر یه خبرم از سمت پورسلیمی. راستی... از سرگرد مجد چه خبر؟ قرار بود شیش دنگ حواسش به رحمان پورسلیمی باشه.

ارسلان بدون اینکه چشم از صفحه بگیرد گفت:

- والا من که تو این چند روز ندیدمش. ولی اگه خبری بود حتما می گفت بهمون.

- امیدوارم فقط دردسری درست نکنه که نتونیم جمعش کنیم.

- کی؟ مجد؟

- نه بابا! این پسره رو هانو میگم.

روی صندلی کنار ارسلان نشست و زل زد به صفحه. پای راستش را روی پای دیگرش انداخت و دست به سینه به اسم مانی وهاب زل زد.

بعد خسته شد و پوفی کشید.

- اه! حوصله م سر رفت.

ارسلان گفت:

- هر وقت تو اینو میگی و دلت شور می زنه، اون تلفن لعنتی شروع می کنه زنگ زدن.

بهنام بی اراده سر چرخاخذ سمت تلفن روی میز. ارسلان صندلی اش را به چپ گرداند و زل زد به تلفن و گفت:

- حالا خوب نگاه کن! یک... دو... سه...

فورا تلفن به صدا درآمد و بهنام به سمت تلفن خیز  
 برداشت و ارسال شروع کرد به خندیدن و زیر لب  
 گفت: "دم خودم گرم!"

بهنام فورا گفت:

- الو؟

صدای سرگرد مجد از آن سوی خط آمد:

- سلام سرگرد. لطفا هر چه سریعتر خودتون رو  
 برسونید.

بهنام عجولانه پرسید:

- سلام، چی شده سرگرد؟

- روهان پورسلیمی برای شما پیام گذاشته.

- چی؟ واقعا؟ کجا؟

- بیاین مسجد بلال.



بهنام تلفن را قطع کرد و رو به ارسال گفت:  
 - بدو ارسال. فکر کنم روهان هوس نماز خواندن  
 کرده.

#نالوطی

#فصل\_دوم

#قسمت\_صد\_نوزدهم

ارسال نوشتن گزارش و کار با لب تاب را نصفه  
 نیمه رها کرد و به دنبال بهنام از اتاق بیرون دوید.  
 وقتی هر دو بالاخره بعد از مدتی به مسجد بلال  
 رسیدند، سرگرد مجد را دیدند که با دو سرباز و  
 ستوان اصغری و ستوان امیری کنار اتومبیلی  
 درست روبه روی مسجد بلال ایستاده بودند.  
 بهنام ماشین را کنار خیابان نزدیک جمعیت پارک

کرد.

سرگرد مجد به سمت آن ها دوید. بهنام و ارسلان  
فورا پیاده شدند. بهنام گفت:

- چی شده سرگرد؟

سرگرد مجد به ماشین پراید بژ اشاره کرد.  
یک ساعت پیش یه مرد با فوریت های 110 تماس  
گرفت و گفت هدیه به سرگرد صدر حاضره.  
بهنام بی قرار گفت:

- خب؟

- اون مرد گفت پراید بژ با این شماره پلاک جلوی  
مسجد بلال رو ببینید.

بهنام به سمت پراید رفت. به داخل آن نگاهی  
انداخت. چیز مشکوکی در داخل اتاقک پراید ندید.

- خب دیگه چی سرگرد مجد؟

- هیچی.

ارسلان پیش رفت و گفت:

- یهو درشو وا نکنی بهنام. نکنه توش بمبی چیزی گذاشته؟

سرگرد مجد گفت:

- منم همین حدسو زدم. واسه همین به بچه های شناسایی بمب زنگ زدم. تو راهن الان میان.

بهنام از سرگرد مجد تشکر کرد و رو به ستوان اصغری و ستوان امیری گفت:

- برید داخل مسجد و خوب بررسی کنید ببینید چیز مشکوکی می بینید یا نه.

هر دو ستوان اطاعت کرده و توسط دو سرباز داخل مسجد شدند.

ارسلان با گذاشتن زانو و کف دست هایش روی آسفالت خیابان نگاهی به زیر ماشین انداخت. اما چیزی ندید.

طولی نکشید که مامورین شناسایی بمب رسیدند و مشغول بررسی شدند. مردم کنجکاوانه دور مامورین پلیس جمع شدند و دقیقه به دقیقه به حلقه ی آن جمعیت فضول اضافه میشد. هر کس سوالی می پرسید و دیگری جوابی من درآوردی از خودش می داد به آن سوال کننده.

ازدحام و شلوغی تا جایی زیاد شد که ارسال و سرگرد مجد مجبور شدند آن ها را به عقب برانند و به سختی مردم را پراکنده کنند.

کار بررسی نیم ساعتی طول کشید و دست آخر سرپرست مامورین شناسایی رو به بهنام کرد و اطمینان داد بمبی در پراید جاسازی نشده.

بهنام و سرگرد مجد از آن ها تشکر کرده و تیم شناسایی بساطشان را جمع کردند و رفتند.

بهنام با احتیاط درب قسمت راننده را باز کرد و بعد هر سه مشغول گشتن اتاقک پراید شدند. اما چیزی پیدا نکردند.

ارسلان گفت:

- هیچی نیست. فکر کنم صندوق عقبو باید بگردیم.

بهنام درب صندوق عقب را باز کرد. صندوق خالی بود و تنها یک پاکت سفید و بزرگ درست وسط صندوق دیده میشد.

ارسلان گفت:

- این پسره ی دیوونه باز نامه فرستاده برامون. سرگرد مجد گفت:

- بازش کن سرگرد ببینیم چیه توش.

بهنام پاکت را برداشت. بالای پاکت دکمه ای بزرگ بود که دورش نخى کاموایی پیچیده شده بود. نخ را باز کرد و در پاکت باز شد.

دست در پاکت کرد. نامه ای در کار نبود. تنها یک برگ گلاسه ی بزرگ بود. عکس بزرگ رحمان

پورسلیمی روی برگه بود.

پایین برگه نوشته بود:

" مصاحبه ی مطبوعاتی آقای رحمان پورسلیمی  
کاندیدای نمایندگی مجلس شورای اسلامی.

مکان: مسجد بلال صدا و سیمای جمهوری اسلامی  
ایران

زمان: 20 مهر ساعت 3 بعدازظهر"

بهنام پوفی کشید:

- این یعنی چی؟

ارسلان برگه را گرفت و به آن نگاه کرد. بعد برگه را  
برگرداند. پشت کاغذ جمله ای طولانی با خودکار  
آبی نوشته شده بود. ارسلان گفت:

- اینو ببین بهنام. یه چیزی پشتش نوشته.

بهنام و سرگرد مجد هر دو سر خم کردند.

" سلام سرگرد. چیه؟ باز که اخماتو تو هم کردی؟

مرد و قولش. هدیه رو برات فرستادم. فقط کافیه  
یه کم اون مغزت رو به کار بندازی می فهمی قراره  
چی بشه.

فقط قبلش باهات یه کم حرف دارم. دردلای من  
زیاده و مجالی نیست برای گفتن.

قبول کن خیلی چیزا دست من نبود و نیست. ولی  
من خودخواه شدم و اصلا هم پشیمون نیستم. می  
دونی چرا؟ چون راه دیگه ای واسم نداشت. چون  
دیر فهمیدم که باید جلوش رو می گرفتم و  
نگرفتم. چون نمی دونستم واسه رسیدن به بهشت  
باید از جهنم بابام می گذشتم. اما با رفتنم فقط  
گذاشتم جهنمشو بزرگتر کنه و آدم های بیشتری رو  
بسوزونه. بابای الان من نتیجه ی کوتاهی گذشته ی  
منه. کسی نبود جلوشو بگیره. چرا؟ چون دور و  
برش پر بود از لاشخور.

بابام خرش که از پل گذشت، تبدیل به الاغی شد  
که بار این و اون رو روی دوشش حمل کرد و به

خیال خودش خیلی هنر کرد. بابام مغزش خالیه و هارت و پورتش زیاد. یکی باید جلوشو بگیره. من زندگیم رو فدا کردم تا به خاطر اون چیزی که پا تو این دنیا گذاشتم خودمو و زندگیمو فدا کنم تا ریشه ی بابام بخشکه.

می دونی سرگرد! یکی می گفت "دنیا پر شده از هیولاهایی که چهره شون دوستانه ست و فرشته هایی که رو صورتشون زخم دارن."

بابای من هیولاس. یه جوری نمک شناسه که آدم شک می کنه حلال زاییده شده.

و در آخر اینو یادت بمونه: قشنگ تر از انتقام دیدن پشیمونیه طرفه.

زندگی به من درس داد و هر درسش منو عوض کرد. ولی بابامو عوضی تر کرد.

شنیدی میگن چیزای مهم دم دستن؟ جایی که هیچکس بهشون شک نکنه؟ منم هدیه م رو



گذاشتم جلوی دست که ببینیش."

#نالوطی

#فصل\_دوم

#قسمت\_صد\_بیستم

ارسلان اخم کرد.

- یعنی چی؟ بریم باباشو بگیریم؟

بهنام گفت:

- طرف قراره تو انتخابات شرکت کنه. امروزم  
واسه خودش مصاحبه مطبوعاتی راه انداخته.

خب که چی؟ من برم چی بگم به این یارو؟

سرگرد مجد گفت:

- من از این آقا حسابی تحقیق کردم سرگرد صدر.

بهنام گفت:

- خب به چه نتیجه ای رسیدین سرگرد؟  
 - در ظاهر ایشون پاک و مطهرن. به فقرا کمک  
 کردن اونم تو حالت گمنامی. تو اون چهار سال که  
 نماینده بودن خیلی کارها کردن برای مردم  
 شهرشون. ولی در واقع اینطور نیست.  
 دو نفر همیشه کنار ایشون هستن که من تحقیقاتم  
 رو گذاشتم رو اون ها.

ارسلان پرسید:

- کیا سرگرد؟

- صافحی و شاکر.

بعد دست توی کوله اش کرد که همیشه به پشتش  
 بود. عین لاک پستی که بدون لاکش جایی نمی  
 رفت.

پاکتی بیرون کشید و چند عکس به بهنام داد.

بهنام با دیدن عکس ها گفت:

- چه آشنا هستن اینا.

ارسلان چشم ریز کرد:

- آهان فهمیدم منظورت چیه.

بعد رو به بهنام گفت:

- یادته تو اون گاراژ اون شب قمار بود؟ روهان و جهانگیر رفتن تو گاراژ. بعدم من و تو رفتیم اونجا.

دو تا مرد سر میز این پسره بودند. اون شب ازشون کلی عکس گرفتیم.

- خب؟

- صافحی و شاکر سر میز نشسته بودن و قمار کردن.

یه پسر جوون و یه زن هم بودن. سعید سولوار و پریچهر.

سرگرد مجد گفت:

- این دو نفر همیشه کنار رحمان پورسلیمی هستن.

خوب که بررسی کردم دیدم همین دو تا با چند تا خبرنگار که واسه روزنامه های زرد نویس کار می کنن، زد و بند دارن.

این خبرنگارا پول می گرفتن و از رحمان کلی مقاله می نوشتن. که این مرد فرشته س و دست کلی آدمو گرفته.

می خوام بگم که سیاستشون این بود که آروم آروم واسه این مرد طرفدار جمع کنن.

حتی توی اینستا پیج طرفداری براش باز کردن با اسامی فیک و هی براش تبلیغ می کنن.

بهنام گفت:

- پس این آقا حسابی وضعش خرابه.

سرگرد مجد گفت:

- ولی مدارك ما اونقدر مستند و قوی نیست که  
 بخوایم بریم به دستاش دستبند بزنیم. هنوز نمی  
 تونیم این کارو بکنیم.  
 ارسلان گفت:

- خب الان فقط یه کاری میشه کرد. بریم تو اون  
 مصاحبه مطبوعاتی ببینیم چه خبره.  
 بهنام نگاهی به مچ خالی اش کرد. ساعتش را توی  
 اداره جا گذاشته بود. گفت:

- ساعت چنده؟

سرگرد مجد گفت:

- ساعت از یک گذشته.

ارسلان گفت:

- نکنه اونجا بمبی چیزی گذاشته باشن؟ آخ آخ!  
 لابد کلی آدم میاد اونجا.  
 بهنام گفت:

- امکانش هست. پشت این برگه رو ببین. نوشته بابام هیولاس. این یعنی حسابی از باباش شکاره و به شدت با زبان بی زبانی تاکید داره که پدرش رو دستگیر کنیم. که جلوی باباشو بگیریم نماینده نشه. چیزی از جزئیات ننوشته. مدرکی برامون نفرستاده. شاید واقعا می خواد بلایی سر رحمان پورسلیمی بیاره.

رو کرد به سرگرد مجد:

- به تیم شناسایی بمب دوباره زنگ بزنید. بگین مسجد و تمام سوراخ سنبه هاش رو بگردن. من و ارسلان میریم تو مسجد. تا ساعت 3 زیاد نمونه. لطفا آماده بشین.

ارسلان یه گروه پشتیبانی می خوام. باید آماده بشیم.

سرگرد مجد فوراً تلفنش را از جیبش بیرون کشید و مشغول تماس شد.

ارسلان دوشادوش بهنام شروع کرد به راه رفتن.

- الان سرتیپ کجاست؟ بهش خبر بدیم؟

- نه نمی خواد. اون سرش خیلی شلوغه. درگیریه

پرونده دیگه شده. سرهنگم رفته مشهد واسه

همایش پلیس. باید خودمون تیمو مدیریت کنیم.

- می ترسم چون خیلی ها توی خطر بیفته. اصلا

این مصاحبه مجوز داره؟

- لابد داشته دیگه. این مسجد وابسته به صدا و

سیماس.

- خب چرا نرفته تو خود مرکز مصاحبه ش رو

انجام بده؟

هر دو وارد ساختمان مسجد شدند. صدای بلندگو

بلند بود و نماز جماعت برپا.

کفش از پا کردند و پا توی حسینیه ی مسجد

گذاشتند.

بهنام گفت:

- لابد می خواد بگه من خیلی بچه مسلمونم دیگه.  
سرگرد مجد بلافاصله پشت سرشان وارد حسینیه شد.

رو به آن دو گفت:

- تیم شناسایی و خنثی سازی تو راهن سرگرد.  
بهنام گفت:

- ممنون سرگرد که کمک می کنید.

هر سه گوشه ای ایستادند تا نماز تمام بشود. بعد از پیش نماز مسجد که روحانی جوانی بود، خواستند مردم را به خارج از مسجد راهنمایی کند. چند کارمند سازمان صدا و سیما هم بودند که با درخواست پیش نماز از مسجد بیرون رفتند.

ستوان اصغری و ستوان امیری به جمع سه نفره ی آن ها پیوستند.



ستوان اصغری گفت:

- قربان ما همه جا رو گشتیم. هیچی نیست.

ارسلان گفت:

- تو قسمت زنونه و زینبیه رو هم گشتین؟

ستوان امیری گفت:

- نه قربان. گفتیم نماز تموم بشه بعد.

ارسلان گفت:

- همکارای خانوم تو پشتیبانی هستن. بگین اومدن

بگردن اونجا رو.

امیری گفت:

- بله چشم قربان.

با شنیدن صدای همهمه ای از حیاط مسجد همگی

بیرون رفتند. یک تیم بزرگ از خبرنگار ها و

تصویربرداران و عکاسان قصد ورود به مسجد را

داشتند.

سرگرد مجد گفت:

- اینا همون خبرنگارایی هستن که بهتون گفتم  
سرگرد.

بهنام گفت:

- بذارین برنامه ی رحمان پورسلیمی همونجوری که  
می خوان پیش بره.

ما هم با آمادگی کامل منتظر می مونیم ببینیم این  
روهان دقیقا چی کار می خواد بکنه.

#نالوطی

#فصل\_دوم

#قسمت\_صد\_بیست\_یکم

جلوی آینه ی قدی، آخرین دکمه ی یقه ی پیراهن  
آخوندی و آبی رنگش را سفت بست و در همان

حال خطاب به صافحی گفت:

- همه چیز آماده ست صافحی جان؟

صافحی پشت سر رحمان ایستاد. کت را باز کرد و کمکش کرد تا آن را بپوشد.

- آقا همه چی رو آماده کردیم. متن سخنرانی رو حفظ کردین؟

رحمان دستی به موهای کم پشت و کوتاهش کشید و آخرین نگاه را به آینه کرد و چرخید سمت صافحی.

- همینا رو باید بگم دیگه؟

- بله آقا. بعدش یه سری سواله که خبرنگارا می پرسن شما جواب بدین.

- مگه از قبل طی نکردی چی پرسن؟

- چرا آقا.

صافحی چند برگه به سمتش گرفت.

- آقا تا برسیم مسجد یه نگاه به اینا بندازین.  
رحمان برگه ها را گرفت.

- الان باید اینا رو بهم بدی؟

- نگران نباشید آقا. چیز خاصی نیست. همون  
سوالای همیشگیه.

- زود تمومش کن. یه ساعت بیشتر نشه.

- چشم آقا.

با دست در اتاق را نشانش داد.

- بفرمایید راه بیفتیم.

صافحی در را باز کرد و رحمان تسبیح یسر خود را  
از جیب کتش بیرون کشید و مشغول دانه انداختن  
دانه های سورمه ای رنگ آن شد.

- شاکر کجاست؟

- تو مسجده آقا. گفت همه چیز جفت و جور شده  
برای پخش برنامه.

"خوبه" ای بی جان زمزمه کرد و نگاهش بی اراده  
به قاب عکس همسرش روی میز گرد گوشه ی سالن  
مربع شکل و بزرگ خانه افتاد.

یک هفته ای بود که رفته بود. قطره ای آب فرو  
رفته در زمین و او هر چه گشته بود کمتر اثری از  
او پیدا کرده بود.

صافحی رد نگاه رحمان را گرفت.

رحمان آهی کشدار کشید:

- هنوز خبری نیست؟

صافحی فقط سر به زیر انداخت:

- متاسفم آقا.

رحمان پاشنه کش بلند فلزی را از روی جا کفشی  
عاجی رنگ برداشت و پاشنه ی کفش های براق و  
تمیزش را کشید.

- ولش کن! بچه که نیست گم شده باشه. دیگه

نگردد.

صافحی چشمی زیر لب زمزمه کرد و همراه با  
رحمان از در خانه بیرون رفتند.

\*\*\*\*\*

محوطه ی بزرگ بیرون مسجد زیر نور خورشید  
پاییزی می درخشید.

از کنار حوض و فواره های رقصان که محصور در  
باغچه ای ستاره ای شکل بود، گذشتند. سرش را  
بالا گرفت و نگاهی به گنبد فیروزه ای رنگ بین دو  
مناره انداخت. هیجان زده بود و از صبح دلشوره  
داشت. روز بزرگی برایش محسوب میشد. پخش  
زنده ی مصاحبه اش از یکی از شبکه های  
تلویزیونی صدا و سیما پوئن مثبتی بود برای  
نزدیک شدن به خواسته اش.

گرچه مصاحبه اش از شبکه های اصلی پخش  
 نمیشد، اما امیدوار بود خبرنگارها حسابی آن را در  
 بوق و کرنا کنند و آوازه اش را به گوش دنیا  
 برسانند.

نزدیک ساختمان آجری که شد شاکر و چند نفر از  
 نوچه هایش به طرفش دویدند.

شاکر نزدیکش شروع کرد به راه رفتن.

- آقا یه مشکلی پیش اومده.

رحمان تسبیحش را دست به دست کرد.

- چه مشکلی شاکر؟

- آقا چند تا مامور پلیس قبل از ما رسیدن. بچه ها  
 میگن مسجدو زیر و رو کردن.

رحمان سر جایش ایستاد.

- که چی بشه؟

- انگاری دنبال یه چیزی می گشتن.

- دنبال چی؟

- والا اینجوری که فهمیدم یه تیم شناسایی و

خنثی کردن بمب اومدن تو مسجد.

رحمان اخم کرد. خیره به در مسجد دست کشید

روی ریش های جو گندمی اش.

- خوبه. خیلی خوبه.

صافحی که کنار دو مرد ایستاده بود گفت:

- اینجوری به نفع ما شد آقا. خبرش مثل بمب می

پیچه.

رحمان گفت:

- تا 3 نیم ساعت مونده. ببینم چی کار می کنید.

شاگرد گفت:

- چشم آقا. شما بفرمایید از این طرف. فعلا داخل

مسجد نشین تا برنامه شروع بشه.



صافحی او را رهنمایی کرد و شاگرد به نوچه ها  
دستور داد:

- زودتر شروع کنید. باید خبر و پخش کنیم. همه جا  
شایعه کنید تو مسجد بمب گذاشتن و مصاحبه ی  
رحمان پورسلیمی ساعت 3 شروع میشه.

هر پنج مرد غول پیکر و کت و شلوار پوش تلفن  
هایشان را به دست گرفته و مشغول شدند.

ساعت نزدیک 3 رحمان پا در ساختمان اصلی  
مسجد گذاشت.

خبرنگارها منظم در گوشه ای مستقر شده بودند.  
تلویزیونی بزرگ درست جایی نزدیک میز و تریبون  
مصاحبه ی مطبوعاتی رحمان پورسلیمی خودنمایی  
می کرد.

مردی جوان با عینکی دور مشکی پشت میزی با لب  
تابی که با سیم های زیاد به تلویزیون وصل بود

نشسته و آماده ی ماموریتش بود.

رحمان پورسلیمی با پرستی‌ژی مخصوص مردان افتاده و نجیب البته دروغین پشت میز نشست. صاف‌چی و شاکر جایی نزدیک او طوری که میشد تصویرشان به راحتی توی دوربین های تصویر برداری بیفتد، ایستاده و به رحمان و خبرنگارها نگاه می کردند.

رحمان با گفتن "بسم الله الرحمن الرحيم" چند بار توی میکروفن سرفه های خشک کرد و عاقبت گفت:

"خیلی خوشحالم که امروز در خدمت شما عزیزان هستم..."

ارسلان و بهنام درست جایی نزدیک درب مسجد ایستاده و نظاره گر آن برنامه ی زنده بودند.

سرگرد مجد به اتفاق دو ستوان و سربازها و  
مامورین پشتیبانی همچنان مشغول بررسی مسجد  
بودند. اما نه تیم شناسایی و نه هیچ کدام از  
مامورین به موردی مشکوک برخورد نکرده بودند.

#نالوطی

#فصل\_دوم

#قسمت\_صد\_بیست\_دوم

طولی نکشید که شایعه ی بمب گذاری در مسجد  
بلال به گوش مردم محلی رسید.

ورود مردم به مسجد و ازدحام جمعیت در محوطه  
و پشت درب مسجد باعث سر و صدا و دردسر و  
زحمت برای مامورین پلیس و زیردستان رحمان  
پورسلیمی شد.

رحمان به سخنرانی خود ادامه می داد و در دل

خوشحال بود که خدا به او شانس های زیادی عطا کرده.

سوال و جواب خبرنگارها که شروع شد رحمان با آرامش جواب داد.

خبرنگاری پرسید:

- جناب پورسلیمی شما چگونه و به چه روشی با مردم دردمند شهرتون هم دلی می کنید؟

رحمان پاسخ داد:

- من زندگی ساده ای دارم. یک خونه ی محقر در شهرمون دارم که طی تمام این مدت هیچ تغییری نکرده. حتی اتومبیلی هم که دارم یه پژو 405 معمولیه. من سعی کردم جوری زندگی کنم تا از مردم فاصله نگیرم تا بهتر بتونم درکشون کنم. من ساده زندگی می کنم و ساده بودن رو دوست دارم.

سوال چند خبرنگار دیگر در مورد برنامه های آینده ی او در صورت نماینده شدن بود و رحمان طبق نوشته های توی برگه پاسخ خبرنگارها را داد.

بعد نوبت به خبرنگاری رسید که باید سوال اصلی و مهم را می پرسید. همان خبرنگاری که از رحمان پول کلانی گرفته و کلیپی طولانی برای او آماده کرده بود.

خبرنگار که مردی حدودا سی و پنج ساله بود و موهای سرش ریخته و نامش احمدی بود، گفت:

- جناب پورسلیمی. لطفا اگر براتون مقدوره بهمون بگین دقیقا در طی چهار سال نماینده بودنتون چه کارهایی برای مردم شهرتون کردین؟ و آیا کاری بوده که اونقدر با ارزش باشه مردم بخوان باز به شما رای بدن؟

رحمان لبخندی زد و گفت:

- طی اون چهار سال من تمام هم و غمم برای کمک به مردم آسیب دیده ی شهرم بود. مردمی که طعم تلخ سختی ها رو چشیده بودند و با انتخاب من به عنوان نماینده شون آرزو داشتند و امیدوار بودن که مشکلاتشون حل بشه.

در همان لحظه مرد پشت لب تاب تلویزیون بزرگ کنار میز رحمان را به کار انداخت.  
رحمان گفت:

- دوستان زحمت کشیدن و فیلمی رو آماده کردن. لطفا به تصاویر که مدرک گویای تلاش های این بنده ی حقیر هست، نگاه کنید تا بنده به سوالاتتون جواب بدم.

ارسالان و بهنام کمی به جمعیت خبرنگارها نزدیک شدند تا بهتر بتوانند به فیلم نگاه کنند.  
تمام دوربین های پخش زنده و عکاسان به سمت

تلویزیون متمایل شدند.

فیلم با تصویر رحمان پورسلیمی شروع شد که داشت از خانه ی کوچکش توی شهرش خارج میشد. خانه ای یک طبقه با دیوارهای آجری و کهنه. کوچه ای تنگ با بافتی قدیمی در جنوب شهر. بعد ناگهان فیلم روی روندی دیگر افتاد.

رحمان در تصویر بعد تفاوت آشکاری داشت. لباس هایی گران قیمت که او را سوار بر اتومبیلی لوکس نشان می داد. تصاویر بعد به سرعت در حال پخش بود. رحمان به اتفاق صافحی و شاکر در محوطه ی یک انباری بزرگ در جایی نامعلوم مشغول صحبت بودند. انباری بزرگی که شامل وسایل صوتی و تصویری انباشته در کارتن های بزرگ روی هم بود. نوشته های درشت روی تصاویر باعث شد رحمان رنگ از رویش بپرد.

"احتکار وسایل صوتی و تصویر برداری توسط نماینده ی سابق!"

فورا از جا پرید و رو به مرد پشت لب تاب غرید:

- قطع کن آقا. اینا چیه نشون میدی؟

مرد پشت لب تاب با ناباوری به صفحه ی لب تاب خیره شده بود.

رحمان اخم ها و سگرمه هایش بدجور در هم رفت و نگاهی خصمانه به احمدی کرد. احمدی با دهان باز به مانیتور نگاه می کرد. دوربین ها یک به یک تصاویر را ضبط و پخش می کردند. صافحی و شاکر فورا دویدند سمت مرد پشت سیستم.

صافحی نزدیک گوش مرد تشر زد:

- قطعش کن مرتیکه. اینا چیه نشون میدی؟

مرد با دستپاچگی گفت:

- نمی تونم. هک شده سیستم. یکی ما رو هک کرده نمی تونم جمعش کنم.

شاکر دندان به هم سایید.



- بهت میگم قطع کن این مزخرفاتو. بابا دست  
بجنبون لعنتی آبرومون رفت.

رحمان از آن طرف داد زد.

- آقا فیلم بگیر. شاکر قطعش کنید.

اما تصاویر همچنان در حال پخش بود. مانیتور  
بزرگ رحمان را لخت و عور داخل استخری که در  
حال خوردن مشروب بود نشان می داد. ناگهان  
خبرنگاری آن میان فریاد زد:

- این چه وضعشه آقای پورسلیمی؟ شما که گفتی  
ساده زندگی می کنی؟

ارسلان و بهنام دست به سینه با پوزخندی روی لب  
به تلویزیون خیره شده بودند.

تصاویر رحمان و فیلمی که تنها برای بردن آبروی او  
تهیه شده بود همچنان در حال پخش بود.

بهنام در گوش ارسلان گفت:

- کار پسر شه. همون هدیه ایه که قولش رو داده بود.

ارسلان پوزخندی صدا دار زد:

- وای خیلی این پسر باحاله! دمش گرم.

بهنام دست روی دهانش گذاشت چون نمی توانست خنده اش را جمع کند.

با ظاهر شدن صافحی و شاکر در سالن بزرگ خانه ای که چند قمارباز مشغول ورق بازی بودند آه از نهاد رحمان برآمد.

تصاویر سیگار برگ کشیدن رحمان در حالی که گیلاس مشروب دستش بود و اسکناس می شمرد صدای خنده ی خبرنگارها را بلند کرد.

#نالوطی

#فصل\_دوم

## #ادامه\_قسمت\_صد\_بیست\_دوم

عکس های رحمان و تمامی نوچه هایش در حالی که با قاچاق چی های مواد مخدر در حال معامله هستند، دیگر نهایت آبروریزی برای رحمان بود. بسته های پودر سفید رنگ و خنده های کریه رحمان باعث شد با صورتی برافروخته از پشت میز بیرون بپرد. به سمت خبرنگارها دوید و دستانش را چون دو بال کبوتر باز کرد.

- آقا نگیر! قطع کن دوربینا رو. تو رو خدا نگیرین.

نوچه های رحمان فوراً شروع کردند به گلاویز شدن با خبرنگارها.

ارسالان فوراً به سرگرد مجد زنگ زد و از او خواست درب مسجد بسته بماند تا کسی نتواند خارج بشود.

بعد به اتفاق بهنام دست به کار شدند و نوچه ها را

به عقب راندند.

رحمان همچنان فریاد می زد و کار به جایی رسیده بود که شروع کرد به فحاشی.

نه شاکر و نه صافحی نمی دانستند آن چند خبرنگار که گوش به حرف آن ها نمی دادند که بودند و از کجا آمده بودند.

رحمان به سمت بهنام و ارسالان دوید.

- سرگرد تو رو خدا جلوشونو بگیرین.

ارسالان گفت:

- شما کنار وایسا ببینم دقیقا این جا چه خبره.

بهنام گفت:

- این فیلم چیه جناب پورسلیمی؟

رحمان در حالی که سعی داشت خود دار بماند گفت:

- اشتباه شده سرگرد. این من نیستم. بهتون بستن

به من قربان. من هیچ کاری نکردم.

ارسلان پوزخند زد:

- اگر کار بدی نکردی چرا اینقدر ترسیدی؟ داری می لرزی پیرمرد.

- اذیت نکن سرگرد. من هزار تا دشمن دارم. اینا می خوان من نماینده نشم. اینا همه ش تهمته. دروغه.

بهنام گفت:

- اینا که ازشون حرف می زنی دقیقا کین؟  
رحمان کلافه تر شد.

- بابا میگم دروغه. الکی و حرف مفتیه. سرگرد باور نکنید.

با ورود سرگرد مجد و ستوان اصغری و ستوان امیری، بهنام به دستان رحمان دستبند زد.

طولی نکشید که صافحی و شاکر توسط ارسلان و

سرگرد مجد دستگیر و دستبند به دستانشان زده شد.

مرد پشت سیستم هنوز درگیر از کار انداختن سیستم بود که ناگهان تصویر روهان پورسلیمی بر صفحه ی تلویزیون ظاهر شد.

"سلام. روهان پورسلیمی هستم. تنها پسر رحمان پورسلیمی"

#نالوطی

#فصل\_دوم

#قسمت\_صد\_بیست\_سوم

مرد پشت سیستم هنوز درگیر از کار انداختن سیستم بود که ناگهان تصویر روهان پورسلیمی بر صفحه ی تلویزیون ظاهر شد.

"سلام. روهان پورسلیمی هستم. تنها پسر رحمان پورسلیمی"

نگاه ها همه به صفحه ی تلویزیون بزرگ دوخته شد. بهت و حیرت خطوط چهره ی رحمان را عمیق تر کرد. رنگش داشت به سرخی می رفت.

تمام دوربین ها روی صفحه ی بزرگ زوم شد.

روهان در لباسی اسپرت به رنگ سفید با نوشته ی بزرگی به انگلیسی "compunction" به معنای "ندای وجدان" روی تیشرتش با کلاهی لب دار هم رنگ تیشرتش، در میان صفحه ایستاده بود.

"سرگرد بهنام صدرا! هدیه ی من رو گرفتین. نوش جونتون. اما می خوام بگم به اونی که دستبند زدن خوب نگاه کنید. مردی که سال ها پیش نام پدر من رو یدک می کشید مرد خوب و پاکی بود. اما یه کاری کرد تو همین بچگی زندگی من متوقف بشه و جوونیم رو از دست بدم. یه کاری کرد مثل

مار پوست بندازم و بشم یه آدم دیگه. من عوض  
شدم اما عوضی نشدم.

سال ها طول کشید تا شدم کسی که نالوطی ترین  
مرد شهر رو به مردم معرفی کنه. چرا؟ چون باید  
هر جور شده جلوی بیشعورها رو گرفت تا عین  
باکتری تکثیر نشن. تا عین زالو خون مردمو نمکن.

لوطی گری فقط واسه قدیما نبود. الانم میشه  
لوطی باشی و مثل لوطی ها زندگی کنی. جوون  
مردی هنره و نالوطی گری کار آدمای پست فطرت.  
آی رحمان که نا رحمان شدی! چی شد؟ خوبت شد  
حالا؟ عین یه موش افتادی تو تله خوبت شد؟

تمام هنر خودت و اطرافیانته همین بود؟ که بشی  
انگشت نمای مردم؟ که آبروت بره؟ اینجوری؟ فکر  
کردی می تونی تا آخر دنیا بتازی و کسی به گرد  
پات نرسه و هر ظلمی خواستی به مردم بکنی و  
خدا هم ساکت بشینه یه گوشه؟

نه! از این خبرا نیست. من اون آقا زاده ای هستم



که نه سفر و پول و پله و نه گرین کارت فلان کشور  
 اروپایی دارم نه خرم جایی میره. من اصلا عارم  
 میاد پسر تو باشم. پرونده ی پسر تو بودن همون  
 شش سال پیش بسته شد.

تو تا ابد نالوطی می مونی و شاید مردم همیشه  
 منو به اسم پسری که آبروی پدرشو برد یاد کنن.  
 اما من پشیمون نیستم. امیدوارم به سزای کارت  
 بررسی.

سرگرد صدرا! دنبال من نگرد. این هدیه ی گنده رو  
 بذار به حساب جرمی که از نظر شما جرمه و از  
 نظر خودم وسیله.

نوشته ی روی لباسمو ببین. به همه ی اونایی که  
 برای خدمت به مردمشون مسئول میشن میگم که  
 با وجدان باش. نالوطی نباش. دیدار به قیامت!"

صفحه ی تلویزیون خاموش شد و همه ای بی

پایان بین خبرنگارها افتاد. دوربین های تصویر برداری و عکاسان صورت رحمان را که از شدت شرم سر به زیر انداخته بود ضبط کردند.

خبرنگارها به سمتش هجوم بردند و سیل سوال ها در مورد تصاویر و گفتگوی پسرش شروع شد.

"جناب پورسلیمی روهان واقعا پسر شماست؟

"چرا تا حالا از ایشون صحبتی نداشتین؟"

"چرا به مردم دروغ گفتین؟"

"راسته که احتکار می کردین؟"

"انبار مواد احتکاریتون کجاست؟"

"چرا با قاچاقچی ها همکاری کردین؟"

"از چه نوع مواد مخدری برای معامله هاتون

استفاده کردین؟"

و هزار سوال دیگر. اما رحمان به هیچکدام جواب نداد. ارسال و سرگرد مجد جمعیت را کنار زدند و

بهنام رحمان و همکارانش را از مسجد بیرون برد و  
تا لحظه ای که آن ها را سوار بر ون زندانی ها کنند  
دوربین عکاس ها تیک تیک از آن گروه تبهکار  
عکس گرفتند.

\*\*\*\*\*

سرهنگ موحدی روزنامه را روی میز پرت کرد.  
بهنام به صفحه ی اول روزنامه ای پرتیراژ خیره  
شد. خبر دستگیری رحمان پورسلیمی با تیتری  
بزرگ بدین مضمون چاپ شده بود:  
" بی وجدان ها به بهشت نمی روند"

بهنام پوزخندی پر رنگ زد:

- عجب روزی بود دیروز! اصلا فکرشم نمی کردم  
هدیه ی روهان اینقدر گرون قیمت باشه.

سرهنک گفت:

- خیلی باهوشه. اگر فقط اون بابای احمقش  
زندگیش رو پای پسرش می داشت و روهان رو به  
جاهای خوب می رسوند الان اسم پدر و پسر میشد  
جزو بهترین ها.

ارسلان آهی کشید:

- زندگی جفتشون با عشق به پول رفت رو هوا.  
عین یه اسکناس قلبی. ظاهرش بی نقصه ولی در  
واقع ارزش نداره.

سرهنک رو به بهنام گفت:

- پرونده ی رحمان پورسلیمی به مرجع مربوط به  
خودش فرستاده میشه. ما هنوز کلی کار داریم.  
بعد صفحه ی مانیتور سیستمش را به سمت دو  
سرگرد چرخاند. نقشه ای روی صفحه بود.  
طوری کنار میز ایستاد که می توانست به صفحه  
احاطه داشته باشد.

- یه نگاه به نقشه بکنید. این نقشه ی شهر تالش و جنگل های حاشیه ی شهره. کوهستان جنگلی باغرو نزدیک به محلی هستش که آخرین بار سامان و اکبر دیده شدن.

همکارای ما تا آستارا رفتن و وارد اردبیل شدن. طبق تجربه ای که ما تو این زمینه داریم می تونیم قطع به یقین بگیم که سامان و اکبر توی شهر پا نمی ذارن. پس باید بریم تو دل طبیعت. که این دو نفر خوب می دونن گشتن تو جنگل و کوهستان واقعا کار ما رو سخت می کنه.

ارسلان گفت:

- قربان فقط باید از جنگل بان ها کمک بگیریم.

بهنام در ادامه ی حرف ارسلان گفت:

- من و سرگرد با تمام جنگل بانی ها تماس می گیریم و هماهنگ می کنیم.

#نالوطی

#قسمت\_صد\_بیست\_چهارم

سرهنک نگاهی به نقشه کرد:

- یه راه دیگه هم داریم. زیون این آرمان رو به کار بندازین. بدون شک می دونه برادرش کجاست.

ارسلان گفت:

- اون با سرگرد صدر. خوب بلده حرف بکشه ازش.

سرهنک گفت:

- به ستوان موسوی هم بگین باز هم از ماندانا بازجویی کنه. لطفا خودت هم تو جلسات بازجویی کنار خواهرتون باش.

- اطاعت میشه قربان.

بهنام از جا بلند شد:

- اینحور که معلومه آخرشم خودمون باید بریم منطقه تالش.

سرهنگ با سر تایید کرد:

- با چند نفر از محلی ها باید جستجو رو شروع کنید. البته بهتره تجسس نامحسوس و با لباس شخصی باشه. مطمئنا این دو تا موش کثیف با چند تا کلاغ خبرچین اون طرف ها دوست و رفیقن.

فرار و گریز اون ها ما رو خسته نمی کنه؛ اما وقت می خره براشون تا بتونن از مرز خارج بشن.

ارسالان هم از جا برخاست.

- پس بریم سراغ آرمان و ماندانا.

سرهنگ روی شانه ی هر دو زد:

- علی یارتون!

\*\*\*\*\*

بعد از مدت ها بالاخره اسارت خانگی تمام شده بود و او اجازه داشت سبکبال برود بیرون. اما این بار امیر از همه چیز خبر داشت و با ترلان حجت را تمام کرده بود که ابداً کاری بی خبر از او انجام ندهد.

ترلان هم امیر را خوب می شناخت. قبل از اینکه دایی اش باشد دوست و رفیقش بود و صلاحش را می خواست.

کنارش روی صندلی جای گرفت و امیر استارت زد.  
- یه چند تا کتاب برایش گرفتم بدیم بهش.

ترلان دلتنگ آیلان بود. و قصد داشت در اولین روز



آزادی اش برود دیدن مادرش.

گفت:

- لابد خیلی نگران شده که نرفتم دیدنش.

- بهش چیزی نگی ها. آیلان بفهمه چی کار کردی شده از زیر سلولش تونل بزنه بیاد بیرون، مطمئن باش این کارو می کنه تا خودش شخصا مراقبت باشه.

ترلان خندید:

- یاد کارتون لوک خوش شانس و برادران دالتون افتادم.

امیر نگاهی عاقل اندرسفیه به او انداخت:

- مادرتو با اونا مقایسه می کنی بزمجه؟

- امروز اونقدر سرخوشم که مسخره بازیم گرفته.

- مشخصه خل شدی!

کمی که گذشت امیر گفت:

- میگم ترلان. تا کی قضیه ی نورلانو واسه آبجی  
پنهون کنیم؟ اون حقشه بدونه.

- خب بدونه که چی بشه؟ وقتی حتی نمی تونه  
بره سر خاکش چی کار کنه؟ ول کن. نگو. خیلی ح  
الش بد میشه.

- اینم حرفیه. فقط نمی دونم پول دیه رو از کجا  
گیر بیاریم ترلان.

- میرم میفتم به دست و پای اونا که دیه رو  
ببخشن.

- عمرا قبول کنن. آدمای دل گنده ای نیستن.  
فوقش ماشینو می فروشم. نمی تونم بذارم  
خواهرم تو زندون بمونه.

- یه امروزو از بدبختیامون حرف نزنن نمیشه؟  
این ضبطو روشن کن ببینم چی می خونه.  
امیر ضبط را روشن کرد. صدای شاد خواننده باعث

شد ترلان لبخند بزند.

امیر گفت:

- راستی یه خبر خوش.

ترلانی چشم و گوش شد:

- چه خبری؟

- قراره امروز آیلان رو حضوری ببینیم.

ترلان جیغی از شادی کشید.

- وای راست میگی امیر؟

- آره. می تونی یه دل سیر بغلش کنی.

ترلان بی قرار بود از اینکه قرار بود آیلان را در

آغوش بکشد و عطر تنش را وام بگیرد برای

روزهای ندیدنش.

بوسه به صورت خسته اش بزند و در آغوش او

تمام دلخوری ها و غم های عالم را بریزد دور.

خدارا شکر کرد و زیر لب دعا کرد هر چه زودتر این

روزها بگذرند و دوباره مثل قبل دور هم جمع بشوند.

آهی کشید و دلش پر کشید برای دیدن جواد. دست روی قلبش گذاشت و به منظره ی بیرون خیره شد و با خودش فکر کرد چندمین روزیست که جواد را ندیده و چندمین روزی ست که عاشق جواد شده.

#نالوطی

#فصل\_دوم

#قسمت\_صد\_بیست\_چهارم

بند کوله اش را روی کتفش جابه جا کرد. جای بند کوله شانه اش را اذیت می کرد. خاک روی کتانی های سیاهش نشسته بود و مچ پایش از راه رفتن زیاد و طولانی زق زق می کرد.

اما شوق رسیدن به مقصد او را سر پا نگه داشته بود. جاده ی خاکی را رو به غروب و آسمان به خون نشسته طی می کرد و خیالش هم نبود شب که بشود جایی برای ماندن و خوابیدن ندارد. دلش خوش بود صورتش را که ببیند آنقدری آرامش به قلب خسته اش سرازیر بشود که حتی روی صخره های بیرون روستا هم می تواند بخوابد. حتی اگر ماری نیمه شب از زیر صخره پایش را نیش بزند یا شغالی گرسنه زخمی اش کند.

منظره ی روبه رویش دشتی نا تمام بود که روستای کوچکی در دلش پهن شده بود. دیدن خانه های کاهگلی و بعضا تک و توک آجری او را بر آن داشت قدم هایش را بلندتر بردارد.

لبه ی کلاه لبه دارش را به سمت راست چرخاند تا سرخی غروب را بهتر ببیند. منظره ی شگرفی بود. دشت و روستای میان آن شبیه دامن چین دار زنی زیبا درست زیر پایش بود و تنها کاری که باید می

کرد سراریر شدن از آن جاده ی کوهستانی بود به سمت دشت و روستا.

تا به آن پایین برسد شب شده بود. آرزو کرد کاش صاحب قهوه خانه ی پایین روستا بگذارد او شب را آن جا بماند. شاید هم میرفت توی انبار گاه یکی از خانه ها شب را می گذراند.

وقتی به روستا رسید ستاره ها در آسمان تمیز سوسو می زدند.

یک راست به قهوه خانه رفت و املتی خورد و چایی نوشید و قلیانی کشید و بعد نم نمک سراغ معلم روستا را گرفت. سراغ خانوم دکتر روستا را هم از مرد قهوه چی گرفت.

بعد فهمید دختری که شش سال پیش ترکش کرده و رفته بود تهران، حالا ازدواج کرده. با مردی هم تراز خودش. توی شهر نزدیک روستا زندگی میکند و دو تا دختر قشنگ دارد. آخر هفته ها می آید روستا و مردم هنوز هم از وجودش فیض می برند.

ازدواج معشوق آخرین چیزی بود که به آن فکر کرده بود. پوزخندی حواله ی خودش کرد. "خب که چی؟ فکر کردی تا آخر عمرش منتظرت میمونه؟ منم جای اون بودم تو رو یادم میرفت." و بعد فکر کرد چه خوب شد دخترک منتظرش نمانده. با او حتما خوشبخت که نه، اما بی برو برگرد بدبخت میشد.

اما حیف بود او را ندیده برود. آخر هفته بود و شاید فردا می توانست برای آخرین بار او را ببیند. شاید هم جرات می کرد و خودش را به او نشان می داد و از او می خواست او را ببخشد.

شب توی جنگل خوابید؛ چون قهوه چی مردی نبود که به غریبه ها اعتماد کند. تا صبح نتوانست بخوابد از صدای جانوران شب زنده دار و ترس از نیش خوردن از حشرات موذی.

صبح با چشمانی به خون نشسته رفت سر جاده ی منتهی به روستا ایستاد. ظهر شد و بعد غروب رسید. اما او نیامد.

خبر رسید دخترش مریض شده و روهان آن جا بود که فهمید دیدار یار افتاده به قیامت. که خدا نمی خواهد این دیدار اتفاق بیفتد.

راهش را کشید و رفت. رفت و تصمیم گرفت هرگز برنگردد. مادرش را سپرده بود به زن همسایه. یک جا خیلی دورتر از شهر خودشان. یک شهر غریب. یک خانه ی کوچک و فسقلی اجاره کرده بود و توی کافه ای وسط شهر شده بود باریستا و اسپرسوهای خوش طعم می داد دست مردم.

جهانگیر و مادرش و پارلا را فرستاده بود بروند یک جای دور. هر جا که میشد دور از استرس و قمار زندگی کنند.

به او گفته بود هرگز سراغش را نگیرد و جهانگیر هنوز هم جواب سوال هایش را نگرفته بود. اصرار کرده بود و روهان مختصر گفته بود ترلان را کشانده سمت خانه اش تا پلیس ها بیشتر حواسشان به او باشد که هر جا رفت او را تعقیب



کنند. که ببیند چقدر پلیس ها از او می دانند. می خواست ترلان را طعمه کند اما با دیدن معصومیت دختر پشیمان شده بود. برای زمین زدن پدرش همان پلیس ها کافی بودند. که بعد ها هر چه گفت انجام دهند. که نقشه ها برای پدرش دارد و نشان دادن یکی از هزاران انسانی که هر روز حق خوری می کنند و یک آب هم رویش به دنیا.

و جهانگیر با انتشار اخبار دستگیری پدرش جواب تمام سوال هایش را گرفته بود. و چه خوب پدرش را رسوای عالم کرد.

تمام پولی را که از قمار به دست آورده بود همه را یک جا داده بود برای آزادی زندانیان محکوم به پرداخت دیه. حتی یک ریال حرام توی جیبش نداشت. ماموریتش را که همانا به خاک نشانیدن پدرش بود انجام داده بود و حالا می خواست برای خودش و مادرش زندگی کند. البته تا آن روزی که دست قانون او را پیدا کند و برای قمارهای بی

شمارش او را راهی زندان کند. به هر حال هر کار  
 زشتی جزایی دارد که باید آن را بپردازد. حتی اگر  
 آن جرم کوچک و در حد له کردن یک مورچه ی بی  
 گناه باشد.

\*\*\*\*\*

یک سال بعد

روز عجیبی بود آن روز. انگار دنیا جای قشنگ تری  
 برای زندگی شده بود. آسمان پاییزی می درخشید.  
 رنگ قرمز و نارنجی برگ های ریزان خوش رنگ تر  
 از هر وقت دیگری جلوه می کردند. کلاغی آن دور  
 و برها نبود و فقط گنجشک ها جیک جیک می  
 کردند و برای دل خوش ترلان آواز سر می دادند.  
 از پشت پنجره کنار رفت و به خودش توی آینه

نگاه کرد.

#نالوطی

#فصل\_دوم

#قسمت\_صد\_بیست\_پنجم

موهایش را با تلی پارچه ای به عقب زد و با  
موچین به جان ابروهایش افتاد. افسانه گفته بود  
برود خانه اش تا حسابی ترگل ورگلش کند. اما  
جمعه بود و نمی خواست افسانه را روز تعطیلی را  
به راه کند. خودش یک پا آرایشگر شده بود.

شروع کرد به زمزمه کردن زیر لبی ترانه ای را که  
همیشه جواد توی گوشش با آن صدای مخملی اش  
می خواند و او را سر کیف می آورد.

در با دو تقه باز شد و آیلان پا در اتاق گذاشت.  
- ترلانم؟

ترلان از آینه دل کند و رو به مادرش گفت:  
- جانم آیلانم؟

- داری چه کار می کنی؟ یه کمک بده این شیرینیا  
رو بچین تو ظرف.

- دارم صورتمو اصلاح می کنم.

آیلان نزدیک تر آمد و بوسه روی موهای خوش  
عطرش نشاند.

- الهی دورت بگرده آیلان.

ترلان لبخندی مهربان به مادرش زد و آیلان باز  
گفت:

- گوزل قیزیم. قوربان سنه. (دختر خوشگلم.  
قربونت برم)

- الله المسین. (خدا نکنه!)

- بدو کلی کار داریم دختر. تا غروب چیزی نمونده  
ها. تو هنوز داری ابرو برمی داری؟

ترلان دوباره به سمت آینه چرخید.

- وای هولم نکن آیلان! اینقدر ماچ و موچم نکن.  
نمی توانم ازت دل بکنم ها!

- عوض این همه ندیدنت باید دریاد مادر.

ترلان باز خندید:

- چشم. الان کارم تموم میشه. ننه کجاست؟

- تو اتاقش نشسته داره گیساشو میبافه. هی  
شهریار میخونه و هی میخنده و هی آه میکشه.

- ای جانم! دایی امیر چی؟

- گفت میرم جایی کار دارم. ولی قبل از اومدن  
مهمونا خونه ام.

ترلان نفس بلندی کشید:

- وای آیلان دل تو دلم نیست. یعنی مادرش منو

می پسندد؟

آیلان اخمی تصنعی کرد:

- چرا نپسندد مادر؟ خیلی هم دلش بخواد عروسک  
منو دوست نداشته باشه.

- تا بیان مردم و زنده شدم ها.

آیلان به طرف اتاق رفت.

- نمی دونم کدوم ظرف واسه شیرینی قشنگه. بلور  
یا اون چینی گل طلایی؟

بعد هم جواب نگرفته رفت و ترلان تند تند ابرو  
هایش را تمیز کرد. به حمام رفت و موهای قشنگش  
را خشک کرد و لباس عنابی اش را پوشید و مو  
هایش را دورش ریخت. جوراب شلواری سیاهش  
را به پا کشید و از اتاق بیرون رفت. با بگو بخند و  
شوخی های ننه مارال دیس را از شیرینی ها پر  
کرد و کنار ظرف پولکی ها و میوه های خوش رنگ  
پاییزی روی میز گذاشت.

نگاهش را دوخت به ساعت. امیر از اتاقش که بیرون آمد، ترلان و آیلان حسابی از او تعریف کردند. آیلان پیشانی برادرش را بوسید و بلند گفت:

- الهی لباس دامادیت داداشم. ماشالا. هزار ماشالا. و امیر توی دلش قند آب شد و از خودش پرسید آیا میشد زن رویاهایش دخترک مسافر همیشگی اش باشد؟ به جای مسافر به او بگوید همسر؟ آهی کشید و رو به ترلان گفت:

- مبارک باشه رفیق.

و ترلان خندید و زیر لب تشکر کرد.

سر ساعت هفت خواستگارها سر رسیدند. مه لقا جلوتر از بقیه پا در خانه گذاشت و ترلان خجالت کشید از احوالپرسی با او. سر به زیر با او دست داد. نگاه خریدارانه ی مادر جواد باعث شد توی دلش عروسی باشد و لبخند های دوست داشتنی

دوقلوها و گفتن "سلام زن داداش" زیر گوشش او را به آسمان برد.

سر که بلند کرد مردش، همانی که برای مهربانی هایش میمرد و جان میداد برای چشمان عاشقش، در لباسی برازنده و سبد گلی که به طرفش دراز کرده بود، باعث شد ترلان حس کند پا گذاشته توی بهشت.

جواد سبد را توی دستان ترلان جای داد. خواست زیر گوشش بگوید "چقدر خوشگل شدی!"، اما امیر دست دراز کرد به طرفش.

- خوش آمدین آقا جواد. بفرمایید.

مهمان ها که نشستند و با میوه و شیرینی و چای خوش عطر پذیرایی شدند، مه لقا گلو صاف کرد و به جواد اشاره کرد کم شیطنت کند. جواد سر به زیر انداخت و لب گزید و مه لقا شروع کرد به حرف زدن.



- خب دیگه تعارف تیکه پاره کردن بسه. بهتره بریم  
سر اون چیزی که واسش اینجاییم.

رو به امیر گفت:

- امیر آقا، پسرم، مرد این خونه شماپید؟

امیر محجوبانه سر به زیر انداخت:

- کوچیک شما هستم.

- آقای. پیرس. از جواد پیرس سوالت رو. بگو تا  
بفهمیم چند مرده حلاجه.

امیر سر بلند کرد و گلو صاف کرد:

- والا چه عرض کنم. من هر چی که قرار به  
دونستن باشه از ترلان شنیدم.

بعد لحنش را کمی به شوخی نزدیک کرد:

- از آسمون سنگم بیاره این دو کفتر عاشق باید به  
هم برسن.

جمع خندید و مادر جواد گفت:

- والا منم جای جواد بودم همین بود حاله. ماشالا  
ترلان جان خیلی خواستنی هستن.

رو به آیلان گفت:

- خدا براتون حفظش کنه خانوم.

آیلان محجوبانه تشکر کرد و مه لقا عصایش را  
روی زمین کوبید:

- ای بابا! ولتون کنم تا صبح می خوانین هی تعریف  
کنید گل بگید گل بشنوید.

ننه مارال زیر گوش آیلان گفت مه لقا چه می گوید  
و آیلان با حوصله برایش ترجمه می کرد و ننه  
مارال تند تند سر تکان می داد و می خندید و  
دندان های مصنوعی اش برق می زدند.

مه لقا گفت:

- با اجازه ی حاج خانوم که بزرگ این جمع هستن.  
بنده خودم عرض می کنم این پسر ما چی داره  
چی نداره. دیگه بعدش تصمیم با خودتونه جواد

آقای مارو به غلامی قبول کنید یانه.

#نالوطی

#فصل\_دوم

#قسمت\_صد\_بیست\_ششم

ترلان سر به زیر انداخته بود و زل زده بود به انگشتان کشیده و چفت شده اش. گهگاهی زیر نگاه خانواده ی داماد جرات می کرد سر بلند کند و به جواد که در کت و شلوار سرمه ای و پیراهن سفیدش خواستنی تر از هر وقت دیگری شده بود زیر چشمی نگاه می کرد.

توی دلش آرزو داشت میشد برود و او را سفت در آغوش بکشد. نیشگونی از پایش گرفت تا از این فکرهای رنگارنگ دریاید. صدای مه لقا را شنید که با "امر بفرمایید" آیلان گفت:

- عرضم به حضورتون که تو این یک سال همه مون خیلی عذاب کشیدیم تا این دوتا جوون دوره ی سخت و تلخ زنوگیشونو که ایشالا آخریش باشه رو از سر بگذرونن و ما هنوز هم که هنوزه خدارو شاکریم که بعد از اون اتفاق وحشتناک جواد رو از ما نگرفت و میتونیم کنار خودمون داشته باشیمش. معجزه ی زندگی ما زنده موندن جواد بود.

جواد ما تصمیم گرفته درسش رو تو همون حیطة ی شغلش ادامه بده و انشالله تا کارشناسی ارشد پیش بره و بشه یه مهندس درس خونده ی همه چیز تموم. ما تصمیم گرفتیم خونه هامون رو بفروشیم تا برای جوادمون سرمایه تهیه کنیم تا بتونه شرکت خودش رو راه بندازه. من و زهرا خانوم مثل خواهریم و خیلی بهتر میشه که باهم زندگی کنیم. یه خونه کوچیکم بسمونه. ایشالا تو این مدتی که این دو تا جوون با اجازه ی شما نامزد می مونن، جواد درسش رو ادامه بده و ترلان عزیزم درسش رو تموم کنه و شرایط که آماده شد

برن سر خونه و زندگیشون. دیگه شما بهتر از من  
می دونید این دو تا طاقت دوری همو ندارن.

جواد از شنیدن جمله ی آخر مه لقا، گوش هایش  
داغ کرد و ترلان لب گزید. فکر کرد چقدر تابلو بازی  
درآورده اند که عالم و آدم می دانند آن دو چقدر  
خاطر خواه هم هستند.

از این فکر به سختی جلوی لبخندش را گرفت تا  
نگویند چه دختر پررویی است.

مه لقا ادامه داد:

- امروز نیومدیم خواستگاری. اومدیم حرفای اولو  
آخرو بزنینم و انگشتر نشون بندازیم دست عروس  
قشنگمون. ببخشید شاید بگین هولیم و عجول.  
ولی واقعا من یکی نتونستم جلوی جواد رو بگیرم.

جواد گلو صاف کرد:

- وای خاله آبرو برام نموند.

جمع به خنده زدند و مه لقا گفت:

- خیلی هم دلت بخواد.

بعد رو به آیلان گفت:

- در مورد جهیزیه هم سخت نگیرید. جوونن خودشون میرن سر خونه زندگیشون، کار می کنن کم کم می خرن.

آیلان رو به امیر گفت:

- داداش!

امیر گفت:

- هر چی شما بگین آبجی.

آیلان لبخند زد:

- پس مبارکه.

رها و سارا کف زدند و بقیه هم همان کار را کردند. مه لقا انگشت زیبایی به انگشت ترلان انداخت و ترلان با صدای ننه مارال از جا بلند شد و ظرف شیرینی را برداشت و به همه تعارف کرد.

وقتی برای آوردن چای به آشپزخانه رفت، نفس  
 بلندی کشید و قطره اشکی که از گوشه ی چشمش  
 بازیگوشانه قصد دویدن روی گونه های گل  
 انداخته اش را داشت، پاک کرد و زیر لب خدارا  
 شکر کرد برای عشق اساطیری اش. برای اینکه خدا  
 جواد را سر راهش گذاشت.

از آشپزخانه دزدکی به جواد نگاه کرد. با امیر گرم  
 گرفته بود و لبخند می زد. و باز خدارا شکر کرد آن  
 حادثه ی تلخ جواد را از او نگرفت و صدای قشنگ  
 و مخملی اش هنوز هم آرامش بخش ترین سمفونی  
 دنیا بود برای ترلان.

دو روز بعد هر دو بر سر مزار احمد رو به روی هم  
 نشسته بودند و در سکوت برای او فاتحه می  
 فرستادند.

جواد نتوانست اشک نریزد برای رفیقش. گاهی به  
 خودش لعنت می فرستاد چرا روزهای آخر به

خاطر آن پول لعنتی از او دلگیر شده بود. کاش می دانست دنیا همین قدر که به کسی رحم نکرده، به احمد هم رحم نمی کند. کاش می فهمید قدر رفیق لوطی مسلکش را.

شروع کرد به بلند بلند حرف زدن.

"چطوری داداش؟ اونجا اوضاعت خوبه؟ مارو نمیبینی خوشی؟ من که همه ش یادت میفتم میگم کاش اون روز حرفتو گوش نمی کردم. کاش تو رو هم منصرف میکردم. اون وقت شاید الان زنده بودی و زندگیت رو میکردی. ولی خر شدم دیگه. اون پول نحسی آورد برامون. چون پول کثیفی بود. به قول خاله مه لقا پول کثیف رو هر جا ببری مریضی میاره، میکرویش پخش بشه درد نا درمون میاره، خصوصا اگه از دست یه دزد نامرد رسیده باشه دستت. میگفت اون پول که دشمنت باشه برات خوشی نمیاره. دشمن از تو بدش میاد خودشو میزنه به در و دیوار تا نابودت کنه. فقط



پول حلال که دوست توئه. یه دوست واقعی  
دوستش رو زمین نمیزنه. اونو میبره به عرش  
اعلی.

آخ برات نگم چی کشیدم! تو اگه یه بار مردی، من  
چند بار مردم و زنده شدم. اون آخریش دیگه جهنم  
واقعی بود. اون روزا و شبایی که رو تخت  
بیمارستان درد می کشیدم می گفتم دارم تاوان  
پس میدم. شک ندارم صاحب اون پولایه جایی تو  
همین شهر یا شایدم یه شهر دور، نفرین کرده منو.  
رفته پیش خدا گفته الهی اون پول خونه بشه از  
گلوش پایین نره. گلوم همیشه خون بود. خیلی  
مکافات کشیدم تا خوب بشم."

#نالوطی

#فصل\_دوم

#قسمت\_صد\_بیست\_هفتم

جواد سرش را بلند کرد و با چشمان پر از اشکش  
به صورت خیس ترلان نگاه کرد:

"احمد منو ببخش که عاشق ترلان شدم. اما دست  
خودم نبود. وصیتت رو دیر شنیدم از زیون علی.  
همه ش به خودم می گفتم نا رفیقی کردم. نالوطی  
گری کردم. حالا خیالم راحت که تو راضی بودی.  
بهت قول میدم ازش خوب مراقبت کنم. جوری  
خوشبختش کنم که تا حالا مردی عشقش رو  
اینجوری خوشبخت نکرده. تو هم از اون بالا هوای  
مارو داشته باش داداش. راستی اون سامان و  
اکبر و چند ماهی هست اعدام کردن. رفته بودن  
قاطی عشایر قایم شده بودن. ولی پلیسا زود  
پیداشون کردن. یه چند ماهی طول کشید  
دادگاهاشون. خیلی کثافت بودن. خدا لعنتشون  
کنه. اعدام شدن. روزی که داشتن اعدامشون می  
کردن جلوی پای اکبر تف انداختم. بهش گفتم

جهنمم واست کمه.

امیدوارم خدا باهات راه بیاد. برات دعا می کنم.  
چاکرتم به مولا!"

ترلان اشک هایش را پاک کرد و چیزی نگفت.  
رویش نمیشد در مقابل جواد حرفی بزند. اصلاً آن  
وقت ها که احمد زنده بود کنارش راحت نبود. از  
ته قلب از خدا خواست ار سر تقصیرات او و احمد  
بگذرد. احمد را به خدا سپرد و از جا بلند شد.  
جواد دست ترلان را توی دستش گرفت و شانه به  
شانه ی هم از آن قطعه ی قبرستان خارج شدند. از  
میان راه باریکه ی وسط درخچه های بلند و کوتاه  
عبور کرده و پا در راه آسفalte گذاشتند. ترلان  
سرش را به بازوی جواد چسبانده.

جواد گفت:

- خوبی ترلانم؟

ترلان صدای خش گرفته اش را را صاف کرد.

- کنار تو همیشه خوبم.

- این همه وقت به خاطر ندونم کاریای من عذاب

کشیدی. ببخش.

ترلان ایستاد و جواد نیز. بعد ترلان چرخید و

صورت به صورتش ایستاد. جفت دستان بزرگ و

مردانه اش را توی دستان ظریفش گرفت.

- مجبورم که نکردی. خودم خواستم. ولی پشیمون

نیستم جواد. اگه قبول نمی کردم هیچ وقت این

همه عاشق نبودم. این همه احوال قلبم خوب نبود.

همیشه دوست داشتم شوهرم یکی باشه مثل بابام.

حامی و جسور. مهربون و جدی.

پس تو رو خدا خودتو سرزنش نکن جواد.

جواد دست ترلان را به سمت صورتش برد و پشت

دستش بوسه ای نرم کاشت و بعد آن را روی

صورتش گذاشت.

- قول میدم دیگه کاری نکنم سخت بشه، یه کاری  
نکنم دلشوره بیفتی رنج بکشی.

ترلان لبخندی به تابناکی رنگ درخشان گل های  
آفتاب گردان زد.

- قولت قوله جواد صفا. تو صفای دلمی.

- عاشقتم دختر.

- منم عاشقتم. خیلی بیشتر از خیلی!

جواد دست ترلان را محکم توی دستش فشرد و  
زود او را از قبرستان بیرون برد. باید جایی بهتر  
حرف های عاشقانه می زدند. جایی که فقط  
خودشان باشند و خدای عاشق ها.

\*\*\*\*\*

ارسلان به بهنام زل زده بود و چشم ریز کرده و  
ابرو بالا می انداخت. بهنام برخلاف همیشه که در

مقابل ارسلان صمیمی بود این بار کمی نگران بود  
و نمی توانست مستقیم توی چشمانش نگاه کند.

چند روزی میشد که بالاخره دل به دریا زده بود و  
مادرش را فرستاده بود خواستگاری نازنین. و  
مادرش هم کلی ذوق کرده بود از دیدن نازنین. به  
به و چه چه کرده بود: "که چه دختری! نجیب و  
خوش بر و رو. همونیه که می خوام. همونیه که  
همیشه آرزوشو داشتم. مبارکت باشه شاخ  
شمشادم!"

ارسلان طلبکارانه گفت:

- اون وقت شما دو تا از کی تا حالا قرار مدار  
عروسی گذاشتین؟

بهنام به در و دیوار چشم دوخت:

- از پرونده ی شاهین.

- عجب!

- البته من فقط علاقه م رو به ستوان اعتراف کردم

؛ ولی خب یه کم طول کشید بخوام پیام واسه خواستگاری.

- یک ساله دوست پسرشی؟

بهنام چپ چپ نگاهش کرد:

- ارسلان بس کن. اون قیافه تم جمع کن. عین پیرمردای عهد قجری شدی.

- عجب!

بهنام کلافه گفت:

- عجب و کوفت. هی عجب عجب می کنه. من از خواهرت خواستگاری کردم. جرم که نکردم. چه مرگته تو از صبح؟

ارسلان آرنجش را روی میز گذاشت و سرش را بالا و پایین کرد و یک تای ابرویش را بالا برد و گفت:

- عجب!

بهنام مشتی محکم به بازویش زد و بازوی ارسلان

روی شیشه ی میز لیز خورد.

- بس کن دیگه. اه! مسخره بازی درنیار ارسلان.

ارسلان موزیانه خندید:

- خدا وکیلی خیلی شما دو تا آب زیرکاهین. من

بعد از دو سال باید بفهمم رفیقم عاشق شده؟

ای بشکنه این دست که نمک نداره. ای تف به این

روزگارا!

بهنام پوفی کشید:

- آهان پس دردت اینه.

- دقیقا همینه. چرا نگفتی؟

- نازنین... یعنی نازنین خانوم نداشت.

- چی بشه اون وقت؟

- من چه بدونم. برو از خودش پرس.

- خیلی بی معرفتین. لابد دوتایی هی میرفتین



دردر.

بهنام قهقهه زد:

- خیلی بچه ای ارسالان. وای دلم خدا!

ارسالان حالت قهر گرفت:

- گمشو. مسخره ها!

- منو باش دو ساعته فکر کردم می خوام چی بگی. خدا شفات بده.

در باز شد و سرهنگ همان لحظه وارد اتاق شد.  
هر دو سرگرد از جا پریدند و سلام نظامی دادند.

سرهنگ خیلی جدی با قدم هایی بلند پشت میز نشست و پرونده ای که دستش بود را روی میز انداخت و محکم و خشک گفت:

- بشینید لطفا!

#نالوطی

#قسمت\_آخر

بهنام و ارسلان نگاهی معنادار به یکدیگر انداختند.  
سرهنگ گفت:

- خوب می دونید که بعد از پرونده ی شاهین،  
پرونده ای شبیه اون نداشتیم. گفتم دیگه داریم  
نفس راحت می کشیم.

اما امروز خبر رسید پرونده ی جدیدی فرستادن به  
این ستاد که یک ساله همکارانمون رو تو دایره ی  
جنایی مشهد اذیت کرده.

بهنام اخم کرد:

- قربان پرونده چه مشکلی داشته فرستادن واسه  
ما؟

- قتل سریالی دخترهای دانشجو! دیگه کاری از

دستشون برنمیاد.

ارسلان با تاسف سر تکان داد:

- و تا حالا چند قتل؟

- پونزده قتل! آماده باشین که باید واسه یه

ماموریت طولانی بریم مشهد.

بهنام و ارسلان فوراً از جا پریدند و اطاعت نظامی

کردند و از اتاق بیرون زدند.

تند تند به سمت خروجی قدم برداشتند.

ارسلان به شانه ی بهنام زد:

- دلم خنک شد بهنام خان. چوب خدا صدا نداره.

بهنام در سالن را باز کرد و جواب سلام یکی از

سروان ها را داد و قدم بیرون گذاشت.

- منظور؟

- خواستگاری افتاد عقب. دردرتون هم کنسله تا

اطلاع ثانوی!

بعد خنده ی موزیانه ای زد.

بهنام لب کج و کوله کرد:

- هر هر خندیدم. لوس بی مزه!

ارسلان دست به گردنش آویزان کرد:

- وقتی برگردیم یه بیست بار شام مهمونم کن تا  
بی خیال شم.

- گمشو کوفتم بهت نمیدم.

- خبر داری که من مرد خونه مونم؟

بهنام خندید:

- می برمت دخیل می بندمت به حرم اما رضا.  
واجبته.

ارسلان دست برداشت و بهنام سوئیچ را از جیبش  
در آورد.

ارسلان توی ماشین نشست و بهنام کنارش پشت  
فرمان جای گرفت.

- گاز بده بریم سرگرد که بدبختی جدیدمون شروع شد. برگردیم با نازنین کار دارم.

بهنام گفت:

- اذیتش کنی با من طرفی.

ارسلان اخم تصنعی کرد:

- بله؟

بهنام گاز داد:

- بله و بلا!

و باز نالوطی دیگری در این شهر

زندگی ها می گیرد و

باز مردانی هستند که شبانه روزها در تلاشند

تا تو بیاسایی و دردی از دردهای این

مردم کم کنند.  
یدالله به همراهشان.

پایان  
بیست و دوم شهریور ماه سال هزار و سیصد و  
نود و نه  
خدا پشت و پناهتان



با سرچ رمان رایگان یا دانلود رمان رایگان  
منتظر میزبان دوباره شما دوست عزیز هستیم